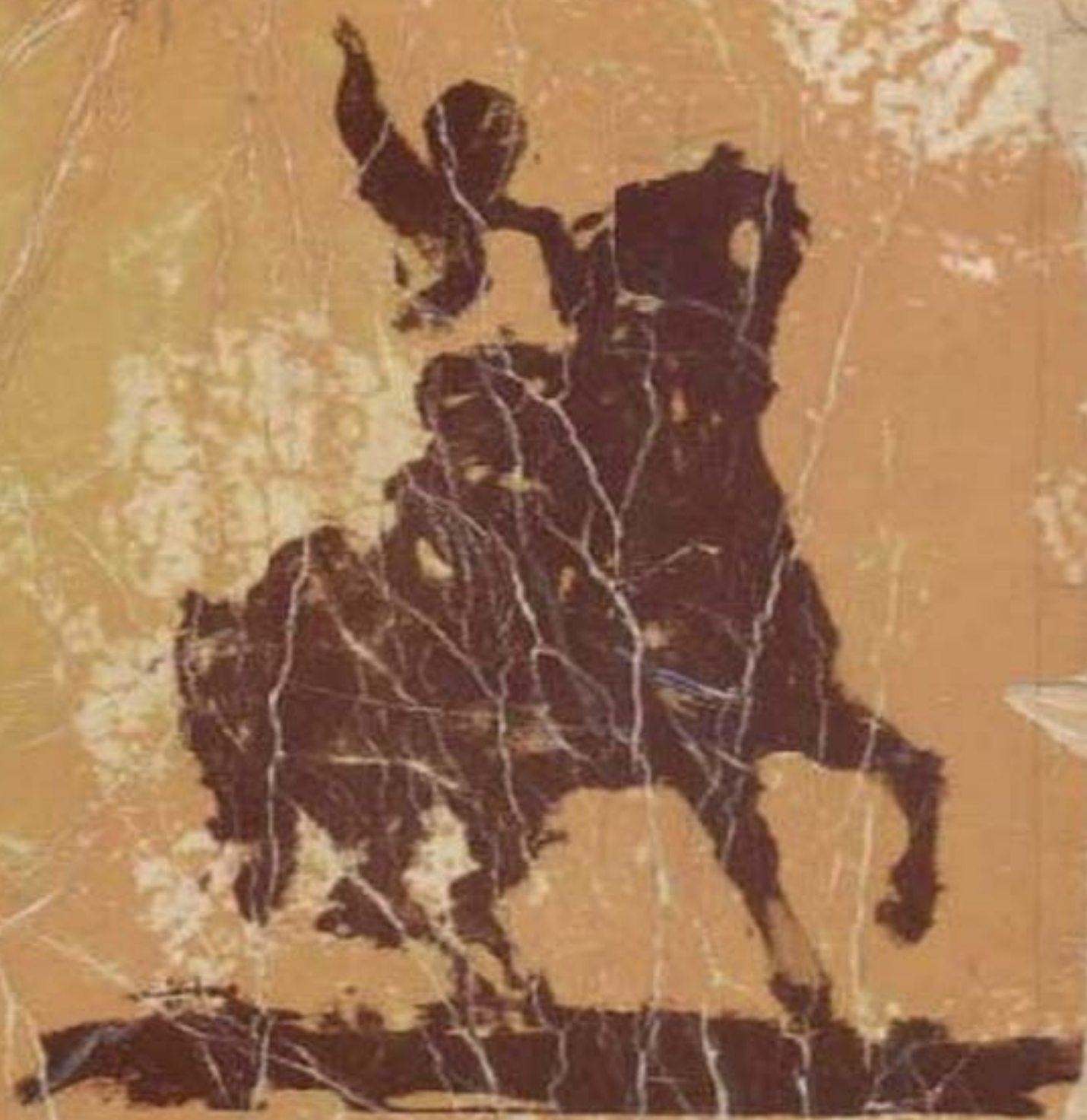


# اینجه ممد

یاشار کمال

ترجمه نمن باغچه بان





## درباره یاشار کمال، اینجه‌مد، و ترجمه آن

یاشار کمال به سال ۱۹۲۳ میلادی در همپته، یکی از دهات عثمانیه، در بخش سیهان ترکیه به دنیا آمده است. نام اصلی او کمال گوکچلی، و تاریخ تولدش هم در شناسنامه ۱۹۲۶ و روی جلد بعضی از کتابهایش ۱۹۲۲ نوشته شده است.

پدرش از اهالی بخش ارچیش، از دهات اطراف دریاچه وان بود، که درگیر و دار جنگ اول جهانی به اتفاق خالواده اش به چوکورآوا کوچ کرد.

یاشار چهار سال بیشتر نداشت که پدرش را از دست داد. مردی به نام یوسف کرد، وقتی که پدر یاشار در مسجد ده نماز شامگاهی می‌گذارد، او را خنجر زد. مرد زخمی، شرفه در خون از مسجد بیرون دوید، اما پیش از چند نفسی دور نشده بود که در جلو خان مسجد از پا درآمد.

این جریان در پیش چشم یاشار که هنوز چهار سال بیشتر نداشت روی داد. یاشار به یاد می‌آورد که پس از اینکه پدرش در حالک و غصون شلعلیده، ناکهان ده به هم ریخت، صدای بی‌دره‌ی تیراندازی بلند شد... زبان یاشار کوچک از ترس بند آمد و الکن شد. لکنت زبان او تقریباً تا سن دوازده سالگی ادامه داشت و خودش

در این باره می گوید:

«الکنهایی هستند که جان می کنند تا ظرف يك دقيقه يك كلمه به زبان جاری کنند، اما لکنت زبان من از این قبیل نبود، برای گفتن يك جمله نیم ساعت جان می کردم. با اشارت تحصیلات ابتدایی را در ده قدیولی تمام کرد و پس از آن تا کلاس دوم متوسطه در یکی از دبیرستانهای آدانا تحصیل کرد و همین، وقتی پدرش زنده بود، خانواده کمال یکی از مرفه ترین خانواده های ده بود، اما وقتی کمال به سن هشت سالگی رسید، هر آنچه از پدربانی مانده بود نه کشید. سرپرستی خانواده را عموی کمال، که مردی ساده لوح و خیلی دست و دل باز بود، به دست گرفت. او از بدل و بخشش بی حساب و کتاب هیچ پروایی نداشت، و همین خصوصیات او سبب شد که خانواده کمال به زودی از هستی ساقط شده و رعیت این و آن بشوند و در مزارع به کار بپردازند.

کمال کوچک مجبور بود نان خودش را خودش در بیاورد و به خانواده اش هم کمک کند. از همین رو مدت زیادی از عمرش در کارهای گوناگون گذشت. عملگی در کارخانه های گونی بانی، کارگری و میرزایی و میرآبی در مزارع و شالیزارها... و این کارهای اجباری مانع از ادامه تحصیل او شد.

شغل میرآبی در شالیزارهای اطراف رود ساووران چای، از جالبترین شغل های است که داشته است. خودش می گوید: «تقریباً هشت تابستان میرآب شالیزار بودم، هفته ای دو بار شالیزارها را تا سرچشمه ساووران چای بیاده می رفتم و برمی گشتم. من با آب ساووران چای چنان همدم و دوست شده بودم که لفظ با انسان می شود این چنین همدم و دوست شد. اگر از من بپرسند در دنیا چه چیزی را بیش از هر چیز دوست دارم، بدون تردید جواب خواهم داد آب ساووران چای را... اولین زمانی که در ذهنم نطفه بسته بود، همین آب ساووران چای است. اینك يك زمان پنج جلدی که از آبهای ساووران چای سرچشمه گرفته در ذهن دارم که شاید اولین زمان بزرگ من، و آخرین زمانم باشد...»

یکی دیگر از شغل های او عرض حال نویسی است. خودش می گوید: «پس از پایان خدمت سربازی، بساط عرض حال نویسی ام را در میدانگاهی نصیب، زهر درخت اقاتا پهن می کردم به درددل

دهاتی‌های بی‌سوادگوش می‌کردم و پراپشان عرض‌حال می‌نوشتیم. شهردار قصیه، با اعمال نفوذ اربابان، بساط عرض‌حال نویسی مرا، به جرم اینکه دکدای ندارم، جمع کرد. من هم که پول اجاره دکدای برای ادامه عرض‌حال نویسی نداشتم، بی‌کار ماندم...

پاشا در کودکی به «عاشق»ها عشق می‌ورزید. آرزویش این بود که بتواند یکی از آنها باشد، و هنوز هشت‌سالگی بیشتر نداشت و خوالدن و نوشتن را هم نیاموخته بود که شروع کرد به سرودن اشعاری در همان مایه‌ها. در سن پانزده سالگی، وقتی شاگرد کلاس سوم ابتدائی دبستان ده بود، اشعارش دهان به دهان می‌گشت و از این ده به آن ده می‌رسید.

در هشت‌سالگی شروع به نوازندگی هم کرد، اما مادرش از این کار او هیچ دل خوئی نداشت، و سازهایی را که کمال با مزد عملگی و رعیتی در مزارع می‌خرید، یا می‌شکست، یا در اجاق می‌انداخت و می‌سوزاند، و آرزوی نواختن و سرودن، مثل جرعه‌ای در زهر تل خاکستر، در دل او مدیون می‌ماند.

وقتی در نه سالگی با به مدرسه گذاشت و کوره سواد می‌پیدا کرد، از این خوشحال بود که دیگر می‌توانست اشعارش را که لب‌لا فراموش می‌کرد، یادداشت کند و بنویسد.

جالب است که معلم مدرسه ده «برهانی» اول هیچ مایل نبود این بچه پابره‌نه و کله تراشیده و بی‌شناسنامه را به مدرسه راه بدهد، اما سه ماه بعد که کمال به اندازه نوشتن اشعارش سواد می‌پیدا کرده بود و می‌خواست مدرسه را ترک کند، معلم موافقت نکرد و بجز از این، در همان وقت او را به کلاس دوم ارتقاء داد. دل‌بستگی کمال به اشعار «عاشق»های محلی به تدریج بیشتر و عمیق‌تر می‌شد، تا آنجا که همدها، کارگردآوری و مطالعه فلکلور را به‌طور بی‌گیر و جدی پیش گرفت.

اولین شعرش در سال ۱۹۳۹، در مجله «گوروشلره» در شهر آدانا به چاپ رسید. در سال ۱۹۴۳ مجموعه اشعارش را به نام «رکبه‌ها» در آدانا به چاپ رساند. اولین داستانش را به نام «داستان کیف» در سال ۱۹۳۷، وقتی در خدمت سربازی بود نوشت. در همین سالها زمانی به نام «چارق‌آهنین» و داستان بلندی هم به نام «سرخک» نوشت، اما چون هیچک را نپسندیده بود، چرکنویس آنها را پاره کرد و

دور ریخت.

بعد از خدمت سربازی به استامبول آمد و در اداره گاز به مدت هفتسال با شغل کوچکی سرگردد، بعد به ده ندرلی بازگشت و دو سال با عرض حال نویسی زندگی کرد. کتاب «ساری سبجالت» «گرمای زرد» با زرد گرما» را که شامل داستانهای بلند و کوتاه است در همین ایام نوشته است.

در سال ۱۹۵۱ از نو به استامبول آمد، و در زمرة همکاران دائمی روزنامه جمهوریت درآمد و رهبرتر روزنامه شد. هر کدام از رهبرتاژه‌های او که تا سال ۱۹۶۳ در این روزنامه به چاپ رسید، حادثه‌ای شمرده می‌شد. او تا کنون برنده سه جایزه رهبرتاژ، رمان و نمایشنامه، و همچنین نامزد جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۷۳ بود.

اینجه‌ممد هم مثل سایر آثار باشارکمال بر است از صدها نام و واژه و اصطلاح محلی و دهاتی، که اغلب آنها برای مردم خود ترکیه هم ناشناسند، و در هیچکدام از فرهنگ لغات ترکی هم نمی‌شود آنها را یافت. همین کمبود سبب شد که اخیراً «فرهنگ ویژه لغات باشارکمال» در ترکیه به چاپ برسد.

«اینجه‌ممد» اولین رمان باشارکمال نویسنده بزرگ ترکیه، در سال ۱۹۵۵ انتشار یافت، و تا کنون در ترکیه دوازده بار تجدید چاپ شده، و در بیش از بیست کشور ترجمه شده و به چاپ رسیده است.

\*\*\*

من «اینجه‌ممد» را تقریباً هجده سال پیش، از روی چاپ اول آن خواندم و شناختم، و همان وقت تصمیم گرفتم آنرا به فارسی برگردانم. دو سه بخش اول آنرا هم ترجمه کردم، اما از نتیجه، آنطور که دلخواهم بود، راضی نبودم.

يك اثر ادبی هر چه شعرتر باشد، در ترجمه چیز بیشتری از «خود»ش را از دست می‌دهد، تا آنجا که اگر شعر مطلق باشد، ترجمه صدم درصد آن «حال» می‌شود.

«اینجه‌ممد» شعر نیست، اما همان چیزی است که اگر کمال هم‌انطور که خواست کودکی او بوستوالسته بود «عاشق»ی

بشود، با سازش زده و با آوازش سروده بود. اینجه ممد رمان هم  
لیست، همان چیزی است که «هاشقی» کوچکی که ساز و صدایش  
در کودکی سوخته، بعدها بدون ساز و آواز سروده است.

از ترجمه دست کشیدم، اما همیشه منتظر روزی بودم که  
امید داشتم سرانجام برسد، و مرا به ترجمه «اینجه ممد» وادارد.

سالها می گذشتند، گاه اینجه ممد را از یاد می بردم. اما  
دبری نمی گذشت که خود «اینجه ممد» به سراغم می آمد و خودش،  
خودش را به یاد می آورد، اما وسواس مثل حایلی میان من و  
اینجه ممد بالا رفته بود، همانطور که این حایل، میان من و هر کاری  
که دوست دارم عاشقانه انجام بدهم، مثل کوهی بالا می رود.

سالها می گذشتند. گاه اینجه ممد و دهاتی های آسباب  
چشمه را از یاد می بردم. اما دبری نمی گذشت صدای گلوله های  
از کوه های «توروس» در سرم می ترکید، و لفاف دهاتی های پنج  
آبادی خاردشت، دلم را می لرزاند...

سرانجام تصمیم گرفتم این حایل را بدرم، و اینجه ممد  
را يك نفسه و يك قلمه به فارسی برگردانم، چنانکه نویسنده اش  
داستان را برای من می گوید، و من راهی ندارم جز اینکه گفته او  
را يك نفسه و به سرعت برای شما بازگو کنم، و همین کار را کردم.  
پس از اینکه اثر ترجمه شد، دستخطم را به ماشین نویس دادم.  
آنها خوالدم. همان چیزی که در لحظه اول به نظر من رسیده و نوشته  
بودم، درست بود و پس از يك تجدید نظر کلی از کار راضی شدم و  
کتاب آماده چاپ شد.

پس از آن برای باشار کمال نوشتم:

«... ترجمه «اینجه ممد» تمام شد، آماده چاپ است.»

خوشحالم که این اثر را ترجمه کرده ام، اما چون کشور ما تابع  
قانون حق التالیف بین المللی نیست، ناشرین ما برای چاپ آثار  
خارجی، به نویسندگان آن حق التالیف نمی پردازند، و پذیرفته  
نشدن این قانون از طرف کشور ما دلایل بسیار دارد، از جمله اینکه  
با کمی تیراژ و ارزانی قیمت کتاب، اگر تیراژ باشد ناشرین ایرانی  
حق التالیف به نویسندگان خارجی بپردازند، کار چاپ و نشر آثار  
خارجی - که امروز در کشور ما رونق فراوان دارد - به سختی  
محدود خواهد شد...»

و پاشار کمال در جواب نوشت:  
« گرفتن حق التالیف از ایران برایم هیچ مهم نیست. می‌توانید  
ترجمه را بی‌درنگ به ناشر بدهید، من غیر از چند جلد کتاب چیزی  
نمی‌خواهم... اگر هم کشور شما تابع قانون حق التالیف بین‌المللی  
بود، می‌توانستم از پذیرفتن آن خودداری کنم...»

محکن است ترجمه دوسه بخش اول کتاب باقیه آن کاملاً  
بگذشت نباشد. این از آن روست که این دوسه فصل چندین بار، اما  
بقیه کتاب يك قلمه ترجمه شده است.  
امیدوارم در آینده‌ای نزدیک بتوانم آثار دیگری از  
پاشار کمال را به فارسی برگردانم.

لمین باغچه بان



## سطوری از نامه‌های نویسنده به مترجم

... از ترجمه اینجبه محمد به زبان فارسی - گرچه سالها درازی پیش از این، این رمان را نوشته‌ام - احساس خوشبختی می‌کنم. همانطور که می‌دانید، اینجبه محمد اولین رمان من، و اثر دوران جوانیم است. اما با وجود این خیلی بیشتر از رمانهایی که بعداً نوشته‌ام به زبانهای دیگر ترجمه شده. اگرچه سایر کتابهای هم مرتب به زبانهای دیگر مخصوصاً زبانهای عربی - ترجمه می‌شود، اما هیچکدام آنها به اندازه اینجبه محمد بلند اقبال نبودند...

شما اولین کسی هستید که اینجبه محمد را به یک زبان شرقی، یعنی به زبان ملتی نظیر ملت خودمان ترجمه کرده‌اید. تا به امروز، اینجبه محمد به بیش از بیست زبان خارجی ترجمه شده است، اما همه به زبانهای غربی. آیا این موضوع شکفت انگیز نیست؟...

... حیف که جز آثار کلاسیک ایران، آثار دیگری از نویسندگان و شعرای ایران به زبان ترکی ترجمه نشده. ملاحظه چند شعر از چند شاعر جوان ایرانی، و چند داستان از صادق هدایت را می‌شناسیم و همین. آیا این درست است؟ ... در حالیکه مدتها اثر از زبانهای عربی مرتب به ترکی ترجمه می‌شود. من اعتقاد دارم که اگر آثار ایرانی و عربی و هندی به زبان ما ترجمه شود، مورد اقبال

قرار خواهد گرفت. من نمی‌دانم چرا اینطور پیش آمده؟

... ما شما از نقطه نظرهای فرهنگی و هنری شباهتهای بسیار بهم داریم. توضیحی که شما دربارهٔ پربوآشان، داده بودید نمونه خوبی است در این باره. نوشته بودید که این کلمه فارسی است و اصل آنهم پرسیاوشان است. ببینید وقتی ترکمن‌های ما از ایران می‌گذشتند، یا از آنجا به کشور ما می‌آمدند، این کلمه را با خود به اینجا آورده‌اند که بنا به توضیح شما، این کلمه در اینجا تغییر شکل داده و به گناه دیگری گفته شده، و من این موضوع را نمی‌دانستم...

... باید این را بگویم که همت‌شما در راه شناساندن ادبیات ترکیه امروز کوششی صادقانه و ستایش‌انگیز است. ببینید، شما ناظم حکمت و عزیزن‌سین را به فارسی برگردانده‌اید، حالا هم رمان مرا ترجمه کرده‌اید. اما ما چه کرده‌ایم؟ ... هیچ! آیا این درست است؟ باشد که ما هم سرشیرت بیاییم و دوستی ملتهای برادرمان را از راه فعالیت‌های ادبی توسعه بدهیم... من از جدایی مردم خودمان و شما، که اینهمه بهم نزدیک، اما در این روزگار اینهمه از هم دور هستیم، خیلی دلخورم، و در همین جا باید بگویم که نوشته بودید کشور شما تابع قانون حق التالیف بین‌المللی نیست، و اگر ما این کتاب را به ناشر نداده و برای خودم نخواهید فرستاد. در همین جا باید بگویم گرفتن حق التالیف از ایران برای ما هیچ‌مهم نیست. می‌توانید ترجمه را بی‌درنگ به ناشرتان بدهید. من هم از چند جلد کتاب چیزی نمی‌خواهم. از اینکه اثر ما ترجمه کرده‌اید چنان خوشحالم که اگر کشور شما تابع قانون حق التالیف بین‌المللی هم بود، می‌توانستم از گرفتن آن خودداری کنم...

برای زحمات خوب و دوستانه‌ای که کشیده‌اید، از شما خیلی تشکر می‌کنم. کتابم به بسیاری از زبانهای جهان ترجمه شده است، اما نمی‌دانم چرا، حالا که این کتاب به فارسی درآمده و چاپ خواهد شد، چنان احساس خوشبختی می‌کنم که انگار اثری را در

کشور خودم و به زبان خودم به چاپ می‌رسانم...

... در مورد ترجمه‌ها حذف اشعار معنی که در کتاب آمده، هر طور خواستید رفتار کنید. نظر شما صحیح است. نوشته بودید درباره‌ای جاها اشعار را به شکل نثر و در متن خواهید گنجاند. اینهم به نظر من فکر درستی است...

نظرتان در مورد تغییر بعضی نامها و ترجمه القاب و اسم بعضی جاها کاملاً درست است. همسرم یکی از مترجمین انگلیسی من است. او هم همین کار را کرده.

به هر حال عقیده شما را کاملاً می‌پسندم... نمی‌دانم از ماجرای امسال سوئد خبر دار شدید یا نه. بگذریم. هر چه می‌خواهند بگویند. ما کارمان را دنبال خواهیم کرد...

... خوشحالم که عنوان کتاب را عوض نکرده‌اید. روس‌ها عنوان Tomci Memed را برای آن انتخاب کردند. آلمانی‌ها و بلغاری‌ها عنوان اینجه مد را تغییر ندادند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها عنوان «Memed, My Hawk» را پسندیده‌اند. فرانسوی‌ها Memed le Minca و سوئدی‌ها Löt Tistlarna و برینا را به عنوان اصلی ترجیح دادند که به معنی «بگذارید خارها را بسوزانند» است...

من هر زمانه را در طول سالیان بسیار دوازده، به شکل بعضی‌های مختلف قبلاً در سرم می‌پرورانم. این کار ده، پانزده و بیستسال طول می‌کشد. برای مثال جلد دوم «قتل در بازار آهنگران» را به شکل پاورقی روزنامه، ۱۳ سال قبل از این به چاپ رساندم، اما جلد اول آن اخیراً از چاپ خارج شد. طرز کار من اینطور است آهسته و طولانی و مداوم...

نوشتن يك رمان ساختن يك دنیای نو است. کاملاً نو. ساختن يك دنیای حقیقی و سالم و بی‌کم و کاست رمان هیچ آسان نیست. باید عمر يك رمان نویسی خیلی طولانی باشد تا بتواند کاری‌هایی انجام دهد. رمان نویسی کوششی است طولانی، مصراغه

وخته کننده. من همیشه به فکر آنهایی هستم که مساجد یا صولیه  
وسلیمالیه را ساخته و پرداخته اند. آنها چگونه توانسته اند این همه  
جزئیات را ببینند؟ ... دنیای زمان هم دنیایی است بی کرانه،  
و مرتلر پراز جزئیات باور نکردلی...

چنین احساس می کنم که همانطور که توانسته ام از دل  
خودم در برابر مردم خودمان پرده بدم، حالا هم خواهم توانست  
دلها با هر آنچه از عشق و دوستی و برادری در آن هست، در برابر  
مردم شما فاش کنم. گمان می کنم مردم ایران هم مثل مردم ما،  
دوستی اینجهممد را در دل خواهند گرفت. این را شما برای من  
لراهم کردهید. زنده باشید.

اینجده



دامنه کوه‌های نوریس، از کناره‌های دریای سفید آغاز می‌گیرد. این کناره‌ها، که مدام با لپه‌های سفید و کف‌آلود کوفته می‌شوند، نرم نرمک تا تیفه‌ها و قلعه‌ها پیش می‌رانند.

در آسمان دریای سفید، همیشه کپه‌های سفید ابر سرگردان است. کناره‌های دریای سفید هموار و گسترده، و خاکش رس‌دار است. این خاکها چنان براق و هموارند که انگار صیقل خورده‌اند. خاک رس‌دار نرم است، مثل گوشت. این خاکها تا فرسنگها دورتر از دریا، بوی تند نمک، و بوی دریا می‌دهند. از آن پس، تا چشم کار کند خاکهای ضخیم خورده است، و در پس آن بیسه‌ها و بوته‌زارهای چوکور ۱۹۱.

چوکور اوا دیار هست بی گوشت و کنار، عرق در سبزی نند بوته‌ها و تمسکهای انبوه و خهیزرانها ولی زارها و گون‌ها و بچه‌های وحشی. دیار هست وحشی و تاریک که از جنگلی تاریک هم، وحشی‌تر و تاریک‌تر است.

سبس، مردابهایی گسل و کشاد، در امتداد راه‌هایی که از بک سو به آناوارزا، و از سوی دیگر از عثمانیه گذشته و به اصلاحیه می‌رسند، پهن شده است. این مردابها در ماه‌های تابستان، گندابه‌هایی چرک و جوشانند، و چنان چرک و بدبو که نمی‌شود نزدیکش شد. در تابستان از این مردابها بوی شاخه و علف و خاک پوسیده می‌خیزد، اما در زمستان آبسه‌وار پاک و زلالند. در تابستان روی این مردابها را خزه و نی می‌پوشانند، اما در زمستان انگار که حریرند، حریرهای پهن و پاکیزه.

از پس این مردابها، بازگشته‌های پهناور است و خاکهای ضخیم خورده.

خاک این نواحی چرب و نمور است. این خاکها چنان خوب و بارورند که می‌توانند چهل بريك، پنجاه بريك محصول بدهند، و در پس این خاکها هم تپه‌های پوشیده از درختهای مرسین است و بوی سنگین آنها، و صخره‌زار و کاجستانی که ناگهان آغاز می‌شود، و چنان ناگهانی که انسان می‌ترسد و می‌رمد. کاجها و صخره‌ها کنار در کنار هم پیش می‌رانند. شیره کاج در این دیار، مثل دانه‌های بلور برخاک می‌چکد، و در پس این صخره‌زارها و کاجستانهای درلودشت، باز بیابانها و خاکستانهای بی‌در و بیکر گسترده‌اند. در این نواحی خاک‌نازا و باهر است، و از اینجا، قلله‌های برف توروس چنان نزدیک به نظر می‌رسند، که انگار اگر دست را دراز کنی، می‌توانی آنها را بگیری.

خاردشت گوشه‌ای از این بیابان است، که پنج آبادی دارد. دهاتیهای خاردشت همه بی‌زمینند. زمینها همه مال ارباب عبیدی است.

خاردشت دیار است غریب و جدا از دیگر دیارها. خاردشت عالمی است با زندگی و توانین مخصوص به خود. مردم خاردشت غیر از آبادیهای خود، تقریباً هیچ جای دیگری را نمی‌شناسند. کمتر کسی از آنان با از خاردشت بیرون گذاشته، و از دلیای خارج هم گذار کسی به این دیار نمی‌آیند. راهها و مردمان خاردشت را کسی نمی‌شناسد. حتی گذار تحصیلدار حکومت هم، بیش از هر چندسالی یکبار به اینجا نمی‌آیند، و تازه، او هم هیچ برخوردی با دهاتیهای خاردشت ندارد. ارباب عبیدی را می‌بیند و همین.

آسیاب چشمه بزرگترین آبادی خاردشت است، و ارباب عبیدی ساکن این آبادیست. دهکده آسیاب چشمه در شرق هامون، و در زیر صخره‌زار بنا شده. صخره‌ها کبودند، و رویشان پر است از بوسه‌های سبز و نقره‌ای و زنگاری و همه رنگ. چناری پیر و تناور، که زور پیری شاخه‌های کج و کوله‌اش را به طرف زمین خمانده، سالهای سال است که با هیبت و وقاری مخصوص، در بالای دهکده پاهرجاست.

تا صد قدمی، تا پنجاه قدمی چنار هم که پیش بروی، کوچکترین صدایی نخواهی شنید. در اینجا، جز سکوتی که انسان را می‌ترساند، خبری نیست. باز هم اگر بیشتر بروی، در بیست و پنج قدمی چنار، باز همان سکوت است، در ده قدمی هم باز همان سکوت است و همان سکوت، انگار نه چینی‌ده‌ای نفس می‌کشد نه پرنده‌ای بر می‌زند. اما همینکه کنار صخره‌های چنار برسی ناگهان همه چیز عوض می‌شود. لحرشی بر می‌خیزد، لحرشی که گوشت را گرمی کند و بکه می‌خوری، اما پس از درنگی، نرم نرمک فرو می‌کشد و آرام می‌گیرد.



دهاتیها، جایی را که لحرش از آن برمی خیزد، سرچشمه می گویند. عقیده شان این است که سرچشمه این آب همین جاست. اما این آب از خیلی دورها، از آکچاداغ سرچشمه می گیرد، و از آن پس، لرسنگها راه را از میان کاجستانها و زیر صخره زارها می گذرد، باهوی پونه و مرزه های کوهی می آمیزد، و سرانجام کف آلود و لمران از زیر صخره بیرون می جهد، و چنان پرزور و جوشان و دهبوانه، که می تواند چوبی را که در او می التد، پکروز، دوروز، و حتی پک هلته سرچاهش دور خود بپرخاند. بعضی ها می گویند زور این آب چنان است که می تواند حتی قلوه سنگ را روی خود نگاه دارد، و دور خودش بپرخاند.

شبهای پوشیده با صخره ها و کاجها، آسیاب چشمه را از آکچاداغ جدا می کند. این شبهها چنان تند، و صخره ها و کاجها چنان هیولا و بلندند، که توروس از اینجا، بزرگتر از پک خانه به نظر نمی رسد.

در این صخره زار تقریباً هیچ حیوانی زندگی نمی کند، و لفظ گاهی - آن هم خیلی به ندرت - هنگام لمروب می توان گوزنی را دید که روی بلندی صخره ای تیز ایستاده، شاخهای دراز و چنگال وارش را به پشتش خوابانده و به سوی خیره مانده، انگار که لاپتاهی را می نگرد.

کبودخار در سخت‌ترین و باهرترین خاکها می‌روید. در خاکهای بد و آهکی رنگ. در خاکهایی که نه درخت، و نه هیچ‌گونه گیاه وحشی در آن نمی‌روید. در چنین خاکهایی، کبودخار آزادانه و فراوان می‌روید، بی‌بند و بار نشو و نما می‌کند و در پهنای بیابان پیش می‌راند.

در خاکهای خوب، حتی يك بوته هم شده باشد، کبودخار پیدا نمی‌شود. - البته چون خاک خوب همیشه ضخیم می‌خورد و آماده کشت می‌شود - اما بیشتر مثل این است که این خار با خاک حاصلخیز میانه‌ای ندارد.

کبودخار در خاکهای نه‌چندان بد و نه‌چندان خوب هم می‌روید، که فوراً ریشه کن می‌شود و جایش برای کشت آماده می‌شود. خاکهای دامنه‌های توروس، در نزدیکی تیغه‌ها چنین است.

بلندی بوته کبودخار تا يك متر هم می‌رسد. کبودخار شاخه‌های فراوان دارد، و شاخه‌هایش پر است از گل‌های پنج‌پر و سناره مانند. این گلها را سوزنهایی تیز و برنده در میان می‌گیرند، و هر بوته کبودخار صدها از این گل پنج‌پر و سناره مانند دارد.

کبودخار در هر جا که برود، فراوان و البوه می‌روید. چنان البوه و فراوان که مار در زیر بوته‌هایش نمی‌تواند بخزد، که سوزن از لای بوته‌هایش به زمین نمی‌افتد.

کبودخار در بهار بی‌رمی و سبز رنگ است. سبز روشن و کمرنگ، که با نسیمی می‌جنبید و به زمین خم می‌شود. در اواسط تابستان در برگ‌های آن رگ‌هایی آبی رنگ پدید می‌آید، و کم‌کم شاخه‌ها و تمامی بوته آبی رنگ

می‌شود. آبی روشن. پس از آن، این رنگ‌آبی روز به‌روز سیرتر و تندتر می‌شود، تا آنجا که به‌کیودی می‌زند، و بیابانهای درندشت‌حرق در این کیودی می‌شوند.

غروب هنگام، اگر بادی بر خیزد، سرتاسر بیابان دریاوار موج می‌زند و دریاوار صدای کند. دیده‌اید که هنگام غروب دریا چگونه سرخ می‌شود؟ ... سرزمین بوته‌های کیودخار هم هنگام غروب آفتاب حرق در همان سرخی می‌شود، درست مثل دریا.

دریا بهز بوته کیودخار خشک می‌شود، رنگش برمی‌گردد، و به سفیدی می‌زند. از بوته‌های خشک کیودخار صدای برمی‌خیزد: صدای چل‌چل خشکیدن و ترک خوردن. در این هنگام صداها و هزاران حلزون سفیدرنگ و دگمه‌مانند به تنه و شاخه‌های کیود خار می‌چسبند و بوته‌ها خال‌خال و شیری‌رنگ می‌شوند.

آسیاب چشمه خارستان است. زمینهای آسیاب چشمه حرقه در انبوه کیودخار است. در آسیاب چشمه از باغ و سبزه‌خبری نیست، و تا چشم کار می‌کند کیودخار است و بس.

پسرکی که در میان بوته‌های کیود خار می‌دوید، از نفس اتاده بود. خیلی وقت بود که پلک‌نفسه دویده بود. ناگهان ایستاد، پروپایش را نگاه کرد. خارها پروپایش را دریده بودند. پاهایش خونی بود. دل ایستادن نداشت. می‌ترسید. می‌ترسید که الانه برسند. ترسان پشت سرش را نگاه کرد، اما تا آنجائی که دهنش بود، کسی را ندید. آرام گرفت و به‌راست پیچید. باز مدتی دوید. دوباره خسته شد و بی‌حال میان بوته‌ها دراز کشید. در طرف چپش صداها مورچه‌درشت، در کنار لانه‌شان باشتاب انبوه می‌شدند و وول می‌خوردند. پسرک لحظه‌ای همه چیز را از یاد برد و حرق تماشای مورچه‌ها شد. کمی بعد به‌خود آمد و هر اسان از جابر خاست. به‌چپ پیچید و از بوته‌زار خارج شد. در کنار بوته‌زار سرش را دزدید. می‌ترسید که دیده شود. خون از پروپایش می‌ریخت. نشست. روی زخمهایش خاک‌پاشید. خاک جای زخمهایش را سوزاند.

صخره‌زار کمی دورتر بود. هر چه زور داشت به‌پاهایش داد و به‌طرف صخره‌ها دوید. به‌چنار پیرو تاوری که در کنار بزرگترین صخره‌ها بود، نزدیک شد. پشت درخت چاه مانند گود بود. برگهای زرد و طلایی، بارگه‌های سرخ زیر درخت تل شده بودند و ایمن از تنه درخت را در میان گرفته بودند. توده

برگهای خشك، خشن خشن صدای کرد. پسرک خودش را روی تل برگهای خشك انداخت. مرغی که در نوك بلندترین شاخه‌ها نشسته بود، به صدای خشن خشن، هراسان پرید. پسرک خسته بود، بی تاب بود. خواست شب را در همین جا سر کند. شاید هم می توانست، اما فکر کرد که: « این بیابونا پر از جونوره. چند برگ خشك از شاخه جدا شدند. در هوا چرخیدند و روی تل برگها افتادند، و از آن پس، هر چند لحظه‌ای يك بار، پکسی دوبرگ از شاخه‌ها کنده می شد، و رقصان و چرخان به زمین می افتاد.

پسرک با خودش حرف می زد. انگار کسی پیشش بود، بلند بلند می گفت: « میرم... میرم سراج اون آبادی روم بگیرم... کسی میتونه بنهمه کجا رفتم؟... اونقدر میگردم تا اون آبادی رو پیدا کنم، دیگه بر نمیگردم. میرم چو پون میشم. بزهارومیدوشم. تنم هر چند میخاد دنبالم بگرده، ریش بزی هم اگه تونس پیدا کنه... اگه اونجارو پیدا نکردم چی؟... پیدا شم نمیکنم... خب، اگه پیدا نکردم، اونوخ چی؟... هیچ چی، از گشنگی و تشنگی میمیرم... خب، بمیرم... مگه اگه بمیرم چی میشه؟...»

آلتاب و لرم پاییز صخره‌ها و برگهای چنار را می لیسید. خاک نرم و روشن بود. گلهای بیابانی و پاییزه، گله به گله و تکوتوك خاک راشکافته بودند، و چیزی نمانده بود که بیرون بزنند. بوی تلخی از شاخه‌های سریش بلند می شد. شاخه‌ها خیس بودند و می درخشیدند. این اطراف به هنگام پاییز، همیشه لُرق در بوی تلخ سریش است.

یکی دو ساعت، و شاید هم بیشتر در آنجا ماند، تا اینکه خورشید به طرف کوه‌ها سرازیر شد. پسرک، پس از مدتی گفتگو با خود، به خود آمد. به نظرش رسید که دنبالش کرده‌اند، و چیزی نمانده که به او برسند. به خورشید نگاه کرد. چیزی نمانده بود که خورشید به کوه بچسبد. حالا باید از کدام سمت و به کجا می رفت؟... و این را نمی دانست. باریکه بزرگی از میان صخره‌ها پیشش می رفت. در باریکه شروع به دویدن کرد. بدون توجه به قلوبه سنگها و خس و خارش می دوید. خوب خستگی گرفته بود. گاه به گاه می ایستاد و پشت سرش را نگاه می کرد و دوباره می دوید. روی کنده پوسیده درختی چشمش به مارمولک کوچکی افتاد. معلوم نیست چرا خوشحال شد. مارمولک از دیدن او هراسان گریخت و زیر کنده دیگری پنهان شد. تلوتلومی خورد. چشمهایش سباهی می رفت. درودشت مثل لرلره دور سرش می چرخید، و چپ‌تند می چرخید. دستها و پاهایش می لرزید. هراسان و نگران پشت سرش و اطراف را نگاه کرد و دوباره شروع به دویدن

کرد. ناگهان يك دسته كيك از پیش پایش پرواز کرد. ترسید. از هر صدای کوچکی می‌رمید. دلش دیوانه وار می‌تپید. نومیدانه دور و پیرش را نگاه کرد و پا گذاشت به دو. عرق در خون و عرق بود. زانوهایش تاب نداشت. کوتاه و بی‌رمق روی زمین نشست. جایی که نشسته بود دامنه کوچکی بود پر از ریگ و سنگ. از بوی ترش عرق تنش بدش آمد. بوی گیاه خوشبویی هم به دماغش رسید. چشمش را به سختی باز می‌کرد. سرش را که سنگین شده بود، با ترس بلند کرد و اطرافش را نگاه کرد. آفتاب داشت می‌رفت پشت کوه. سایه‌ها تاریک می‌توانستند قد می‌کشیدند و دراز می‌شدند. به دورها نگاه کرد. چشمش به شبح يك کلبه کاهگلی افتاد. از خوشحالی قلبش جاکن شد. دودی هم ازدودکش بر می‌خاست و به آرامی در هوا پراکنده می‌شد. دودی که ازدودکش کلبه بر می‌خاست تیره نبود. این دود کمی به کبودی می‌زد.

از پشت سرش صدایی شنید. مثل صدای پا. با سرعت به عقب برگشت. در شیب تند سمت چپ، جنگل کاج عرق در تار یکی بود، و مثل سیلی سیاه از آسمان به زمین می‌ریخت و پله پله به او نزدیک می‌شد. بلند بلند با خودش حرف می‌زد، و همانطور که با خودش حرف می‌زد، از جنگل، از سیاهی‌ای که از آسمان به زمین سرازیر می‌شد، می‌گریخت. می‌گفت: «میرم اونجا... بهشون میگم اومدم چوپون بشم... میگم که... میگم که اگه بخایین گاو آهنم میروم... میگم که... شخم هم میزنم... میگم هر کاری بگین بدم. میگم اسم «مصطفی» س، مصطفی سیاه... میگم که باها ندم ندارم، میگم که ارباب عبدی هم ندارم... میگم بزها تونو میدوشم، گله تونو میبرم صحرا... میگم اگه بخواین پسرتونم میشم. نمیگم که اسم «اینجه مهد» ه. میگم اسم مصطفی سیاه... ندم هر چند می‌خواد دنبالم بگرده، ارباب عبدی هم اگه تونس گیرم بیاره... میرم، میرم پسرتون میشم...»

بعدهای وهای زد زیر گریه. جنگل سیاه آسمان را به زمین می‌دوخت و هر چه بیشتر گریه می‌کرد دلش نازکتر می‌شد و از صدای گریه اش هم لذتی احساس می‌کرد.

ولتی از تپه سرازیر می‌شد، يك هو گریه اش برید. دماغش را با آستینش پاك کرد. آستینش خیس شد.

به کلبه کاهگلی رسیده بود. وقتی وارد حیاط شد، هوا تاریک شده بود. در اطراف، سیاهی کلبه‌های دیگری به چشمش خورد. این کلبه‌ها هم همه کاهگلی بودند، رفت تو فکر که: «نکنه اینجا همون آبادی باشه؟...»

جلودر، مرد ریشویی داشت با پالان الاغش ورمی رات، و وقتی سرش را بلند کرد، چشمش به سیاهی ای که وسط حیاط سیخ ایستاده بود، افتاد. سیاهی یکی دو قدم به طرف او برداشت و دوباره سر جایش میخکوب شد.

مرد ریشو که دیگر چشمش نمی‌دهد، پالان را زمین گذاشت و باشد. سیاهی در چند قدمی او بود و تکان نمی‌خورد. مرد صدازد:

« آهای... ببینم، کاری داشتی؟ »

سیاهی جواب داد:

« چو بون نمیخاین دایی؟... شغلم میزنم، هر کاری بگی بدم. »

مرد ریشو بازوی سیاهی را گرفت و به طرف کلبه راه افتاد:

« حالا بیاتو خستگی بگیر... خدا بزرگه. »

نسیم سردی می‌وزید. ممد سردش بود، و چنان می‌لرزید که دندانهایش

بدهم می‌خورد. پیرمرد ریشو، زلفش را که توی اتاق بود صدازد:

« زن...، چن تا هیزم بنداز تو اجاق... طفلی داره مثل بید میلرزه. »

زن با تعجب پرسید:

« این دیگه کیه؟ »

پیرمرد جواب داد:

« هزبز خداس، مهمونه. »

زن با خنده‌ای زیر لبی گفت:

« این چه جور مهمونیه؟ »

پیرمرد:

« مهمون که اینجور و اونجور نداره. »

زن يك بغل هیزم آورد و یکی یکی چند تو اجاق. اجاق پواش پواش گر

گرفت.

پسرك، سمت چپ اجاق، کنار دیوار کز کرد و نشست. صورتش ریش

و چرزیده، و سرش درشت بود. موهای سیاهش که روی صورتش می‌ریخت،

بسکه آفتاب خورده بود به قرمزی می‌زد. چشمهایش میشی و درشت بود.

تنش آفتاب سوز و جزغاله بود. یازده ساله نشان می‌داد. خارها، شلوارش را

تا زانو در پده بودند و پروپایش پیدا بود. پاهایش برهنه بود. خون، گله به گله

روی پروپایش خشکیده بود. اجاق حسابی گر گرفته بود، اما او می‌لرزید. زن:

« طفلی...، معلومه که خیلی گشده... الانه به کاسه شوربای داغ

براش میکشم تا بخوره و گرم شه. »

زن از بادیه مسی بزرگی که روی اجاق آویخته بود و قل می زد، چند ملاکه شوربا ربخت تپو کاسه. چشمهای ممد به بخاری که از کاسه بلند می شد، دوخته شد. زن کاسه آش را گذاشت جلوی بچه، يك قاشق چوبی هم داد دستش:

« بخور تا گرم شی... تندتند بخور. »

پیرمرد:

« اگه تندتند بخوره که دهنش میسوزه. »

بچه:

« نمیسوزه. »

بچه لبخند زد، پیرمرد هم خندید. زن نلهمید که آنها چرا خندیدند.

مرد:

« مثل اینکه شورهای داغ حالشو جا آورد. »

بچه جواب داد:

« دهگه نمی لرزم. »

زن هم لبخند زد.

اجاق خیلی صاف و تمیز کاهگل کاری شده بود. بام اتاق گلی بود و اتاق آن که با چوب و تر که روکش شده بود، از دوده سالها سیاه شده بود و برق می زد. داخل اتاق را دولسمت کرده بودند که يك قسمت آن طویله بود و هوایی گرم و مرطوب از آنجا برمی خاست، هوایی به گرمی و رطوبت نفس. این بوی تاهالۀ تازه گوساله بود، مثل بوی گاه و چوب تر. از سمت طویله پسر و دختر و عروس پیرمرد آمدند تو. پسرک نگاه خوشی به آنها کرد. پیرمرد رو کرد به پسرش:

« چرا به مهمون خوش اومد نمیگی؟ »

و پسرش خیلی سنگین و جدی خوش آمد گفت و احوال پرسی کرد:

« خوش اومدی برادر... ایشالا خوب و خوشی! »

پسرک هم پها همان جدیت جواب داد:

« شکر خدا بد نیسیم. »

و بعد عروس و دختر پیره رد هم خوش آمد گفتند.

در این میان اجاق هم خوب گر گرفته بود. پسرک دستهایش را بغل کرده بود و کنار دیوار کز کرده بود. زبانهایش که از اجاق برمی خاست سایدهای شربی روی دیوار می انداخت. سایدها مداوم شکل عوض می کردند و يك لحظه

آرام نمی گرفتند. پیرمرد سرگرم تماشای ماهها و خواندن فکر بچه بود. وقتی سرش را برگرداند، لبخندی بر لبهایش نشسته بود.

صورت پیرمرد لایم و باریک بود. ریشش تویی و پکنست سفید بود. پیشانی از آفتاب سوخته و رنگ گرفته بود. گونه‌هایش، صورتش و گردنش، در برابر شعله‌های اجاق مثل مس سرخ برق می‌زد، و ناگهان مثل اینکه چیز مهمی پادش آمده باشد، پرسید:

« خب، مهمون... نکلتی اسمت چیه؟ »

محمد:

« به من اینچه محمد می‌کن. »

پسرك مثل اینکه خودش را لو داده باشد، سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت. پادش رفته بود که خودش را مصطفی سیاه معرفی کند، و بعد خود به خود فکر کرد که: « پادش، مگه اسم خودم چه شه...؟ مصطفی سیاه دهگه کیه...؟ چرا اسم خودمون نگم...؟ اینجا که کسی منو نمیشناسه... »

پیرمرد رو کرد به عروسش:

« سفره رو پهن کن به لقمه نون بخوریم. »

سفره را پهن کردند. همه خالواده و اینچه محمد دور سفره نشستند. سر سفره کسی حرف نزد. در سکوت شامشان را خوردند. سفره که جمع شد، دوباره یک بغل همزم آوردند و انداختند تو اجاق. پیرمرد هم خودش یک کنده بزرگ آورد و درست میان شعله‌ها جا کرد. زبانه‌ها از هر طرف به طرف کنده کج شدند و کنده را دوره کردند. این بزرگترین لذت پیرمرد بود. هر شب باید این کار را می‌کرد.

زبانه‌ها با پیچ و تاب‌هایی، و کج کوله شوان، با کنده‌ای که پیرمرد میانشان گذاشته بود، می‌پیچیدند. پیرمرد از تماشای زبانه‌هایی که بی آرام دور کنده می‌پیچیدند خیلی لذت می‌برد. زنش در گوش پیرمرد پیچ پیچ کرد:

« سلیمان، رختخواب بچه رو کجا بندازم؟ »

لبخند همیشگی سلیمان باز روی لبهایش نشست:

« تو کاهدون یا بویزرگه... هر جایی که خودمون می‌خواهیم... مگه می‌خاسی کجا بندازی؟ چه میدونی که این بنده خدا از کجاها به امید سلیمان اومده باشه »

و بعد برگشت به طرف محمد. محمد از گرما شل شده بود و داشت چرت می‌زد. پیرمرد بالبخند صدازد:



- « مهمون... خوابت گرفته. »  
 ممد خودش را جمع و جور کرد:  
 « نه، اصلاً خوابم نیاید. »  
 پیرمرد تو چشمهای ممد خوب نگاه کرد:  
 « خوب، اینجه ممد... نگفتی از کجا اومدی و کجا میخایی بری. »  
 اینجه ممد چشمهایش را که دود توش رفته بود مالید:  
 « از آسیاب چشمه اومدم... میخام برم اون آبادی. »  
 سلیمان با کنجکاوئی پرسک را بر انداز کرد:  
 « آسیاب چشمه رو میشناسم، اما اون آبادی دهگه کجاس. »  
 ممد بدون اینکه دست پاچه بشود جواب داد:  
 « میخام برم آبادی دورسون اینا. »  
 « کدوم دورسون؟ »  
 « ارباب عبیدی رو که میشناسی... » و بعد ساکت شد و به گوشه‌ای  
 خیره ماند. پیرمرد:  
 « خوب، بعد... »  
 « دورسون رعیت ارباب عبیدی به... بر اش گاواهن میروند. زمیناشو  
 شخم میزنند... میخام برم آبادی همین دورسون. »  
 چشمهای ممد برقی زد، و پس از کمی سکوت ادامه داد:  
 « همون دورسون که به جوجه قرنی گرفته بود... حالا شناختیش عمو؟ »  
 « آره، شناختمش! خوب، بعد... »  
 « میخام برم آبادی دورسون اینا... دورسون میگفت که تو آبادی اونا  
 بچه هارو وادار نمیکنن که گاواهن برونن... کنکشونم نمیزنن... دورسون  
 میگفت تو آبادی اونا اصلاً کیودخار گیر نیما... من میخام برم اونجا. »  
 « خوب، اسم اون آبادی چیه؟.. دورسون نگفته بهت؟ نگفت اسم  
 آبادیشون چیه؟... »  
 ممد ساکت شد. شستش را کرد تو دهانش و رفت تو فکر. مدتی فکر کرد  
 و بک هو جواب داد:  
 « نه... اسم آبادیشونو نگفته. »  
 « عجیب! »  
 ممد هم تکرار کرد:  
 « آره عجیبه!... من و دورسون باهم گاواهن میروندیم... بعضی

وکتا دورسون روبه سنگی مینشس و می گفتم: اگه دهات مارو مهبدی... خاک و سنگش طلاس... درها داره، کاج داره... میگفت سوار دریا که بشی میتونی به هر کجای دنیا که دلت میخواد بری... دورسون از آن آبادی فرار کرده بود... به من گفته بود اینارو به کسی نگم، منم، به ندم هم نگفتم.»  
و بعد درگوشی گفت:

«توهم به کسی نگو هموا... باشه؟»

سلیمان:

«نترس، نترس... به هیچکی نمیگم.»

بعد عروس پا شد و رفت و یک دقیقه بعد با یک کونی برگشت. گولی را وسط اتاق خالی کرد. کف اتاق پر شد از غوزه‌های پنجه. غوزه‌های پنجه سفید و هر یک مثل یک کپه ابر کوچکولو بودند. توی اتاق پر شد از بوی غوزه، سلیمان گفت:

«بالا بینم اینجه ممد، خودتو نشون بده. بلدی غوزه‌هارو جدا کنی

و پاک کنی؟... بارک الله پهلوون. شروع کن بینم.»

اینجه ممد یک بغل غوزه کشید جلوش. دستهای آموخته‌اش مثل ماشین

کاری کرد:

«پنجه پاک کردن که کاری نداره.»

پسر سلیمان:

«اینجه ممد... حالا تو اون آبادی رو چه جوری پیدا میکنی؟»

اینجه ممد، که معلوم بود از این سوال خوشش نیامده، آهی کشید و

جواب داد:

«میگردم... پیداش میکنم... گفته بود که نزدیکی دریا... پیداش

میکنم.»

«اینجه ممد، از اینجا تا درها پونزده روز راهه.»

«پیداش میکنم. اونقدر میگردم تا پیداش کنم... اگه بهیرم دیگه به

آسیاب چشمه بر نمیگردم.»

سلیمان:

«اینجه ممد، نگفتی که چه بر سرت اومده که خونه وزند گینو ول کردی

سربه کوه و بیا بون گذاشتی؟»

اینجه ممد دست از کار کشید:

«عمو سلیمان، صب کن تا برات بگم... بابام مرده، لفظ به ننه دارم

و همین. کس و کار دیگه بی ندارم... من بری ارباب عبدی رعیتی میکنم...  
این را که گفت چشمهایش پر شد و توی گلویش سوخت. خودش را  
گرفته بود، اما اگر خودش را ول می کرد بغضش می ترکید.  
اینجه ممد ادامه داد:

«دو ساله که گاواهن ارباب عبدی رو میروئم. کبودخار آدمو میخوره...  
کبودخار مثل سنگ پروهای آدمو گاز میگیره. من تو همون خارسون گاوا  
آهن میروئم. ارباب عبدی هر روز متو به قصد کشت میزنه، دبروز صبح هم  
کنکم زد. تمام تنم سیاه شد. منم فرار کردم... میخام برم اون آبادی.  
ارباب عبدی نمیتونه منو اونجا گیر بیاره... میرم تو اون آبادی گاواهن  
میروئم. چوپون میشم، اگه بغان پسرشون میشم.»

اینجه ممد وقتی گلت: «اگه بغوان پسرشون میشم» خوب تو  
چشمهای سلیمان نگاه کرد. اینجه ممد پر بود. اگر دهانش را باز می کرد و  
یک کلمه دیگر می گلت بغضش می ترکید. سلیمان که متوجه بود، صحبت را  
عوض کرد:

«ممد، حالا که خیال نداری به آسیاب چشمه برگردی، پیش ما بمون...  
صورت اینجه ممد شکفت. خوشحالی سراپایش را لرزاند.  
پسر سلیمان:

«در باخیلی دوره اینجه ممد... اون آبادی بم به این آسونی هایید المیشه...  
تمام گونی پنبه پاک شده بود. توی اتاق پر شد از شیشکهای سیاه رنگ  
پنبه. شیشکها عجول و پرتلاش به هر سوی اتاق می دویدند. رختخواب ممد  
را کنار اجاق پهن کردند. چشمهای ممد گرم خواب بود... اگر ولش  
می کردند فوراً می رفت تو رختخواب. پیرمرد که خیلی وقت بود می دالست  
ممد از بی خوابی کلافه است، گلت:

«برو توجات ممد.» و رختخواب را نشان داد.

ممد بی اینکه چیزی بگوید چپد تو رختخواب و زانوهایش را بغل  
کرد. مثل این بود که تمام تنش را درهاون کوفته بودند. تمام تنش دردمی کرد.  
تو دلش می گلت: «پسرش میشم... پسرش میشم... ننه هرچقدر میخاد  
دنبالم بگرده... نمیتونم گیرم بیارن... دیگه بر نمیگردم...»

ممد دو ساعت پیش از آفتاب، همان ساعتی که هر روز سر گاواهن می رفت،  
از خواب برید. از رختخواب درآمد رفت بیرون. همانطور خواب آلودش  
را کرد. حالش جا آمد. دیشب را و سلیمان ریش سفید را به یاد آورد. تو

دلش گفت: «خونه هموسلیمان! ... همین جا میمونم. دیگه برنمیگردم ...  
پسرشون میشم...»

بیرون نسیم مردی می‌وزید. مردش شد. آمد تو و از نورفت  
تورختخواب. زانوهایش را جمع کرد تو سینه‌اش. رختخوابش گرم شد. آمد  
می‌دانست که امروز تاملوع آفتاب‌هم می‌تواند بخوابد، و دوباره به خواب  
رفت.

آفتاب روی نسیم سحرگاهی طلوع کرد. مادر بادیه شوربا را از روی  
اجاق برداشت. بخار و عطر خوشی از روی بادیه برمی‌خاست. پسر خیلی  
وقت بود که رفته بود سرکشت. سلیمان هم وصله‌پینه پالان را از سر گرفته بود.  
زن صدا زد:

«سلیمان، شوربات یخ می‌کنه.»

«مهمون باشد؟»

«معلومه که طفلی دپروز خیلی خسته شده، تو خواب داره حرف‌میزنه.»

«بیدارش نکن طفلی‌رو، دپروز همه‌ش دوده...»

«آخه این طفلی چرا خونه وزندگیشو ول کرده و فرار کرده؟»

«چونکه خیلی بهش زور آوردن.»

«هیوونکی... چقدم خوشگله... آخه این از خدا بی‌خبر از جون این

نسیم و جب بچه چی میخان؟...»

«تا هر وقتی که دلش میخاد پیش ما میمونه.»

در این میان آمد بیدار شد. با هر دو دستش چشمهایش را مالید. بخاری

سبک از توی بادیه شوربا برمی‌خاست. از لای دره نور خورشید مثل نواری

که با چاقو بریده بودند توی اتاق می‌تابید. آمد فوراً از جایش برید بیرون.

وقتی سلیمان تلاش آمد را دهد، گفت:

«نترس بچه... اگه دلت میخاد بازم بخواب.»

آمد آفتابه مسی را از کنار اجاق برداشت و رفت بیرون. پس از اینکه

دست و رویش را با آب گرم شست، رفت بالا سر سلیمان و شروع کرد به تماشای

زن دوباره صدا زد:

«بیا این شورباتونو بخورین... داره یخ می‌کنه.»

سلیمان پالان را گذاشت زمین و هالبخند به آمد چشمک زد:

«بریم شورباتونو بخوریم.»

این شوربا، شورهای بلفور و شیر بود. بوی بلفور و شیر به هم آمیخته

واتاق را پر کرده بود. شوربا را باقاشق‌های چوبی خوردند. شوربا به دهن ممد خیلی مزه کرد و تودیش گفت: «پسرش میشم.»

بعد از صبحانه، سلیمان کار وصله و تعمیر پالان را تمام کرد و توی پالان را با علف‌های خشک برمی کرد. علف‌های خشک در لای انگشتان دراز و پیر او می‌لغزیدند.

آفتاب پائیز با تمام درخشندگی خود در ودشت را پر کرده بود. غبار نرمی از علف‌های خشک برمی‌خاست، و هر وقت سلیمان این علف‌ها رامشت می‌زد و توی پالان برمی‌کرد، این غبار زرد و طلایی رنگ در زهر نور خورشید به‌هر سو پراکنده می‌شد.

سلیمان:

«ارباب عبدی خیلی اذیت کرده؟»

ممد منتظر چنین سوالی نبود، اما خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

«منو به قصد کشت میزد ... پاهره نه تو کی بود خارا گاواهن میروندم، اونم تو سوز و سرما ... به مرتبه منو اونقد زد که به ماه از نور رختخواب می‌نوسم پیام بیرون ... نهم می‌گفت اگر دعا و طلسم هلاسازی نبوده، مرده بودم ... ارباب عبدی همه رو میزنه، اما منو بیشتر ...»

«خب، پس پیش ما میمونی.»

«من که تو اون آبادی کاری ندارم ... تازه تا اون آبادی هونزده روز راهه ... در باشم به چه درد میخوره ... اگه کی بود خارم نداره نداشته باشه، اینجا نداره ... من همین جا میمونم، کسی نمیتونه پیدام کنه مگه نه؟ ... آسیاب چشمه تا اینجا به عالمه راهه مگه نه؟ ... اینجا نمیتونن پیدام کنن مگه نه؟ ...»

«خیال کردی آسیاب چشمه کجاس؟ ... آسیاب چشمه هشت همین کوهه ... مگه خودت نمیدونی چقدر راه اومدی؟»

ممد خشکش زد. چشمهایش درشت‌تر شد و عرق کرد. تمام امیدش نقش بر آب شده بود. عرق شروشر از سر و تنش ریخت، خواست چیزی بگوید، اما آب دهانش را فروداد و حرفی نزد. عتاب‌های زهادی روی آسمان پرواز می‌کردند. چشمش به عقابها بود و خودش را به سلیمان نزدیک‌تر کرد و گفت:

«پس بهتره، برم اون آبادی و پسر اون باشم ... اگه ارباب عبدی منو

گیر بیاره قیبه بیدم میکنه ...»

سلیمان با لحنی سرزنش‌آمیز جواب داد:  
 «خوب، برو اون آبادی، برو پسر اوناشوا...»  
 «چه خوب بود که پسر تو میشدم، اما...»  
 «اما کی کدومه؟»  
 «اگر گورم بیاره از خدام نمیرسه، تیکه پاره می‌کنه.»  
 «از من که کاری ساخته نیست ممد...»  
 سلیمان این را گفت و از سرکار پا شد و به ممد خوب نگاه کرد. صورت  
 ممد چروک خورده بود. مثل برگ. چشمهایش خاموش شده بود، مثل این  
 بود که روشنائیش را از دست داده بود.  
 وقتی ممد متوجه شد که سلیمان به او نگاه می‌کند، خودش را باز هم به  
 او نزدیکتر کرد و دستش را گرفت. تمام آرزوهایش در چشمش خلاصه شده بود.  
 به سلیمان گفت:  
 «مگه چی میشه؟»  
 «ترس ممد.»  
 ممد با ترس و خوشحالی خنده تلخی کرد. سلیمان پالان را کناری گذاشت  
 و راه افتاد:  
 «اینجه ممد، من تا اون خونه رو بروی میرم، کار دارم. تو هم هر کاری  
 دلت میخواد بکن، اگه میخای بر تو توده و بگرد.»  
 ممد از او جدا شد و رفت توده. اینجا يك آبادی بیست - بیست و  
 پنج خانواری بود. همه خانه‌ها گلی بود. سنگهایی را همین جوری، الاختکی  
 روی هم چیده بودند و خانه‌ها را روی آنها بنا کرده بودند. خانه‌ها از کف  
 زمین بیش از يك متر ارتفاع نداشتند و از گل خام بودند.  
 مدت تمام دهکده را گشت زد. بچه‌ها روی يك تل بهن بازی می‌کردند.  
 زن‌ها، جلو در خانه‌ها، زهر آفتاب نشسته بودند پشم می‌رشتند. سگی هم  
 دید. سگ دمش را لای پاهایش جمع کرده بود و ترسان از کنار دهبواری  
 می‌گذشت. در تمام گوشه و کنار این ده تا پاله و بهن تل کرده بودند. تا عصر  
 تمام گوشه و کنار ده را از پاشنه در کرد. کسی کاری به کارش نداشت. کسی از  
 از او نپرسید که از کجا آمده و به کجا خواهد رفت، اما در ده خودشان اگر  
 غریبه‌ای دیده می‌شد، همه بچه‌ها دورش جمع می‌شدند. مردم این ده جور  
 دیگری بودند... و از این هم خوشش می‌آمد.  
 وقتی به خانه برگشت، سلیمان را در خانه دهد.

سلیمان:

«اینجه محمد، چرا سری به خونه نزدی، توده چه خبر بود؟»  
«خبری نبود عمو.»

پس از آن، چند روزی محمد همین کار را تکرار کرد، و یکی دو تا هم دوست کبر آورد. با بچه‌های دیگه چوب بازی کرد. در این بازی رقیب نداشت، اما اصلاً به روی کسی نمی‌آورد. اگر بچه دیگری در این بازی مهارت او را داشت، حتماً خیلی خودش را می‌گرفت، اما محمد، مثل اینکه این بازی را خیلی کودکانه می‌دانست، اهمیتی به برد و باختش نمی‌داد، و از همین رو هم بچه‌ها از او خوششان آمده بود.

بعد، باران پائیزی تورو س‌ها شروع شد. دهنده‌اید که هنگام خزان برگ‌ها چطور از درخت‌ها می‌ریزند. باران پائیزی نواحی تورو س‌هم به درختی برگ‌های خزان به زمین می‌افتد.

رعده‌ها می‌ترکیدند. از کوهی که در بالای دهکده بود، سنگ‌ها جدا می‌شدند و به طرف دشت می‌غلتیدند. کوه جنگلی بود، درخت‌ها عظیم و انبوه بودند.

محمد یک روز آمد سر وقت سلیمان و گفت:

«عمو سلیمان، تا کی باید بیکار باشم، چرا همه‌ش ول بگردم و نون مفتی بخورم.»

«فکرشو نکن محمد، بالاخره دستو به یک کاری بند میکنیم.»

باران چند روزی آرام گرفت. خورشید روی برگ‌ها و سنگ‌ها و خاک و درخت‌های مرطوب کله به کله می‌درخشید. بخاری سبک از زمین بر می‌خاست و بوی تاپاله و پهن را به هر طرف دهکده می‌پراکند. گاه گاهی هم ابرهای نقره‌ای رنگ جلو خورشید را می‌گرفتند...

محمد روی سنگی کنار خانه نشسته بود و چارق‌هایی را که سلیمان با چرم خام برایش دوخته بود، می‌پوشید. چارق‌ها مرطوب بودند. روی چارق‌ها با موهایی که به کبودی می‌زد، پوشیده بود. از این موها معلوم بود که چارق را با چرم گوساله‌نر دوخته بودند.

محمد از داشتن این چارق‌ها آنقدر ذوق کرده بود که می‌خواست ببرد. سلیمان آمد و کنار محمد ایستاد. محمد بندهای چارق را می‌بست و سلیمان نشانش می‌کرد. معلوم بود که دست‌های محمد آموخته بود. قبطان‌ها را به سرعت رد کرد و به پشت پایش گره زد.

سلیمان:

« اینجه ممد، تو چارق بستتم که اوسایی.»

اینجه ممد سرش را بلند کرد لیخند زد:

« عمو سلیمان، من بلم چارقم بدوزم، اما تو بهتر بلدی.»

اینجه ممد پا شد. یکی دوبار سنگینی اش را روی این پا و آن پا رها

کرد و چارقش را امتحان کرد. بعد ده - پانزده قدمی رفت و برگشت. باز چند

قدمی به این طرف و آن طرف رفت، و همان طور که راه می رفت چشمش به

چارق هایش بود. اینجه ممد از چارق ها چشم بر لمی داشت. بعد آمد و کنار

سلیمان ایستاد:

« قد پامه.»

راه افتادند. چشم اینجه ممد همین طور به چارق هایش بود. گاهی می ایستاد

تا چارق هایش را بهتر ببیند، و گاهی خم می شد و موهای روی چارق را نوازش

می کرد.

سلیمان در خوشحالی ممد شریک بود:

« به نظرم بدت نیومده؟»

« قد پامه، نه تنگه نه کشاده.»

« اینجه ممد، اگه به اون آبادی میرفتی کسی برات همچین چارقی

میدوخت؟»

« مگه تو اون آبادی مردم پاهره راه میری؟»

این سوال ممد کمی از روی سادگی کمی هم از روی شیفتت بود، اما

سلیمان نفهمید، و جواب داد:

« چرا...، اما اونجاها چارق نمیپوشن، کنش میپوشن.»

« فهمیدم عمو.»

قدم زنان از ده خارج شدند. دل ممد بکهو باز شد. مزرعه تا آن

کوهی که در دورتر دیده می شد، پهن شده بود. این مزرعه هم زیاد به درد بخور

نبود. این مزرعه کبود خارلد داشت، اما خیلی خوب نبود. این مزرعه هاسنگلاخ

بودند...

ممد ایستاد:

« عمو سلیمان، داریم کجا میریم؟»

« داریم میگردیم.»

ممد چیزی نگفت و به راه ادامه دادند.



چارق‌های نو مدگلی شد. مد تو دلش چندتا لعش به گل‌هایی که چارقش را کشف کرده بودند، داد.

دهکده دردورها ماند. از دهکده جز چند رشته دودی که به هوا بلند می‌شد، چیزی دیده نمی‌شد.

سلیمان:

« گوش کن اینجه محمد، بزهارو هرروز به اینجاها بیار... میتونی سو این دوروبر حیوونارو بچروولی، اما مبادا از اون تپه، از تپه حنایی رد شی، اون ور امیظوره به آبادی خودتون... به هودهدی که پیداشون شد و گرفتنت.»

« پامو اونورتر نمیذارم... خوب شد که گفتی.»

« خب، حالا برگردیم.»

برگشتند. آسمان پر از کپه‌های سفید ابر بود. کشت‌ها مثل دایره‌هایی سبزرنگ، گله به گله در زمین‌های سنگلاخ پاشیده شده بودند. تلووتوک هم حلزون‌ها به ساقه بلند علفها چسبیده بودند.

سلیمان:

« اینجه محمد، ارباب عبیدی رهش بزی باید خیلی اذیت کرده باشه.»

مد ایستاد. سلیمان هم ایستاد. مد دوباره نگاهی به چارق‌هایش کرد.

سلیمان:

« اینجا بشنیم.»

« بشنیم عمو.» و بعد شروع کرد به تعریف.

« بذار برات بگم عمو سلیمان، باهام که مرد، ارباب عبیدی داروندار مونو ازمون گرفت. اگه ننه‌م حرفی می‌زد کنکش میزد، منم میگرفت و برتم میگرد روزمین. به دنده منو دوروز بست به درخت و رفت بی کارش. دوروز بعد مادرم پیدام کرد و از درخت و ازم کرد. اگه ننه‌م پیدام نکرده بود گرگ منو خورده بود.»

سلیمان نفسی تازه کرد و گفت:

« که اینطور اینجه محمد؟... و باشد. مد هم باشد.»

سلیمان:

« پادت نره چی گفتیم، پشت تپه حنایی پا نذار. به وقت دیدی دهدنت و ارباب عبیدی رو خبر کردن. اونوخ دیگه کاری نمیشه کرد، میاد و میبردت.»

« پامو اونورا نمیذارم.»

روز بسعد مد خیلی زود از خواب بیدار شد و فوراً از تو رختخواب

درآمد. هوا داشت کم‌کم گرگه و میش می‌شد. رفت بالاسر سلیمان. سلیمان  
خرخرکنان در خواب بود. سلیمان را با سقلمه بیدار کرد. سلیمان چشمهایش را  
باز کرد:

« چه؟ ... تویی اینجه‌ممد؟ »

ممد باغرور جواب داد:

« منم عموسلیمان... دیر شده، میخام بزهارو بیرم صحرا. »

سلیمان پاشد. دنبال زنش گشت. زنش خیلی وقت بود که بیدار شده بود  
و داشت شیر می‌دوشید. سلیمان زنش را صدا زد:

« زود باش، ناهار اینجه‌ممدو بیج تودستمال و بهش بده. »

زن دستهای شیری‌اش را توی دیگ بزرگی آب کشید و گفت:

« بقیه‌شو عصری میدوشم. »

در بک آب خوردن ناهار اینجه‌ممد را بیچید تودستمالی و داد دستش،  
چندملاقه هم شوربا از تسوی باده‌ای که کنار اجاق محل می‌زد بزایش کشید.  
ممد شوربا را تندتند سر کشید و در چشم به هم زدنی دستمال ناهارش را  
بست به کمرش و بزهارا سینه کرد. کلاه چرب و کهنه‌اش را از سرش برداشت  
پرت کرد به طرف بزها و گله‌ها را می‌کنان به طرف مرتع راند.

سلیمان از پشت سر صدا زد:

« مبارک باشه ممد. »

تاموقمی که ممد و بزها در دیدرس بودند، سلیمان ایستاده بود و تماشا  
می‌کرد، و بعد خود به خود گفت:

« چه عالمی داره بچگی... »

زنش آمد سراغ او.

« باز چه؟ داری باخودت حرف می‌زنی. »

« خدا میدونه ارباب‌عبدی رهش بزی چه بلاهایی به سر این بچه آورده،  
دل آدم کباب میشه... با باشو میشناختم، آدم فقیر حال و سر به راهی بود. »

طللی بچه، بیهن چه به سرش آوردن که سر گذاشته به بیابون

زن:

« تو هم هر چیزی رو درد میکنی و می‌رهزی تودلت... یا شورباتو

بخور. »

نزدیکی‌های غروب بود. همه از سرکشت و کاربرد گشتند، اما اینجه‌ممد برنگشت. غروب شد، اما اینجه‌ممد بیداش نبود. هوا تاریک شد، اما خبری از اینجه‌ممد نبود.

همسایه دیوار به دیوار مادر ممد، زینب خاتون، مادر ممد را صدا زد:

«دونه، دونه... ممد بیداش شد یا نه؟»

مادر ممد با مدهایی ناله مانند جواب داد:

«نه خواهر... هنوز از بچدم خبری نیس، هنوزم ممد بیداش نشده...»

مگی چه چاره‌یی بکنم خواهر؟»

زینب خاتون حرفی را که ده بار زده بود، باز هم تکرار کرد:

«نگیرو بشین خواهر، باشو به توك با سری بز ن خونۀ ارباب عبدی،

شاید اونجا س... هر بدبختی هم که باشه اول همه میاد سراغ فقیر و فقرا...»

نگیرو بشین خواهر... باشو به سری بز ن خونۀ ارباب عبدی... باشو خواهر،

باشو.»

دونه:

«چی اومده سر بچدم؟... اکه بچدم بده بر گشته بود که بهراس میومد

خونه... بچدم باشو خونۀ ارباب عبدی نمیذاره، نکنه پلاسی به سر بچدم

اومده باشه... الانه به سری میره خونۀ ارباب عبدی، شاید اونجا باشه، اما

میدونسم که اکه بچدم بده بر گشته سوده هیچ جای بند نمی شد و بهراس

میومد خونه، بهراس میومد سراغ ننهش... حالا میرم به سری مرنس،

شاید اونجا س.»

آسمان ابری بود. نه‌ماه در آسمان دیده می‌شد و نه يك تكستاره. ظلمتی بود که نگفتنی. مادر محمد کورمال کورمال به طرف خانه ارباب عیدی راه افتاد. از پنجره کوچکی، روشنایی کوچکی به اندازه يك كف دست رو زمین افتاده بود. به این روشنایی که رسید دلش تاپ تاپ شروع کرد به تپیدن. یکی دو بار آب دهانش را فرود داد. می‌لرزید. دندانهایش را به هم می‌لشرد. نمی‌توانست دهانش را باز کند. صدایی که از گلویش خارج شد مرده بود:

«ارباب، ارباب... بیا کف پاهاتو ببوسم ارباب، مادم تا حال برنگشته...  
گفتم نکنه اینجا باشه... اومدم خبر مدمو ازت بگیرم ارباب.»

صدایی کللت و خشنی جواب داد:

«کیه بیرون؟... چی میخای این وقت شبی؟...»  
دونه نالید:

«دورت بگردم ارباب... مدم هنوز برنگشته، اومدم خبر شو بگیرم...  
گفتم نکنه اینجا باشه.»

همان صدای کللت دوباره بلند شد:

«خدا مرگت بده دونه، نویی؟... چه مرگته؟»  
«مدم ارباب، ننه مدم»

همان صدای خشن و کللت جواب داد:

«بیاتو ببینم چه مرگته...»

دونه کج و کوله شد و خودش را کشید تو. ارباب عیدی کنار اجاق روی تختی چارزانو نشسته بود. کلاه شاپو مخملی‌اش مثل همیشه کجکی روسرش بود. لبه کلاهش روی گوش چپش راهوشانده بود. پیراهنی که روی آن نقش دوزی شده بود، تنش بود و تسبیح دانه درشت و کهربایی‌اش را در دستش می‌گرداند. او همیشه با همین ریخت و وضع در همه جا دیده می‌شد. چشمهایش نه‌آبی بود و نه سبز. چشمهایش رنگی بین آبی و سبز داشت. گونه‌هایش سرخ و صورتش دراز و خوش‌برش بود. ارباب عیدی تکرار کرد:

«چه خبره؟... باز چی شده؟»

دونه کمی به جلو خم شده بود و دست چپش را تومشت راستش می‌لشرد:

«ارباب، الهی دردت بچونم بیفته، مدم تا حال از شخم برنگشته، گفتم

شاید اینجا باشه، اومدم سرانگشو بگیرم.»

ارباب عیدی غرشی کرد و باشد:

«که تا حال برنگشته؟... ای تخم حروم... گاوهارو کجا ول کرده

و کدوم جهنم دره ای رفته ؟

با سرعت خودش را به در رساند. در را باز کرد و داد زد:

« آهای...، دورسون، عثمان، علی کجائین ؟ »

سه صدا از سه جا جواب دادند:

« اینجا بایم ارباب. »

« زودی باین اینجا. »

هر سه نفر در تاریکی دوان دوان خود را به ارباب عبدی رساندند. دورسون مردی چهل ساله و قوی و تنومند بود، اما علی و عثمان پسر بچه هایی پانزده - شانزده ساله بودند.

« زودی خودتونو برسونین سر تخم ببینین این ولدزنا کجاس، ببینین گاوهارو کجا ول کرده... تا گاوهارو پیدا نکردین برنگردین. »  
دورسون گفت:

« ما تو همین فکر بودیم ارباب، میگفتیم این پسره تا حال کجا مونده، چشم ارباب، الان میریم سراغش. »

بخشی که تو گلوی دونه جمع شده بود ترکید. ارباب عبدی با تنفر توپید:  
« برسدا تو... برسدا تو ببینیم با این تخم حرومی که پس انداختی کارمون به کجا می رسه... به خدا اگه خال به تن گاوهام افتاده باشه پوستشو درسته میکنم، استخوناشو میدم تو هونگ بکوبن... »

دورسون و علی و عثمان داشتند تو تاریکی گم می شدند، دونه هم التاد دنبالشان. دورسون که دهد دونه هم دنبال آنهاست گفت:

« نمیخاد نسویابی خواهر، تو بر گرد خونه، اگه ما بیداش کردیم که میاریمش. شاید تیغه گاواهنو شکونده، شاید تیرك گاواهنو شبکسه ومیترسه بر کرده... تو بر گرد خواهر، ما بیداش میکنیم. »  
دونه:

« الهی دردتون به جونم پیفته، من مدمو از شما میخام... من بچه مو از تو میخام همو دورسون... میدونی که مدم چند دوست داره، من مدمو از تو میخام... »

دونه به خانه برگشت و آن سه نفر در سایه شب گم شدند و صدای باهاشان هم دور شد و خاموش شد.

آنها این راهها را از بر بودند، در تاریکی پیش می رفتند، اول از مزرعه ای سر از سنگ و کلوخ گذشتند و پس از آن صخره زاری را پشت سر گذاشتند.

در پشت صخره زار برای خستگی گرفتن نشستند. هر سه به هم چپیده بودند. مدتی همانطور ساکت ماندند.

ظلمت عجیبی به سیاهی قبر زمین و آسمان را یکی کرده بود. جز صدای زلجره ها صدایی شنیده نمی شد. اول دورسون شروع کرد به حرف زدن، اما او با کسی حرف نمی زد. او با شب حرف می زد:

« چی اومده به سرش... »

عثمان:

« خدا میدونه. »

علی:

« مدد به چیزایی به من گفته بود. گفته بود میخام برم اون آبادی... میگفت اگه پیام اونجا برسه، اگه سرمو سبرن دیسکه به آسباب چشمه برنمیگردم. »

دورسون:

« نکنه فرار کرده باشه؟... نکنه دپوونگی کرده باشه؟... »

علی، به شکلی که درست فهمیده نمی شد جواب داد:

« اگه رفته که خوب کاری کرده... »

عثمان:

« خیلی هم خوب کرده... »

علی:

« اگه زندگی اینه که ما داریم نبایدم برگرده »

عثمان:

« اگه ما میتونسیم خودمونوبه « چوکوراوا » برسونیم، که خلاص

میشدیم »

دورسون:

« چوکوراوا اونفدام دورنیه. اما خاکش مثل طلاست ما تنالا. کار کردن و جون کردن همه جاهس، اما تو چوکوراوا کسی کاری با کارت نداره. خودت ارباب خودتو ورعیت خودتی. تن که به کار بدی کسی کاری به کارت نداره. تو چوکوراوا بنده ای عمل میاد که نگاه به مزرعه بکنی، خیال میکنی ابرا افتادن رومزرعه. تامیتونی جمع کن و بریزتو جوال. هر جوالی ده کروش مزد میدن و منت هم میکنن. به تا بستون که اونجا کارکنی پنج برابر اونیه که ارباب عبیدی تو به سال بهت میدن، گهرت میاد. همون نزدیکی ها به شهری مس

که بهش میگن « آدانا ». راسی چه شهری، انگار بهشت. درو دیوارش از بلوره. روز که میشه انگار قرص خورشید، شب که میشه خیال کن گوهر شبهر ایلخ. میون خوندهاش راهایی هس که بهش میگن کوچه. کف کوچه هاش انگار کن که آینه س. اگه کاسه غسل دستت باشه و برگرده، میتونی بشینی و کف کوچه رو بلیسی. کف کوچه ها همچینه که آینه. تو شهر که قدم بزنی انگار میکنی که تو بهشتی. روزی چن دفته ترن از توش رد میشه. اون طرفش درباس. کشتی هابی از تو دربارد همیشه که هر کدومشون به بزرگی به آبادی... کشتی هاشم شب که میشه مثل خورشید برق میزنن. هرچی نگاشون کنی سیر نمیشی. پول مثل سیل... فقط باید کار کنی... »

عثمان:

« دنیا چند بزرگه؟ »

دورسون:

« خیلی... »

وقتی باشندند، دورسون داشت تعریف ده خودشان رامی کرد. بعد از صخره زار افتادند میان خارستان. کبودخار به پروپاشان می پیچید و پروپاشان رامی درید.

عثمان:

« زمینی که مدد شخم میزنه باید همینجا باشه »

عثمان:

« اینجا هارو من نمیشناسم. »

صدای علی از کمی دورتر و از سمت راست شنیده شد.

« اینجا س... باید همینجا باشه... »

دورسون مثل این که باور نمی کرد گفت:

« اونجا... »

علی:

« آره، باید همینجا باشه... هوارو بوکن. هوا بو خالک شخم خورده

میده... مگه بوی خالک شخم خورده نمیشنی؟... »

دورسون ایستاد. بعد از اینکه هوا را خوب بو کرد، گفت:

« درسته. »

عثمان از دورتر صدازد:

« اینجا خالک برگردون شده، پام فرو میره. »

علی:

« پای منم. »

دورسون:

« صپ کئین منم بیام. »

آنها ایستادند. دورسون خودش را به آنها رساند.

دورسون:

« خب، حالا بادهمون جایی رو که امروز شخم میزدید اکنیم، مگه نه؟ »

عثمان:

« کاری نداره، الانه گیرش میاریم. »

علی:

« بیخ کردم، عجب سوزی. »

دورسون:

« حالا فکر سوزو سرما رو نکن، بذار کارمونو بکنیم. »

عثمان دادزد:

« کرت ها دس نخورده س، معلومه که امروز گاو آهن نرونده. »

علی هم رفت جلو. با پاهاش کرت ها را امتحان کرد. عثمان راست

می گفت، اینجه محمد امروز شخم نزده بود.

دورسون با دلسوزی و تحیر گفت:

« نکنه بلایی به سرش اومده باشه. »

عثمان:

« غصه نخور عمو دورسون. مگه معدو نمیشناسی. شیطانم حریش

لیس، طوریش همیشه. »

علی هم حرف عثمان را تأیید کرد:

« آره عمو دورسون. تو که میشناسیش، کسی حریش لیس. »

دورسون:

« خدا کنه ... طللی پنجه ... بچه خوبی هم هس، خدا کنه بلایی به

سرش نیومده باشه. »

در میان خاک شخم خورده، روی زمین نشستند. عثمان چوب و ترکه

جمع کرد و آتش روشن کرد. علی و دورسون سر گرم گشتگو بودند. دور آتش

نشسته بودند و همه اش در فکر معد بودند. احتمالهایی را که به نظرشان

می رسید، به هم می گفتند: شاید بخش کرده بود و گوشه ای افتاده بود... شاید



گر گناهپاره‌ش کرده بودند... شاید دزدی رسیده بوده و گاوهارا برده بود و محمد از ترس به ده برنگشته بود...

روی هراحتمالی مدتی بحث کردند، ولسی روی هیچ کدام اصراری نداشتند. ممکن بود همه اینها پیش آمده باشد، و ممکن بود هیچکدام پیش نیامده باشد.

شعله‌ها روی صورت دورسون می‌تابید. صورت دورسون رنگ مسی سرخ شده بود. بفهمی نفهمی تبسمی روی لب‌های دورسون نشسته بود. آتش گر گرفت. بعد خاموش شد، و بعد جز چند تکه آتش که مثل چشم گربه در تاریکی می‌درخشیدند، چیزی از آن باقی نماند. دلتنگ بودند. علی آوازی سرداده، آوازی پرسوز که با سایه‌ی شب می‌آمیخت.

سردشان شد. عثمان باشد و خسرو خار جمع کرد. آتش را از نوروشن کرد. دورسون و علی هم باشندند و ترکه و چوب جمع کردند و کنار آتش تل کردند.

عثمان:

«خب...، حالا چیکار کنیم؟»

دورسون:

«اگه دس‌خالی برگردیم که ارباب‌عبدی‌ده رومیذاره رو سرش. بهتره تا صبح همینجا بمونیم. هرطوری باشه صبح گورش میاریم.»

علی:

«دیگه همیشه بیداش کرد، حتماً رفته به همون دهی که میگفت. اینروزا همه‌ش ورد زبولش بود، خدا میدونه اون ده کجاس!...»  
دورسون خندید. علی برای اینکه مواظب آتش باشد بیدار ماند آن بکی‌ها کنار آتش کز کردند و چشم‌هایشان را بستند.

علی به آتش نگاه می‌کرد. ناگهان سرش را بلند کرد و به تاریکی خیره شد. علی خود به خود حرف می‌زد: «رفته... چون رفته که برگشتنی نو کارش نیس... حتماً رفته به همون شهری که میگن شباً مثل چلچراغ مِسوزه... رفته به همون جایی که میگن خاکش طلا س.»

عثمان که بیدار شد، علی کشیک آتش را به او تحویل داد و خودش سرش را گذاشت روی سنگ و قبل از اینکه خوابش برد گلت:

«تو چی میگی عثمان... من میگم رفته به همون شهری که دورسون نعره‌بشو کرد.»

عثمان:

«همونجا رفته.»

هواکه به گرگ و میش می زد، هر سه از خواب برخاستند. کم کم مشرق به سرخی زد. کناره ابرها هم سرخ شد. کمی بعد ابرها تماماً سرخ شدند و بعد سفید شدند. نسیمی می وزید. نسیمی سرد، اما خوش آیند. این نسیم سحر بود. کمی بعد هوا آنقدر روشن شد که می توانستند همه جا را ببینند. بعد از خاک شخم خورده، کبود خاراها تا جایی که آفتاب طلوع می کرد پهن شده بودند.

هر سه پواش پواش پا شدند و میان مزرعه ایستادند. غرق نور سپیده دم بودند. سایه های پررنگشان به طرف مغرب دراز می شد. هر سه شان خمیازه کشان، چباتمه زدند و شاشیدند. بعد خمیازه کشان مزرعه ای را که محمد شخم می زد، گشت زدند.

عثمان:

«رد شوگیر آوردم ا بینهن جای گاو آهنوا زبون بسه ها با گاو آهن گذاشتهن و رفتهن... معلومه که محمد گاو آهنوا از گردن حیوونها باز نکرده... باید دنبال همین ردو بگیریم و بریم...»

دنبال شپاری را که گاو آهن روی زمین انداخته بود گرفتند و رفتند. وسط راه ایستادند و حرف زدند. از فرورفتگی زمین معلوم بود که دوتا گاو با بویغ و گاو آهن در اینجا خوابیده بودند.

آفتابی که داشت بالامی آمد درودشت را گرم می کرد. آنها از خارستان خارج شدند به نهر رسیدند. علی ناگهان دورسون و عثمان را صدا زد. هر دو به طرف او برگشتند. دوتا گاو با گاو آهن در آنجاها ول می گشتند. دنده گاوها شمرده می شد. یکی از گاوها حنایی و دیگری سیاه بود. رنگ از روی عثمان برید:

«حتماً به بلایی به سر محمد اومده، اگه میخاس فرار کنه گاو آهنوا از گردن این زبون بسه ها واز میگرد... حتماً به بلایی به سرش اومده.»

علی:

«هیچ بلایی به سرش نیومده... برا اینکه ایزگم کنه گاو آهنوا از گردن حیوونا واز نکرده... حتماً رفته به همون ده.»

عثمان عصبانی شد:

«همه ش میگین اون ده اون ده... آخه کدوم ده...؟ حتماً به بلایی به

سرش اومده.»

دورسون لبخند زد:

«دعوا نکنین... چه تونه؟...»

گاوها را انداختند جلو و به طرف ده راه افتادند. وقتی به ده رسیدند آفتاب همه جا را پر کرده بود. از روی کوه رو بروی هم مه ملامی بر می خاست. دهاتیها از بزرگ و کوچک دور دونه حلقه زده بودند. وقتی دورسون و علی و عثمان با گاوها پیدایشان شد، همه بسکهر ساکت شدند و پاشدند. چشم همه به گاوها بود. دونه فریاد زنان به طرف گاوها دوید:

«عمو دورسون... بجهم کو؟... چی اومده به سر ممد... من بجهم مواز تو خواسه بودم عمو دورسون... میدونی که ممد چقد دوستت داشت...»  
دورسون:

«گاوارو کنار نهر پیدا کردیم، زبون بسها همینجور به بوخ و گاو آهن

بسنه بودن.»

دونه به سر و سینه اش می زد و ناله می کرد:

«بجهم... بجهم... ممد... یتیم کجایی...»

دورسون:

«طوری نشده خواهر، هر جایی باشه پیداش میکنم.»

اما، گوش دونه بدکار نبود. شیون می کرد و به سر و سینه اش می زد:

«بجهم... بکی به دونم... یتیم...»

دونه همانطور که به سر و سینه اش می زد، هی هی کنان گریه می کرد. افتاد روی زمین. گیسها و سر و صورتش خاکی شد. بعد اشکش با خاک سر و صورتش بهم ریخت و صورتش را کلی کرد.

دهاتیها، که دور دونه حلقه زده بودند، خشکشان زده بود. يك نگاه به گاوها می کردند و به نگاه به دونه، و چیزی نمی گفتند. بعد دو زن از میان جمعیت جدا شدند و به طرف دونه آمدند و او را که روی خاکها ولو شده بود، بلند کردند. دونه تقریباً بیهوش شده بود. سرش مثل سر مرده روی شانه راستش افتاده بود. بازوهایش را گرفتند و او را به طرف خانه بردند.

همین که دونه را بردند، ناگهان مردم به تلاش و جنب و جوش افتادند. اول همه جنت شروع کرد به حرف. این پیرزن را درده همه به نام «جنت اسبه» می شناختند. جنت اسبه صورتی دراز و پهن، و قدی خیلی دراز داشت، و انگشتهایش شاخه وار و دراز بود.

«بیچاره دونه... چی اومده به سرمدهش؟...»  
الف وارد صحبت شد. این زن کوتوله، درده به بد یعنی مشهور بود.  
همه او را شوم می دانستند:

«اگه نمرده بود که تا حالا برگشته بودا»  
بعد، این حرف دهن به دهن در دهکده گشت:  
«اگه نمرده بود برگشته بود...»  
«اگه نمرده بود برگشته بود...»  
«اگه نمرده بود برگشته بود...»  
الف دوباره شروع کرد:  
«شاید دشمنای باهوش کشتش.»  
جنت این احتمال را رد کرد:  
«ابراهیم به مورچدم اذیت نکرده بود، دشمنش کجا بوده؟»  
روسری های سفید، عرقچین های گلدوزی شده، دامن های رنگارنگ و  
پیشانی هایی که باسکه های مسی تزیین شده بودند، موج وار جنبشی کردند و  
این حرف تکرار شد:

«ابراهیم به مورچدم اذیت نکرده بود...»  
«ابراهیم به مورچدم...»  
«به مورچدم اذیت نکرده بود...»  
بعد، مردم به هم ریختند و هر کس چیزی می گفت:  
«بیچاره ممد.»  
«حیف ممد.»

«لعنت بر نامردای از خدا بی خبر.»  
بعد، حرف دیگری دهن به دهن تکرار شد و مثل موج از روی دهکده  
گذشت، اما معلوم نبود این حرف از چه کسی سرچشمه می گرفت:  
«دونه باید بره اونجاها بی که عقابا روش میهرخن... باید اونجاها رو  
بگرده... عقاب رولاشد میهرخن... هر جایی که عقاب بهرخه... باید بره  
اونجایی که عقابا روش میهرخن...»  
«حتماً تودهنه چشمه افتاده.»

همه به طرف زلی که این حرف رازده بود برگشتند. لحظه ای همه  
ساکت شدند. خشکشان زده بود. و بعد همه از نو به تلاش و جنبش افتادند و  
این حرف دهن به دهن میانشان گشت:

«تودهنه چشمه اتاده.»

«توچشمه...»

«تودهنه چشمه...»

البوه رو به مشرق برگشت. بجههای پاهرهنه پیشاپیش می‌دویدند، وزلهای پاهرهنه به دنبال آنها... اول بجهها به خارستان زدند. از میان کبود خارها گذشتند، و دنبالشان زنها خارستان را پشت سر می‌گذاشتند... پای بجهها غرقه درخون شد و باز می‌دویدند، وزنها کبود خارها را غرقه درنفرین می‌کردند:

«الهی ریشه‌تون بخشکه...»

از پس خارستان صخره‌ها دیده شدند. بجههای خسته که پاهایشان غرقه درخون شده بود، غلب ماندند و زنها جلو افتادند.

وقتی پای چنار رسیدند، خسته بودند. درخت کهنش نش نش کنان می‌جنبید، و همینکه غرش ناگهانی آب شنیده شد، همه ایستادند، و پس از آن، همه باهم به طرف چشمه دویدند. هر کس به کنار چشمه می‌رسید، چشمش را به دهنه چشمه می‌دوخت، و در چند لحظه همه کنار چشمه رسیدند. همه دور چشمه حلقه زدند و از پشت سرهم به طرف چشمه سرک می‌کشیدند. آب از زیر صخره عظیم حران و کف‌آلود بیرون می‌جست. چند برگ خشک در دهنه چشمه به دور خود می‌چرخیدند، اما دور نمی‌شدند. آب درست چپ صخره حوض بزرگی به وجود آورده بود. مدت زیادی ساکت و بی‌صدا به آب خیره شدند، تا اینکه جنت خاتون شروع کرد به حرف:

«اگه بجه تو چشمه افتاده بود، به دهنم شده باشه میومد روآب.»

باز همه به جنب و جوش افتادند و این حرف دهن به دهن می‌الشان گشت:

«به دهنم شده باشه میومد روآب.»

«میت زهرآب نممونه، میاد رو.»

«میومد روآب...»

همه خسته و ناامید به طرف دهره افتادند. در برگشت زنها جلو بودند و بجهها پشت سرشان. بجهها گاه سرگرم بازی می‌شدند. در برگشت دسته جمعی حرکت نمی‌کردند، به طور پراکنده و تک تک، و همه با گردن‌های کج راه ده را پیش گرفته بودند.

از این روز به بعد، دونه شیون کنان و نالان، مریض و بستری شد.

دونه از تپ مثل کوره می سوخت و دخترهای ده از او مواظبت می کردند.  
چند روز بعد دونه از تو رخت خواب درآمد. دو چشمش سرخ شده بود،  
مثل دو کاسه خون، و کهنه‌ای سفید رنگ هم دور پیشانی‌ش بسته بود.  
یک روز این خبر در آسیاب چشمه پیچید:

«دونه، نه لب به آب میزنه، ونه لب به نون، همینجور کنار چشمه  
نیشسه و چشماشو دوخته به دهنه چشمه... منتظره که نمش پسرش بیاد رو  
آب.»

این خبر درست بود. دونه هر روز اول سفیده می رفت کنار چشمه و تا  
بحروب چشم از دهنه چشمه بر نمی داشت.  
ده روز به همین منوال گذشت. پس از آن هم بی رمق و بی حال در  
خانه اش گوشه نشین شد و بیرون نیامد.

پس از آن دونه راه تازه‌ای را پیش گرفت: هر روز اول سفیده می رفت  
رو پشت بام و چشم به آسمان می دوخت. هر طرف آسمان را جستجو می کرد  
تا اینکه ببیند عقابها در کجاها می چرخند و پرواز می کنند. هر وقت چند عقاب  
را می دید که در فاصله دوری می چرخند، پاهرنه و بی رمق خودش راه آنجا  
می رساند.

عقابها، گاهی روی جباهای خیلی دور پرواز می کردند. مثلاً روی  
بارون تپه. از آسیاب چشمه تا بارون تپه یک روز تمام راه بود.  
دونه خودش را به آنجا هم می کشاند.

دونه بسکه به اینجور جاها دویده بود، چنان لالغر شد که انگار سوزن.  
یک شب در خانه دونه رازدند. از بیرون صدایی شنیده شد:

«خواهر... منم، دورسون.»

دونه با ترس و امید در را باز کرد:

«بیاتو داداش دورسون، محدم تورو خیلی دوس داشت.»

دورسون به آرامی و سنگینی، روی تشکی که روی زمین پهن شده بود

نشست:

«گوش کن خواهر. دل من گواهی نمیده که محدمرده باشه. حتماً زنده‌س.

به نظرم سر گذاشته به بیابون ورفته... اگه زنده باشه من بیداش میکنم.»

زانوهای دونه شل شد و کنار دورسون چمباتمه زد:

«گرددت به جونم برادر، نکنه ازش خبری داری.»

«نه خواهر ازش خبری ندارم، اما دلم گواهی میده که زنده‌س.»

دونه التماس کرد:

«الهی فریون دهننت بشم عمو دورسون.»

دورسون:

«من میرم دنبالش. هر جایی باشه گیرش میارم... همینوبهت بگم که  
دلم گواهی نمیده که مرده باشه... ممد زنده‌س، دلم اینطور گواهی میده.»

وقتی دونه، دورسون را راهی می‌کرد:

«غیر از تو کسی روندارم عمو دورسون، اول خدا بعد تو... اگه خبری  
از ممد بسرام بیاری، دیگه از خدا هیچ چی نمیخام... تو بزرگتر منی عمو  
دورسون، من فقط خبر سلامتی بچدمو میخام...»

تابستان آمد و رسید. گندم درو می‌شد. گرما بیداد می‌کرد. گرمای چوکوراوا را «زرد گرما» می‌گویند. گرمای حوالی توروس را، «سفید گرما» می‌گویند. سفید گرمای توروس رسیده بود.

اینجه صد ازروزی که به این خانه آمده بود، درست است که چوپانی می‌کرد، اما پسر این خانواده شمرده می‌شد. سلیمان هم او را مثل جانش دوست می‌داشت. اما چه می‌شود کرد که این روزهای آخر وضع صد به کلی عوض شده بود. دیگر صد آن بچه شاد و شیطان نبود. دهنش به حرف باز نمی‌شد. همیشه تو فکر بود. اول‌ها آوازی می‌خواند و خیلی هم خوب می‌خواند. صدای پرسوزی هم داشت، اما این روزها آوازش هم شنیده نمی‌شد. اول‌ها، گله راه بهترین مرتع‌ها، به پیرگ‌ترین جنگل‌ها می‌برد. اگر بزی را بی‌اشتها و یا بدحال می‌دید، فوراً چاره‌اش را می‌کرد. اما حالا، اغلب بزها را سرخود در صحرا ول می‌کند و خودش زیر سایه درخت یا صخره‌ای می‌نشیند، چانه‌اش را به چماقش تکیه می‌دهد و می‌رود تو فکر... گاهی هم باخودش حرف می‌زند:

«لنه جونم... آخ ننه جونم... گندماتو کی برات درومیکنه ننه جونم... ارباب عیدی... ننه جونم، اگه من نباشم گندمامون مسوزه... گندمامونو کی درومیکنه ننه جونم، اگه من نباشم گندمامون مسوزن ننه جونم...»  
لحظه‌ای به آسمان، به ابرها، به خاک، به گندم‌زاری که به سرخی می‌زد نگاه می‌کرد و باز باخودش حرف می‌زد:

«گشتی که تو... لكلك چشمه... داریم حتماً تا حال سوخته... تو که



کسی رونداری که گندمتو درو کنه ننه جونم... تو که دس تنهانمتونی درو کنی  
ننه جونم... .

شبهام خواب به چشمش نمی رفت، نورختخواب دایم به خودش  
می پیچید. همه اش به فکر لك لك چشمه و کشتی که در آنجا دارند بود:  
«اگه گندمای لك لك چشمه رو به موقع دور نکنن، همه میسوزن و از بین  
میرن... به خوشه م باقی نمیمونه... لك لك چشمه سوای جاهای دیگه سه،  
گندمش زود دس میده و باید به موقع بری سر وقتش... و گرنه به دونه م گندم  
گیرت نیاده.»

صبح ها که از خواب بیدار می شود سر حال نیست. تمام تنش دردمی کند.  
باده مردگی بزهارا به طرف صحرا می راند. بزها پراکنده و بی نظم راه صحرا را  
پیش می گیرند و عمد متوجه آنها نیست.

هروقت صورت خندان و چشمهای مهربان سلیمان جلوی چشمش  
می آید، از خودش خجالت می کشد. لورا آگله را جمع و جور می کند و می کنان  
به طرف مرتع های سرسبزتر می راند، اما طولی نمی کشد که باز به حال اول  
برمی گردد. باز در فکر فرو می رود. روی خاکهای داغ لم می دهد. گرمای  
هوا عین خیالش نیست و چیزی که دایم او را به خود مشغول می کنند  
لك لك چشمه است و مادرش و گندمهایی که در لك لك چشمه از گرما خواهند  
سوخت.

وقتی به خود می آمد که عصر شده بود و آفتاب داشت غروب می کرد،  
و او بزهایی را که در مرتع پراکنده می شدند دوباره جمع و جور می کرد و به طرف  
تپه حنایی می راند. در این وقت آخرین شعاع های آفتاب روی قلله تپه  
می درخشید. او بزها را در دامنه تپه به حال خود رها می کرد و خودش را  
به قلله تپه می رساند. در دورها جلگه ای را می بیند. مه شامگاهی روی جلگه افتاده.  
این جلگه تا چشم کاری کند غرق در بوته های کبودخار است، اما از روی  
تپه حنایی آسیاب چشمه دیده نمی شود، چونکه تپه هایی در انتهای این بوتهزار،  
مثل پرده ای جلوی دید را می گیرد، و علفهایی که این تپه ها را پوشانده چنان  
خشکند که انگار الانه مشتعل خواهند شد و گستر خواهند گرفت. حرف های  
سلیمان یادش می آید و از خودش عصبانی می شود... مگر سلیمان به او هشدار  
نداده بود که پایش را این دور و برها نگذارد؟...

در پشت تپه حنایی نه پرنده ای بر می زد و نه جنبنده ای دیده می شد.  
این هم او را بیشتر عصبانی می کرد.

به دامنه تپه سرازیر می‌شد و بزهایی را که به حال خود ول کرده بود از نو جمع و جور می‌کرد. این کار تا محروب آفتاب طول می‌کشید. وقتی بده بر می‌گشت شب شده بود.

هر وقت سلیمان می‌پرسید که چرا دیر کرده، جوابی دروغ سرهم می‌کرد. می‌گفت: مرتع خیلی خوبی گیر آوردم، دلم نیومد گل‌رو زودتر بده برگردونم... گفتم بذار زبون بسته‌ها به خورده بچرن... »

يك روز بازم پیش از سفیده بیدار شد و به آغل رفت. آغل بوی كهك و بشکل می‌داد. معد بزها را از آغل بیرون کشید و به طرف صحرا راند.

بعضی روزها، قبل از اینکه سفیده بزند، خیلی قبل از سفیده، گوشه‌ای از مشرق آسمان رنگ حنایی گیرد، کمی بعد هم کناره ابرهایی که در آنجا هستند، مثل این است که حاشیه دوزی می‌شود، و پس از آن سفیده می‌زند. معد به آسمان و به طرف شرق نگاه کرد، امروز چنین روزی بود

دل معد ناگهان روشن شد. خودش را بيك و سر حال دید. در این میان هم نسیم سپیده دمان وزیدن گرفت. نسیم سپیده دمان، مثل چین و شکن‌های بيك و خنك موج، گونه‌های او را می‌لیسیدند و می‌گذشتند. قلبش تپ‌تپ می‌زد. بزها را می‌کشان به طرف تپه حنایی راند. بزها از جلو و مسدودبالشان ابری از گرد و خاک را پشت سر می‌گذاشتند و دوان دوان به تپه حنایی نزدیک می‌شدند. وقتی به زبیر تپه رسیدند، معد جلوی بزها را گرفت. معد حالی بهرتلاش داشت. بزها در این گوشه و آن گوشه پراکنده شدند. معد روی زمین نشست و چانه‌اش را به چمائلش تکیه داد. مدت زیادی در فکر فرورفت. يك بار باخشم از جا برخاست و خواست بزها را به طرف قلعه تپه براند. بعد، پشیمان شد و نشست و دوباره رفت تو فکر. مدتی سرش را میان دودستش گرفت و از خود بی‌خود در فکر غوطه‌ور شد. یکی از بزها دست‌ها و گردنش را لیسید، اما معد رونداد. بزها خودش را گرفت و رفت. چنان نوری هر طرف را پر کرده بود که آدم خیال می‌کرد همه درختها و کوهها و سنگها و علفها آب خواهند شد و بانور خواهند آمیخت.

دستش را از روی صورتش برداشت. روشنائی در چشمهاش پر شد. مدتی نتوانست چیزی ببیند، تا اینکه کم‌کم چشمش عادت کرد. باهی میلی از جا برخاست. با همان بی میلی بزها را جمع و جور کرد و به طرف قلعه راند. در چشم برهم‌زدنی بزها به قلعه رسیدند و به آن طرف تپه سرازیر شدند. معد روبه جنوب برگشت. دستش را سایبان کرد و به دورها نگاه کرد. به نظرش چنین رسید که دارد نوك

شاخه‌های چنار کهن را می‌بیند. دلش تپید. سمت شمالی پشت تپه جلگه بود. خاکستانهایی خشک و نازا اینجارا از بیابانهای پراز کبودخار آسیاب‌چشمه جدا می‌کرد. این خاک‌های خشک و نازا، مثل قوزی دردور برآمده بودند. او بزهارا به طرف کناره‌های این قوزخاکی پیش راند. دوبرنده کوچک از جلوی پای او پرواز کردند و گریختند. به آسمان نگاه کرد. بیش از یک برنده در آسمان نهد، و غیر از این حتی مگسی هم در این حوالی پرنمی‌زد. در دورها، کپه‌ابری از روی خاک برمی‌خاست.

ناگهان در کناره این قوزخاکی، مزرعه کوچکی به چشمش خورد. در میان این مزرعه، لکه سیاهی کج و کوله و دولا راست می‌شد. با بی میلی کله‌را به آن طرف راند. وقتی به نزدیکی مزرعه رسید، لکه سیاهی را که از دور دیده بود شناخت. او «حسوک»، پیرمردی بود که دهاتیها او را «حسوک نلغم» صدا می‌زدند.

حسوک نلغم سرش را بلند کرد و نگاهی به بزها و ممد انداخت. حسوک پیرمردی که کارش بود. داس می‌زد. ممد هم بزهارا به حال خودشان ول کرد. بزها به شمار مزرعه رسیدند، اما حواس پیرمرد به کار خودش بود. بعد بزها از هر طرف وارد مزرعه شدند و شروع کردند به چریدن و این طرف و آن طرف دویدن. داسی حسوک متوجه شد، کفرش درآمد، داسی را که در دستش بود به طرف بزها پرت کرد و خودش هم بد و بیراه گویان به طرف بزها دوید.

ممد از جایش تکان نمی‌خورد و حسوک را نگاه می‌کرد.

وقتی حسوک با هزار زحمت و هنر و هنر کنان بزهارا از مزرعه بیرون کرد، متوجه پسری شد که ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. فهمید که پسرک چوپان این بزهاست. به کلی کفرش درآمد. بزهارا ول کرد و داسش را برداشت، به طرف پسرک دوید. از زور خشم دهانش کف کرده بود و بد و بیراه می‌گفت: «پسره نلغم حروم شیر ناپاک خورده، بزهای صاب مرده ت حروم مزرعه رو زهرورو کردن، اونوخ تو همینجوری واسادی و داری تماشا میکنی؟... بذار بهت برسم تا پدر پدرسوخته تو چون در بهارم که تاتو باشی دیگه این ورا نیلگی...»

بچه از جایش جم نمی‌خورد و پرو بر حسوک را نگاه می‌کرد. اما، حسوک به گمان اینکه پسرک از او خواهد ترسید و فرار خواهد کرد، همانطور که می‌دوید از روی زمین قلوه سنگ هم جمع می‌کرد که به طرف او پرتاب کند. حسوک به پسرک نزدیک و نزدیکتر می‌شد، اما پسرک همانطور ایستاده

بود و جم نمی خورد... پسرک فرار نکرد و حسوک به او رسید و بازویش را محکم گرفت. می خواست با دسته داس تو سرش بزند، اما دستش مثل اینک که خشک شده بود پایین نیامد و بازوی بچه را هم رها کرد:

«تویی مدد؟... تویی پسرم؟... کجا بودی؟... همه خیال کردن که تو

مردی...»

پسر مرد که به نفس نفس افتاده بود، نتوانست سرها بایستد. چمباتمه زد و نشست. از پس گردنش که سرخ شده بود، و از سرو صورتش عرق می ریخت. در این میان باز بزها از هر طرف تو مزرعه ولو شدند.

حسوک شلغم:

«بدو مدد. بدو... بزهارو هی کن که دارن گندمارو زیرورو میکنن...»  
مدد که تا این لحظه مثل مجسمه ایستاده بود و تکان نمی خورد، یکهو از جا در رفت و بزهارا با سرعت از مزرعه بیرون کرد و به گوشه ای دیگر راند. بعد دوباره پیش حسوک برگشت و نشست.

حسوک شلغم:

«کجا رفته بودی بچه جون؟... تموم دنیا رو دنبال زیرورو کردن...»  
گفتن حتماً افتادی تو آب و خفه شدی... چیزی نمونده که بیچاره ننهت از غصه دق مرگ بشه... اصلاً فکر ننهتو نکردی؟...»

مدد نشسته بود و قوز کرده بود. چانه اش را روی چماقش تکیه داده بود

و حرف نمی زد.

حسوک پرسید:

«این بزها مال کیه؟»

مدد نه دهانش را باز کرد و نه تکانی خورد.

حسوک:

«باتوام مدد... این بزها مال کیه؟...»

مدد به سختی دهانش را باز کرد و بایی میلی جواب داد:

«مال سلیمان... ازده کسه.»

حسوک:

«آدم خوبیه...» و بعد ادامه داد:

«خب بچه جون، تو که خیال داشتی فرار کنی چرا به ننهت نگفتی؟...»

مددونم که از دهن این عیدی بی ناموس کارد به استغونت رسیده بود، اما

حش بود به ننهت میگفتی که میخایی فرار کنی.»

معد، وقتی اسم عبیدی را شنید، دست حموك را گرفت و التماس کرد:  
«توروخدا حموحموك، مبادا به کسی بگی که من چوپون حموسلیمون  
شدم، اگه به گوش ارباب عبیدی برسه مبادسراغم و برم میگردونه وزیر کتک  
منو میکشه.»

«کسی نمیتونه کاریت بکنه... دیوونه، تو که مادرتو کشتی... مادرت  
شده به پوست و به استخون.»

حموك بعد از این حرف از جا برخاست و بدون اینکه چیز دیگری  
بگوید داخل مزرعه شد و درورا از سر گرفت. حموك با سرعت درومی کرد.  
صدای خشن خشن داس به گوش معد هم می رسید. حموك هر وقت کمرش درد  
می گرفت، لحظه ای از کار دست می کشید و داس را ول می کرد و دستش را  
به کمرش می گذاشت و پا می شد و چند لحظه به دورها نگاه می کرد و دوباره  
شروع می کرد به درو. معد هم کنار مزرعه ایستاده بود و بی اینکه حرکتی  
بکند، حموك را نگاه می کرد.

آفتاب به طرف کوه سرازیر شد. سایه ها زیر آفتاب غروب قد کشیدند  
و دراز شدند. معد نگاهی به آفتاب انداخت. آفتاب سرخ شده بود. علفها  
سایه و روشن بودند و موج می زدند.

معد، با قدمهایی بی اختیار به حموك نزدیک شد. حموك تند تند و با  
حرارت داس می زد. وقتی معد کنار حموك رسید، قلبش تپ تپ می زد. حموك  
به صدای خشن خشنی که از گامهای معد برمی خاست، متوجه او شد. حموك  
در نیمه تاریکی غروب با حرفی که از سروصورتش می ریخت، سیاه دیده  
می شد. چشمشان به هم اتاد. حموك با خستگی توجشمهای معد خیره شد.  
معد چشمهایش را پایین انداخت و چند قدم دیگر به طرف حموك برداشت و  
دستهای او را گرفت:

«عمو حموك، اگه خدا و پیغمبر تو دوس داری به هیچ کسی نگو که  
منو دیدی. به ننه من نگو.»

و پس از آن دست حموك را ول کرد و بی اینکه پشت سرش را نگاه کند  
پا گذاشت به دو و خودش را به بزها رساند.

وقتی به تپه حنایی رسید آفتاب غروب کرده بود. معد خیس عرق بود.  
معلوم نیست چرا بکنهو خوشحال می شد و بلافاصله دلش می گرفت. به لله  
تپه رسید. از آنجا چشم به مزرعه ای که آن دورها، در کنار قوز خاکی دیده  
می شد دوخت. در وسط مزرعه هنوز هم سیاهی کوچکی را می شد تشخیص داد.

ولتی حسوك وارد ده شد، لبخندی بر لب داشت. مثل اینکه رازی را می دانست و نمی خواست به کسی بگوید، گاهی جلوی کسی می ایستاد و لبخند می زد. کسی نمی توانست به این حال او معنایی بدهد. او بکراست به منزل دونه رفت...

دونه جلوی درخانه اش نشسته بود که حسوك پیداش شد. حسوك به دونه نگاه می کرد و لبخند می زد. دونه از این وضع چیزی نفهمید. حسوك اصولاً آدم خنده رویی نبود. خنده او را کمتر کسی دیده بود. اهل سرزدن به این و آن هم نبود. تا امروزه دونه هم سر نزده بود. او هر روز بکراست از خانه به مزرعه می رفت، از مزرعه هم بکراست به خانه خودش بر می گشت.

روزهایی هم که حسوك به مزرعه نمی رفت، ساکت و بی صدا روی حصیری جلوی خانه اش می نشست. تسبیح چوبی، و با با چوب کاج پیاله و دوك و قاشق می ساخت و با چاقو روی آنها نقش می انداخت. حسوك همینطور نگاه به دونه می کرد و لبخند می زد و چیزی نمی گفت. دونه هم از این حال جا خورده بود و نمی توانست چیزی بگوید، تا اینکه یکی دوبار پائند و نشست، و بالاخره پرسید:

«خوش اومدی آقا حسوك، بلرما بشین.»

حسوك خودش را به نشیندن زد و به سکوت و لبخندش ادامه داد. دونه دوباره تعارف کرد:

«چرا نمیشینی آقا حسوك...؟»

لبخند حسوك قطع شد و به آرامی گفت:

«دونه... دونه...»

دونه سراپا گوش شد. حسوك ادامه داد:

«مژده گونیمو میخام دونه... مژده گونیمو میخام.»

دونه لبخندی زد و پس از آن به تلاش افتاد. دونه می لوزید:

«مژده گونیت به روی چشمم برادر.»

حسوك:

«امروز پسر تو دیدم دونه.»

دونه نتوانست چیزی بگوید. زبانش بند آمده بود. خشکش زده بود.

حسوك ادامه داد:

«امروز پسر تو اومده بود پیش من، ماشالا بزرگ شده... چاقم شده.»

دونه نالید:

«تربون اون دهننت برم آلا حسولك، مژده گولیت به روی چشم، به روی

سرم...»

دونه باورش نمی شد، کسی ساکت می شد و دوباره از نو شروع می کرد:

«الهی تربون دهننت شم آلا حسولك... راس میگی؟... مژده گولیت

به روی چشم، به روی سرم آلا حسولك.»

بعد نشستند و حسولك آنچه را گذشته بود برای دونه تعریف کرد.

دونه سر جایش بند نمی شد. از این سر به آن سراتاق می رنت و می آمد.

ساعتی بعد، خبری که حسولك آورده بود، دهن به دهن در دهکده

می گشت.

زن و مرد و پسر و جوان و کودک همه دورخانه دونه جمع شده بودند،

و نورماه به روی پامهای کاهکلی و مردمی که دورخانه دونه جمع شده بودند،

می ریخت.

مردم، با جنب و جوش گلتگو و همه می کردند. این جنب و جوش

و سرو صدا يك هو خوابید. دیگر نفسی از کسی در نمی آمد. تمام سرها بطرف

شمال برگشت. سواری نزدیک می شد. گل میخ های زمین و برگ اسبش در زیر

نورماه می درخشید.

سوار نزدیک شد. انبوه مردم را شکلت. در میان شان دهنه اسب را کشید

و ایستاد.

داد زد:

«دونه، دونه.»

صدای بی رمق زنی از میان انبوه جواب داد:

«بفرما ارباب عبیدی...»

«خبری که شنیدم راسته دونه؟»

دونه آمد و جلوی پوزه اسب ایستاد:

«حسولك شلغم میدو دیده، اون خبرشو برام آورده.»

ارباب عبیدی:

«کجاس اون شلغم؟... هر جا هست بیاد جلو.»

در میان مردم جنب و جوشی شد:

«حسولك اینجا نیست...»

«حسولك کی میون مردم میومد که حالا اومده باشه...»

« دنهارو آب بهره حسوك باشو از توخونهش بیرون نمیداره. »

ارباب فرمان داد:

« هرجاهس بیارینش. »

تاسوك را بیاورند، کوچکترین عداوتی از مردم سر نزد. کسی بعد

حسوك را آوردند. پیراهن و شلوار سفیدش تنش بود. دونه بازوهایش

را چسبیده بودند و او را کشان کشان به طرف ارباب عبدی می آوردند. حسوك

تلاش می کرد و بد و بیراه می گفت:

« آنچه چه مرگونه که نصف شبی نمیدارین مردم بخوابن؟ ... چی

میخاین از جونم فرسالتا؟ ... چرا ولم نمیکنین؟ ... »

ارباب عبدی:

« من گفتم بیارنت. »

حسوك نرم شد و کوتاه آمد:

« بی شرفا، چرانمیگین ارباب کارم داره؟ ... »

بعد رو کرد به ارباب:

« ایشالا که میبخشی ارباب عبدی. »

ارباب عبدی پرسید:

« حسوك، میگن که تو پسر دونه رو دیدی. ... »

حسوك:

« بله ارباب. ... به دونه م گفتم. »

ارباب:

« حالا برانتم بگو. »

وقتی حسوك شروع کرد به تعریف، مردم دورش حلقه زدند. حسوك

تمام داستان را بدون کم و زیاد تعریف کرد، حتی گفت که داس را چطور به طرف

بزاها پرتاب کرده بود و چطور می خواست با دست داس تو سر محذبزند.

ارباب عبدی کف می زد و از کوره در رفت:

« که همچین سلیمان؟ ... که آدمای منو فریبزنس و میبرهشون

چوپونی؟ ... این دلمه اولت نیس که پاتو از گلمت اونورتر گذاشتی. ... پاته

تا خدمت برسم. ... این خط و این نشون. ... این همون سلیمون کسه ای به ا. ... »

حسوك:

« بله ارباب. »

ارباب عبدی دونه را جدا زد:



« دونه، دونه... فردا میرم میارمش. »  
این را گلت واسبیرا هی کرد، و مردم ازبشت سرش لهرشی کردند...

\*\*\*

ارباب‌عبیدی، عنان اسبیرا که به چارنعل می‌تاخت، در جلوی خانه  
سلیمان کشید:

« سلیمان... سلیمان... »

سلیمان درخاله بود. بیرون آمد. وقتی چشمش به ارباب‌عبیدی افتاد  
رنگش پرید.

ارباب‌عبیدی اسبش را به طرف سلیمان راند، وقتی کنار او رسید از روی  
اسب خم شد و گفت:

« خجالت نمی‌کشی سلیمان؟... شرم نمی‌کنی؟... حالا دیگه کارت  
چنون بالا گرفته که نونخورای منو قرمیزی؟... بارک‌الله سلیمان... از تو  
بزرگتر اش تا امروز جرئت نکرده‌ن پاشونو تو کنش من بکنن... از تو گردن  
کلفت تر اش نتونسن دور و ورخونه عبیدی باذارن... اونوخ تو ازین ریش سلیمت  
حیا نکردی و نونخورای منو قرمیزی؟... »

سلیمان:

« ارباب. حالا پیاده شین... بفرمین تو خشکی بگیرین تا براتون  
تعریف کنم. »

ارباب‌عبیدی:

« پامو تو خونعت نمذارم. بگو پسره کجاس. »

سلیمان:

« شما زحمت نکشین ارباب، خودم الاله میرم و میارمش. »

ارباب‌عبیدی:

« نمیخواد لکرم باشی، جاشو نشون بده. »

سلیمان گردنش را کج کرد:

« باشه ارباب، بفرما بریم. »

سلیمان افتاد جلواسب و راه افتادند. تا به گله برسند له سلیمان چیزی

گفت و نه ارباب‌عبیدی.

وقتی رسیدند، مدد کنار سنگی نشسته بود و رفته بود تو لکر. مدد وقتی

آنها را دید، پاشدن زد پکشان شد. مدد از دیدن ارباب‌عبیدی تعجبی نشان نداد.

چشمش به چشم سلیمان افتاد. حرفی نزدند. ولی از چشمان سلیمان که گردنش را

کج کرده بود، پیدا بود که می گوید: « چه کنم که کاری از دستم بر نیاید ممد. »  
 ارباب عبیدی، یکی دو قدم اسپش را به طرف ممد راند:  
 « بیفت جلو. »

ممد بی اینکه حرفی بزند افتاد جلو اسپ. گردن ممد در شانیه هایش  
 فرو رفته بود.

نزدیکی های ظهر بود که ارباب عبیدی سواره و ممد پیاده و جلوی اسپ،  
 بده رسیدند. در راه، نه ارباب عبیدی چیزی پرسیده بود و نه ممد چیزی گفته  
 بود، اما در تمام راه ممد می ترسید که ارباب عبیدی او را از پشت زیر پای اسپ  
 بگیرد و له کند. ممد با خلق و خوی ارباب عبیدی آشنا بود.

جلوی درخانه دونه، ارباب عبیدی دهنه اسپش را کشید. ایستادند.  
 ارباب عبیدی داد زد:

« دونه، دونه... یا توله سگتو بگیر. »

وقتی دونه از اتاق بیرون می آمد، ارباب اسپش را می کرد و دور شد.  
 وقتی چشم دونه به ممد افتاد، شیون کنان خودش را به او رساند و  
 بدش کرد. کم کم دهاتی هاهم خبر شدند. از بزرگ و کوچک دور منزل دونه  
 جمع شدند. همه ممد را دوره کرده بودند و می پرسیدند:

« کجا بودی ممد؟ »

« چی پرسرت اومده ممد؟ »

« ممد، این توئی؟ »

ممد سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت، و کم کم مردم پراکنده

شدند و رفتند.

ممد آخرین باقیمانده خوشه‌ها را هم خرمن کرد. وقتی گندم را درو می‌کردند بارانی گرفته بود و ساله‌ها را به هم چسبانده بود. حالا از این ساله‌ها غباری به‌سیاهی خاکه ذغال برمی‌خاست. ممد که از اول صبح سرگرم خرمن کردن بود، چنان سیاه شده بود که شناخته نمی‌شد. فقط دندانهایش برق می‌زد. وقتی کار ممد تمام شد، خوشه‌ها در میان بارگاه تل خیلی بزرگی شده بودند. ممد که خسته بود، رفت و زیر آفتاب طاقباز دراز کشید. مورچه‌ها از میان ساله‌های گندم بیرون می‌آمدند و قطارکش به‌جای‌های دوری می‌رفتند. ممد با دستهایش چشمش را بست و مدت درازی به‌همان حال طاقبازبانی ماند. روزها بود که کار کرده بود. قبلاً گندم را به‌تنهایی دور کرده بود. مزرعه‌ای که در لك لك چشمه داشتند، پراز کبودخار بود. بعد با مادرش گندم‌ها را پاره کردند و بعد خرمن کوبی شروع شد... خرمنکوبی روزها طول کشیده بود، و ممد از لاشری چنان شد که يك پوست و يك استخوان... صورتش چروك افتاد... پوستش شل شد... زیر آفتاب سیاه‌شد، گوله‌ها و چشمهایش هم گود افتاد...

امبی که خرمنکوب را می‌راند، کمی دورتر، دور بارگاه می‌چرخید. این حیوان چنان ضعیف بود که دنده‌هایش شمرده می‌شد... پیر بود... شاید پانزده سال هم بیشتر داشت. مگس‌ها دور او چشمهایش می‌پریدند. درست در وسط گرده‌اش هم زخم پدی داشت. چرك و خونابه از این زخم بیرون زده بود و غبار خرمن هم رویش نشسته بود.

مگس‌های گنده و سیاه روی آن زخم می‌نشستند و برمی‌خاستند.

نزدیک نمروز شد. معد این پهلوی و آن پهلوی شد. دستش را به پیشانی اش کشید و یک مشت عرق سیاه از پیشانی و صورتش به زمین ریخت. ساله‌های گندم، همه جا برزیر آفتاب، چنان می‌درخشیدند که نمی‌شد چشم باز کنی. از همانجایی که خوابیده بود، از پشت همان ساله‌ها تگاهی به پایو انداخت.

چند لكلك دور و بر حیوان پرواز می‌کردند. او عرق تماشای لكلكها شد، با دستش هم راه مورچه‌ها را بست. مورچه‌ها از روی دستش رد شدند.

بازور توالت راست شود و بنشیند. سرش را روی زانوی راستی گذاشت و به فکر فرورفت. کمی بعد به خود آمد. دستهایش را به زمین تکیه داد و بسواش بواش پانصد. مورچه‌ها روی سر و صورت و گردنش راه می‌رفتند. مورچه‌ها را از سر و صورتش گرفت به زمین انداخت. اسب کنار بوتۀ تمشکی که عرق گردونخاک بود ایستاده بود و یکی از پاهای جلوش را می‌لید. معد حیوان را به سمت دیگری کشید.

کیبوتخار گل‌درشت و آبی‌رنگش را باز کرده بود و در باد ملایمی که می‌وزید خم و راست می‌شد.

اسب را بازور به طرف بارگاه کشید و به خرمنکوب بست. حیوان نای چرخیدن روی ساقه‌های کوت شده را نداشت. معد از روی خرمنکوب پایین آمد و هنگام اسب، سعی کرد روی کوت ساقه‌ها بچرخد. اسب گاه به گاه از زانو می‌التاد و روی کوت ساقه‌ها می‌خوابید. معد دلش به حال این حیوان خیلی می‌سوخت، اما نمی‌دانست چه باید بکند. اسب عرق کرده بود و از نجار سیاه شده بود. چنان نفس نفس می‌زد که باز و بسته شدن فلس‌سینه و دنده‌هایش دیده می‌شد. تمام پوزه و سینه و گردۀ حیوان عرق کف شده بود. معد هم عرق عرق بود عرق از تمام بدن معد و اسبش می‌ریخت. عرق تو چشمشان می‌ریخت و چشمشان می‌سوخت. نفسشان را هم بوی کبک مزرعۀ مرطوب بند می‌آورد. بعد از اینکه مدتی التان و خیزان در خرمنگاه گشتند، ساقه‌ها خرد شدند و روی زمین پهن‌تر شدند.

حالا خرمنکوبی آسانتر شده بود. ساقه‌ها زهرچرخ خرمنکوب عرق و عرق کنان خرد می‌شدند و می‌شکستند.

ده ظهر خرمن حسابی کوبیده شده بود. ساقه‌ها از گندم پالک شده بودند و برق می‌زدند. حالا از زهرچرخ خرمنکوب، نجاری نرم و طلاهی رنگ

به آرامی برمی خاست. این گرده چشمهای مندی رفت و چشمش رامی سوزاند.  
این غبار بویی می داد، بوی چیزی سوخته.

در دورتر، مردی گندمها را در خرمنگاه تل می کرد. دورتر از آن هم  
یکی دو نفر که خرمنکوب می راندند به چشم می خورد، و در مرتاسر این  
دشت درندشت خمر از این چیزی دیده نمی شد.

از گرما لب و دهان مد خشک شده بود. اسب هم پوزه اش را تا  
نوزکهای پایش پایین آورده بود و مثل مرده دور خرمنگاه می چرخید.  
مد روی خرمنکوب نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. به جایی هم  
نگاه نمی کرد. لک لکها در نزدیکی و دور و بر خرمین می چرخیدند. ممد خواش  
برده بود.

اسب گاهگاهی پوزش را سوی ساقهها فرو می کرد و مشتکی ساقه را  
می جوید. اما بی میل بود. ساقهها از دور و بر پوزش به زمین می ریخت.  
مد به هیچ چیزی اهمیت نمی داد. آفتاب به سرش می تابید. يك بار از  
روی خرمنکوب باشد و به دورها، به طرف ده نگاه کرد. چیزی در دهنش  
دیده نمی شد. دندان قرچهای کرد و زیر لبی گفت:  
«این نهم...»

فرار بود مادرش برایش آب باورد. دهانش خشک شده بود. دوباره به  
آرامی روی خرمنکوب نشست. اسب استاد و پوزه اش را در ساقهها فرو کرد،  
اما ممد خواش در جای دیگر بود. پس از مدتی متوجه شد و اسارش را کشید:  
«هین... زبون سه، هین...»

مگسها روی زخم حیوان می نشستند. اسب آرام و بی رمق دمش را  
تکان می داد، اما مگسها عین خیالشان نبود.  
مد عصبانی و دلخور از روی خرمنکوب باشد. رویش را به طرف ده  
برگرداند. در پشت غارستان سری دیده می شد. کمی بعد مادرش را شناخت،  
و خشم و دلخوریش در يك لحظه تبدیل به خوشحالی شد.  
مادرش که خرق خرق بود و لیس لیس می زد، پنجه ناهار مملرا می آورد  
و دستش مثل اینکه درازتر شده بود و به زمین می رسید.

مادو:

«چی کار کردی پسر، کارت سبکتر شده؟»

ممد:

«همه گندمارو خرمین کردم و کوبیدم.»

مادر:

«خوب پاك شدن؟»

ممد:

«آره... بدنشده.»

و پس از آن کوزه آب را از دست مادرش قاپید و سرکشید، و چنان باولع که آب از دور و بر دهانش ریخت و سر و سینه و حتی پروپایش را خیس کرد.

مادر:

«بپاده شو ممد، بپاده شو پسر، توبه لقمه نون بخور خرمنکوبو

من میروم.»

السا اسب راه دست مادرش داد و خودش زیر سایه بوته تمشکی نشست. بچه را باز کرد. در بچه پیازونمک بود. از مشك هم دوح به بیرون نشت می کرد. يك پیاله دوح برگرد.

بعد از اینکه ناهارش را خورد، زیر سایه تمشك دراز کشید. از کمر به پایش در آفتاب مالید. خوابش برد.

وقتی بیدار شد عصر شده بود. چشمهایش را مالید و به طرف بارگاه

دوید.

ممد:

«نه جون، خسه شدی، مگه نه؟... خیلی خسه شدی؟»

مادر گردش را کج کرد و با صدای لحم آلودی جواب داد:

«بیا سوار شو پسر.»

دو روز بعد گندمها را باد دادند و پاك کردند. روز چهارم دانه های سرخ گندم را کوت کردند. دانه ها زیر آفتاب می درخشید. آن روز نتوانستند جوالها را برگردانند و به خانه ببرند. گندم در میان بارگاه تل شده و بالی مانده بود. سبب این بود که هنوز ارباب عبیدی نیامده بود و حق اربابی خودش را نگرفته بود.

آن شب ممد و مادرش تا صبح بایشه ها تلنجار رفتند و گندم را بایندند. روز بعد آفتاب بالا آمد. اما از ارباب عبیدی خبری نشد. ظهر شد، باز هم پیدایش نشد، و نزدیکی های عصر بود که خودش، و دنبالش سه نفر از آدمهایش، سوار بر اسب پیدایشان شد. روی کتل اسبهای آدمهایش، جوالها بود. صورتش تاریک و خوفناک بود. دونه، از دیدن صورت او ترسید، سالها بود که او را از نزدیکی شناخت. صورت دونه که مثل پوستی سیاه و چروکیده بود، چروکیده تر

و درهم ترشد.

ارباب عبدی با اشاره دست دونه را صدا کرد. به آدمهایش هم فرمان داد:

«سه تامل ما، یکی مال دونه.»

دونه مهمیزهای ارباب را گرفت:

«نکن اربابم، رحم کن... زسولی از گشتگی میبریم... پاتو میبوسم ارباب.»

ارباب:

«بیطودی زارنزن دونه... حفتوبهت میدم.»

دونه نالید:

«حق من به کیله از سه کیلهس ارباب.»

ارباب از روی اسب به طرف دونه خم شد و توجشمهاش نگاه کرد و برسد:

«گوا آهنو کی رونده دونه؟»

دونه:

«من روندم ارباب.»

«آدمای من بهت کمک کردن پانه؟»

«بله ارباب.»

«دوله، پس چی میگم.»

«بفرما ارباب.»

«حالا به پسرت بگو بعد از این نره وبری سلیمان چوهونی کنه.»

دونه زرد شد. ارباب اسبش را راند و دور شد و از پشت سر او فقط

توانست بگوید:

«کنیزتم ارباب، دردت بیفته به جونم، رحم کن.»

آدمهای ارباب شروع کردند به پیمانه کردن، سه کیله برای ارباب،

یک کیله برای دونه... سهم ارباب تل شد و به چه بزرگی... اما سهم دونه

کوچک و کوچکتر شد و شد یک کپک کوچک.

دونه نگاه به تل گندمی که در جوالها برمی شد کرد و نفرین کرد:

«ایشالا از گلوت پامین نره... ایشالا پول حکیم و دوا بدی، ایشالا

مدهشو پول و درمون بدی.»

آدمهای ارباب، سهم ارباب را در جوالهایی که آورده بودند، بر کردند.

هیچکدام از آنها دهانشان را باز نکردند و به دونه چیزی نگفتند.  
 همه شان مثل خاله، مثل سنگ خشک شده بودند و حرفی نمی زدند.  
 مد آمد و کنار مادرش نشست. در میان بارگاه خبارآلود يك كپه كوچك  
 گندم باقی مانده بود. اما کسی قبل چقدر بزرگ بود. مد نگاهی به گندم و  
 نگاهی به مادرش می کرد. مد باحال گناهکاران ساکت نشسته بود.  
 مادر:

«وقتی تو روزخونه سلیمون به ده برگردونند، کتکت نزد، من تعجب  
 کرده بودم، اما حالا میفهمم چرا روزی مونو برید... رزلمونو برید... کالر  
 خدانشناس».

مد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و می کنان گریه کرد:  
 «تقصیرش بامنه...»

مادر با تمام قوت بهاش را بغل کرد و روی قلبش فشار داد:  
 «چی میشه کرد مادم؟...»

مد:

«بس زمون؟»

مادر:

«این زمون...»

بعد مادرش هم گریه را سرداد:

«کاش باهات زنده بود، اگه باهات زنده بود...»



فقط يك گاوداشتند. گاوشان امسال زاییده بود. يك گوساله نر...  
اگر اینچه مدد فقط يك کیله زمین داشت، باشتیانی که خواب را از  
چشمش می‌ربود، انتظار سال آینده وزانیدن گاوشان و داشتن گوساله نر دیگری را  
می‌کشید.

گوساله نری که ممکن است سال آینده به دنیا بیاید، به شکل خیالی  
در نظر مردم جان می‌گرفت. راستی چه خوب می‌شد؛ هر دو گوساله باهم بزرگ  
می‌شدند... می‌شدند و تا گاو نر باشا خهای هلالی در میان کشتزاری درندشت...  
گاوهای نر چموشند و به این زودی‌ها و آسانی‌ها کردن به پوچ نمی‌دهند. اما  
اگر حوصله داشته باشی و سروکله بزنی، به زودی عادت می‌کنند، وزبان  
بسته‌ها چنان رام می‌شوند که انگار بره... اگر خاک خارستان است، بایند...  
خاک را که مرتب شخم بزنی، کبودخار يك سال در میاید، سال بعد هم در  
میاید، اما سال سوم ریشه کن می‌شود... کافی است که خاک مال خودت باشد.  
موی گوساله‌های نوزاد، در روزهای اولی که به دنیا آمده‌اند، کبود  
و مایل به سرخی است، اما بعد رنگشان می‌شود زرد، و بعد هم حنایی تیره می‌شوند.  
موی گوششان مثل مخمل نرم است. اگر انسان مشتش را خوب باز  
کند و میان کف دستش را به گوش گوساله نوزاد بمالد، لرزشی خنک و نرم،  
ولذتی شیرین، احساس می‌کند.

جای گوساله‌های نوزاد، در خانه‌های فقیر دهاتی، در نزدیکی اجاق،  
در کنار جای خواب دهاتی‌ها است. زیر گوساله‌های نوزاد دشتکی از هلق‌های  
برگل بهاری پهن می‌شود. خانه‌ها پر می‌شود از بوی گل‌های بهاری، هلق،

تاباله وگوساله... بوی گوساله نوزاد چیزی است مثل بوی شیر.  
گوساله نوزاد در پانزده روزگی می شود، آنوقت جایش را عوض می کنند  
و می رود پیش گوساله های پارساله.

دونه سرتاسر بهار را بی خبر از گوساله اش، و بی اینکه به او توجهی  
بکند، گذراند. اگر غم مدد نبود، گوساله در خانه آنها مثل يك كپه بهار  
گشته بود و شادی خانه و زندگی شان شده بود.

خانه مدد اینها لقط يك اتاق است. يك اتاقك خاکی... بلندی دهنوار  
اتاقشان از کف زمین لوقش يك متر باشد...

هیچکدام از خانه های ده تاب باران پانیزی را ندارند. چکه می کنند.  
در ده فقط خانه مدد اینها بود که در این باران چکه نمی کرد.

پدر مدد، مدتی قبل از اینکه بمیرد، رفته بود و از «ساری چاشاک»  
خاک آورده بود، و با خاک آنجا بامشان را آلود کرده بود. خاک ساری  
چاشاک چیز دیگری است. هیچ شباهتی با خاکهای تیره و نازا و آت و آشغال  
داری که ما می شناسیم ندارد. این خاک به شکل کلوخهای بلوری است و هر  
رنگی دارد. زرد و سرخ و بنفش و آبی و سبز... هر رنگی که بخواهید. این  
خاک اگر با آب مخلوط شود، گلی سخت و محکم می شود. بام خانه مدد اینها  
با این گل آلود شده بود، و از این روست که بام خانه آنها در زیر آفتاب  
برق برق می زند و رنگارنگ دیده می شود.

سرتاسر تابستان را پسر و مادر بکش کار کرده بودند... در برگریزان  
پاییز به خانه پربلا و پردردشان برگشتند. همین وقت بود که پادشان آمد که  
گوساله ای دارند، گوساله شان را پاك فراموش کرده بودند، و حالا گوساله  
نوزادشان، گوساله بزرگی شده بود.

مادر، کنده بزرگی در اجاق انداخته بود. در بیرون، ابرهای سیاه  
جنوب به شمال روانه شده بودند. کمی بعد، تری اتاق از ترکیدن رمعی  
درخشد. در اجاق زبانه های آتش همدیگر را می خوردند. در این وقت مدد  
به خانه آمد. دستهای سرخ سرخ شده بود. کنار اجاق نشست. در پشت  
سرش گاو شان روی زمین لمیده بود نشخوار می کرد. گاو بی خیال لمیده  
بود. جلویش گاه ریخته بودند، اما نمی خورد. در گوشه دیگراتاقشان گاه تل  
کرده بودند.

مدد باشد و رفت سر وقت گاو. گوش گوساله را که بالای سر مادرش  
استاده بود گرفت. گوساله از این کار خوشش نیامد و با بدلقنی سرش را

بر گرداند و فرار کرد و پشت سر مادرش ایستاد. مسد لبخندی زد.  
مادر:

«وقتی تولبودی، فندق اینتو آلبیلی دره زایید. نصف شبی اونقد  
دنبالش گشتم تا اینکه فندقو کنار به تشك گیرش آوردم. زبون سه زاییده  
بود و دانت گوساله شولیس میزد. اول نه‌باش نزدیکشون بشم، تا اینکه  
بالاخره گوساله‌رو پیچیدمش تو دامنم و آوردمش خونه.»  
مسد:

«چه بزرگ شده.»

مادر:

«آره ماشالا.»

بعد صحبتی نکردند. نتوانستند تو چشم همدیگر نگاه بکنند. سر هردو  
پائین، و چشم هردوشان به‌ذخالهایی که توی خاکستر اجاق گل می‌الداخت  
دوخته بود.

مادر:

«چاره‌ای نداریم، باید بدیمش... آردمون داره تموم میشه.»  
مسد جوابی نداد.

مادر:

«آرباب عبدی رو که میشناسی، ازمون دلخوره، اگه دیر کنیم به ملت  
ازمون میگیره، اولوقت نمیتونیم تا تاسون سر کنیم.»  
مسد باز ساکت بود.

مادر:

«چاره‌ای نداریم مسدم. باید بدیمش... این فرار تو کرمونو شکس.»  
مسد سرش را پواش پواش بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. چشمهای مسد  
بر شده بود، گلت:

«متو بهانه کرده ننه، اگه من نبودم بهانه دیگه‌یی گیر میاورد.»  
مادر:

«آره پسر، پیدا می‌کرد... این از خدا بی‌خبر دشمن پدر چهاره‌تم بود.»  
هر دو سرشان را به طرف گاو برگرداندند. گاو حنایی و چاق بود و  
روی پیشانی‌اش هم‌چندتا خال داشت.

زمستان آمد و رسید. برف تا زانو بود. بعد از ظهرها تاربهك و برلی  
است. مادر پادیه مسی و سیاه را خیلی وقت بود روی اجاق گذاشته بود. در

این میان جنت وارد شد.

دونه:

«بیا بشین جنت خاتون، بیا بشین.»

جنت آهی کشید و جواب داد:

«میشینم دونه باجی، میشینم.»

جنت خاتون در گوشه‌ای نشست و ادامه داد:

«میج تا حالا خونه به خونه گشتم دونه باجی، دیگه جایی نمونده که

سر زده باشم. شنیدم که گندم تمام تموم شده... میگویند که جوتونم ته کشیده.

مام به هلتهس که ته جوال مون بالا اومده. امسال گندم ما خوب نشده بود

دونه باجی، اما مال شما بد نبود... شوهر منم به هر جایی که امید داشت سر

زد، اما بی فایده...»

چشم جنت خاتون به آبی که توی بادیه روی اجاق قل می‌زد افتاد:

«چی میخای بیزی باجی؟»

جنت خاتون از این سوال منظوری داشت.

از گوشه لبهای دونه لبخندی پریده رنگ و مرده گذشت:

«آبرو گذاشتم تا جوش بیاد.»

جنت خاتون تعجب کنان پرسید:

«هیچ چی نمونده؟»

دونه:

«هر چی داریم روا جاله.»

جنت خاتون:

«خب، میخای چکار کنی دونه باجی؟»

دونه:

«بخدا میدونه خواهر.»

جنت:

«چرا سراغ مصطلی نمیری؟»

دونه:

«بدر رفتنی مبرم خواهر، اما میدونم که اونم نداره.»

روزهاست که بوران برف بیدادمی کرد. از بوران نمی‌شد چشم باز کنی.

سگنهایی که الحلب در گوشه و کنار دیده می‌شدند، بیداشان نبود. ده چنان

سوت و کور بود که انکار سر کوه... همه دهاتی‌ها درهارا کلون کرده بودند

و جنبیده‌ای در همه ده به چشم نمی‌خورد. هر کس در خانه گاوی داشت، گاو را هم داشت. کسی با کسی کار نداشت.

دو نه هم، دری نمالده بود که زده بود، آشنایی نمالده بود که سرافش نرفته بود.

ده روزی بود که امید دونه از هر جایی قطع شده بود، اما با خودش می‌گفت: «اگر شده که بمیرم، درخونه ارباب عبیدی نمیرم. هر سال هم وضع غیر از این نبود. نمی‌ازدهائی‌ها گرمه می‌مالدند و در خانه ارباب عبیدی را می‌زدند.

اما دونه نتوانست بیش از این طاقت بیاورد. اگر خودش تنها بود که به هیچ قیمتی در خانه ارباب را نمی‌زد، اما پسرش چی؟

روزهاست که معد يك كلمه حرف نزده. در صورتش و در لبهای اثری از خون دیده نمی‌شود. لبهای بار یک شده مثل کاغذ. صورتش و بدنش بامرده فرقی ندارد. اگر در گوشه‌ای بنشیند تا غروب از جایش تکان نمی‌خورد. همیشه سرش را میان دودستش می‌گیرد و به فکرهای دور و درازی فرو می‌رود. همه رمق و زندگی و کسین و مهر و ترس و نیروی او، در چشمهای جمع شده است. در چشمهای، گاه به گاه برقی مثل برق نوك سوزن روشن و خاموش می‌شود. این برق برنده و نیش‌دار است. این برقی است که انسان را می‌ترساند، چون خوفناك است. در چشمهای پلنگی هم که کمین کرده و آماده پریدن و دریدن است، حتماً همین برق روشن و خاموش می‌شود.

این برق از کجاست؟ شاید از سرشت و آفرینش... اما راستی این که این برق، از شکنجه و دردها و بلائی است که مدتها دوره کرده. حالا يك سال است که این برق آمده و در چشمهای معد لاله کرده، اما قبل از این، چشمهای معد هرق در يك نورتهیر و خوشحالی کودکانه بود.

ابراهیم سیاه در آسمان توده می‌شدند و می‌چرخیدند. در جلوی خانه ارباب عبیدی، انبوهی از دهاتی‌ها بالباسهای دستباف و پاره پوره جمع شده بودند و از سرما بهمم چپیده و قوز کرده و می‌لرزیدند. فقط يك نفر دورتر از انبوه، در گوشه‌ای ایستاده بود. او دونه بود. همه منتظر بودند ارباب عبیدی در را باز کند و به درد آنها برسد. در این میان در بازشد. ارباب عبیدی بارش بزی و تسبیح دانه درشتش، و هاشبکلامی که از پشم شتر پانته شده بود، در راه باز کرد:

«بازم گشته موندین؟...»

از انبوه دهاتی‌ها صدایی در نیامد. چشم ارباب عبیدی به دونه، که در

گوشه‌ای دور از همه ایستاده بود، التاد. دادزد:

« دونه، دونه... تو راهتوبکشی و برگرد خونت... به‌دونه گندم  
به‌تونمیدم دونه... تا امروز کسی جرئت نکرده بود از این‌ده، از در خونت‌من  
بره و چوپون کسی دیگه‌یی بشه... هیچکدوم از نون‌خورای من همچین جرئتی  
نکرده بودن، دونه... این فضولی رو فقط پسر تو کرده دونه... بهتره تو  
برگردی و بری خونت.»

بعد روگرد به‌بنه:

« شماها دنبال من بیاین.»

بعد دست‌کرد از جیب شلوار گشادش بکدسته کلید درآورد. بکدتر هم  
از جیب کتفی درآورد و راه التاد.

چند لحظه بعد دونه به‌خودش آمد و به‌زحمت از پشت‌سر ارباب جدازد:

« ارباب، اون همه‌ش نیم‌وجیب به‌من... مارو گشنه نذار ارباب.»

ارباب ایستاد، روگرد به‌دونه، مردم هم ایستادند.

ارباب:

« دونه، گوشاتو خوب واکن... از روزی که خودمو شناختم، هیچکسی

جرئت نکرده از آسباب چشمه فرار کنه و بره توده دیگه‌یی چوپونی کنه...

بعد از این‌شم کسی این جرئت‌نداره... تو راهتوبکشی برگرد خونت دونه!»

وقتی ارباب عیدی در انبار را باز کرد، سوی گرم و بخار آلود گندم

زد بیرون. ارباب جلوانبار ایستاد و روگرد به‌دهاتیها:

« گوشاتولو خوب واکنین. هیچکدومتون حق ندارین به‌دونه گندم

به‌دونه بدین. دونه باید از گشنگی بمیره... تا امروز هیچ‌کی تو آسباب‌چشمه

از گشنگی نمرده، اما دونه باید بمیره، با اینکه اگه چیزی داره باید بپرونه...

اگه بشنم که به‌کدومتون گندم به‌دونه داده‌باشین یکی به‌یکی میام سراختون

و گندمی رو که به‌تون دادم از همه‌تون پس میگیرم... شنفتین چی گفتیم؟...»

دهاتی‌ها:

« به‌خودمون لمیره که به‌دونه بدیم... »

« به‌خودمون لمیره... »

« مگه همه‌ش چلده که به‌دونه بدیم. »

صدای جیغ مانند زنی از پشت شنیده شد:

« میخاس نذاره پسرش فرار کنه... »

همه با کوله بارهای‌آرد، چاودار و گندم و جو به‌خانه‌هاشان برگشتند.

آسیاب در آن سرده، کمی دورتر از چنار بود. اقبال « اسمعیل بی گوش »  
آسیابان ده گل کرده بود.

دم همرا، از هر خانه‌ای بوی نان گرم و تازه بر می‌خاست.  
« دورموش علی » درست شصت سال دارد. درست‌ترین مرد آسیاب‌چشمه،  
و مثل یک چنار بهر استخوان‌دار و سالم است. صورتش بزرگ و چشمهایش ریز  
است. در تمام عمر کفش به پا نکرده. پوست کلفت و سیاه و لاج لاج کفشهای  
کار کفش را برایش می‌کند. پاهایش خیلی گنده است. بزرگترین کفش‌های  
معمولی هم به پای او نمی‌خورد. حتی چارق اندازه پای او هم گیر نمی‌آید، اما  
اگر بخواند، می‌تواند چارق پاکند. اگر کسی در این باره از او سوالی بکند،  
جوابی نخواهد شنید... دورموش علی فقط فحشی خواهد داد و خواهد  
گذشت.

یکی از زنها خمیر می‌کرد و دیگری چونه‌ها را بهن می‌کرد و سومی  
نان‌ها را روی ساج می‌پخت. نان‌های کلفت و سرخ رنگ ساج، درست راست  
زنی که نان می‌پخت، روی هم بالا آمده بود.  
علی یکی دوتای آنها را با اشتها خورد. بعد چشمهایش پر شد و رو کرد  
به زلفش:

« زن، تون از گلوم پایین نمیره. »  
زن تعجب کنان پرسید:  
« چرا علی؟ ... مگه چی شده؟ ... »  
علی:

« دلم پیش زن و بچه ابراهیم ... مگه نهدی این عیدی از خدا بی‌خبر  
باهاشون چی کار کرد؟ ... دیروز به دونه گندم بهشون نداد. »  
زن:

« بیچاره‌ها ... اگه ابراهیم زنده بودا ... »  
علی:

« عیدی به همه ما هم ستارش کرده که ... »  
زن:

« شنیدم چی گفته ... »  
علی:

« آخه این شدنی به که توده به این بزرگی دونه از گشنکی همزن و کسی  
عن خیالش نپاشه؟ ... »

علی عصبانی شده بود و داد می زد. صدایش تا آن طرف ده می رسید.  
بعد رو کرد به زلفی که:

« پاشوزن... پاشو به بقچه از این نونا بیج... به کیسه آرد بر کن  
میغام بزم بری زن و بهجه ابراهیم. »

زن از سر خمیر باشد و دست و دامنش را از آرد نکاند.  
علی، بقچه نان و کیسه آرد به دست، با سرعت، مثل درختی پر شاخ و  
برگه، وزان و خروشان از خانه بیرون آمد. وقتی به جلوی خانه دونه رسید، کمی  
آرام شده بود.

علی صدازد:

« دونه، دونه... دروواکن. »

دونه و پسرش، کنار اجاق خاموش کز کرده بودند، و مثل سنگی حرکت  
مانده بودند.

علی چند بار دیگر داد زد:

« دونه... دونه... »

دونه پس از مدتی به خود آمد و صدارا شنید. دونه خودش را جمع و جور  
کرد و باشد. پای میلی در را باز کرد:  
« بلرما علی آقا. »

علی:

« چرا این همه صدا میزنم جواب نمیدی زن؟ »

دونه:

« بیاتو علی آقا. »

علی دولا شد و از در رفت تو. پرسید:

« اجاق چرا خاموشه؟... »

همان برق مثل نوك سوزن، آمده بود و در چشمهای صمد نشسته بود.

وقتی صورت پدرا نه و خندان و مهربان علی را دید، آن برق از چشمش گریخت  
و رفت.

علی بقچه را زمین گذاشت:

« خدا کریمه. »

دونه:

« خدا کریمه علی آقا. »

علی:



«معلومه که بیخ کردی دونه... بین، بچه‌م بیخ کرده... چرا اجالو آتیش نمی‌کنی؟...»

دونه، نگاهی تهی به اجاق انداخت:

«خاموشه؟... اصلاً حواسم نبود.»

دونه چندتا هیزم در اجاق انداخت. اجاق روشن شد:

«این عیدی از خدا بی‌خبر...»

ولتی اسم عیدی به گوش مدد خورد، همان‌برق دوباره آمد در چشمهایش نشست.

علی:

«هر کی این بی‌ناموسو بکشه کار خدایی کرده... جاش تو بهشته...»

پدرش اینطوری نبود، فکر دعایم بود.»

بعد از علی، دوسه نفر دیگر از دعای‌ها هم برای دونه آذوقه آوردند.

روح ارباب عیدی از این موضوع خبردار نشد، اما همه اینها فقط جوابگوی پانزده روز آنها بود.

مادر و پسر دوازده روز گرسنه ماندند. روز سوم، دونه بی‌اینکه چیزی بگوید

طنابی به گردن گاوبست و راه التاد.

ولتی دونه گاورا از خانه بیرون می‌برد، مدد صدا زد:

«ننه!»

دونه:

«چه مادم؟...»

دونه گاورا راند و جلوی خانه ارباب عیدی ایستاد. گوساله سرش را

کرده بودلای پای مادرش و شیر می‌مکید.

دونه مدتی جلوی خانه ارباب عیدی معطل شد. دورسون دونه را دید

و اربابش را خبر کرد. ارباب بیرون آمد. دونه سرش را پایین انداخته بود

و بلند نمی‌کرد. چانه باریک و بلندش می‌لرزید. لبهایش مثل لب بچه‌ها جمع

شده بود و می‌لرزید. بدنش هم می‌لرزید.

ارباب دستی به پشت گاو کشید و گلت:

«آوردی بنرو شیش دونه؟»

دونه بی‌اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

«بله ارباب.»

ارباب عیدی به دورسون فرمان داد:

« این گاوهنگام از آبجی دونه ت و برهن توطوبله .  
 بعد دستش را کرد توجیش و دسته کلیدش را درآورد و گفت:  
 « جوال آوردی حاجی؟ ... »  
 مدایش مهربان و دلسوزانه بود.  
 دونه جواب داد:  
 « بله ارباب . »

درخاکی که بلوط بروید، تقریباً هیچ درخت دهگری سبز نمی‌شود. در چنین خاکهایی درودشت و کوه و تپه‌ها را درخت بلوط می‌پوشاند.

بلوط تنه‌ای خپله و کوتاه دارد، شاخه‌هایش هم قناس و خپله‌اند، بلندی شاخه بلوط لوقش به یک متر برسد، برگ‌های سبز و پررنگش آبی‌هوند. این درختها چنان سخت و محکم به خاک می‌چسبند که انگار هیچ قدرتی نمی‌تواند آنها را از جا بکند.

خاک بلوط خیز خاکی است لازا و سفیدرنگ، مثل گچ... و الگار قسم خورده که هیچ دوختی را به لمر و خود راه ندهد.

فاصله میان «کادبرلی» و «جیفجیک» پر است از تپه‌های کوچک و پهن. خاک این تپه‌ها رس‌دار و تیره و چرب و حاصلخیز است.

اینجاها، انشهای باتلاق‌های قدیمی چو کوراوا است. باتلاق‌های «آخاچسز» در غرب این تپه‌هاست، و شرق اینجا را کاجستان‌های توروس پوشانده است. تمام این تپه‌ها، از دامنه‌شان تا قلله‌شان زیر کشت هستند. در خاک‌های این حوالی هم بلوط می‌روید. اما بلوط‌های اینجا طور دهگری هستند، مثل بلوط‌هایی که می‌دانیم تنه‌های خپله و پهنه دارند دارند. این بلوط‌ها به بلندی سرو هستند. از شاخ و برگ‌شان یک‌سبزی تروتازه می‌بارد. تنه این بلوط‌ها به ترمی تنه سپیدار به نظر می‌رسند. این بلوط‌ها در میان گشتزار، نه مثل بلوط بلکه مثل درختهای دیگر بالا رفته‌اند.

خارستان کبودخار می‌زاست، کبود است... بوته‌های کبودخار موجی می‌زند به سله‌ی شهر... سرتاسر جایی را که سپیده می‌زند، شب‌نم زده. سنگ

و خالك هم پسخ زده. پروهايش درميان خارستان پاره مي‌شد و درميان بوته‌ها  
گاو آهن مي‌راند. سوز سرما در اين فصل برنده است.  
زير سيلد گرما خرمينكوب راند. از سيلد گرما سوخت. سه چهارم آن چيزي را  
كه با چنگ و ناخن و دلدان از دل خاك در آورده بود، ارباب عبيدي از دستش  
گرفت.

ارباب عبيدي از ديگران دوسوم محصول را مي‌گرفت، اما پس از آن  
سال كينه‌اي از آنها به دل گرفته بود كه نگو... در هر فرصتي بهانه‌اي پيدا مي‌كرد،  
مديرا له و لورده مي‌كرد. لعشش هم مي‌داد.  
خاك هر طوري كه باشد، هر چيزي را هم در روي خود همانطور ميروياند،  
بار مي‌آورد و بزرگ مي‌كند.

او در خاك‌هاي نازا بزرگ شد و بار آمد. او بود و هزارويك بلا...  
نتوانست قد بكشد... شانه‌هايش و باهايش رشد نكرد. بازوها و باهايش هر يك  
مثل درختي خشك بودند.

خاك سفت آن ديار مديرا هم همانطور پرورش داد كه درختهايش را...  
گونه‌هايش گود افتاده بود. صورتش سبزه بود، سبزه آفتاب سوز... اگر با چشم  
مشتري نگاهش مي‌كردى، حتماً به نظرت مي‌رسيد كه يكي از بلوط‌هاي آن ديار  
را مي‌بينى... سفت و لرص، درست مثل بلوط‌هاي آن ديار كه سفت و محكم  
به خاك چسبیده‌اند. هر جاى بدنش خشن و برنده بود، فقط در يك جايش، بله  
فقط در يك جايش چيزي از تروتازگي باقي مانده بود... لبهايش هنوز مثل لب  
بچه‌ها تروتازه و گلگون بود... مثل لب بچه مي‌شكفت... مثل اين بود كه  
هميشه لبخندي كنج لبهايش نشسته بود... لبخندي كه پسران زنده گرسنگي  
و خشونت او بود.

اینجه محمد، امروز داشت از خوشحالي پرمي‌زد. از خانه بيرون مي‌آمد،  
زير آفتاب گشتي مي‌زد و به خانه برمي‌گشت.

در جيب كتش كه از قاچاقچي‌ها خریده بود، دستمالی داشت. دستمال را  
به شكل‌هاي مختلف تامي كرد. گاهي مثل يك برگه بازش مي‌كرد و گاهي  
مي‌پيچيد. كلاه كاسكتش هم نو بود. كاسكتش را به سرش مي‌گذاشت. كاگل بلند  
وسياش از زير كاسكت بيرون مي‌زد و روي پيشانيش مي‌ريخت. بعد كاگلش را  
جمع مي‌كرد، كاسكتش را كمي عقيرتر مي‌گذاشت و دوباره به آيينه نگاه مي‌كرد. اما  
خوشش نمي‌آمد. دوباره كاگلش را روي پيشانيش مي‌ريخت، اينطوري بهتر  
خوشش مي‌آمد.

شلوارش هم نو بود. دو سال پیش خریده بود. اما تا امروز نپوشیده بود.  
امروز روز اولی بود که شلوار نویش را پا کرده بود.  
چندین جفت جوراب پا کرد و درآورد. چند جوراب داشت! این همه  
جوراب؟...

مادرش در جوراب پالی لنگه گذاشت... غیر از این در نقش پالی  
جوراب هم تک بود. آخرین جورابی را هم که پا کرده بود، نپسندید. و جورابهارا  
درآورد و گوشه‌ای گذاشت. زهر چشمی مواظب مادرش بود، رفت پای صندوق.  
صندوق را باز کرد. بوی سیب وحشی از توی صندوق برخاست. چشمش  
به جوراب خوش‌نقشی که گوشه صندوق بود افتاد. لرزید، خم شد و جورابهارا  
درآورد. بوی سیب وحشی اتاق را پر کرد. وقتی دمش به جوراب خورد،  
لرزش بیشتر شد. چیزی به گرمی خون از قلبش گذشت. خوشش آمد...  
چقدر گرم، چقدر ملایم و نرم...

در تارپکی صندوق، رنگهای جوراب تیره دیده می‌شد... جورابهارا  
درآورد و برد زهر آفتاب... رنگها در روشنائی آفتاب باز شدند و گل کردند.  
گاه ترانه‌ای شنیده می‌شود... این ترانه در شب جوردهگری است  
و روز جوردهگری... اگر این ترانه را بچه‌ای بخواند طعم دهگری دارد،  
و اگر زنی بخواند طعم دیگری... این ترانه را اگر جوانی بخواند جور  
دهگریست و اگر پیری بخواند جوردهگری... این ترانه در کوه جوردهگریست  
و در جلگه و جنگل و درها جوردهگری... طعم‌های گوناگونی دارد...  
سحرگاه جوردهگری است و ظهر و عصر جوردهگری... غروب و شب  
جوردهگری...

این جوراب نقش دارم مثل ترانه‌ای است... با گرمی یک ترانه یافته  
شده است... زرد و سرخس، سبز و آبی و نارنجی و کیودش، همه رنگهایش با هم  
آمیخته و اخت شده و گرمی و نرمی دارند که نگفتنی است. این جوراب  
چیزی شده مثل عشق، مثل دوست داشتن...

این جوراب عشق است. این جوراب منی خیلی دور دارد. به طوری  
نیست که تادست مده آن خورد چنین لرزید... به خود نیست که وقتی چشمش  
در زیر آفتاب به آن افتاد، چیزی شده تر از لرزش او را نکان داد. در روی  
این جور جورابها نقش دوپرنده یافته می‌شود... دوپرنده‌ای که منقار هاشان  
را بهم حسابنده‌اند، انگار همه‌گیرا می‌بوسند... بعد نقش دو درخت،  
با ننه‌های کوچک... هر کدام از این درختها فقط یک گل دارند، یک گل خیلی

درخت... درختها کنار درکنارهم بافته شده‌اند، و گلهاشان گونه در گونه چسبانده‌اند، انگار همدیگر را خواهند بوسید... بعد، از میان این دو درخت، آبی می‌گذرد مثل جوی شیر. این جوی کوچک صخره‌های سرخ‌رنگ درکنار خود دارد. چهرنگها و چه شعله‌هایی که از این رنگها بر نمی‌خیزد... انگار خالی است بر از جنب و جوش که در هوای خود می‌گذرد.

ممد، جورابهارا پاکرد. چارلش را هم پوشید. جورابها تا زانویش می‌رسید. تا زانویش يك عالمه پرند، و گل غرق بوسه بودند، و جویبارها می‌گذشتند.

ممد دلش جوش می‌زد که خدیجه او را با همین سر و وضع ببیند. طرف خانه خدیجه انتها راه التاد. خدیجه جلوی درگاهی خانه‌شان بود. وقتی ممد را دید چشمهای درشت و روشنش خندید. وقتی هم جورابی را که برایش بافته بود درپایش دید، ذوق کرد.

ممد از آنجا گذشت و راه دهکده را پیش گرفت. وقتی به خانه برگشت آفتاب حسابی بالا آمده بود. روی سنگی نشست. منتظر دوستی بود. لحظه‌ای بعد دوستی از پشت خانه پیداشد.  
مادر:

«بچه‌ها دیر نکنید... اگه به گوش ارباب عبیدی برسه که رفتید نصیبه، روزگارتونو سیاه می‌کنه.»

ممد:

«به گوشش نمیرسه.»

اسم رفتنش مصطفی بود... پسر علی کهل... مصطفی هم اه‌سال‌پاه هبجه سالگی گذاشته بود.

از مدتها پیش، هردو سر این که نصیبه چه جورجایی است گفتگوها کرده بودند، و بالاخره شرط‌بندی کرده بودند و قرار گذاشته بودند که بروند و از نزدیک نصیبه را ببینند. دلشان را چیزی به طرف نصیبه می‌کشید. همان چو کوراوایی که دورسون برایشان تعریف کرده بود، آنها را به نصیبه می‌کشاند.

درست دو سال پیش از این تصمیم گرفته بودند، اما تا امروز نتوانسته بودند تصمیم خود را عملی کنند. اولین چیزی که تصمیم آنها را این همه به تأخیر انداخته بود، این بود که مصطفی از پدرش و ممد از مادرش می‌ترسید، و هردو هم از ارباب عبیدی می‌ترسیدند.

سه روز پیش از این بود که هردو این مسئله را با مادر مدد در میان گذاشتند.

مادر:

«چه جور می‌خاین برین قصبه؟ ... تو این سن و سال چه جور می‌تولین برین قصبه؟ ... اگه ارباب عبدی بشنوه چی؟ ... به خدا اگه به گوش ارباب عبدی برسه همه مولو ازده بیرون میکنه.»  
مدد التماس کرد.

مادر:

«نمیشه...»

درست است که گفت «نه»، اما این «نه» دردی شد و در دلش نشست...  
تا اینکه حرفش را عوض کرد:  
«اگه بیرون هم کرد بکنه، ما هم...»

اما این موضوع را به پدر مصطفی نگفتند. به او گفتند که می‌خواهند به شکار گوزن بروند و چند روزی در کوه خواهند ماند.

خیلی وقت بود که اینها به شکار گوزن می‌رفتند. مدد در تمام ده در شکار گوزن تک بود. در تهراندازی چنان بود که ساس را هم می‌زد، اگر علی کهل آنها را باین سرو وضع نولوار و با این جور اها می‌دید، فوراً می‌له مید که شکار و کوهی در میان نیست. مصطفی تنگی را که برای شکار برداشته بود، به مدد داد.

آن شب تا صبح چه حرفها که نزدند، چه خیالهایی که نداشتند...  
اصلاً خواب به چشمتان نرفت.

قبل از سلیده، هنوز هوا گرگ و میش نشده بود که راه افتادند. چنان می‌رفتند که انگار می‌دویدند. از طرف پایین نسیم ملایمی می‌وزید. خیلی خنک.

تا گوشه آفتاب دیده شود، نه حرفی زدند و نه خستگی گرفتند.

مدد در نزدیکی‌های «پشیل توپرالده» استاد و نفسی تازه کرد:

«بعد از اینجا باید برسیم به «ساری بوغاه». بعد از اونجا میرسیم به آبادی «آسیابها»، از اونجا که رد شیم می‌رسیم به «دیکیرلی». ... قصبه، پشت دیکیرلی به...»

مصطفی:

«پشت دیکیرلی...»

راه افتادند. باز هم مثل این بود که می‌دویدند. لحظه‌ای می‌ایستادند  
و به هم لبخندی می‌زدند و باز راه می‌افتادند  
يك نسه تاده «سلیمانلی» رفتند، و از روی بل چوبی و کنار قبرستان  
آنجا گذشتند. وقتی به «تورونلار» رسیدند ظهر شده بود.  
هوا ملایم بود. گل‌های انارتازه باز شده بودند. خاک نمور بود. روی  
خاک نشستند. از پشت درخت انار پیرمردی سروسینه باز و خسته و عرق  
کرده و بلند قامت پیدا شد. پشم وزوزی سینه‌اش سفید سفید بود. سفیدپش  
هم وزوزی بود. کوله بارش را زمین گذاشت:  
«سلام علیکم بچه‌ها.»

مدای پیرمرد گهر، و مثل پتک کوبنده بود. همینکه نشست بچه‌ای از نوی  
کوله بارش درآورد و باز کرد. نوی بچه‌اش نالهای لولاش و يك بازگنده و  
يك تکه هم پتیر داشت.

پیرمرد قبل از آنکه شروع به خوردن بکند بلرما زد:

«پیرمئن جوونا.»

مد:

«نوش جون.»

مصطفی:

«نوش جون.»

پیرمرد:

«پیرمئن، به لقمه نون بخوریم.»

مد:

«نوش جون.»

مصطفی:

«نوش جون.»

پیرمرد اصرار می‌کرد.

مد:

«ما داریم میریم قصبه، اونجا میخوریم.»

مصطفی:

«ما داریم میریم قصبه، اونجا میخوریم.»

پیرمرد:

«خب، آگه اینطوره که هیچ. بعد لبخندی زد و ادامه داد:



«آره، لون شهر مزه دهگه بی داره... اما تا شهر هنوز خیلی راهه.»

محمد:

«ما تو قصبه میخوریم.»

مصطفی:

«ما تو قصبه میخوریم.»

رودی که در کنارشان بود، کف کنان و جوشان از زهروروی سنگها

می گذشت و می رفت.

پیرمرد، همانطور که دهانش پر بود گفت:

«باید راست رودخونه رو بگیرید و برید، این رودخونه به راست میره

تا شهر.»

محمد:

«مگه تو با ما همایی؟»

پیرمرد:

«چرا جیون... منم میرم شهر، اما دهگه نمیتونم با شما همایی

کنم.»

محمد چیزی نگفت.

پیرمرد ناهارش را تمام کرد. بنجه اش را سمت و سخت بست و گره زد و

بعد باشد و رخت کنار رودخانه دمر و شد و يك شكم سیر آب خورد. بعد

باشد. با پشت دستش دهان و سبیلش را پاک کرد و آمد و نشست، قوطی

سیگار بزرگش را درآورد و باز کرد، با کاغذ کاهی سیگاری پیچید به گلنتی

انگشتش. بعد شروع کرد به چغماق زدن، تا اینکه بالاخره جرقه های سنگ

چغماق لتهله را روشن کرد. بوی خوشی از لتهله، در هوا پراکنده شد. بعد

از اینکه سیگارش را روشن کرد و به درخت الار تکیه داد، پرسید:

«جیونا، نگفتی مال کجایی؟»

محمد:

«مال آسیاب چشمه.»

مصطفی:

«مال آسیاب چشمه.»

پیرمرد:

«له میدم، له میدم... ازده اون ریش بزی خدانشناس... میگن که عبدی

ریش بزی هم شده ارباب و دماری از روزگار دهاتیا در میاره که نگفتی ا

میکن دهاتیار و مثل برده به کار میکشه و کسی بی اجازهش نمیتونه آب بخوره...  
 میکن که تا ارباب عبیدی رخصت نده نه کسی میتونه زن بگیره و نه کسی میتونه  
 باشو از ده بذاره بیرون... شنیدیم که ارباب عبیدی زهر کتک آدم میکشه و  
 هر زمسولتی هم به عده تو آسیاب چشمه از گشنگی نلله میشن... میکن که پادشاه  
 پنج آبادی به و کسی جرأت نداره روحریش حرف بزنه... عجب دنیایی به...  
 که عبیدی رهش بزی هم شد ارباب عبیدی!

بیر مرد بی اختیار می خندید، هم می خندید و هم تکرار می کرد:  
 «عجب دنیایی به... که عبیدی رهش بزی هم شد ارباب عبیدی!»  
 بعد خنده اش برید و پرسید:  
 «اینایی که شنفتیم راسته؟»

بچه ها نگاهی به هم کردند. همان برق مثل لوك سوزن، از نو آمد و  
 در چشمهای ممد نشست.

بیر مرد وقتی دید که بچه ها جا خورده اند و حرفی نمی زنند، گفت:  
 «اون دپوت پدر نامردی که بهش میکن عبیدی، اون مادر به خطای  
 خدائشنسی که شیر شده والتاده به جون دهاتیا، از به خر گوشم تر سوتره...  
 اون زنه، زن... مرد نیس... حیف که دهگه از ما گذشته، حیف... اگه به  
 موقع لهمیده بودم که چه بی شرفی به حسابشو رسیده بودم... اما دهگه از  
 ما گذشته... که همچین... ارباب عبیدی...»  
 بیر مرد باز شروع کرد به خنده:

«که عبیدی رهش بزی شده ارباب و ادعای پادشاهی پنج آبادی روداره!...  
 که خون دهاتیار و به شیشه میکنه! تف، تف، تف... تف، حیف که به موقع  
 لهمیدم چه شیر ناپاک خورده ای هسی عبیدی... اگه به موقع لهمیده بودم،  
 اونوخ میدیدی که چه به روزگارت آورده بودم.»

ممد و مصطلی به هم چسبیده بودند، و بیر مرد را طوری نگاهی کردند  
 که انگار حرفهایش را باور نمی کنند. بله می لهمی لهمی لبخندی روی لبهای  
 مصطلی نشسته بود، که از چشم بیر مرد پوشیده نمائند.  
 بیر مرد:

«که شما رعیت عبیدی هسین... می روزگار... گذشت اون روزایی  
 که به پام التاده بودا»

بعد از این حرف، مصطلی بطور آشکار لبخند تمسخر آمیزی زد. ممد  
 هم مغلبه ای به پهلوی مصطلی زد، یعنی که «حواسو جمع کن!»

این هم از چشم پیرمرد پوشیده نمالد:  
«ببینم، تا امروز اسم «احمد بزرگه» به گوشتون خورده پانه؟»

ممد:

«آره اسمشو شنیدیم.»

پیرمرد باخسونت رو کرد به مصطفی:

«پاتوام... به گوشت خورده پانه؟»

مصطفی:

«البته که خورده... مگه کسی هس که اسم احمد بزرگه به گوشت

نخورده باشه...»

پیرمرد:

«به روز که عیدی از سه پرنگیج رد میشد، خورده بود به تور دوتا  
پاغی... باغیا عیدی رولخت کرده بودن و زنتشم برده بودن. این خیره گوش  
من رسید. خود عیدی هم اومد اتاد به دست و هام. من رفتم زلشو گرفتم و آوردم  
تحوپلش دادم، کاشکه اون موقع لهمیده بودم که میخاد چه جونوری بشه...  
اگه اون موقع لهمیده بودم که میخاد جلاد جون فقیر و بیچاره ها بشه...»  
احمد بزرگه در این کوهستانها السانه ای بود. مادرها بچه های خود را  
با بردن نام اوساکت می کردند. احمد بزرگه، همانطور که دردلها وحشتی بود  
آرامشی هم بود، محبتی هم بود، او توانسته بود این دو احساس را کنار در  
کنار هم، در این کوه ها زنده نگاه دارد. هر باغی که نتواند این وحشت و محبت  
را کنار در کنار هم دردلها به وجود بیاورد، بیش از یکسال نمی تواند در کوهها  
زنده بماند. چیزی که باغی را زنده نگاه می دارد، ترس و محبت است. محبت  
به تنهایی ضعف است، ترس هم به تنهایی کین است.

در شانزده سال از گار خون هم از دماغ احمد بزرگه نیامده بود. احمد  
بزرگه در طول شانزده سال باغی گسری اش، فقط بسک نفر را کشته بود،  
آنهم مردی را که وقتی خودش سر باز بود، باشکجه و زور به مادرش دست  
درازی کرده بود... احمد بزرگه وقتی به ده برگشته بود، این خبر را شنیده  
بود و یارو رو کشته بود و زده بود به کوه. اسم آن مرد هم ارباب  
حسین بود.

احمد بزرگه راهزن نبود. در قلمرو او هیچ باغی هم جرات راهزنی  
نداشت. او متمولترین کسانی را از اهالی چوکوراوا نشاله می کرد. بعد با  
یکی از تنگداهایی پیغام می فرستاد که فلان قدر باید بدی.

شخصی که دستخط او را می گرفت، بدون معطلی، پولی را که خواسته بود بدون دیناری کم و زیاد برایش می فرستاد. در طول سالهای پاهی گری پش از هر کسی هر چند پول خواسته بود، گرفته بود.

پاهی های دیگر ثروتمندان را شکنجه می کردند، می کشتند، اما اغلب دیناری هم کپرشان نمی آمد، و اینها مجبور بودند پاهک گله امنه به دنیالشان، به جای خود برگردند.

احمد بزرگه پولی را که می گرفت، حرام نمی کرد. اصلاً در سر کوه پول به چه دردش می خورد؟... او با این پول برای بیمارانی که در قلمرو او زندگی می کردند دوا و درمان، و برای آنهایی که گاو نداشتند گاو، و برای آنهایی که قنبر بودند آذوقه می فرستاد.

وقتی بخشوده شد و به ده برگشت، دهاتی ها از دور و نزدیک برای دیدن او روزها راه را پشت سر گذاشتند.

احمد بزرگه بعد از بخشودگی به خانه خود برگشت و جز با مزرعه و چاقی خودش با کسی کاری نداشت. حتی مورچه ای را هم اذیت نمی کرد. اما هر وقت در حق کسی زورگویی و حق کشی می شد، از کوره در می رفت و السوس خوران روزهای گذشته را یاد می کرد. اما بعد، مثل اینکه از خودش خیانت می کشید، ساکت می شد و به این السوس خوردن می خندید...

احمد بزرگه درده خودش فراموش شده بود و از یادها رفته بود. اصلاً عین خیال کسی نبود که احمد بزرگه زنده است یا مرده. او برای دهاتی های خودشان عادی شده بود. این پیر مرد ریش سفید برای دهاتی های خودشان دیگر آن احمد بزرگه ای نبود که سالهای سال توروسها چو لانگه او بودند.

اگر در کوهها پاهی ای اسم در می کرد، می گفتند: «مثل احمد بزرگه س...»

پیر مرد روبه مصطی کرد:

«چیزی از احمد بزرگه شنیدی؟... میدونی چه جور آدمی بود؟...»  
مصطی:

«بابام تعریف میکرد که پاهی ای به مردی احمد بزرگه تا امروز تو این دیار دیده نشده... میگفت احمد بزرگه پدر قنبر و قنرا بود.»

پیر مرد:

«برات تعریف نکرده که قد و پالاش چه جور بود، صورتش چه شکلی

بود؟»

مصطفی:

«باہام میگفت که احمد بزرگه آدمی بود مثل کوه... بلند و درخت  
و سپاه توه وسیلو... باہام دپده بودش... میگفت احمد بزرگه وسط پیشونیش  
به خال سیاہ و گنده داشت... چشمانش همیشه برق می زد. مکه رو با تیر  
می زد... آره... میگفت رسول سیاہ رو با تیر می زد... باہام احمد بزرگه رو  
دپده بود.»

پیر مرد با صدایی تمسخر آمیز پرسید:

«کی بود که زن عبدی خدانشناسو از باغیا گرفت و پیش داد؟»

مصطفی:

«میخای کی باشه؟... مکه خودت نگفتی که تو بودی؟...»

پیر مرد سرش را اف غوران تکان داد:

«من نبودم، من!...»

مدخوب تو صورت پیر مرد نگاه کرد. درست در میان ابروهای سفیدش  
خال گنده و سبزرنگی داشت. خال سیاہ نبود، سبز بود... و بعد از آن مدہشتم  
از پیر مرد برنداشت.

مصطفی کنایه زنان:

«مکه خودت نگفتی که زن عبدی رو تو از دست باغیا گرفتی؟...»

پیر مرد:

«نه، نه... من نسیم... اون مرده.»

بعد از گفتن این حرف هم روی خالک دراز کشید و کوله بارش را گذاشت

زیر سرش.

مصطفی سئلمه ای به مدد زد:

«بالا بریم.»

مدد چیزی نگفت. چشمهایش همینطور به صورت پیر مرد دوخته بود.

وقتی آنها می خواستند رایبندند، پیر مرد چشمهایش را باز کرد:

«خب، دارین مہرین؟»

مدد با شیطنتی جواب داد:

«به امید خدا.»

مصطفی:

«به امید خدا.»

پیر مرد:

«برید به سلامت... در امان خدا.»

بعد سرش را از روی کوله بارش بلند کرد به آنها نگاهی کرد، و پس از اینکه راه اتادندسرش را از نوروی کوله بارش گذاشت و چشمهایش را بست. آب می خروشید و می گذشت. مدوم مصطلی تا کاجستانهای شترگودن حرفی نزدند. صورت مدتلیخ بود، مثل زهر. گاهی دلش از خوشحالی جوش می زد، اما باز به حال اول برمی گشت. چنان می شد که انگار ابری سیاه و باران دار...

مد چندبار زهرچشمی نگاهی به مصطلی کرد. مصطلی حالتی حیرت زده داشت. پس از اینکه تپه ای را بالا رفتند، مد روی سنگی نشست. لحسته بود، و ناگهان لبخندی زد. مصطلی فرصتی گیر آورده بود که حرف بزند:

«به چی میخندی؟»

مد همینطور لبخند می زد.

مصطلی:

«به چی میخندی؟»

مد جدی شد:

«به خدا خودش بود... خود احمد بزرگه بود. دلم گواهی میدهد که

خودش بود.»

مصطلی:

«آره!»

مد:

«آره نداره... خود خودش بود.»

مصطلی:

«چی چی خودش بود؟... اصلاً با آدمای دیگه حرفی نداش... خیلی هم

شکل بابا بزرگ من بود... کجای این پیرمرد شکل احمد بزرگه بود؟»

مد:

«مگه خال پیشونی شو ندیدی؟... درس وسط ابروهایش بود.»

مصطلی:

«نه، ندیدم.»

مد:

«من دیدم. درس وسط ابروهایش به خال سبز و گنده داشت.»

مصطلی:

«من ندیدم.»

«چشماش مثل شعله برق می‌زد.»

«من ندیدم.»

«به نظر من خود احمد بزرگ بود... کسی غیر از اون نمیتونه احمد بزرگ

باشه.»

مصطفی:

«با که لرا بود احمد بزرگ اینجا باشه که همه دنیا برا احمد بزرگه.»

ممد:

«چشماش مثل شعله برق میزد. چه صورت خوبی داشت... کاش بابات

می‌دیدش...»

وقتی صحبت کنان به پایین تپه رسیدند، یک هو جلگه‌ای پیش پایشان  
پهن شد. گوشه‌ای از این جلگه پر بود از درختهای سپیدار، از میان سپیدارها  
نهری مارپیچ می‌گذشت. در طول جلگه این نهر مارپیچ زیر آفتاب برق می‌زد.  
برای اولین بار بود که می‌دیدند نهری به این درازی و مارپیچ از جلگه‌ای  
می‌گذرد و برق برق می‌زند.

ممد:

«نزدیک شدیم.»

مصطفی:

«از کجا فهمیدی؟»

ممد:

«میگن نهرای چو کوراوا مارپیچ، به نظر من این نهر، «نهر ساورمه»،  
این سپیدارام باید مال آسهابده باشن، مال آبادی «کادبرلسی»... مگه  
عمو دورموش نگفته بود؟»

لحن ممد کمی تند بود. مصطفی خیال کرد که ممد عصبانی شده. ممد  
به این زودبها عصبانی نمی‌شد، اما اگر عصبانی می‌شد واویلا بود... این بود که  
مصطفی خواست دل ممد را به دست بیاورد:

«آره، درسته... اینجا باید چو کوراوا باشه، اینجا همون چوری به که

عمو دورموش تعریف کرده بود، خوب یادت مولده.»

به شاهاپلی رسیدند. نهری که از شاهاپلی می‌گذشت سررفته بود  
وراهی که از آن زیر می‌گذشت زیر آب مانده بود. مجبور شدند با هر نه از آنجا  
بگذرند.

در پایین‌های شاهپلی، یعنی در نزدیکی‌های خانه امروزی مصطفی بولات، خانه دورنگ است، درجائی سرخ و درجایی سفید. و اینجاها هم خارستان است.

وقتی از خارستان گذشتند، اولین خانه‌های قصبه دیده شد. بام این خانه‌ها نی بود. و پس از آنها، ساختمان بزرگی بود که بام‌سدالی داشت، و بعد قصبه با شیروانی‌های سراق، خانه‌های سفیدکاری شده و بامهای سرخ و سناالشی، مثل یک شهر بازبچه پهن شده بود.

چشم آمد و مصطفی به قصبه بود. چشم هاشان از تعجب گشاد شده بود... خانه‌ها چقدر سفید بودند!... چقدر لرزان بودند!... و نمیتوانستند چشم از قصبه بردارند.

بعد از اینکه از بوکولورده گذشتند، به شهر رسیدند. شیشه‌ها از روشنایی خورشید برق می‌زدند... هزاران شیشه از هر گوشه و کنار... قصرهای بلوری... درست همانطور که دورسون تعریف کرده بود، انگار شهر شاه‌پریان... و قصرهای آنها.

قبل از قصبه، چپ و راستشان قبرستان بود. سنگ قبرها به مرور سیاه شده بودند، و کناره شمالی آنها خزه‌پسته بود. در میان این قبرستان هم درخت توت پیری بود که شاخه‌های آن تقریباً بی برگ، و یک طرف آن هم کاملاً خشکیده بود. برای اولین بار بود که آنها قبرستانی به این بزرگی را می‌دیدند. تا بازارچه قصبه، هم‌دانش در فکر این قبرستان بودند. قبرستان، در دلشان یک ترس و چندی به وجود آورده بود. وقتی به اولین دکان رسیدند، قبرستان را فراموش کردند. اولین دکان، دکان کوچکی بود با بام شیروانی. دکاندار روی میز درازی، یک ردیف ظرف شیشه‌ای چیده بود، همه‌براز آب‌نباتهای رنگارنگ. در جلوی این میز هم، حلبی‌های نفت، و صندوقهای شکر و نمک و الجیر و کشمش چیده شده بود.

مدتی کنار در کنار هم ایستادند و دکان را تماشا کردند. این دکان هیچ شباهتی به دکان ارباب‌مبیدی نداشت.

تصاویر کنان به وسط بازارچه رسیدند. در این وقت آفتاب به پشت تپه سرازیر شده بود. جلوی یک دکان بزازی ایستادند. این دکان پر بود از چپتهای رنگ‌به‌رنگ و گلدار، روسری‌ها، پارچه‌های سلواری... و روی بندی هم کلاهها و پارچه‌های اطلسی را آویخته بودند... پارچه‌های اطلسی از این سر تا آن سر دکان... و توی دکان مردی شکم‌کنده و خپله داشت چرت می‌زد:



روی پیاده رویی که با سنگهای رودخانه فرش شده بود ایستاده بودند. سنگ فرش پیاده رو گله به گله کنده شده بود. سعد تودلش گشت: « خالك خدا رم بالتهن.»

درختهای پیرو تودار توت، درست راست بازارچه کنار در کنار هم قطار شده بودند و شاخ و برگشان درهم پیچیده بود. زیر این درختها هم لمپندما بساطشان را پهن کرده بودند. بویی نا آشنا به دماغشان می خورد. بوی تسلیع صابون... بوی نمک و پارچه نو و کپک...

سعد دست مصطفی را گرفت و او را زیر درخت توتی کشید. گنجشکها روی درخت توت غلغله می کردند، و چنان جیک جیکی سرداده بودند که تمام بازارچه را پر کرده بود.

سعد:

« مصطفی، داره غروب میشه، میگی چی کار کنیم؟ »  
 مصطفی بلكهو به خود آمد و خودش را جمع و جور کرد:  
 « میگی چی کار کنیم؟ »

وتوی چشمهای سعد نگاه کرد. مثل این بود که مصطفی داشت خواب می دید:

« عمودورموش گفته بود وقتی دهاتیا به قصبه میرن، شب تو کاروونسرا میخوان، مگه نه؟ »

« چرا... کاروونسرا از هر جایی بهتره. »  
 « کاروونسرا رو چه جوری گیر بیاریم؟ »  
 « آره چه جوری گیر بیاریم؟ »

دکالها با سرو صدا تخته می شدند. این همه سرو صدا آنها را گیج می کرد و خواب و خیالشان را بهم می زد. دست همدیگر را گرفتند و راه افتادند. دو پسر مرد از کنار آنها گذشتند. آنها نتوانستند جرئت کنند و نشالی کاروانسرا را از آنها بپرسند. بعد جلوی يك دکان ایستادند. آلتاب غروب کرده بود. هوا داشت رو به تاریکی می رفت. مثل بچه ها دست همدیگر را گرفته بودند. دکالدار خیال کرد اینها مشتری هستند:

« بفرمید آقا بون... »

وقتی دیدند دکالدار آنها را « آقا بون » صدا می زد، خجالت کشیدند. از جلوی دکان رد شدند، در صورتی که می خواستند نشالی کاروانسرا را بپرسند.

تقریباً همه دکالها بسته شد. آنها از این سر به آن سر می رفتند و بر می گشتند. نمی توانستند خودشان راضی کنند و از این آدمهای ناشناس و عجیب سؤال بکنند. همانطور که ایستاده بودند و فکرهای بد می کردند، یک هو آمد خود حال شد، از کنارشان، مردی که گت دستباف کوهستانی به تن داشت، با سرعت می گذشت. آمد همه چیز را فراموش کرد و دنبال او افتاد:

«برادر، برادر... به دیکه واسا.»

مرد ایستاد و با تعجب از تلاشی که می داشت، او را برانداز کرد و بالحنی تشر مانند گفت:

«چه؟»

مد:

«ماغریبیم.»

«خب، چی میخائین؟»

مد کج و کوله شد و با خجالت پرسید:

«کاروونسرا کجاس؟»

مرد برگشت و گفت:

« دنبال من بیاین. » و به کوچهای پیچید.

مرد خیلی به سرعت راه می رفت. محدرت تو نفع راه رفتن او. این طرز راه رفتن مخصوص دهاتی های کوهی بود. دهاتی های کوهپایه نشین، وقت راه رفتن، قدمشان را تاراست زانو هاشان از زمین بلند می کنند، اما با احتیاط و ترسان به زمین می گذارند. آنها اینطور عادت کرده اند. در صورتیکه دهاتی های جلگه نشین، درست به عکس، وقت راه رفتن تقریباً پاهایشان را روی زمین می کشند.

کاروانسرا ساختمانی بود بنور و بسیده، با دروازه بزرگ چوبی. دروازه چوبی کاروانسرا، کله به کله کرم خوردگی داشت و سوراخ سوراخ بود.

مرد:

«کاروونسرا اینجاس.»

ویس از گفتن این حرف با همان قدم های کوهی دور شد و رفت.

مد:

«باید بریم و کاروونسرا دارو پیدا کنیم.»

مصطقی:

«باید بیداش کنیم.»

رفتند تو. حیاط کاروانسرا پر بود از اسب و الاغ و قاطر و گاری. بیهن هم تازانو بود... بوی بیهن مرطوب گلوی آدم را می‌سوزاند. از بوی تند دلشان به هم خورد. در وسط حیاط فانوسی از تیری بزرگ آویخته بود. همیشه فانوس در چند جا دوده گرفته و سیاه شده بود.

ممد:

«فانوسوا»

مصطفی:

«چه کنده‌س!»

در حیاط کاروانسرا مردی ریزه و کوتاه‌د و شکسته، تندتند رت و آمد می‌کرد. در کناری هم در حدود پانزده نفری که از لباسهای بلند و پشمی و بی‌پنه‌شان معلوم بود که از اهالی «ماراش» هستند، با سرو صدا گفتگو و جبر و بحث می‌کردند. یکی شان هم‌بیمانی شده بود و به زمین و زمان و فلک و هر چه بود و نبود لعش می‌داد و خواهر و مادر و زن و بچه همه از باب‌بهارا هم‌یکی کرده بود.

این مرد چند لحظه‌ای صبر می‌کرد و یک هو لعش و بدویرا را از همان جایی که ول کرده بود، از سر می‌گرفت. می‌گفت:

«بس این کرباسها...»

و دوباره لعش و بد و بیراه... تا بطواهی بددهن بود، و بعد خواهر و مادر همه کرباسها را هم یکی می‌کرد و ساکت می‌شد. اطراف‌بانش همینکه دهانشان را باز می‌کردند و یک کلمه می‌گفتند، خواهر و مادر و نکو فامیل و مرده و زننده آن‌ها را هم یکی می‌کرد و راحت می‌شد.

ممد و مصطفی بی‌اختیار به طرف این جمع کشیده شدند. آنهایی که جبر و بحث می‌کردند اصلاً متوجه مصطفی و ممد نشدند. در کنار این جمع هر مردی نشسته بود که کاری به کار آنها نداشت. صورتی شیرین و مهربان و بچه‌گانه داشت. گاهی هم معلوم نبود چه فکری می‌کرد که لبخندی می‌زد.

ممد راحت و بی‌خجالت به او نزدیک شد:

«عمو... کاروانسرا دار کجاس؟»

بیر مرد:

«چی کاری داری دیوئو؟... بیچاره اتحاد تو حوٹس.»

مصطفی:

«حیف... بیچاره...»

ممد، سقله‌ای به مصطفی زد. ممد نهمیده بود که پیرمرد شوخی می‌کند.

پیرمرد لبخند زنان:

«آره، حیف... حیوونکی درست هم باکله افتاده بود.»

مصطفی باز هم نهمید:

«هی، بدبخت بیچاره.»

پیرمرد:

«آره... خیلی حیف شد.»

ممد:

«سر به سرش نذار عمو... ما میخاییم امشب تو کاروونسرا بخوابیم.»

کاروونسرادار کجاس؟»

مصطفی تعجب کرده بود.

پیرمرد با صدای بلند - به طوری که کاروونسرادار هم که داشت وسط

حیاط رفت و آمد می‌کرد شنید - جواب داد:

«اون ترمسالی که بهش میگن کاروونسرادار، اونه... هر دردی دارین

برین به خود جا کشی بگین.»

کاروونسرادار شنید و لبخند زد:

«آهای... بچه‌ها... اگه دارین دنبال جا کش میگردین، جا کشی باشی

همون پیرسگ ریش سفیدی به که بیخ گوشتون واساده... خیال نکنین که ریش

ویشمشو تو آسباب سفید کرده...، تو جا کشی سفید کرده...»

پیرمرد:

«گوش کن جا کشی باشی... این جوونا میخان به جایی بهشون بسدی

سب بخوابین.»

در این میان مدیریت به طرف کاروونسرادار.

کاروونسرادار:

«میتونین تواتاق همین جا کشی ریش سفید بخوابین... سرین خودش

اتالشو نشونتون میده.»

پیرمرد:

«عجب جا کشی هسی جا کش... باین جوونا... باین تا جاتونو

نشون بدم.»

از نردبان که غرق گرد و خاک بود، بادشوره و ترس بالا رفتند. نردبان

زیرپاشان غزوه‌ری می‌کرد که انکار همین الان خواهد شکست. وارد اطالی  
شدند که غرق گرد و خاک بود. در اتاق دشمنهای زیادی کنار در کنار هم پهن  
شده بود.

پیرمرد:

«مثل اینکه که دفعه اوله بد شهر اومدین؟»

معد:

«آره... دفعه اوله.»

مصطفی هم تکرار کرد:

«آره، دفعه اوله.»

پیرمرد:

«هر دو تون بیس ساله بیشتر به نظر نمیرسن... چطور شده که تا حال

به نصیه لیومدین؟»

معد، با خجالت:

«لتونسیم.»

پیرمرد:

«مال کدوم دهید؟»

معد:

«مال آسیاب چشمه.»

پیرمرد:

«آسیاب چشمه کوه پاهس مگه نه؟»

«آره، کوه پاهس.»

پیرمرد:

«مثل اینکه شما هنوز شام نطوردین؟»

وقتی پیرمرد این حرف را زد، معد و مصطفی، احساس گرمگی شده‌ی

کردند.

پیرمرد:

«اسم من نایب حسنه...»

معد:

«اسم من معد، اینم مصطفی س.»

پیرمرد آنها را به دکانی برد. جبهه‌های زنگ‌زده حلبی... و مگس‌های

مراوانی مثل یک کبه ابرسیاه روی جبهه‌های سیره و کشمش و حلوا می‌لشتند

و بر می خاستند.

لایب حسن:

« بین این پهلوانا چی میخان بهشون بده... منم لون وحلوا میخام.»

مد:

« مام نون وحلوا... »

زیر روشنایی چراغ نفتی که بت بت می کرد، نان وحلواشان را خوردند. وقتی به کاروانسرا برگشتند، چهار از رختخواب خودشان، بقیه رختخوابها پر بود. همانطور بالباس رفتند تور رختخواب.

اتاق پر از دود غلیظ سیگار بود. دود سیگار در اتاق موج می زد و از پشت این موج، فانوسی کثیف، که روی شیشه اش از لاشه ساسهای مرده خال خال شده بود، به زحمت دیده می شد. آنهایی که در رختخوابها دراز کشیده بودند، همه باهم و با سرو صدا گفتگو می کردند.

مد و مصطفی داشتند خودشان را در رختخواب جا به جا می کردند.

لایب حسن:

« که اینطور؟ ... دلمه اولتونه؟ ... »

مد:

« آره. » و بعد ادامه داد:

« آدم از این دود، از این بو خفه میشه. »

مد و مصطفی در رختخواب هاشان جا به جا شدند.

لایب حسن:

« نصبه چطور بود؟ خوشتون اومد؟ »

مد:

« خیلی بزرگه... خوله هاش خیلی گنده س، مثل نصره. »

لایب حسن خندید:

« پس اگه ماراشو ببینن چی میگین؟ ... به بازاری داره که عینو

به چله چراغ رنگو وارنگ... به هر چیزی که نگاه کنی انگار داره بهت میخنده...

راس راسی آدم خشکش میزنه... به طرفش بازار بزاز، به طرفش سراجا...

به طرفش بازار مسکرا... هر چی که دلت بخواد... ماراش همچینه که عینو

بهشت... میرزه به صدتا از این نصبه ها! »

مد رفت تولکر:

« میرزه به صدتا از این نصبه ها؟ »

نایب حسن:

« آره... اینطوره... ایشالا به روزی قسمت بشه واستامبولو بینین، «  
چهره مدد سخت درهم بود. چیزی از تو، دلش را می نترسد. باید  
چیزی را می دانست. به خودش فشار آورد. از نایب حسن پرسید:

« ارباب این نصبه کیه؟ »

نایب حسن چیزی نلهمید.

مدد:

« میگم که ارباب این نصبه کیه؟ »

نایب حسن:

« چی میگي بصرم؟... نصبه که نمیتونه ارباب داشته باشه... تو نصبه  
هر کسی ارباب خودشه. اینجابه آدمای پولدار ارباب و آقامیکن. به این حساب  
تو نصبه ارباب زباده، اما... »

مدد به هیچ وجه چیزی نلهمید، پرسید:

« میخام بدونم ارباب همه کیه؟ ارباب همه بقیه؟... میخام بدونم

اسمش چه... صاحب این دوکونا و این زمینا کیه؟ »

نایب حسن نلهمید که مدد چه می گوید پرسید:

« ارباب ده شما کیه؟ »

مدد:

« ارباب هیدی. »

نایب:

« همه زمینای ده شما مال ارباب هیدی به؟ »

مدد:

« پس میخاسی مال کی باشه؟ »

نایب:

« دوکونا مال کیه؟ »

« مال ارباب. »

نایب:

« گاوو گوسفندش؟ بزاش؟... »

« بیشترش مال اونه... »

نایب حسن ریشش را خاراند و گفت تو فکر بهمد پرسید:

« گوش کن آمد، اینجا ازون اربابایی که تومیگی نداره. زمینای قصبه مال این واوله... البته کسولی هم هستن که زمین ندارن، هرکدوم از این دوکونایی که دیدی مال پهلوره. البته اولایی که پولدارترین زمین بیشتری دارن. اولایی هم که پولدارنستن، زمینی به اندازه خودشون دارن، فقیر و فقراهم بی زمین »

آمد با تعجب و حیرت پرسید:

« راس میگی؟ »

نایب:

« چرا دروغ باشه. البته که راس میگم. »

پیرمرد به تفصیل درباره مردمی که زمین نداشتند، درباره ماراش و شالیزارها و شالی کارهای آنجا، درباره آب و خاک ماراش و پسر حاجی ماراش صحبت کرد گفت که این پسر حاجی چند زمین دارد، به اندازه یک دنیا... و چند طلا دارد، خمره خمره...

آمد سراها گوش شده بود. نایب از خاطرات دوران اسارتش در قفقاز داستانهایی تعریف می کرد. بعد درباره گالچیا، شام، بیروت، آدانا، موسین، کنیا، و درباره بزرگواری به نام مولانا که در این شهر خوابیده، و درباره تربت او چیزهایی تعریف کرد، و بعد یکهو ساکت شد و لحاف را سرش کشید. سرو صدای بقیه هم خوابیده بود. یک نفر هم در گوشه ای روی سازش خمیده بود و می زد، و با صدای بعضی آوازی را زمزمه می کرد که به زحمت شنیده می شد. صورت دراز این مرد در روشنایی چراغ نفتی مرتب تغییر شکل می داد، گاهی درازتر، گاه کوتاه و با بهین می شد.

آمد مدتی بی اینکه به چیزی فکر کند، ساز او را گوش کرد، تا اینکه او هم سازش را به میخی روی دیوار و بالای سرش آویزان کرد و لحاف را روی سرش کشید.

آن چیزی که باید برای آمد پیش می آمد، آمده بود، و دیگر خواب به چشمش نمی رفت و به لنگرهای دور و درازی ترورته بود. فکرهای جورا جور یکی پس از دیگری از ذهنش می گذشت، و دیگر متوقف شدنی نبود. دنیا در سرش بزرگ و بزرگتر شده بود و به بزرگی دنیا فکر می کرد. آسمان چشمه در چشمانش نقطه ای شده بود. ارباب عیدی در چشمانش مورچه ای شده بود. شاید هم برای اولین بار بود که درست و حسابی فکر می کرد. باشور و عشق فکر می کرد. برای اولین بار در خارج از امکاناتی که



می شناخت فکر می کرد. دیگر احساس کینه می کرد و نمودش در چشم خودش بزرگ و بزرگتر می شد. او دیگر خودش را آدمی به حساب می آورد. وقتی در رختخواب از این پهلو به آن پهلو می غلطید، با خودش گفت: « ارباب عبیدی آمده مام آدمیم... »

اول سحر مصطفی متلمذای به پهلوی مدد زد. اما مدد نفهمید. خواب بود. شاید هم خواب نبود. در فکر بود و چنان در فکر که انگار خواب بود. مصطفی لعاف را از رویش پس زد.

مدد بی لعاف خوابش نمی برد. بیدار شد. شاید هم بیدار بود و راست شد و نشست. چشمهایش پلک داشت. صورتش زرد زرد شده بود، اما رطابتی در صورتش دیده می شد. از چشمهایش هم خوشبختی فکر کردن خوانده می شد. پول کاروانسرا دار را دادند و راه افتادند.

مدد:

« نایب حسن کجاس؟ ازش خدا حافظی نکردیم. »

مصطفی:

« آره، باید ازش خدا حافظی کنیم. »

دم در، از کاروانسرا دار فد کوتاه سراج نایب حسن را گرفتند.  
کاروانسرا دار:

« اون جاکشومبگین؟ ... اون دیوت شبونه بار و بندلشو کول کرد و رلت دهات که آهش کنه. دو روزی بمد سرو کلهش پیدا میشه، چی کارش دارین جاکشو؟ »

مدد:

« کاشکی میتونسیم ببینمش. »

مصطفی:

« آره... کاشکی... »

به وسط بازارچه رسیدند و حیرت زده ایستادند. حاج و واج اطراف را نگاه می کردند. آفتاب بالا آمده بود. شلوغی بازار برای آنها کاملاً تازه گی داشت. اصلاً آنها چنین جمعیتی را نمی توانستند باور کنند.

مدد با خودش گفت: « عینهو مورچه دارن از زمین می جوشن. »

شرتی ها، آبلستان های برنجی را روی کولشان آویخته بودند و بهانه های برنجی شان را بهم می کوفتند و جار می زدند:

« شریت... شریتی... شریت... عسله شریتی... شریت شریتی بیان

دارم... خورده و نخورده‌ش بشمونه، آی شربتی...»  
 آفتاب روی آبستانهای برنجی می‌درخشید. معد چشم از آبستانها  
 برلمی داشت، و برای اینکه آنها را از نزدیک ببیند، به شربت فروش نزدیک  
 شد:

«شربتی، به شربت بده من.»

وقتی شربت فروش خم شده بود و پیاله‌های شربت را برمی‌گرداند، معد فرستی  
 پیدا کرد و با ترس دستی روی این برنج براق کشید. شربتی یکی یکی پیاله برایشان  
 برگرد. شربت خنک بود، مثل یخ، و در پیاله کف می‌کرد. آنها توالتند هر  
 کدام لفظ نصف پیاله را بنوشند. خوششان نیامده بود.  
 در گوشه‌ای نم‌بندی روی کنده بلندی نشسته بود و نعل می‌کوبید و  
 ترانه‌ای را با صدای بتک و سندانش در هم آمیخته بود. این حاجی کوره‌مشهور  
 لقبه بود. در قصبه همه او را به این اسم می‌شناختند. حاجی کوره بعد شروع کرد  
 به ورزیدن با آبستانی. حاجی کوره نقشه‌هایی روی آبستان می‌انداخت و معد  
 شیفته و از خود بیخود غرق تماشا شده بود.

بوی خوشی شنید. این بوی کباب بود. وقتی به پشت سرشان برگشتند  
 دود چربی را که از یک دکان مطروبه برمی‌خاست، دیدند، از این دود غلیظ  
 بوی دنبه و گوشت نواره می‌زد. از این بو گیج شدند، و بدون آنکه دست  
 خودشان باشد، وارد دکان کبابی شدند.

شاگرد کبابی چند بار برما زد. از این برماها هم گیج تر شدند. نشستند.  
 بازارچه دهریزی، قصبه دهریزی، دلیای دهریزی همه چیز دهریزی در چشم  
 معد امروز طور دیگری بود. بندی که تا دهریز به دست و پایش و دلش بسته  
 بود، امروز پاره شده بود. خودش را آزاد و وسیع احساس می‌کرد. چنان  
 سبک شده بود که انگار می‌توانست بپرد.

با خجالت و سرخ و سفید شدن کبابشان را خوردند. مثل این بود که همه  
 مشتریها به آنها نگاه می‌کردند. وقتی از دکان کبابی بیرون آمدند پالك گیج  
 بودند.

بازارچه را چندبار از این سر تا آن سر زیر پا گذاشتند.

معد رو کرد به مصطفی:

«میگن که اینجا ارباب نداره.»

مصطفی:

«میگی راس میگن؟»

معد:

«آبادی بی ارباب»

وارد دکانی شدند. قواره‌های ابریشم را روی بندی که از این سر تا آن سردکان کشیده شده بود آویخته بودند. معد يك قواره ابریشم زرد انتخاب کرد. این ابریشم خالص خالص بود. ابریشم را در دستش مجاله کرد و باز کرد. ابریشم در مشتش می‌لغزید. قواره ابریشم را خریدند و بیرون آمدند.

مصطفی چشمکی زد و پرسید:

«بری خدیجه‌س؟»

معد، شوخی کنان جواب داد:

«خیلی عاقلی، بارک‌الله خوب فهمیدی.»

بعد به دکان حلوا فروشی دیشبی رفتند، حلوا خریدند. بعد از نالوایی نان خریدند. بخاری گرم از روی نانهای داغ بلند می‌شد. نان و حلوا را توی دستمال پیچیدند و گره زدند.

در بازارچه روی سکوی سنگی نشستند. چشمشان به برتقالهایی بود که در دکان تره بار فروشی روی هم تل شده بود. با شدند، یکی يك برتقال خریدند و پوست کنند.

نزدیکی‌های ظهر، راه آسباب‌چشمه را پیش گرفتند. آفتابی که روی سرشان می‌تابید، سایه‌هاشان را زیر پایشان می‌انداخت. سایه هر کدامشان يك دایره گرد و کوچک بود.

وقتی از صبه خارج شدند، تا لحظه‌ای که صبه در دیدریشان بود، مرتب برمی‌گشتند و صبه را تماشا می‌کردند. در آسمان صبه ابرهای سفیدی در گردش بودند. دودهای نقره رنگی که از دودکش خاله‌ها برمی‌خاست، مثل این بود که از آسمان آویخته بودند و سفالهای سرخ رنگ به زمينه آبی آسمان چسبیده بودند.

وقتی به ده رسیدند شب از نیمه گذشته بود. ستاره درشت و برائی که همیشه در نزدیکی الق سیده‌دمان می‌درخشید، در آمده بود و نورش را جریله جریله به هر طرف می‌پاشید.

مصطفی در نزدیکی خانه معد اینها، از او جدا شد. خیلی خسته بود. او از این رفت و برگشت مثل سگ پشیمان بود. اما معد درست برعکس او، غرق شادی بود. معد به طرف خاله‌شان راه اتاد... راه اتاد اما پاهای او را به طرف دیگری می‌کشید. به دیوار خانه‌شان تکیه داد و ایستاد. دودل بود.

نمی‌دانست به‌خانه برود یا به‌آلبانی که کشیده می‌شد. تصمیمش را گرفت. برگشت. دولا شد و از زیر سیاهی چهرها و پرچنها گذشت. رو به روی خانه‌ای ایستاد. نفس‌نفس می‌زد. در جلوی خانه درخت توتسی شاخ و برگش را مثل چتری باز کرده بود. مدد زیر درخت توت ایستاده بود. بعد رفت و در تارکی چهرست چپی دراز کشید. خستگی‌اش کم‌کم در رفت.

مرغی هست... مرغی پادراز و ترکه پاریک که رنگش به‌سبزی می‌زند... شاید هم رنگ دود است... نه... رنگش مثل سبزی درختی است که از پشت دود دیده می‌شود... گردن و منقارش آنقدر دراز است که انگار مال بدن خودش نیست... این مرغ همیشه در کنار نه‌ها دیده می‌شود. دهاتسی‌های آسیاب چشمه به‌این مرغ «دهولیک» می‌گویند. می‌گویند اسم این مرغ کنایه‌ای از آواز اوست.

آواز این مرغ عجیب است، مثل صدای سوت. سوت دراز. آواز این مرغ در انتها بریده بریده می‌شود، پس از آن و از نو، باز بریده بریده‌تر می‌شود و از نو تکرار می‌شود. تمام شیرینی صدای این مرغ، از همین حالت عجیبی است که آوازش دارد، از این بریده بریده شدن آوازش قبل از اینکه خاموش شود. مدد می‌توانست صدای این مرغ را عین خودش در سپاورد. از همان جایی که دراز کشیده بود، چندبار صدای این مرغ را درآورد. انگار می‌کردی خود دهولیک است که می‌خواند.

چشم مدد به درخانه بود. اما درخانه باز نشد، وانگاری می‌کردی خیال باز شدن هم ندارد... دلخور شد... باز چندبار آواز آن مرغ را تکرار کرده تا اینکه مدتی بعد درخانه پواشکی باز شد. قلب مدد انگار دیگر در لاله سینه‌اش جا نمی‌گرفت و می‌خواست بیرون برود. سیاهی‌ای که از آن در بیرون آمده بود، پواش پواش و بی‌صدا به‌مد نزدیک می‌شد. سیاهی به‌مد رسید و کنارش دراز کشید. هر دو به‌گودی نه‌پرچین لغزیدند.

مدد دستش را به‌طرف او دراز کرد و پواشکی صدایش زد:

« خدیجه. »

خدیجه جواب داد:

« جون... چشم به‌راحت بودم، مدد... همدش چشم به‌راحت بود. »  
گرمای نشان با هم می‌آمیخت، نفسشان انگار شعله باد بود، بیشتر بهم چسبیدند. سرشان گیج می‌رفت.  
در تارکی نواره ابریشم، با خنکی بخ، مثل آبی نرم از دست مدد به‌دست

خدیجه جاری شد. مدتی همانطور در آشوش هم باقی ماندند. حرفی نزدند.  
می لرزیدند. بوی علف تازه... گنج کننده بود:

« آگه تونباشی منم لیس... من نمیتونم بی تو زنده باشم... دوروزه  
که لبودی مدد... انگار که تموم دنیا رو به سرم و پرون کرده بودن... »

مدد:

« منم همینطور... »

خدیجه:

« نصیبه؟... »

مدد:

« صب کن. خیلی حرف دارم... دنیا جوری دهگه س... نایب حسنو  
دبدم... نایب حسن هر جا رو بگی دیده، استامبولم دیده... نمیدونی  
چه آدمی به... اهل ماراشه... نه مال دهات ماراش، مال خود ماراشه، هر چی  
بخایی برام تعریف کرده... هر چی بگی بهم گنت... نمیدونی نایب حسن  
چی گنت؟... گنت نامزدتو وردارو بیا چو کوراوا... میگفت چو کوراوا  
درخت لداره... همدش خاکه... خاک زراعتی... نایب حسن می گنت برام  
زمین گهر میاره، ورزا گهر میاره، خوله گهر میاره... نایب حسن گنت نامزدتو  
وردارو فرار کن... فرار کن و بیا چو کوراوا... »

خدیجه:

« نایب حسن... »

مدد دوید تو حرف خدیجه:

« نمیدونی چه آدم خوبی به... آگه فرار کنیم هر کاری بگی برامون

میکنه... »

خدیجه:

« آگه فرار کنیم... »

مدد:

« کاش دیده بودیش... ریشش بلند و سفیده... مثل شیر... تاروزی که  
نایب حسن تو چو کوراوا باشه، هر چی بگی داریم... هر چی بخایی داریم...  
به من گنت چوون، نامزدتو وردارو فرار کن... گنت به راسی سیاه من  
چو کوراوا... منم گنتم تاده روز دیگه فرار میکنیم و میاییم... »

خدیجه:

« ده روز دیگه... »

محمد:

« از پدرم مهر بون تره... ریشی داره سلید سلید، انگار کن آب بلور،

برق برق میزنه... »

خدیجه:

« همین فردا... »

محمد:

« ده روز دیگه... »

خدیجه:

« مترسم. »

محمد:

« وقتی نایب حسن تو چو کوراوا باشه از هیچ چی ترسی نداشته باش،

من لفظ هم ننه مو دارم، خدامیدونه عبیدی چه به روزگارش بیاره، »

« حالا که نایب حسن اونجاس، ننه تم حتماً میاد. »

محمد:

« فردا به دست و پاش میلتم، التماس میکنم. میگم نایب حسنو داریم

نیاید از چیزی ترسه... شایدم راضی کنم... »

خدیجه:

« من مترسم... از عبیدی مترسم. خواهرزادهش شب و روز خونه

ماس... دایم بانهم بیچ بچه میکنه... دیروز نه بر پروز... »

محمد:

« ده روز دیگه... روزبازدم... توومن ونه م... به شب...

بیابونها... میرسیم به چو کوراوا... میگم نایب حسن، ما او مدیم... از تعجب

خشکش میزنه... خوشحال میشه... »

« حتماً خوشحال میشه... من مترسم. »

مدت درازی حرفی نزدند. چیزی جز صدای نفسشان را نمی شنیدند.

زنجیرها می خوالدند.

« من مترسم. »

محمد:

« نایب خیلی خوشحال میشه، از ننه م مترسم. »

سرمه گچی می رلت و چه جورای درودشت دور سرش می چرخید...

چیزی مثل شعله زردی که از خورشید جاری شده باشد و بپرد و جگرته بزند.

درسش می گشت و می گشت:

« روز دهم که تموم شد، روز یازدهم... ده برو که رفتی... »  
 خدیجه دختر عثمان است. عثمان مردی است ملامت و به حال خود که  
 کاری با کار کسی ندارد.

اما مادر خدیجه... مادرش بلاهی است که نرس... در ده هرجا  
 سرو صدایی بلند شود، هرجا مرالمدای چاق شده باشد مادر خدیجه همانجا است.  
 قد بلند و قوی است. همه کارهای خانه را دست تنهایی انجام می دهد، حتی  
 گاواهن را هم او می راند.

دوران بچگی ممد و خدیجه با هم گذشته بود. با هم بزرگ شده بودند.  
 میان پسر بچه های ده، بهترین خاله عروسک را ممد می ساخت. خدیجه هم  
 بهتر از هر دختر بچه ای خانه عروسک را آرایش می کرد. آنها اغلب همبازبهای  
 خود را به حال خودشان می گذاشتند و خودشان به گوشه ای دیگر می رفتند  
 و چه بازبهای تازه ای که در نمی آوردند. هر جور بازی ای که بخواهد...

خدیجه وقتی پانزده ساله شد، هر روز به خانه ممدانها می رفت و از مادر  
 ممد جوراب پالی یاد می گرفت. مادر ممد هم بهترین بافتها و خوشگلترین  
 نقش هارا به او می داد و گاهی هم دستی به موهایش می کشید و می گفت:  
 « ایشالا عروس خودم میشی. »

دوده هم با هر کسی از خدیجه حرف می زد، از او به عنوان « عروصم »  
 اسم می برد، تا اینکه در شانزده سالگی چیزی که باید پیش می آمد، آمد. ممد  
 خسته از گاواهن بر می گشت، خدیجه هم از کوه. خدیجه رفته بود از کوه تارچ  
 بچیند. شاید هم یک ماهی بود که همدیگر را ندیده بودند. وحالا دره آلاجا کدک «  
 روبه رو شده بودند. هر دو خوشحال بودند. هر دو می خندیدند. روی سنگی  
 نشستند. هواداشت تارک می شد. خدیجه خواست پاشود. ممد دستش را گرفت  
 و او را در کنار خودش نشاند:

« مگه تو نومزد من لیسسی؟ »

دستهای خدیجه را تو دستش گرفت:

« مگه تو... »

خدیجه شروع کرد به خنده.

ممد:

« بگو دختر،... مگه تو نومزد من لیسسی؟ »

خدیجه می خواست خودش را کنار بکشد. ممد و لش لسی کرد و عرقی

کرده بود که نگو...  
 بمد:

«دختر... مگه تو...»

و بعد به هفتاش رسید که خدیجه را ببود. خدیجه سرخ شد و محدرابه زور  
 هول داد و فرار کرد. بمد دنبالش کرد و گرفت. دختر آرام شده بود، مثل يك  
 بره. همچنان مندهم کمتر شده بود.

مد:

«لعلشپ میام... میام زبرد رخت توت، همونجا دراز می کشم و صدای  
 مرغ دپولیک در میارم. همه خیال میکنند دپولیک داره میخونه.»  
 بعد چند بار صدای دپولیک در آورد و گفت:

«ببین، اینطوری.»

خدیجه خنده اش گرفت:

«هین دپولیک... هیچ کی نمیتونه بلهه...»

مد:

«مگه مانومزد نسیم.»

يك هورنگ خدیجه پرید، گفت:

«اگه دیدنمون چی...» و فرار کرد. بعد از آن هر شب به هر جوری بود  
 همیشه رامی دیدند. اگر يك شب همه بگر را نمی دیدند خواب چشم  
 هیچکدامشان نمی رفت...»

چند بار مادر خدیجه آنها را احاطه گیر کرد. خدیجه چند بار کتک خورد  
 و شکنجه شد، اما بی فایده بود. مادرش شبها دست و پای او را می بست، درها  
 قفل روی قفل... اما هیچکدام آنها هم کارگر نبود. خدیجه با هر کلکی بود  
 خوشش را به بمد می رساند. برایش چه جورابها و دستمالهای معبئی که  
 نمی پالت...»

خدیجه ترانه هایی می ساخت. عشق و حسادت و آرزوهایش را در زیر و  
 بم این ترانه ها، و در رنگ و نقش جورابها می ریخت. این ترانه ها امروز هم در  
 تورو سها خوانده می شود. هر کس جورابهای دستباف او را می دهد، می لرزید.  
 آن ترانه ها امروز هم که امروز است خواننده و شنونده اش را می لرزاند و در  
 اندرونی چیزی سبز سبز شروع به جوانه زدن می کند.

وقتی بمد به خانه شان رسید، نمی دانست چه وقت شب است و چه جوری  
 تاخاله آمده. در جای سیله دمان، آنستار فروشن و پراز جرقه رنگش را باخته



بود. سفید شده بود. سفیده داشت می زد.

ممد چند بار مادرش را صدا زد:

«ننه، ننه...»

مادر بیدار بود... فکر پسرش بود... پاشد و در را باز کرد. پسرش را

به آغوش کشید و دست به گردن پسرش انداخت:

«همه شب تورا بودین.»

«بله، تورا بودیم.»

همیشه رفتند تو، ممد خودش را توی رختخواب انداخت. خیلی

خواهش می آمد. للال زرد رنگی در سرش جبرقه می زد. پرتوهای زرد در

سرش می چرخیدند. شاید امید بود. شاید هم حسرت بود. حسرت گرم است،

حسرت مثل دوست است...، مثل دوست داشتن است و گرمایش انسان را در

خود می پیچد. پرتوهای زرد بر لچ در سر ممد، و در دلش می چرخید، و تاملش

استخوانش کارگر اتاده بود، و در آن سوی این للال و پرتوها، سفالهای سرخ

رنگ کعبه به زمینه ای لاجوردی چسبیده بود... پرتوهای زرد بر لچ یادود

کیود و غلیظ کباب در هم شد... صدای نعل کوفتن حاجی کوره... پیاده رویهای

سفید و صیقلی با سنگهای رنگارنگ رودخانه ها فرش شده بود و مثل بلور برق

برق می زد...

مادر بالای سر پسرش نشسته بود و می پرسید:

«کعبه چطور بود، پسرم؟»

ممد تاملی آمد دهانش را باز کند سرش سنگینی می کرد و می اتاده روی

بالش و ترانه هایی که حاجی کوره وقت نعل کوفتن زمزمه می کرد، در گوشش

می پیچید، پس از آن خاله های کعبه با سفالهای سرخش جای صدای حاجی

کوره را می گرفت. در نیمه خواب و نیمه بیداری لبخند می زد. پادش می آمد

که فردا پس فردا قرار خواهند کرد. نایب حسن قرار بود تاده روز بعد از دهات

برگردد. دلخور می شد. بعد پادش می آمد که همیشه تاده روز بتواند جمع و

جور بشوند و دلخوریش تمام می شد.

نایب حسن بچه نداشت. شوخ و خنده رو بود. رهشاهش سفید بود.

رهشهای سفیدش مثل اینکه مال خودش نبود و عاریه بود... نایب حسن باید

برایشان جایی گیر می آورد، و همینطور گاو آهن و کار... به نایب حسن خیلی

اعتماد داشت. تودلش می گشت: «تو مردم دنیا رو و جب به و جب گشته.» کعبه هم

که ارباب ندارد. می توانستند هر سه کار کنند. هم خودش، هم مادرش و هم

خدیجه... کارگردشان هر چه باشد مال خودشان خواهد بود. حالا که لایب  
حسن قول داده، حتماً همه کارها رو به راه خواهند شد. شنیده بود که خاک چو کوراوا  
خیلی حاصلخیز است، بلکه این را شنیده بود، اما پادش نیست که از که شنیده بود. فکر  
می کند...، خوشحال می شود... آنقدر خوشحال می شود که دلش طاقت آن  
را ندارد. خاک چو کوراوا خارستان نیست. در خاک چو کوراوا آب بود خار  
نمی روید. خیال داشت بعد از اینکه در چو کوراوا جابه جاشد، یک روز دوباره  
به ده برگردد، و برای دهاتی هاشان تعریف کند که چو کوراوا چه جور جایی  
است... بعد دوباره به چو کوراوا بر می گشت، همه دهاتی هاشم به دنبالش...  
مبیدی در آبیاب چشمه تنهایی مالد. تک و تنها... نه بلد بود بدزبانش و نه  
بلد بود درو کند... و از گرسنگی می مرد.

مادر دوباره پرسید:

«قصیه چه جور جایی بود پسرم؟»

او خیال می کرد دارد جواب مادرش را می دهد، اما فکر می کرد. در  
قصیه، دودکان تره بارلروشی مردی را دیده بود. این مردشاهی سلیدرنگی  
داشت، تروتمیز... شلوار فرنگی هم پوشیده بود. این مرد داشت پرتغال  
می خرید. مدد به انگشتهاش خوب نگاه کرده بود. انگشتهاش سفید و بلند  
بودند و پول را با سرعت می شمردند. سکه ها در میان انگشتانش  
می لغزیدند... چه سکه هایی... براق مثل نقره...

مادر پسرش را صدا زد:

«داری مویزایی پسرم؟»

خواب بود یا نه؟... بر تو برنج خواب و خیالش را به هم زده بود.  
مثل این بود که خورشید چو کوراوا روی سرش می تابید. مثل این بود که  
میلونها جرقه ای که از چشم آفتاب زده های چو کوراوا جستن می کند، در سر  
او فواره می زند...

وقتی بیدار شد آفتاب حسابی بالا آمده بود. مادرش بالای سرش نشسته  
بود و او را نگاه می کرد. معلوم نیست چرا بلکه او از مادرش خجالت کشید  
و لعاف را از نو روی سرش کشید. در بچگی وقتی سر حال بود این کار را  
زیاد می کرد.

مادرش خنده کنان لعاف را از رویش پس زد:

«باشو پسر گنده، داره ظهر میشه، باشو بگو بیستم قصیه چه جور

جایی بود.»

ممد، چشمهایش را باز کرد و مالید. روشنائی بیرون آنقدر زیاد بود که چشم را می زد. ممد نگاهی به آفتاب انداخت و بلافاصله چشمش را بر گرداند. آفتاب تمام خواب و خیالش را بهمم زده بود.

خسته و کوفته از رختخواب درآمد. خیلی خسته و تاریک بود. اما با وجود این، لوری که معلوم نبود از کجاها می تابد، دلش را روشن می کرد. خودش هم نمی دانست آن چیزی که لحظه و لحظه را از دلش می تاراند چیست؟ خوشحالی که او احساس می کرد، از همان لوری بود که به دلش می تابد. این روشنائی چه بود؟

ممد، کنار مادرش نشسته بود و قصبه را تعریف می کرد. مادرش چند بار از پدرش و کسان دیگر هم درباره قصبه چیزهایی شنیده بود، اما هیچکدام به خوبی ممد برایش تعریف نکرده بودند. وقتی به تلاوت زردی که برق برق می زد رسیده، چنان سرشوق آمده بود که کلمه ها مثل آب در دهانش جاری می شدند...

ممد با شور و شوق قصبه را و هر چیزی را که در آنجا دیده بود برای مادرش تعریف کرد، اما وقتی نوبت بازگو کردن آن مطلب رسید، آب دهانش را فرو داد و نتوانست حرف بزند.

مادرش با خلق و خوی او آشنائی داشت. متوجه شد که ممد چیزی را از او پنهان می کند. دستی به موهای پسرش کشید و تو چشمهایش نگاه کرد. معلوم بود که پسرش می خواهد چیزی را فاش کند، اما نمی تواند.

ممد، نگاهش را از نگاه مادرش دزدید. مادر، در دلش گفت: «حتماً میخاد چیزی رو فاش کنه، اما نمیتونه.» ممد مثل اینکه حال جنبیدن و حرف زدن را نداشت. مادرش فکر کرد که: «نیتونه بگه، به این آسونیا نمیتونه به زبون بیاره.»

مادر:

«چی میخای بگی ممد، چرا پنهون میکنی؟»

ممد، از این سوال دیگر گون شد و رنگش پرید.

مادر:

«پنهون نکن پسر، حرفتو بزن.»

ممد، سرش را پایین انداخت و گفت:

«من دیشب با خدایچه حرف زدم. فرار گذاشتیم که فرار کنیم.»

مادر:

«سعد، مگه عفتو از دس دادی؟»

سعد:

«اگه تولیایی، حتماً ارباب عبیدی اذیت می کنه. توهم با ماها، میریم چو کوراوا و تو نصیبه جا به جا میشیم.»

مادر با تندی جواب داد:

«مگه دپوونه ندی؟... خونه و زندگیو ول کنم و کجا بیام؟ تو هم میطای دختر سردمو فرار بدی و کجا ببری؟»

سعد:

«بس چی کارکنم؟ تو به راهی پیش پای ما بذار.»

مادر:

«من صدبار بهت گفتم که از خدیجه دس وردار... هزار بار گفتم که خدیجه رو ول کن. تو که میدونی، میخان خدیجه رو بری خواهرزاده ارباب عبیدی لامزدکن... بهتره تو این خیال خامو از سرت بیرون کنی.»

سعد:

«ولش نمیکنم. ارباب عبیدی که هیچ، هرکی دیگم باشه از خدیجه دس ورنمیدارم. ارباب عبیدی که ارباب دل ما نیس. فرارش میدم خدیجه رو. اگه فکر تو نیاشم از هیچ کی ترسی ندارم. میترسم به تو ظلم کنه. ترس من فقط همینه... و گرنه به امید خدا...»

مادر:

«من نمیتونم خونه و زندگی و آهادی مو ول کنم و سزه بیابون بذارم. تو اگه میطای خدیجه رو ورداری و فرار کنی خودت میدونی، اما بهت میگم که این کارعالت خوئی نداره. توتنهایی بسرم، نمیتونی جلوی ارباب پنج تاده و اسی... دخترمو میخان بری خواهرزادهش بگیره... فکر آخر و حالت این کارو بکن بسرم، دس از خدیجه وردار... دختر بری تو فقط نیس...»

سعد عصبانی شد. کمتر اتفاق التاده بود که سعدتوروی مادرش بایستد:

«شیر از خدیجه هیچ دختری رو نمیخام... اگه دنیا پر از دختر باشه،

من فقط خدیجه رو میخام.»

دوروز بعد شایع شد که خواهرزاده ارباب عبیدی، از آن یکی ده، برای

خدیجه خواستگار فرستاده. گفته می شود خود ارباب عبیدی هم جزو خواستگارهاست. می گفتند خدیجه هرچه دادویداد راه انداخته بود لایدهای

نگرده بود، و همان روز می خواستند خدیجه را عقد کنند.  
 خواهر زاده ارباب عیدی برای خدیجه سمت خوبی بود. می گفتند  
 اگر دختره را به حال خودش می گذاشتند، یا زن کولی می شد یا زن دهل زُن.  
 اما خدیجه تو سر خودش می زد و گریه می کرد.  
 دو روز بعد حلقه نامزدی را خود ارباب عیدی به انگشت خدیجه کرد.  
 بعد از نامزدی در ده حرفه های زده می شد. زن ها و بچه ها چیزی می گفتند.  
 بروجوان، بزرگ و کوچک حرفه های می زدند. همه چیزهایی می گفتند:  
 «معد دختره رو فرارش میده نمیداره از گلوی خواهرزاده کهل ارباب  
 عیدی بره پایین.»  
 «نمیتونه، بیترسه.»  
 «نه... معد نمیتونه.»  
 «کسی تا حال ترسو توچشمای معد نخونده.»  
 «راس میگه، هیچکی نمیتونه ترسو توچشمای معد ببینه.»  
 «این معد، معد...»  
 «معد باشه. به خدا ارباب عیدی میده تیکه تیکهش میکنن و نمشور  
 میندازه جلوی سگا.»  
 «خدا تیکه ارباب کفری بشه... و گرنه نمشور میندازه جلوی سگا.»  
 «معد دختره رو فرارش میده، حالا میبینی!»  
 «کجا میبردش؟»  
 «خودش میدونه... حتماً فکرشو کرده.»  
 «هر کجا که میخاد بره... به خدا تولونه مارم که لایم شه ارباب عیدی  
 گیرش میاره.»  
 «دست ارباب عیدی سوای دست من و تومس... به هر جایی میرسه...  
 چی خیال کردی، حکومت پشت ارباب واساده.»  
 «راس میگه... حکومت پشتشه، والی پشتشه، زور حکومت پشتشه...  
 نمیتونه از چنگش فرار کنه.»  
 «به خدا دلم بری معد مسوزه.»  
 «آره، پسره کهل از معد فرسخ دورتر اومده و میخاد دختره رو از  
 چنگ معد دربیاره.»  
 «حیف معد.»  
 «من دبروز دیدمش.»

«بهاره مدد.»

«هشت خونه شون دهمش. نمیدونی چدرنگی داشت. صورتش همچین زرد بود که انگار زهر، به سیزی بهم میزد.»  
 «من از چشمش ترسیدم... چشمش دیگه اون چشمای اولی نبود.»  
 «بهاره دختر... از روزی که نامزدش کردن باشو از تو خونه بیرون نداشت.»

«میگن صبح تا شوم همهش تو به گوشه تارک گرفته و نشسته.»  
 «گرفته و نشسته و همین جور تو فکر.»

«سیاه عاشتی همینه، نباید کاری به کار سیاه سودا زده‌ها داشت.»  
 «مدد که خودش نیمچه دپووندم هس.»

«میگن مادر خدیجه هر شب دسروهای دختره رو باطناب می‌بنده.»  
 «در کلونه.»

«درها قفل رو قفل...»

«روزگار دونه سیاه شده.»

«دونه از عاقبت پسرش مبتدعه.»

«بگوش ارباب هم رسیده.»

«بهاره مدد.»

«میگن وقتی شنید خدیجه رو نومزدش کرده، خنده‌بی کرده بود.»

«دوتا چشم خدیجه انگار دوتا چشم.»

«بهاره مدد.»

«خواهر زاده کهل ارباب عبیدی اومده توده قدم میزنه و الهاده می‌روشه.»

«شاخداره...»

«انگار گوزن...»

«گوزن...»

«ظلم...»

«ای بهاره مدد.»

«ظلم...»

«مدد آگه از حصه دق نکنه و نمیره خوبه...»

«دختره زودتر از مدد دق می‌کنه و می‌یره.»

«گور شه هرکی بین این دوتایی جدایی انداخت.»

- «پواشتر حرف بزنین.»  
 «ایشالا روز خوش لیبن...»  
 «ایشالا که به خاک سپاه بشینه...»  
 «ایشالا گرفتار گرگ بشه هرکی باعث شده.»  
 «ایشالا زخم بی درمون بگرن.»  
 «پواشتر حرف بزنین.»  
 «ایشالا کپودخار تو چشماشون درآد.»  
 «پنج تا آهادی داره بسش لیس.»  
 «دنیا رو میشه با پول خرید، اما کار دل سوای کار دلهاست... دل با پول  
 خریدنی لیس...»  
 «بیچاره آمد.»  
 «سب کنین...» بینین آمد چه روزی به روزگار ارباب عبیدی بیاره...  
 «سب کنین.»  
 «کاشکی بکشیش.»  
 «هرکی این نامردو بکشه جاش تو بهشته.»  
 «آمد هنوز بچس.»  
 «بیچاره آمد.»  
 «بچس اما...»  
 «میدونی سالی چن تا بزکوهی میزنه؟»  
 «اگه مردی بشمار؟»  
 «تیرش هیجوقت خطا نمیره... به خدا تیر و از تو سوراخ سوزن رد میکنه.»  
 «ایشالا از سوراخ چشم عبیدی ردکنه.»  
 «پواشتر حرف بزنین، پواشتر.»  
 «اگه اسلحه دمش بیفته وای به روز عبیدی.»  
 «حیف که احمد بزرگه دیگه تو کوه نمیس.»  
 «اگه بود میومد ده دختر مرو از دشون میگرفت و دس دختر مرو  
 میداش تو دس آمد.»  
 «اگه آمد اسلحه داشت... به خدا اگه به عبیدی رحم می کرد.»  
 «کاشکی داشت.»  
 «اگه دهاتبا اون روزو بین چهل شب و چهل روز عید میگرن.»  
 «میگن هرکی میون سپاه عاشقا جدایی بندازه روز خوش لمیینه.»

- « اگه ممد نئونه جوا بشو بده، خدا که از حق بندهش نمیگذره. »
- « آره خدا نمیگذره... »
- « پواشتر، پواشتر. »
- « کجایی احمد بزرگه؟ ... روزش رسیده که برسی... روزش رسیده که خودتو نشون بدی... »
- « میگو که احمد بزرگه داره تودالستان گاواهن میروند، دیگه اونم زن شده... از زخم ترسو تر شده... »
- « میگو ممد رفته تصبده... »
- « میگو داره بری خودش جا فراهم میکنه... »
- « کاشکه به بلایی سر این خواهرزاده کهلش بیاد. »
- « کاشکه صاعقه بزنه تو سرش. »
- « کاشکه همینجور که واساده به هو بیلنه و بیره. »
- « ممد دختره رو ورداره و بیره. »
- « کاشکه... خدا کنه... »
- « من خدیجه رو میشناسم. به خدا خودشو میکشه. »
- « اگه خدیجه بیره ممد زنده نمیوله. »
- « بیچاره ممد. »
- « بیچاره دوله... توجوونی بیوه شد، خدا این سرو و برایش نیگه داره ایشالا. »
- « خدایا ممدو بری دونه حفظ کن. »
- تمام ده حرف می زد. مشکل ممد تودال همشان دردی شده بود، اما چه کاری از دست کسی بر میآمد؟ تمام این حرفها دقیقه به دقیقه به گوش ارباب عبیدی می رسید. درده اگر آب از آب تکلان می خورد، فوراً به گوش او می رسید و از هر چه می گذشت و از هر حرفی که زده می شد خبر داشت.
- بک شب یکی از آدمهایش را فرستاد سراغ ممد... ممد، سریشان و المرده آمد و جلوی عبیدی دست به سینه ایستاد. عبیدی با تمام زور پرخاش کرد:
- « پسر! بی ناموس و نمک به هر دم... مثل سنگ درخوله م بزرگ شدی و آدم شدی حالا میشنم که به نومزد خواهرزاده م چشم داری... آره بی ناموس؟ »
- ممد سنگ شده بود تکلان نمی خورد. صورتش چنان سفید شده بود که انگار گچ دیوار. فقط آن برق مثل لوک سوزن آمده بود و نومردمک چشمهایش



نشسته بود.

ارباب عیدی:

«گوشاتو خوب واکن میداد. اگه میطای تو این ده زندگی کلی و نون بطوری، باید هرچی میگم گوش کنی. توجهی، تو نمیدونی. تو نمیشناسی. من اگه بفام اجاقونو روستون چون خراب میکنم که علم جاش سبز نشه... میشنی چی میگم، لنگ نشناس و نادون؟... من اجاقونو روستون خراب میکنم.»

بعد آمد و بازوی منرا ملت چسبید و ادامه داد:

«به من میگن عیدی، من اگه بفام اجاقونو روستون چون خراب میکنم که علم جاش سبز نشه.»

مد دهانش را باز نمی کرد، و هرچه آمد سکوت می کرد، عیدی بیشتر مصیالی می شد:

«لنگ نشناس و لنگ به حروم... کسی جرئت نداره به نومزدخواهرزاده من چشم داشته باشه... من میدم اون آدمونیکه پارهش میکنن و هر تیکه شو جلوی پدسگ میندازن. حالا حواستو جمع کن، دیگه حق نداری دور و دورا ون خوله پلکی. لهیدی یانه... دور و دورا ون خونه دیگه حق نداری پلکی... چند بار منرا به شدت تکیان داد، اما از آمد صدایی بر نمی خاست، مثل سنگ... از سنگ شاید صدایی بر نمی خاست، اما از آمد جز سکوت خبری نبود، و این سکوت ارباب عیدی را هار می کرد.

ارباب عیدی پلکهاستو جلوی خودش را بگیرد و شروع کرد به لنگزدن به آمد. آمد هم برای اینکه او را نکشد به سختی جلوی خودش را گرفته بود. دلداهاش هم دیگر را می خوردند، و گوشت آروارههاش لای دنداهاش تکه پاره می شد. از حرص گوشت خودش را می جوید و می خورد. دهانش پر از خون شده بود و درمغزش نوری زرد رنگ شعله می زد.

«گورتو گم کن... اصلاً خوبی به شماها نیومده... اصلاً شماهارو نباید بزرگ کرد و آدم کرد... بیفودیس که گتنن جوجه کلاغو بزرگ کنن تا بزنه و چشمش کور کنه. بالا گورتو گم کن.»

وقتی آمد لیمه بی هوش و گیج و سنگ از آنجا دور شد، تلف بزرگی روی زمین انداخت. تلف او فقط پلمشت خون بود.

خانه‌ها، درخت‌ها، تخته سنگ‌ها، ستاره‌ها، ماه، خاک و هر چیزی که در دنیا بود، همه در تاریکی گم شده بودند، آب شده بودند، لم‌لم باران بنهمی لاهی روی تاریکی می‌باشید. نسیم ملامی هم بانم‌نم باران همراه بود. نسیم از آن نسیمهای سرد بود. سگها به نوبت و به ناصله به تاریکی پارس می‌کردند، بعد خروسی خوانند، و آوازش چه بلند بود. حتماً که صاحب این خروس، برای اینکه خروسی بی‌وقت خوانده بود، او را سر خواهد برید.

از دورها، از پشت کوه صدای زنگوله‌هایی شنیده می‌شد. صدای زنگوله گاه قطع می‌شد و پس از آن از نو شنیده می‌شد.

صدای زنگوله‌ها وقتی بریده می‌شد، تا از نو شروع شود، زباد طول می‌کشید. این علامت خسته بودن مسافرها بود.

مدد خیلی وقت بود که زهرتوت پیری که شاخ و برگش را مثل چتر باز کرده بود، خزیده بود و انتظار می‌کشید. مدد فکر می‌کرد که .... نه .... فکر نمی‌کردا مدد در حالی نبود که بتواند فکر کند. مدد فقط سردش بود. مدد بی‌اینکه فکر کند چیزهایی احساس می‌کرد. لم‌لم باران روی تاریکی می‌باشید. از وقتی که هوا تاریک شده بود مدد این باران را خورده بود. باران تا آلودگی راه پاتنه بود. گاه به گاه می‌لرزید، اما بعد آرام می‌شد.

از پشت چهرها صدایی به گوشش خورد. گوشهایش را تیز کرد، گریه‌ای از روی چهر بریده بود. به نظرش اینطور رسید که گریه‌ای از روی چهر بریده، مدتی فکر مادرش او را مشغول کرد. مثل اینکه گوشش را بریده بودند، تنگی می‌سوخت. از دلتی تلخی زهر را احساس کرد. دلتی می‌سوخت. حتماً که مادرش

راشکنجه می کردند... در خیلی دورها صاعقه‌ای درخشید. تنه توت که در تاریکی آب‌شده بود، نورباران شد.

در ظلمت دل محد راهی از نور گذشت. راهی خیلی دراز و نورانی. در این لحظه تمام ده، با اسب و الاغ و گاو و بز و گوسفند و حشره و مرغ و گربه و سگ‌هایش در خواب بود.

خواب مثل روپوشی کلفت، روی دشمنیها، کینه‌ها، عشق‌ها، ترس‌ها، نگرانی‌ها، مردی‌ها و نامردی‌ها پهن شده بود. در این لحظه رؤیاهادر کشمکش بودند. در این لحظه فقط رؤیاهای زندگی می کردند...

چشم انداز انسان هر چند در می خواهد تنگ باشد، اما دامنه خیال انسان وسیع است. حتی انسانی هم که پایش را از آسیاب چشمه بیرون نگذاشته، می تواند تخیلی خیلی وسیع داشته باشد، تا آنجا که از ستاره هم بگذرد. اگر هیچ جایی هم گیرش نیاید، می تواند تا پشت کوه قاف کشیده شود. اگر این هم نباشد، در خوابی که می بیند، در دنیایی دیگر و بهشتی تر زندگی می کند.

در این لحظه رؤیاهای در قلمرو خواب بیداد می کردند. در این لحظه در این ده فقیر، در این آسیاب چشمه مظلوم، آنهایی که در خواب بودند، در دنیاهایی دیگر گون شده زندگی می کردند.

مجددم خواب می دید. هم می ترسید و هم خواب می دید. ناگهان در سرش صاعقه‌ای جستن کرد. خورشید تراوان چو کوراوا در سرش متلاشی شد، بزرگ‌گشده، پهن شد و درخشید. وقتی سه‌لایه‌روشنائی که از دلش می گذشت آرام گرفت، محد به فکر فرورفت. ترسید:

«اگه نیاد چی... اگه نیومد چیکار کنم؟...»

هزار جور فکر کرد:

«اگه لیاد من میدولم باید چیکار کنم.»

دستی روی قبضه تپانچه‌اش لغزید. وقتی اسلحه‌اش به پادش آمد، هر چه ترس بود از دلش پالاشد و درماندگی‌هایش را از یاد برد.

در فکر اسلحه‌اش بود که صدای پواشی به گوشش خورد. مثل اینکه صدای پابود. از چیزی که لحظه‌ای قبل از فکرش گذشته بود خجالت کشید.

کسی که به سراغ او آمده بود و حالا بالای سرش بود، خدیجه بود کاش و وز بود و محد صورت خدیجه را می دید. اگر روز بود می دید که صورت خدیجه اول زرد شد، و بعد کم کم سرخ شد. اگر می دید تعجب می کرد. شاید هم این رنگ دادن و رنگ گرفتن راه حساب چیزهایی، و به حساب ترس هم

می گذاشت.

خدبچه:

«خیلی معطلت کردم؟ ... مادرم خواب نمیرفت...»  
دست خدبچه را گرفتند. خزیده و ترسان از آنجا دور شدند. پایشان را  
چنان پواش روی خاک می گذاشتند که کوچکترین صدایی بر نمی خاست. مثل  
اینکه روی خاک راه نمی رفتند.

اگر بگویم تا از ده خاج شولد نس هم نکشیدند، دروغ نگفته ایم.  
فقط وقتی از ده خارج شدند، نس کشیدند و کمی از ترسشان ریخت و  
کسی هم خود را آزاد احساس کردند.

بچه خدبچه دستممد بود. خدبچه به گمان اینکه ممد بسته شده،  
خواست بچه اش را از او بگیرد، اما ممد لداد.

بارانی که تا این لحظه نم نم می بارید، مثل اینکه مومع مناسبی برای  
باریدن پیدا کرده بود، دیوانه وار شروع به باریدن کرد. در کنارشان، در پشت  
سرشان و در روبروشان، ماعقه ها می جستند می درخشید.

پس از اینکه صخره زار را پشت سر گذاشتند، به جنگل افتادند. از جستند  
ماعقه ها، جنگل گاه به گاه چنان روشن می شد که انکار روز. آبهایی که از تنه  
درختها مثل آبشار می ریختند، دیده می شد.

خدبچه حق هل کنان گریه می کرد.

ممد عصبانی شد:

«حالا وقت گریه کردنه؟»

تا هوا روشن شود به همین منوال، جنگل را از پاشنه در کردند. نس-  
دالستند کجا هستند، و باران همانطور می بارید. در هر قدمی خدبچه باران را  
لفزین می کرد:

«الهی گرفتار غضب خدایشی...»

وقتی هوا خوب روشن شد، خرسنگ گودی گیر آوردند و پناهنده

شدند.

هر دو سرها ایستاده بودند و می لرزیدند. لباسشان به نشان چسبیده  
بود. از گیس های خدبچه، مثل اینکه هنوز هم زیر باران بود، آب می ریخت.  
ممد همانطور که می لرزید و دلدانهایش به هم می خورد گفت:

«اگه سنگ چلماق و لیتله خیس نشده باشه می توانیم آتش روشن

کنیم و گرم بشیم.»

خدبچه از روی خوشبختی خنده‌ای کرد.

ممد:

«خنده نداره... چون پارولی خوردیم که نه لفظ از کیسه چرمی گذشته، از پوست تمونم رد شده.»

همانطور که دستش می‌لرزید، سعی می‌کرد کیسه چرمی را که به کمر بندش آویخته بود باز کند. تمام امید ممد به همین کیسه بود. چارچشمی توی کیسه را نگاه می‌کرد. بعد چشمهایشان بهم افتاد و خندیدند. آب از کیسه چرمی نلوز لکوده بود.

ممد:

«میدونی این کیسه رو کی برام درس کرده؟»

خدبچه:

«نه.»

«همون عمو سلیمان که دلمه قبل که فرار کرده بودم تو خونمون موند بودم... این یادگاری عمو سلیماله.»

ممد با تلاش نگاهی به اطراف کرد:

«چیز خشکی گیر نیاد که دستامو خشک کنم، دستم خیسه، مبرسم نیتله خیس بشه، اونوقت دیگه نمیشه گهروندش.»

خدبچه:

«آره... مواظب باش دستت به نیتله نظوره.»

ممد، باغرور جواب داد:

«حالا بین دستامو چه جوری خشک می‌کنم.»

به طرف پشت خرسنگ رفت، پشت خرسنگ از باران محفوظ مانده بود و خشک بود. خاکی هم که آن زهر بود خشک خشک بود. دستش را فرو کرد توی خاک و مالش داد. بعد دستهای خاکبش را بلند کرد و خدبچه را صدا زد:

«بین... خشک شده بانه؟»

خدبچه لبخند زد.

ممد:

«خدبچه... تو برو به خرده خس و خار جمع کن.»

خدبچه از گودال توی خرسنگ بیرون برید. بیرون باران می‌بارید. چند لحظه بعد بایک بنل چوب و تر که برگشت. این چوبها شاخه‌های خشکیده بودند، اما زیر باران خیس شده بودند. چوبهارا به اندازه‌های ریز فکستند

وتوی گودی خرسنگ تل کردند.

ممد، سنگ چخماق و فته را در آورد، اما اگر فته می گرفت، باز هم نمی شد آتش روشن کرد، چونکه فته فقط می سوزد، اما شعله ندارد. پس باید چه کار می کردند؟

ممد:

« تو همین جا و اما، من برم چوب کاج پیدا کنم. »  
 کمی بعد برگشت و يك تکه چوب کاج چرب در دستش بود.  
 با خنجر بزرگ و دودش چوب را از وسط نصف کرد. اما آتش فته  
 شعله ندارد. حتماً باید شعله کوچکی باشد تا چوب کاج روشن شود. اگر  
 يك کبریت داشتند... دیگر مشکلی باقی نمی ماند...  
 ممد کبریت هم آورده بود، اما کبریت خیس خورده بود و وارفته بود.

ممد:

« خدیجه... به تیکه کهنه خشک ميشونی کبر بیاری؟ »  
 دندانهای خدیجه از سرما به هم می خورد:  
 « بذار بنچه رو و از کنم، شاید چیزایی که وسط بنچه س خیس نشده  
 باشه. »

در بیرون باران بیداد می کرد. مثل اینکه آسمان سوراخ شده بود.  
 خدیجه بنچه را باز کرد و همه جایش را خوب گشت. در وسط بنچه، لای  
 پیراهنهای يك دستمال گیر آورد. این دستمال اولین یادگاری ممد بود.  
 يك دستمال سرخ و خال خالی. این نوع دستمالها را زنهای دهاتی به سرشان  
 می بندند.

دستمال را به ممد نشان داد:

« این دستمال خشکه. »

ممد دستمال را شناخت:

« همون دستماله؟ »

ممد از دیدن دستمال خوشی آمده بود.

خدیجه:

« همونه. »

ممد کمی عصبانی شده بود:

« اگه بدونم که از سرما خشکم میزنه، باز دلم نیاد اون دستمالو

آتشی بزنم. »

خدیجه:

« شاید بتولم از پیرهنام به تیکه خشک گهر بیارم. »

محمد:

« بنچه رو بیار. »

خدیجه بنچه را پیش محمد برد. محمد بنچه را به هم ریخت:

« به... اینجا صد تیکه م چیز خشک بهایی هست... »

خدیجه:

« پس همه رو آتش بزن تا طلت بمولیم. »

محمد:

« با این وضع چاره دهگه بی نداریم. »

محمد، آستریکی از پیراهن های خشک را شکالت. چغماق زد. تپله گرفت. تپله را لای پارچه گذاشت و شروع کرد به فوت کردن. فوت کرد و فوت کرد و خسته شد. پارچه را به خدیجه داد.

در این میان صاعقه ای در نزدیکیها فرود آمد. زمین مختصر لرزشی کرد. از درختها صدایی برخاست.

خدیجه پارچه را از دستش انداخت. محمد خم شد و از زمین برداشت. لپه های را باد کرد و شروع کرد به فوت کردن. آرواره های درد گرفت. وقتی شعله کوچکی روی پارچه پهن شد خوشحال شد. تکه چوب کاجی را که در آن یکی دستش بود روی شعله گرفت. چوب چرب کاج جز جز کنان روشن شد. چند تا چوب کاج دیگر را هم روی شعله گرفت. بعد آنها را میان چوبهایی که کپه کرده بودند جا کرد و اطرافش را مرتب کرد.

باران رفته رفته بیشتر می شد. روی آسمان شده بود یک پارچه دوسپاه. صاعقه ها هم پشت سر هم جستن می کردند و گاه فرود می آمدند. صاعقه ها، لحظه ای هم شده باشد، دنیا را نور باران می کردند، و بعد از هر صاعقه، اندرون محمد عرق در تلاء لوز در رنگ برنج می شد.

آتش حسابی گرفت. محمد مرتب روی آتش سرکه و چوب و همزم می گذاشت. همینکه همزمها خشک می شدند، گر می گرفتند. شعله های بزرگ زباله کشان با هم می پیچیدند.

محمد و خدیجه لباسهایشان را در آوردند و روی شاخه ای پهن کردند. بعد شاخه را به نزدیکی آتش آوردند. خدیجه خجالت می کشید نمی توانست زهر پراهنی و تنبانی را بکند.

مدد:

« دربیار... داری میله‌ری... »  
 خدیجه نگاهی التماس‌آمیز به مدد انداخت:  
 « ایناروتنم خشک میشن. »

مدد هرزد:

« روتنت خشک نمیشه... تا اینا روتنت خشک شن تو از سرما مردی. »  
 خدیجه که می‌دید مدد عصبانی شده، شروع کرد به درآوردن  
 زیر پیراهنش. شانه‌هایش گرد و سبزه بود. تا پیراهنش را درآورد، پرت کرد طرف  
 اجاقی و پستانهایش را توی مشت‌هایش گرفت و پوشاند.  
 شانه‌هایش می‌لرزید. گردنش مثل گردن فوبلند و خوشگل بود. دودسته  
 از موهای سرش پیچیده بود و پشت گوشش رفته بود. گیس‌های سیاه و پاته‌اش  
 بلند بود و تا وسط کمرش می‌انداخت. پستانهایش از مشت‌ها و میان انگشت‌هایش بیرون  
 می‌زد. جای موهای زرد و کرک‌بسی، روی تنش برجستگی‌های ریزریزی  
 شده بود. بعد از اینکه گرم شد، این برجستگی‌های ریزهم گم شدند. تنش  
 صاف شد و رنگ گرفت.

مدد، چشم‌هایش را به خدیجه دوخته بود، تنهایی هم‌لاسل تحمل  
 سر‌هایش را می‌لرزاند:  
 « خدیجه!... »

خدیجه از لحن صدای مدد، از این نوع صدازدن، به خود لس‌ریزد. صدای  
 چیزی به او می‌گفت. خدیجه معنی آن را نفهمید.  
 خدیجه:

« مدد... الان لیامتی توده راه افتاده که لگرو... حتماً دارن همه جا  
 دنبال ما میگردن... میترسم بیدامون بکنن. »  
 همین ترس در دل مدد هم بود، اما به رویش نمی‌آورد:  
 « تو این جنگل نمیتونی مارو پیدا کنی... بیطودی ترس!... »  
 خدیجه:

« من چه میدونم... من میترسم مدد. »  
 مدت زیادی حرف نزدند. باران هم مثل اینکه کسی آرام‌تر شده بود.  
 آتشی رفته‌رفته بیشتر شده بود. حتی تخته‌سنگ‌هایی هم که دور و برشان بودند  
 گرم شدند. خاک دور و برشان هم خشک شد.  
 خدیجه پیراهنش را که خشک‌شده بود پوشید و تن‌هایش را درآورد. مدد



پاهای تازه ویرا دده، کشایی که مدتی بود ولش نمی کرد، بهمد شیر قابل تحمل  
رسید. باز با همان لعن و همان صدا خدیجه را صدا زد:

« خدیجه! »

خدیجه:

« میترسم ممد. »

ممد نزدیکش شد. میج دستش را گرفت، آنقدر محکم که درد می آورد.  
خدیجه خودش را کنار و کنارتر می کشید. ممد خدیجه را با تمام زوری که داشت  
در آغوش کشید. بوسید. خدیجه بگوش خودش را رها کرد. ممد او را به طرف  
نه گسودال کشید. لبهای گوشه تالوی خدیجه نیمه باز مانده بود و چشمهایش  
بسته بود. دست و پای خدیجه دیگر زوری نداشت. لفظ به آرامی تکرار  
می کرد:

« میترسم ممد، ولم کن. »

زباله های آتش به طرف آنها دراز می شد. زبانه ها سنگهارا می لیسیدند.  
مدتی گذشت تا بخود آمدند.

ممد دست خدیجه را تودستش گرفت، خواست او را بلند کند... خدیجه  
کمی راست شد... بعد دوباره به پشت دراز کشید. ترسش ریخته بود. درولش  
لهیده و تنش خسته بود. بعد خودش باشد. پشتش و پاهایش و کپل هایش خالد آلود  
شده بود.

خدیجه دیگر زن شده بود...

مادر خدیجه پیش از صبح بیدار شد. به رختخواب خدیجه نگاه کرد.  
 زهر لعاف پر بود. خیالش راحت شد.  
 وقتی هوا روشن شد و خدیجه سروت همیشه از رختخواب در نیامده  
 بلکه دلش تور پخت. ترشش به جا بود. وقتی لعاف را پس زد، انگار صاعقه‌ای  
 روی سرش ترکیده بود، تکان خورد.  
 خدیجه متکابی را به درازی زهر لعاف گذاشته بود و رویش را کشیده بود.  
 از وضع اینطور معلوم می شد که خدیجه شب هنگام فرار کرده، و کک متکار هم  
 برای این زده بود که دیرتر متوجه فرار او بشوند.  
 لعاف به دست، خشکش زده بود. وقتی شوهرش صدایش زد، به خود آمد  
 و لعاف را ول کرد.

در دهات اطراف توروس رسم چنین است که هر وقت دختری فرار کند،  
 صاحب دختر جلوی در خانه کسانی که اسب، یا گاو یا خروس آنها دزدیده شده  
 می رود و شروع می کند به لعن دادن به تمام ده، همه حودها، به همه آلهایی که  
 چشم دهن خوشبختی دیگران را ندارند.  
 این لعن کاری ساعتها طول می کشد، اما دهاتی ها جوانی نمی دهند،  
 انگار نه انگار که طوری شده. بعد از مدتی خشم صاحب دختر فرو می کشد  
 و آرام می گردد، و آنوقت است که موضوع به طور جدی مورد بررسی قرار  
 می گیرد و بیج و بیج و گنگو شروع می شود.  
 زن:

« دختره رفته... حالا چیکار کنیم؟ »

شوهر با صدایی که آشکارا خوشحالی او را می‌رساند جواب داد:  
 « خدایا شکر، خدایا شکر... هیچ دلم نمی‌خاس دخترم نصیب این  
 خواهرزاده کجیل ارباب‌عبدی بشه... اما چاره‌ای نداشته‌م، بیچارگی کرمو  
 شکسه بود، خدایا شکر تا »  
 زن:

«باشتر، باشتر... با صدات نره بیرون... اگه به گوش ارباب‌عبدی  
 برسه که خوشحالی کردی، خیال میکنه دختر مرو خودمون فرارش دادیم...  
 به خدا پوستمونو می‌کنه. »

بعد، همانطور که رسم بود مادر از خاله بیرون آمد و شروع کرد  
 به زبان گرفتن و سر و سینه زدن، اما زور زورکی. نه می‌توانست آنطور که  
 معمول بود تو سر و سینه‌اش بزند، و نه دلش می‌آمد کسی را نفرین کند.  
 داد و بیداد راه نینداخته بود، همینطور به چپ و راست تکان می‌خورد و زبان  
 گرفته بود، اما دروغ‌گی:

« چه روزی به روزگارم آوردی دخترم... الهی خیر لبینی دخترم...  
 الهی الملیج و زه‌پنگرشی که آبرو و پیش درو همسایه بردی... الهی ازدو چشم  
 نابیناشی دخترم... »

شوهر با خشونت زنش را صدا زد:

« بیاتو زن... خوب کرد که فرار کرد... با اونسی که دلش می‌خاس  
 رفته، حالا هرچی پیش میاد بیاد... داد و بیداد راه ننداز، به‌راس سر و خونه  
 ارباب‌عبدی و نصیبه رو بگو، به دخترم ببطودی نفرین نکن، بیاتو زن. »  
 زن حرف شوهرش را گوش کرده، بک چارقد سیاه انداخت و سرش و رت  
 سراج ارباب‌عبدی.

وقتی چشم ارباب‌عبدی به او افتاد:

«تو کجا اینجا کجا خواهر؟... خیلی وقته دهگه سری به ارباب‌نمیزی...  
 باشین بیتم چه حال و خیر؟ »

زن نشست و شروع کرد به گریه.

وقتی ارباب‌عبدی چشمش به چارقد سیاه افتاد، بک هو دلش ریخت تو.  
 بانسها چگی پرسید:

« چی شده خواهر؟ »

زن جواب نمی‌داد و سرش را بلند نمی‌کرد و همینطور اشک می‌ریخت.  
 ارباب‌عبدی داد زد:

« بگو چه مرگه ۱۹... »

زن جوانی نداد.

ارباب عیدی رت توفکر:

« نکنه بلایی به سر عروس اومده؟ »

زن:

« ارباب... »

ارباب:

« بگو. »

زن تکرار کرد:

« اربابم، ارباب خودم. »

دوباره ساکت شد و سسکه نمی گذاشت حرفش را بزند.

ارباب:

« زن، چه مرگه ۱۹... چرا حرف نمیزنی؟... چرا آدمودیهونه میکنی؟ »

زن اشکش را پاله کرد:

« فرار کرده... سهوله فرار کرده... تو جاشم به متکا خوابونده بود. »

ارباب عیدی خرید:

« که اینطور، ها؟... که عروس عیدی با یکی از نوکرای در خونش

میداره و فرار میکنه... که نوشتن پیشولی عیدی این بوده، ها؟ »

بعد برگشت لگد محکمی تو پهلوئی زن زد:

« این دعو به آتیش میکشم... کاری بکنم که کارسون... تمام دعو به

آتیش می کشم. »

بک لحظه ایستاد و رت توفکر. بعد بازوی زن را گرفت و خم شد و

در گوفی ازش پرسید:

« بیتم دونه فراریش داده؟ »

زن اشک چشمش را با گوشه چارلش خشک کرد و سرش را به علامت

پله تکان داد.

ارباب عیدی سرها بند نبود. آدمهایش را صدا زد. همه ده را میدا زد.

ضربه بزرگی به آبروی او خورده بود. می باید که تلالی می کرد:

« حالا میبینه، حالا نشولش میدم... ای نمک لشناس بی پدر... حالا میبینه

چه بلایی به روزگارش بیارم... میدم تیکه پارهش میکنن... تیکه پارهش

میدم ریزش میکنن... »

قضیه نورا به گوش همه ده رسید. تمام ده انگار جشن غروسی گرفته بود. زن و دختر و بچه و جوان همه سرپاد شادی می کشیدند، اما پنهان از ارباب عیدی... اما دور از چشم و گوش او...

دهاتی‌ها جلوی ارباب و آدم‌هایش، خودشان را از آنها هم خصه‌دارتر نشان می‌دادند. صدایی در نمی‌آوردند. هیچ‌بچه می‌کردند.

باران بک‌ریز می‌بارید. دهاتی‌ها زیر باران جمع شده بودند، به هم پیچیده بودند و گلتگو می‌کردند. در این گوشه و آن گوشه، دسته دسته حلقه زده بودند. در زیر باران، رلت و آمد از این خانه به آن خانه شروع شده بود... در زیر باران گلتگوهای در گوشی، هیچ‌بچه‌ها، شروع شده بود... همه‌شان خیس بودند، انگار همه‌شان را از آب بیرون کشیده بودند.

چیزی نگذشت که خبر به دهات اطراف هم رسید و دهاتی‌های اطراف هم به طرف آسیاب چشمه روانه شدند، و جلوی همه‌شان خواهر زاده ارباب عیدی...

دست هر یک از آنها بک تفنگ شکاری بود. ناه‌زده، انگار آتش گرفته بود. بدو براهی، داد و بیدادش ده‌را بر کرده بود. می‌گفت: «میزنم، می‌کشم...» بک راست به طرف منزل مهد رلت.

در این میان دونه توانا نش گرفته بود نشسته بود. انگار از هیچ‌چیزی خبر نداشت. نامزد با همان سرعتی که تا آنجا تاخته بود از اسب پیاده شد و رلت تو. موهای دونه را گرفت و او را کشان کشان تا در خانه ارباب عیدی برد.

چشم ارباب عیدی به دونه اتاد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آمد و دونه را گرفت زیر چکمه و شروع کرد به لگد زدن. کوچکترین صدایی از دونه در نیامد. غرق گل شده بود. چشم‌هایش هم از زور گل جایی را نمی‌دهد.

ارباب عیدی بعد از اینکه دونه را ول کرد، اتاد به جان خواهر زاده‌اش، او را هم زیر چکمه‌هایش مالاند. بعد او را هم ول می‌کرد و شروع می‌کرد به قدم‌زدن و جویدن سبیل‌هایش. باز دوباره می‌آمد سراع دونه و او را زیر لگد می‌گرفت. خونی که از دهان دونه راه اتاده بود، با گل قاطی می‌شد و مثل نواری سرخ در سرازیری راه می‌اتاد.

ارباب عیدی سراها شده بود بک‌ها رچه خشم. بدون اینکه حرفی بزند در حیاط بالا و پایین می‌رلت. چشمش دیگر کسی را نمی‌دهد. بنه هم چشم

هائشانرا به ارباب عیدی که همینطور در حیات بالا و پایین می رفت دوخته بودند و منتظر بودند ببینند چه خواهد گفت.

هر وقت ارباب عیدی می خواست تصمیم مهمی بگیرد، معمولاً یک دسته اوزریش را دور انگشت شهادتش می پیچید و می کشید. و حالاً هم داشت همین کار را می کرد.

وقتی میان بقیه برگشت، نفس همه بند آمد. از هیچکس کوچکترین صدایی در نیامد. همه او را نگاه می کردند.

ارباب عیدی ریشش را که دور انگشتش پیچیده بود ول کرد و شروع کرد به دست کشیدن به ریشش:

«گوشاتونو واکنین. اونا باید همین دور و ورا باشن. باتو محقره زار هستن، یا تو جنگل. باید گیرشون بیاریم. اما با این شلوغی همیشه. ده نفر بسه... وقتی گیرشون آوردین، اگه من اونجا نبودم نباید بکشیدشون... باید بیارنشون پیش من. حساب اولو خودم باید برسم. من باید نشونش بدم که هر کی هروس ارباب عیدی رو فرار بده عاقبتش چیه!»

وقتی حرف ارباب عیدی تمام شده، یکی از دهاتی ها که اسمش رستم بود، پرید وسط. رستم دهاتی ای کجیل و آبله رو و دماغ گنده بود:

«از من پرس تا من برات بگم ارباب... نه که دیشب بارون اومده بود؟...»

چند دهاتی باهم جواب دادند:

«آره، اومده بود.»

رستم پرسید:

«مگه رد آدم تو گل نمونه؟»

جواب دادند:

«آره نمونه.»

«چه مولده باشه و چه نمونده باشه... شایدم از تو محقره زار رفته باشن و ردشون گیر نیاد... اما نمیتونن زیاد دور شده باشن... حتماً گیرشون میاریم... اما اگه ردشونو...»

ارباب عیدی:

«سه نلرم راه بیستن طرف قصبه... به مرتبه به قصبه رفته بود...»

بعد برگشت روبه رستم:

«کی میتوله ردشونو پیدا کنه؟»

«علی شله رو میشناسی ارباب؟...»

چند صدا باهم:

«اگه علی شله بخواد، چه بارون اومده باشه چه نیومده باشه، میتونه ردشونو پیداکنه... چه روخاک خشک، چه رو سنگ سفت... علی شله اگه بخواد، میتونه رد مرغو تو آسمون پیداکنه!»

رستم:

«رد مرخ آسمونو میتونه گیر بیاره، به شرط اینکه گوشه بالش به ریزه به زمین خورده باشه... اگه گوشه بالش به ریزه به زمین گرفته باشه، میتونه رد مرغو تو آسمون پیداکنه.»

ارباب عبدی فرمان داد:

«علی شله رو هر جایی هر فوراً پیدا کن.»

گفتند:

«علی شله همین جاس ارباب.»

علی شله که پای شلش پشت مرخ کشیده می شد، از میان بنیه جدا شد و آمد جلو.

«ارباب نمبخاد غصه این چیزارو بطوری... اصلاً به دلت بدلیار... اگه اینچه صد باشو رو زمین گذاشته باشه و سرار کرده باشه، برات گیرش میارم. اگه اینچه صد مرخ نشده باشه و هوالرفنه باشه، برات پیداکن میکنم. نم این چیزارو به دلت راه نده ارباب.»

هم ولایتی های علی هم مرتب تعریف علی را می کردند، هم برای ارباب هم برای بنیه:

«همه دزدای ده مارو علی پیدا کرده...»

«هونزده ساله تو ده ماکی جرئت نکرده به سوزن بدزده...»

«اگه علی شله نبود...»

«باید با علی شله بری شکار کل تا شناسیش...»

«آخه مگه ردشکاررو سنگ و خر سنگ بالی میونه؟... اما با علی برو

شکار... رد حیور و لور و سنگ پیدا میکنه و میگیره و به راست میبردت همونجایی که حیورن میچره.»

«ارباب، شما علی شله رو نمیشناسی.»

«این دور و ورا نسل سنجابو کنده.»

«سنجابم نمیتونه از دست علی فزارکنه.»

«اگه اینجه مدد مرغ هوام شده باشه پیداش میکنه.»  
 «چی میگن... بوی آدمیزادواز سه روز راه میشنله...»  
 حوڪ هم كه معمولاً كاری به هیچ كاری نداشت و توهیح ممر كه ای  
 داخل نمیشد، آنجا بود. می داند كدام حوڪ. همان حوڪ شلمم. حوڪ  
 سالها بود كه علی را می شناخت. سالهای سال با هم گاوآهن رانده بودند.  
 می دانست كه علی شله چه قماش ردزلی است. اصلاً در این دوروبر كی بود  
 كه علی شله را شناسد... ارباب عیدی هم اسم علی را خیلی شنیده بود.  
 اگر دهاتی ها این همه تعریف او را می کردند برای معرفی او نبود، لفظ برای  
 تعریف او بود.

حوڪ دید كه علی، پیدا كردن رد مدد را بهمهده گرفت. علی شله  
 اگر می خواست، می توانست مدد را در هر جایی بود گهر بیاورد. هر جایی كه  
 می خواهد باشد... در هر راهی كه می خواهد باشد، در هر خار و هر كوهی كه  
 می خواهد باشد...»

او می توانست مدد را در هر جایی كه هست چنان پیدا كند كه انگار مدد  
 را خودش در آنجا پنهان كرده...»

حوڪ می خواست راهی پیدا كند و علی را به گوشه ای بكشد و چند  
 كلمه با او حرف بزند. علی شله حرف او را زمین نمی انداخت، دلش را  
 نمی شكست... سالهای سال با هم نان و نمك خورده بودند. علی شله هم  
 سراپا گوش شده بود و داشت تعریفهایی را كه از او می كردند گوش می كرد.  
 هر بار كه دهاتی ها تعریفی از او می كردند، او هم با غرور جواب  
 می داد:

«به امید پروردگار... زیر سایه ارباب...»  
 اگر می گفتند: «تو دنیا مردی به جوونمردی علی شله لیست...»  
 اگر می گفتند: «آدمی به خوبی علی تودلیا گهر نیما...»  
 اگر می گفتند: «خدا آدمی مثل علی شله خلق نكرده...»  
 همین خیال علی نبود. اصلاً كوشش بدكار این حرفها نبود. اما اگر  
 می گفتند: «ردزنی مثل علی گهر نیما» آنوقت از خوشحالی در پوست  
 نمی گنجید.»

دهاتی های آن اطراف، هر وقت احتیاجی به علی پیدا می كردند، از یکی  
 دو روز قبل، در این گوشه و آن گوشه، به طوری كه به گوش علی برسد در  
 باره او صحبت می كردند: «ردزنی مثل علی تو تمام دنیا گهر نیما...» علی تو



کار ردزنی دومی نداره... تمام خاك آدانارو بگرد، اگه لنگه شو گهر آوردی...  
مادر دهر فقط به ردزن زاییده اونم علی شلمس...»

وبعد، وقتی مطمن می شدند که این حرفها به گوش علی رسیده، سراهن می رفتند. علی هم بدون معطلی دنبال کارشان را می گرفت. علی اگر خودش را به کشتن هم می داد، کار کسانی را که ردزنی او را تعریف کرده بودند، پشت گوش نمی انداخت.

وقتی که شله برای گهر آوردن سرخ به طرف منزل خدیجه راه افتاد، حوك از پشت سر خودش را به او رساند:

«واسا علی، میخام باهات دو کلمه حرف بزنم.»

علی برگشت. وقتی چشمش به حوك افتاد خوشحال شد و دست به کردن شدند:

«کجا بودی داداش حوك... دلم اونقدر هواتو کرده بود که تگو... امروز میخام سراهنو بگیرم. خوب، چه حال، چه خبر؟... ایشالا این پسر رو پیدا کنم، به شب میخام پیام مهمونت شم. پیدا کردنشم برام کاری نداره...  
الاله رد شو گیر میارم.»

حوك:

«هشت سرم یا علی، یا کسی بو نبره. ممکنه ارباب بدگمون شه...  
علی یا نگرانی دنبال حوك راه افتاد. بارانی که کسی آرام گرفته بود، از نو با دانه های درشت شروع به باریدن کرد.

در جلوی خانه ارباب داشتند برای علی اسب زین می کردند، مگر می شود سواره ردهای کسی را پیدا کرد؟... اما علی شله با چشم بسته هم می توانست اینطور ردها را پیدا کند.

حوك در پناه سیاهی يك خانه ایستاد. تگاهی از روی رنجش به علی انداخت:

«بشین به دقینه برادر... بشین تا بهت بگم: تو چطور دلت میاد این چهاره رو تسلیم ارباب بکنی؟ چطور حیلت نیاد؟... نکن برادر، نکن... این مدد بنیم خدا بیامرزه ابراهیمه... پادت میاد ابراهیم چه مرد نازلینی بود؟ چقدر تورو دوست داشت؟ بعدا استغوناش تو قبر میلرزه، نکن... من میدونم، اگه بظایمی تویه چشم بهم زدن پیداش می کنی، چون پیداش می کنی که الگار خودت فایسش کردی. اما میدونی چه بلایی سرش میاره؟... هر بلایی که به سرمد بیاد، مردم از چشم تو میبینن. بچین چی دارم بهت

می گم علی. تو امروز اینارو به بیراهه ببر. اگه بمد به امروز فرصت داشته باشه، دهگه کسی نمیتونه گیرش بیاره. بمد چن سال پیش وقتی هنوز بچه بود فرار کرده بود و به ده کسمه رفته بود و پیش سلیمان مولده بود. همه میگفتن بمد مرده. نمیدونم شیش ماه بعد بود یا به سال بعد که من دهمش و خیر سلامتی شو به مادرش دادم ... بله، همه میگفتن بمد مرده، حالا تو هم بگذر... به امروز اینارو به بیراهه ببر، بذار بمد فرصت داشته باشه و خوشو به به جایی برسونه. خدا میدونه تو این بارون، این بیچارهها تو کدوم سوراخی قایم شدن... تو این قیامت خدا میدونه به کجا پناهنده شدن. حتماً دارن از سرما بچ میکنند... علی، چی میگي حالا؟... از خیر این کار بگذره.

علی، همانطور که گوشش به حرفهای حسوک بود، رنگ داد و رنگ گرفت. اما چند دقیقه قبل خیلی خوشحال بود... خوشحال از اینکه باید ردزنی می کرد... آن هم در جلو چشم جماعت يك ده. خوشحال از اینکه باید فراریها را پیدا می کرد...

او به حرفهای حسوک جوابی نمیداد و چشمهایش را به خاک دوخته بود، و هرچه هم علی سکوت می کرد، حسوک ادامه میداد:

«آره علی، آره برادر... حالا بیچارهها از سرما بچیدن به هم دارن میلرزن... خدا میدونه زهر کدوم درخت... اونا حالا زهر بارون... بارونی که مباد مثل رودخونه داره روشن میریزه... این رودخونه بند بیانیس... داداشم، آقا علی... حالا اون بیچارهها خدا میدونه چه جوری مپرسن، دل آدم براتون کباب میشه... بارون بی انصاف هم تا میتونه داره میاره... افلا خدا کنه بارون دلش به حال اونا بسوزه و به دقیقه آروم بگیره... کاش به دقیقه آروم بگیره... خدا میدونه که حالا اگه به مرغ از بالا برشون بیره، چه ترحمی بکنن... به موش از زهر پاشون فرار کنه... چشمشون به به مارمولک بینه... به خدا زهره ترك میشن... الانه دل نودل اون بیچارهها نیس داداش علی. هی میگن الانهس که برسن... الانهس که پیدامون کنن... ایناسیاه عاشقن داداش علی... اینا همه بگهرو میخان... نباید کاری به کار سیاه عاشقا داشت، گناهه... اینا خاطر خاخن، هرکی میونشون جدایی بندازه روز خوش نمبینه... دستش خشک میشه... همچین میشه که انگار شاخه خشک... دست آدمایی که میون خاطر خواهها جدایی بندازه میشه مثل شاخه خشک، گوش به حرفم بده علی، به امروز اینارو بکشون به بیراهه. علی، اگه این سیاه عاشقارو نجات بدهی، بدون که از همین حالا به نصر تو بهشته آماده

داری... به خدا همین حالا که بگذری از این کار، تو بهشت دس به کار نصرت  
میشن. حالا چی میگي علی؟... نلرین تموم دهاتپای این آبادیرو میخوری،  
با گوش به حرف میدی؟... به من قول میدی علی؟  
حسوك چشمهایش را دوخت تو چشمهای علی. نگاهش به این معنی  
بود که:

«این کار تو دست تست علی...»

اما علی دهالش را باز نکرد. حسوك از نو دست علی را گرفت تو

دستش:

«بذار برات بگم علی، اینا از بهگی همدیگهرو میخاسن. دختره اگه  
به روز معدو نمیدهد، نه آب از گلویش پایین میرلت و نه خواب به چشمش  
میرلت و کارش میشدگرهه. اونارو خدا نامزد کرده علی، باید بدولی، خدا...  
برات گفتم که معد رفته بود به ده کسه... از روزی که معد رلت تا روزی که  
پیداش بشه دختره مرطش شد والتاد تورختخواب. دیووله شده بود بیچاره...  
قضیه از این قراره علی، قضیه اینطوره برادر، حالا بنفیش با تس... بعد  
دختره رو به زوربری خواهر زاده کهل ارباب عبدی نامزد کردن، اونام راهی  
نداشتن جز فرار. حالا خودت میدونی و خودت. به مرطی به به بوتله خارپناه برده.  
بوتله اون مرطو پناه داده... حالا سدم به تو پناه آورده علی... علی با  
و باعث نشو... اگه تو این کارو بکنی عزت پیش عبدی میره بالا، اما تمام  
ده دشمنت میشن. ممکنه بگی وقتی عبدیرو داشتیم گور پدر بنیه، اما قضیه  
اینطور نیس علی. من هرچی باید بگم گفتم، حالا دیگه خودت میدونی و خودت.»  
علی بی اینکه جوابی بدهد باشد. صورتش خسته و لحم آلود شده بود.  
حسوك از پشت سرش تکرار کرد:

«تمام ده دشمنت میشه علی.»

علی راه افتاده بود. حسوك دوباره خودش را به او رساند در گوشش

گفت:

«علی... اونایی که میون سیاه هاشقا جدایی بندازن، خیر نمیبین...  
خار پیش پاشون نشو علی... هر کی آسبونه ایرو خراب کنه آسبونهش رو  
سرش خراب میشه علی... بری اینکه این سودایی ها به هم رسیدن، تموم  
ده جشن گرفته. اگه باعث بشی، میشی به درخت خشك. به ده باتموم دهاتی-  
هانش دشمن خوئیت میشن. مگه ندهدی با مادر پسره چه کردن؟ هنوزم تو  
خاك و خونه، شاهدیم تا حال... علی دیگه خودت میدونی.»

دزاین میان اسب زین شده بود. علی را صدا می‌زدند. یکی از جوانها  
السا اسب را گرفته بود و منتظر علی بود. به ترک اسب هم يك پوستن نیم  
تنه سیاه رنگه بسته بودند.  
باران هنوز داشت می‌بارید.

تمام دهاتی‌ها از زن و مرد و بچه و بزرگ جمع شده بودند. چشم  
همه‌شان به علی بود. علی سنگینی و دیوانگی صدها جلت چشم را روی خودش  
احساس می‌کرد. همان درد همیشگی از نو به سراغ پای شلش آمد. چه درد  
بهر قابل تحملی بود. هر وقت علی با درماندگی و مشکلی روبرو می‌شد، این  
درد به سراغ پای شلش می‌آمد. درهم چه دردی بود...

تمام ده، با سنگ و خاك و انسان و حیوانش علی را نفرین می‌کرد.  
روبروی خانه خدیجه، زهر درخت توت، رد دونفر کنار در کنار  
هم دیده می‌شد. علی رد را پیدا کرد. اول چهار پنج بار خانه خدیجه اینها  
را دور زد. تمام بچه‌های ده هم دنبالش بودند. بهدراش راکج کرد رفت توده.  
مدتی هم در گوشه و کنار ده گشت زد.

دوسه نفر از دهاتی‌ها کنار حوك ایستاده بودند و از او می‌پرسیدند:  
«به شله چی گفتی؟»

حسوك با غرور جواب می‌داد:

«هرچی باید بهش میگفتم گفتم ... گمون نکنم علی حرف منو زمین  
بندازه.»

حسوك وقتی دید که علی توی ده گشت می‌زند و به این ور و آن ور  
می‌رود، خوشحال شد. علی رد زنی نبود که برای گهر آوردن ردمد و خدیجه  
توی ده را بگردد. او می‌توانست دنبال رد را از همانجایی که دیده بود بگیرد  
و تا آخرش برود. پیدا کردن این رد، برایش مثل شکستن جورایی که سر نخش  
را پیدا کرده باشد، آسان بود.

گشت زدن و چرخیدن علی شله، خبر خیری بود.

این حرفها دهان به دهان تمام دهکده را می‌گشت:

«اگه علی نیت بدی داشت، توده گشت نمی‌زد.»

«کی گفته؟»

«حسوك گفته.»

«کی؟»

«حسوك تلفم.»

حسولك:

• فله همین جور داره توده گشت میزنه... دلی ببری سیاه عاشقا سوخته. حتماً همه رو به پیرامه میکشونه... بنازمت علی فله. •

علی کهل:

• من علی فله رو میشناسم. اگه بهش بگن ردها با تو پیدا کن، نمیگه نه... اگه بدونه که اگه باهاشو گیر یارن داری میزنن، بازم دس از کارش ورنمیداره، ردشو میگیره و پیداش میکنه. اگه به علی گفته باشن رد میدو گیر یاره، کارتمومه... علی فله نموم حواسش تو کار خودشه... دس خودتم نیس... علی فله میخواد آدم خوبی باشه، میخواد دلی ببری سیاه عاشقا بسوزه، میخواد دلی بر اشون کیاب بشه، همه اینا درست، اما علی فله نمیتونه دلیال ردلره... دس خودش نیس... رد اونو دلیال خودش میکشه و میبره... وقتی سر نخو گیر یاره، دهگه هیچکی جلودارش نیس... اگه بدونه کشته میشه، اگه کشته خودشو جلوی چشمش ببینه، محاله دلیال ردو نگیره... همچنین که سر نخ اومد تو دستش، اگه تا اون آخرش لره راحت نمیشه. •

حسولك:

دخپ، علی... به این چی میگن که دودلعه بیشتر تو خوله رو گشت؟... به این چی میگن که به ساعته داره توده گشت میزنه؟... آخه صد که دختره رو ورنداشته و دورخونه های ده گشت لезде که... اونسی که دختر فرار میده، بر نمیگرده که پشت سرشو لیگا کنه. علی فله هم از اوناش نیس که ردو کم کنه... اونم تو این بارون... من بهش گفتم که اگه از این کلانگذره دهگه تو صورتتم لیگا نکنه... •

علی کهل رلت تو لکر. تو صورتش خوشحالی و امید می خوادند شد؛  
 و خدا کنه خلق و عیوش عوض فله باشه. شایدم بی علت نیس که هی داره دور ده گشت میزنه... بارکاله علی فله... بینم چیکار میکنی...  
 علی فله هی رفت و هی برگشت. جلوی خاله ها هی از اسب پیاده شد و با خاک و رلت، به سنگها نگاه کرد، برای پیدا کردن رده هر کاری که لازم بود بکنه کرد. اما به آنجایی که اولین رده را دیده بود، دیگر برگشت که برگشت. علی می ترسید. می ترسید که اگر یک بار دیگر چشمش به رد بیفتد، طاقت نیاورد و دلیال رده را بگیرد و برود. مثل اینکه دلیال رد دیگری را گرفته بود، از ده بیرون رفت. از دلی می گذشت که اسب را می کند و به تاخت سر به بیابان بگذارد... •

چشم به جنگل دوخت. مدتی زیادی نگاه کرد. ردمند و خدیجه بطرف جنگل پیش رفته بود. مثل این بود که دو نفر را سرگرم عشقبازی می دید. هر چیزی در سرش دیگرگون شد.

باران آرام آرام می باشد.

سراسب را دوباره روبه منزل خدیجه اینها برگرداند. سرگشت. کنارچهره و بروی منزل خدیجه اینها ایستاد. ردیک چارق دراز روی خاک افتاده بود. نودلش گفت:

« چارق باید نوباشه... از درازی پشماش معلومه که از پوست په گوساله نر دوخته شده... از پوست و رزایی که زمسنونی از سرما سقط شده.»

باز جلوی چشمش، آنهایی که در جنگل سرگرم عشقبازی بودند، ظاهر شدند، و باران نرم لرمک روی سر و صورتشان می بارید. آتش کنجناوی همه جای بدنش را می سوزاند.

همینطور که از خودی خود رفته بود تو لکرا، یکی از دهاتی ها نزدیکش شد:

« چنه علی؟ ... همینجور گسرتی و واسادی؟ ... ارباب عبیدی دل ناگروئه... میگه چرا این همینجور توده داره دور خودش میپرخه؟ ... میگه اینی که اینهمه تعریفشو کردین هینه... همینجوری رد میگیره؟ »  
آنها سرگرم گفتگو بودند که ارباب عبیدی سوار سراسب و به ناخت سر رسید و در کنار آنها اسبش را مهار کرد:

« چه خبره ردگیرهائی... ماشالا به ردگیریت، نیدونسم تورد گیری دومی نداری... صبح تا حال انگار میخای دهکده رو بگری، می داری به در و دیوارش نیگامیکنی... حالام میترسم زیر چرخوایت بهره.»  
چشمهای علی شله سیاه شد. سراسبش را با سرعت بطرف ارباب عبیدی برگرداند:

« بگودهاتیات برس و جوشن بینن چارق نوباش بوده. چارونی که از پوست په گوساله نری که زمسنونی سقط شده دوخته باشن.»

ارباب رو کرد به دهاتی ها:

« راس میگه؟ »

یکی از دهاتی ها:

« آره ارباب، سر زمسنونی گوساله اسمبل سقط شده بود... اسمبل

آسپا بنوم میگم... معدم ازش به تیکه چارقی گرفته بود... »  
 ارباب برگشت به طرف علی شده:

« آره علی... حالا خودتون نشون بده ببینم. »

علی سرش را توی کشید و شلاق کش و به تاخت از ده خارج شد، ارباب عبیدی  
 و هفت - هشت سوار هم دنبالش.

در صخره زار علی دهنه اسپش را کشید. آنها هم همین کار را کردند.  
 رده به طرف صخره ها پیش رفته بود. علی از تعجب جا خورد. جایها رو به جنگل  
 بود، اما... ردی را که روی صخره بود خوب معاینه کرد.

« اینا از لای صخره ها رفتن... پیاده شین. سواره نمیشه ردشونو  
 پیدا کرد. »

همه اسپهارا به يك نفر سپردند و دنبال علی راه افتادند. در میان دو  
 خرسنگ، يك تکه کوچک زمین خاکی دیدند. در این تکه خاك سه تا گل زرد  
 باز شده بود. این تکه خاك سیاه بود و برق برق می زد. گل های زرد هم برق  
 می زدند. یکی از گلها روی زمین خمیده بود. علی این گل را نشان بلیه داد:  
 « میدونین چرا این به گل خوابیده روز زمین و اون دوتای دیگه راس  
 و اسادن؟... دیشب، با دیشب نصف شبی، به نفر پاشو گذاشته روش...  
 هر کی هم بوده چارق پاش بوده... ببینین، رد لبه چارقش اناده این رو...  
 رو گل... »

همه خم شدند و نگاه کردند. اما هیچکدام رد و نشانه ای از لبه چارق را  
 روی گل ندیدند.

بعد علی باشد میان صخره ها شروع کرد به این طرف و آن طرف رفتن،  
 ارباب عبیدی هم دنبالش... وقتی علی کنار خرسنگ تیزی رسید، ایستاد:  
 « از اینجا برگشتن. »

سراغ اسپه رفتند. پس از این، ردهایی که به طرف جنگل پیش می رفت،  
 به خوبی پیدا بود، به طوری که آن یکوها هم می توانستند دنبال رد را بگیرند  
 و بروند.

وقتی کنار جنگل رسیدند، علی دهنه اسب را کشید. صورتش اول زرد  
 شد و بعد شد مثل خاکستر، بعد هم تیره شد. در اینجا ردها، به طرف صخره ها  
 جهت عوض کرده بودند. این می توانست رد کورها باشد... ردهای آنهایی که  
 نمی دانند به کجا باید بروند... ردها مدتی درست پیش می رفتند... بعد به طرف  
 دیگری بر می گشتند...

علی وقتی می‌دهد ردهاها به این طرف و آن طرف پیش می‌رود و باز برمی‌گردد و به جای اولش می‌رسد، دلش سوخت. از دل علی گذشت که:

« چطوره این عیدی رو بکشولمش اون سر جنگل، اون بیچاره‌هارو از شرش خلاص کنم... »

کنار کنده درختی هللی سبز شده بود. این هلل تر و تازه به طرف کنده خمیده بود. هلل هلل له شده بود. پشت آنهم پلک‌تکه چوب کوچک به زمین فرو رفته بود.

باران از نو شروع کرد به تند شدن. علی شله پوستین نیم تنه‌ای را که به ترک اسپه‌پسته بودند، انداخت رو دوشش. بقیه ساکت بودند.

ارباب عیدی:

« داره دهر میشه علی... بازم ردوگم کردی؟ »

« له... راه بیفتین. »

علی به طرف جنگل راند. این بار واقعاً رد را گم کرد. برگشت

رو به عیدی:

« ردشونوگم کردم. »

ارباب عیدی خنجر زد:

« همین بود هنرت؟... همین بود؟... »

نامزد در پشت سر همه، قبضه اسلحه برهنه‌اش را در دست می‌نمود.

حرف ارباب عیدی به علی شله برخورد:

« حالا ردشونوگیر میارم. باید همین نزدیکها باشن. همین جاها گرفتار

توان شدن، خیلی دور خودشون چرخیده‌ن. وگرنه ردشونوگم نمی‌کردم. »

مدتی گشت تا اینکه ردشان را از نو پیدا کرد. جنگل درهم و السبوه

بود. دیگتر اسپه‌نی توانستند جلوتر برسوند. اسپه‌ارا ول کردند و به راه

ادامه دادند.

علی:

« اینها... از این درخت پلک‌شاخه شیکه‌ن. »

بعد پک‌هو به جوش آمد:

« نزدیک شدیم... از اینجا به بغل چوب و ترک جمع کرده‌ن. ردشون

به طرف صخره زاره. »

همراه علی شله و ارباب عیدی، بقیه خپس شده بودند.

عیدی رو کرد به خواهرزاده‌اش:



« تو چرا نیم تنه تو ورنداشتی؟ »  
 اما او حال جواب دادن نداشت. اسلحه اش را طوری گرفته بود که انگار  
 داشت از دستش میفتاد.

علی شله رو به محترمزار شروع کرد به دوییدن. از هیجان نفسی داشت  
 بند میآمد. پشت سرش هم آن یکی ها شروع کردن به دوییدن.  
 علی:

« پیدا شون کردم، بسواش... باید زیر خرمنگ قایم شده باشن...  
 پواشتر... »

ارباب عبیدی از آن پشنها داد می زد:

« کجان علی؟... گیرشون آوردی یا نه؟... چرا حرف نمیزنی؟ »  
 صدایی از هلی در نمی آمد. عبیدی هم خودش را به آنها رساند. داشت  
 نفس می زد. رفت کنار علی و شروع کرد به نگاه کردن. بتیبه هم رسیدند.  
 هلی شروع کرد به حرف:

« اینجا آتیش روشن کرده. روی این شاخه لباسا شونو پهن کرده  
 و خشک کرده. آتیشو با کبریت روشن نکرده، با سنگ چطماق و تپله  
 روشن کرده... »

رفت به پشت خرمنگ. همان جایی که باران نخورده بود و خاک زبرش  
 هم خشک بود. روی خاک خم شد. مدت درازی به خاک نگاه کرد. اثر کله های  
 دختر را روی خاک تشخیص داد. در بالاتر هم اثر شانه ها مشخص بود.  
 بتیبه را صدا زد:

« بیاین، بیاین... ببین... »

همه از هر طرف روی خاک خم شدند. ارباب عبیدی با تعجب تو صورت  
 علی نگاه کرد، نمی فهمید منظور علی چیست.  
 علی:

« کاری که نباید میشد، شده. »

ارباب فهمید، اما پرسید:

« یعنی میخای یکی چی شده علی؟ »

علی:

« بین ارباب، اینا جای کپل های دختره س، اینام جای شوته هاشه...  
 اینجام جای سرشه. این خط هارو میبینی ارباب. اینا جای مو هاشه، یعنی  
 منظورم اینه که اون کاری که... »

صورت ارباب عبیدی طوردیگری شد. مدتی همانطور خشکی زد، بعد  
یواش یواش به خود آمد:

- حالا میگی اینا کجا رفتن.
- باید همین دور و ورا باشن. الانه گیرشون مایریم.
- آفتاب داشت غروب می کرد.

ارباب عبیدی:

- میترسم بیفتیم به تارپکی.

علی:

• اینا دوساعتی بیشتر نیس که از اینجا رفتن... دوساعت هم تو این جنگل  
همیشه خیلی جلورفته باشن. نازه اینا گشتم هسن. کناری اجاقی که خودمونو  
گرم کرده بودن، خرده نونی چیزی روزمین لریخته بود. آگه خوراکی داشتن  
حتماً خورده بودن.

نامزد کز کرده بود. خمس باران بود. می لرزید و دلدانهاش بهم  
می خورد.

نامزد:

- به آتشی روشن کنیم و گرم شهیم، از سرما داریم می میریم.

بنیه:

- آره ارباب، از سرما یخ کردیم.

ارباب عبیدی کلری شد:

- ما مهربم اونارو پیدا کنیم. شما همین جا باشین گرم شین... زن از شما

بیشتر دل و جگر داره.

ارباب و علی زدند به جنگل. ارباب عبیدی اسلحه اش را کشید...  
نامزد ولتی دهد که ارباب خیلی عصبانی شده، از خیر گرم شدن گفت  
و پشت سرش راه التاد.

کم کم هوا داشت تاریک می شد. علی دنبال رد را گیر آورده بود. زد  
باشان آلتدر واضح بود که تو تاریکی هم می شد دنبالشان کرد.

داشتند به لرازیها نزدیک می شدند. چونکه رفته رفته ردشان تازه تر  
می شد. از زیر بوته ای صدای شنیده شد. گوش تیز کردند. تاریکی کم کم  
بیشتر می شد.

عبیدی:

- به روبروش گردولین...

علی:

« اینجان ارباب. »

ناگهان صدای جیغ زنی بلندشد.

عبدی دادزد:

« مدو نکشیدش. بگیرین و بدینش به من... من خودم با دستهای خودم... من میدونم باید چیکارش کنم. مواظب باشین به مواز سرش کم نشه. »  
 مدد پشت بوته خزیده بود. قبضه اسلحه اش تودستش بود. اسلحه توجیب راست شلوارش بود. از هیچ چیزی و از هیچ کسی نمی ترسید:

« ترس خدیجه... تورو به اینا نمیدم. »

پشت بوته راست شد و ایستاد. به آنهایی که باترس ولرز به او نزدیک

می شدند، گفت:

« تسلیم... تسلیم. »

عبدی:

« شما نرید جلو... بذارید خودم اول برم جلو و یانه سگشوبینم. »  
 آن یکی ها پس یکی به عقب برگشتند. عبدی و لامزد جلو افتادند. مدد میان بوته سیخ ایستاده بود. هوا حسابی تاریک شده بود. مدد به شکل یک سیاهی دیده می شد.

علی تله، لحظه ای پیش، از اینکه توانسته بود رد را دنبال کند و به نتیجه برسد، خیلی خوشحال بود... اما حالا که می دهد وضع چطور است، دلش از غم کشنده ای سیاه شده بود. همیشه هم وضع همین بود. همانجا روی کنده درختی گرفت نشست و سرش را میان دودستش گرفت و به خودش حرمی زد و السوس می خورد:

« دیگه توبه... دیگه اینکارو نمیتکنم... دیگه توبه... بیچاره مدد. »

ارباب عبدی:

« پسر نمک شناس... که اینطور؟... قرار نبود این معامله رو بکنی... حالا میبرمت نه... بین که چه به روز گارت بیارم... »

درست در همین لحظه صدای کشیده شدن ضامن اسلحه ای شنیده شد، اما تلیک نشد. عبدی رو به پشت سری ها برگشت و سرشان دادزد:

« مگه بینون نگفتم که کارش نداشته باشین... »

مدد هیچ حرکتی نمی کرد. هیچ هنجالی نداشت و نمی ترسید. درست مثل سنگ... ایستاده بود و نگاه می کرد. در این لحظه دست راستش که توجیب

شلوارش بود تکالی خورد. اسلحه اش را بی دلهره و عجله از جیبش بیرون کشید. چنان خونسرد بود که انگاری قوطی سیگاری را با خیال راحت از جیبش درمی آورد. اسلحه را رو به عبیدی گرفت. چنان خونسرد بود که انگار هیچ خبری نیست، انگار هیچ چیزی قرار نبود اتفاق بیفتد. دوبار شلیک کرد. ارباب عبیدی فریادی کشید:

« آی سوختم... »

و داشت می افتاد که لوله اسلحه را رو به نامزد برگرداند. سه بار هم به طرف او شلیک کرد. او هم فریاد زد:

« سوختم. »

و افتاد.

مدد اسلحه اش را در جیبش گذاشت. با همان آرامش رو کرد به عقبه:

« خدیجه اینجاس. اگه به مو از سرش کم بشه من میدونم و شما. »

بعد خدیجه را صدا زد:

« تو بر گرد خونه. بعد من میام سرانجامت و میبرمت. میبرمت جایی که هیچکی نتوله به دامون کنه، تو به راست برو خونه، اینا نمیتونن به مو از سرت کم کنن. »

شروع کردند به شلیک کردن به طرف مدد. مدد از صدای شلیک تعجب کرد. چونکه خیلی وقت بود که از آنجا دور شده بود. آنها به طرف تاریکی شلیک می کردند.

نزدیک نصف شب بود که از جنگل خارج شد. باران هنوز نم نمک می پاشید.

بلکنفر یواش وبا احتیاط در می‌زد... لامله‌ای می‌داد و از نو شروع می‌کرد.

زن، شوهرش را بیدار کرد:

« باشو... باشو، یکی داره در میزنه. »

مرد خواب‌آلود، چندبارخواست باشود، اما سرش سنگینی می‌کرد و روی منکا می‌انقاد.

در را از نو زدند، اما کمی بلندتر.

زن تکرار کرد:

« باشو، باشو... در میزنن. »

مرد باشد و خواب‌آلود به طرف در رفت و صدا زد:

« که؟ »

از بیرون جواب آمد:

« واکن، منم. »

صدا لرزان بود، مرد سینه‌اش را صاف کرد و از نو پرسید:

« تو کی هستی؟ »

« درو واکن، میشناسیم. »

مرد در را باز کرد:

« پس بیاتو... »

کسی که در می‌زد سکندری خوران آمد تو... توی اتاق تاریک بود...

مرد زلفش را صدا زد:

« زن باشو چراغو روشن کن، مهمون اومده. »  
 لعلله ای بعد چراغ روشن شد. زن به طرف آلتها آمد. مهمان خمی  
 باران بود. لباسش به تنش چسبیده بود. زن و مرد هاتعجب به این مهمان نگاه  
 می کردند. مهمان چنان خمی بود که انگار از آب درآمده بود.

زن نمی توانست نگاه از این مهمان بردارد. بالاخره به زبان آمد:

« مهمون بنظرم آشنا میادا... اما بجا نیارمش. »

مرد لبخندی زد. اصلاً او همیشه لبخندی داشت:

« گرچه من دیگه خوب نمی بینم، اما به نظر من غریبه نیاد. »

بعد دستش را گذاشت روی شانه مهمان و ادامه داد:

« کی باشی مهمون؟ غریبه که نیسی، اما به جا نیارمت. »

مهمان:

« عمو، من اینجه ممد. »

سلیمان زلفش را که رفته بود همزم بیاورد، حدازد:

« زن، بیابین کی اومده، بیا... »

زن باهیجان پرسید:

« کی باشه؟ »

« اینجه ممد خودمونه، ماشالا بیا بین چه پهلوولسی شده... منم

اینروزا همدش به یاد تو میفکادم ممد. میگفتم چی اومده به سر این بچه،

مثل اینکه دلم گواهی میداد که اینروزا پیدات میشه. »

زن:

« آره پسر. محوت اینروزا همدش یاد تو بود، همدش استو می بود. »

سلیمان خیلی پیر شده بود... ابروهایش بلند و وزوزی، و سفید سفید

شده بود و ریخته بود روی چشمهایش. ریشش هم دراز بود و مثل یک کپه پنبه

روی سینه اش می ریخت. این سرو وضع ابنتی به سلیمان می داد.

زن بگفت زهرپوش مردانه آورد و گذاشت جلوی ممد:

« زهرپوشاتو عوض کن پسر، و گرنه سینه پهلو میکنی. »

ممد، گوشه تاریک اطاق رفت و لغت شد... بعد با زهرشلواری و

زهرپراهنی آمد کنار اجاق نشست.

سلیمان:

« خوب، ممد، چه حال، چه خبر؟ »

ممد:

«خیلی دلم بر اون تنگ شده بود، اما چاره چه؟ خودتون میدونین.»  
 سلیمان، سر به سر سعد گذاشت:  
 «بالاخره اون آبادی پرو پیدا کردی باله؟»  
 سعد، به تلخی خندید:  
 «نه، نشد.»

پس از گفتن این حرف يك كپه نلالو زرد درقاریکی سر سعد درخشیدن گرفت.  
 سلیمان:

«پرسیدنش خوب نیر، اما چه عجب این وقت شب...» با این حال  
 و احوال!  
 سعد:

«برات میگویم... چاره درد من تو دست تست. تودلها بخر از تو  
 هیشکی رو ندارم، بخر از تو کسی رو ندارم دردمو بهتر بگم، کسی رو ندارم که  
 کمکم کنه...» اینده که او مدم سراحت.  
 زن:

«سردت شده پسرم، الانه به کاسه شوربا برات می کشم... خیلی  
 سردته.»

سعد، وقتی کاسه شوربای داغ را دست گرفت، بیاد سالهایش افتاد.  
 آن وقت هم در همین گوشه، کنار همین اجاق نشسته بود و از سرما می لرزید.  
 پادش آمد که شوربای داغ را چطور خورده بود و گرم شده بود. آنوقتها تنها  
 بود... آنوقتها می ترسید... از هر چیزی می ترسید. جنگلها مثل این بود که  
 رویش می ریختند. می ترسید. اما حالا بی باک بود. مصمم بود. دلهايش دریده  
 شده بود و وسیع شده بود. مزه آزاد بودن را می چشید. از کرده هم هیچ  
 پشیمان نبود.

زن:

«شما بشینین حرفاتونو بزنین، من میروم بخوابم.»  
 سلیمان:

«خب، تعریف کن ببینم سعد...»  
 سعد:

«عیدی رو کشتم. خواهرزادتم کشتم.»  
 سلیمان تعجب کرد:

« کی؟ »

ممد:

« همین امشب، اول تاریکی... »

سلیمان باوری نکرد. با بی باوری پرسید:

« راس میگی؟... اصلاً حال وضع لانههارو نداری. »

ممد:

« پیش اومد... چه باید کرد، سمت این بوده. »

ممد، همه چیز را از اول تا آخر برای سلیمان تعریف کرد. خروسه‌های

سحر شروع به خواندن کرده بودند که ممد حرفش را تمام کرد.

سلیمان:

« دست درد نکنه برسم. خوب کردی... حالا خیال داری چیکار کنی؟ »

ممد:

« البته خیال ندارم برسم و خودمو تسلیم حکومت بکنم... میخام

برم کوه. »

سلیمان:

« تو حالا بگیر و بخواب. وقتی باشدی فکرشومی کنیم. »

ممد:

« میترسم اینجا مخالفگیرشم و بیمنم توتله. »

سلیمان:

« به عقل کسی نمیره که اینجا بی... هیچکی باورنمیکنه یکی آدم بکشه

و بیاد توده دو قدم اون ور تری لایم شه... »

ممد:

« آره... »

سلیمان:

« اگه اونا دنبالت باشن، حتماً میرن سراغ دهات دور، میرن

تو کوه... »

چند جوان نقش دار کنار دیوار چیده شده بود. سلیمان ممد را صدا زد:

« یا ممد، یا... یا این جوانهارو کنار بکشیم. میخام رختخوابتو

بشت این جوانها بندازم. معلوم نیس چی پیش یاد، ما باید فکر همه جاشو

بکنیم. »

مدتی باهم سر جوانها را گرفتند و پس و پیش کردند، تا اینکه جایی



به اندازه‌ای که يك نلر بتواند پشت آن مطنی شود باز کردند.

سلیمان:

« حالا برو این پشت و بغواب. اگه دلت میخواد به ماه بغواب، کسی از اینجا شکش ورنمیداره. حالا روتم به جل میکشم تا خیالت راحت باشه... بغواب هر چه دکه دلت میخواد. »

ممد، بی اینکه چیزی بگوید رلت تو رختغواب.

سلیمان در راست و سعت کلون کرد رلت سراج زلفش. زلفش خواب بود. بیدارش کرد:

« زن، رختغواب ممدو انداختم پشت جوالها. نه پسر، نه عروس، رنه هیچکس دیگه بی نباید بدونه که ممد اینجاس. »

زن:

« باشه. »

پس از آلهم از نو سرش روی متکا افتاد.

ممد تو رختغواب کمی فکر خدیجه را کرد. به یادش آمد که عبیدی چطور غلطید روی زمین. عبیدی اصلاً فکرش را نمی کرد که کار به اینجا بکشد. بعد یادش افتاد که خواهرزاده عبیدی چه لربادی کشید... چه جوری خاک را چنگ می زد... چه جوری خاک و شاخه‌های درخت را گاز می گرفت. و بعد چه جوری بکهو توی خون خودش ولو شد رو زمین... در این میان چیز دیگری هم یادش آمد. وقتی همه به طرف او شلیک می کردند، مردی هم روی کنده‌ای نشسته بود و سرش را میان دودستش گرفته بود و رفته بود تو فکر و همینطور چپ و راست می جنبید و معلوم بود که با محصه‌ای بزرگ دست به گریبان بود.

هر چه فکر می کرد از این موضوع سر در نمی آورد. این آدم که بود؟ بعد، همه چیز را فراموش کرد. مثل اینکه همین الان زاینده شده بود، توی مغزش پاك بود، روشن بود، و مثل اینکه اصلاً چیزی برایش پیش نیامده بود خواهش برد.

وقتی بیدار شد، کاملاً سر حال بود. هر چه پیش آمده بود، آمده بود. وقتی به یاد دیشب افتاد، همان برق مثل نوك سوزن، از نو آمد توی چشمهایش نشست.

سلیمان:

« گوش کن ممد. من صبح رلتم نوده و سروگوشی به آب دادم، خبر

تیر خوردن عیدی به اینجام رسیده بود. شاید بیان اینچارم بگردن. امشب باید باهم بریم کوه و سراج باغی هارو بگیریم. «  
از لیاقه ممد معلوم بود که از این پیشنهاد خیلی خوشحال شده.  
سلیمان:

دور دو دپوونه با ما قوم و خویشی داره. خیلی بهش خوبی کردهم. میگم مواظبت باشه. اما سه ماه بیشتر پیش در در دوه نمون. از اون بی کله هاس. نمیدارن پیش از اینها تو کوه زنده بمونه... مرتب دنبالشن. دهر بازود میزنن. اصلاً باغی ای مثل اون به سال بیشتر نمی تونه زنده بمونه. اصلاً نمجید که تا حالم نزدنن. اما اگه از من بررسی، طولی نمی کشه که میزنن... بعد باید جای دیگه بی پیدا کنی و بری اونجا. تو باید یکی دو ماه نجر به پیدا کنی و بعد بری خودت به دسه درس کنی. بازه دارم بهت میگم. با اون بی کله زیاد دمخورنشی! اون باغی نیس، راهزه... دزده... قاتله... اگه بخاطر تو نبود تا سه سال دیگم تو ورزش نیگا نمی کردم... اما اگه خدایی شو بخایی، باید بگم «دور دو» هم ذاتاً بچه بدی بوده. دهاتیهای خودتون باعث شدن که هیچی جولوری بشه... به روز «دور دو» میاد ده خودتون مهمونی، اولولت همو لایتنی های نامرد خودش میندازنن توتانه امنیه... الحق که در حقش خیلی نامردی کردن... خلاصه، «دور دو» به هر جور بود از چنگ امنیه فرار میکنه و خودشو میرسونه به کوه، اما بعد از این نامردی دیگه طوری هار شد که به هیچکی رحم نمی کنه... بگذریم... توفظ یکی دو ماه به جوروی باهاش سر کن. «

ممد:

«دسته دور دو دپوونه چن نفری هس؟... زبادن؟»

سلیمان:

هرچی نانچوب و شیر ناپاک خورده این دور و راه بود، جمع شدن دور دور دو... هرچی از زندون دورفته و زنجیر پاره کردهس... حالا گوش کن ممد، میخام چن تا کلمه حرف باهات بزنم و نصیحت کنم تا تکلیفتو بدونی... تو هنوز خیلی جوونی، اما بزرگ میشی و پخته میشی. من نمیدونم چند بنونی تو کوه بمونی و نمونی... اونجا شو لفظ خدا میدونه. خوب گوش کن چی میگم. حتماً به دردت میخوره. من خیلی با باغی ها زندگی کردهم. میدونم هالبتون چه... هالبت خیالی هاشونم با چشم دیدم. وقتی خودتو به دسته دور دو رسوندی، نباید فوراً با همه شون دوست جون در یک قالب بشی...

همینکه تو پاتو بذاری تو جمع اینا، بیشترشون میان و دور تو میگیرن و وانمود میکنند که دوست و رفیقن، باهات مهر بونی میکنن، درد دلاشونو بهت میکنن. برایشونم بیشت لاش میکنن، خلاصه باهات رفتاری میکنن که خیال میکنی همه شون دوستای جون جونی تون. اصلاً همه آدمام همینطوری بن... اما تو نباید ندونه و نشناخته باهاشون خودمون باشی. لباید هرچی نودات داری لوراً برایشون بریزی و دابره. خلاصه هرچی بیشتر خود دار باشی و کاری به کارشون نداشته باشی، اعتبار بیشترشون میره بالاتر... تا منجولی سنگین باشی. باشی باید میون همفطاراتش قرب داشته باشی... باید همفطاراتش روش حساب کنن... راستی داشتم چی میگفتم؟... ها... میگفتم رحیده و نرسیده با همه شون خودمون نشو... اگه به رگ ضعیفی ازت گیر بیارن، اونوخ تا آخر عمر منجولن پایجهت بشن...، اونوخ دیگه به پول میاهم بیشتر اعتبار نداری. هر روز که بگذره بهتر و بیشتر میشناسیشون. آدمارو باید از رو رفتار و کردهاشون شناخت، نه از روحشون... بعد از اینکه مدتی با احتیاط میونشون زندگی کردی و خوب همه شونو شناختی، اونوخ میلهسی به کدومشون منجونی اعتبار کنی و باهاش خودمون و دوست باشی، اگه دخت لئ باشی بدون که لائل جونته. خیال نکن که کوه و زندون با هم لری دارن. چه کوه و چه زندون، هر دو جا رئیس داره و بلیه نو کرای او نان، و چه نو کرای بستی... رنسا مثل آدم زندگی میکنن، اما نو کراشون عین سگ... نو منجونی رئیس باشی، اما نباید اون یکی هارو برده خودت بدونی. اینی که بهت گفتم باید سر زندگی نو باشی. حالا همینکه توبه کوه برسی، دور دو دیوله لوراً به تیانچه موزر میده دستت، بقیه اسلحهها را بعداً خودت گهر میاری... من حالا میرم سراخ بگیرم بیتم دور دو کدوم وراس.

سلیمان باشد و رفت سراخ یکی از دهانی هائی که یاد و خبرچی دور دو دیوله بود. نشالی دور دو را پرسید.

دور دو از بچههای دهسپید بهد بود. سلیمان او را از بهگی می شناخت. پدرش به جنگ رفته بود و دیگر برنگشته بود. چون با سلیمان قوم و خویشی داشتند، سلیمان به زلفش و پسرش کمکهای کرده بود و راستش را بخواهد، سلیمان بود که نگذاشته بود آنها از گرسنگی بمیرند. دور دو از همان بهگی ها هم جلتی بود که کسی از پش بر نمی آمد.

حالا پنج سال بود که دور دو در کوه بود. خانه ای نبود که به آنش نکشیده باشد، آشیانه ای نمانده بود که ویران نکرده باشد. دهانی های این

طرف فریادشان از او بلند بود. کسی جرئت پا گذاشتن به دللمرو او را نداشت. وای به روز کسی که گرفتار دوردو می‌شد. داروندازش را می‌گرفت ، خودش را هم لغت مادرزاد می‌کرد و ول می‌کرد تو راه. یعنی شلووار و زهرشلوار بپاره‌ای هم که گرفتارش می‌شد ، از تنش می‌کند . دوستی و رفقات سرش نمی‌شد. گوشش به حرف هیچ‌کس حتی به حرف برادر و مادر و پدر هم به‌هنگام نبود . حیثیت اینکه سلیمان می‌توسید محمد را پیش او برد . هیچ امید نبود چیزی به عقیقت برسد و محمد را جابه‌جا بکشد.

سلیمان:

«جای این پدرسگو یاد گرفتیم ، می‌کن تو دود تپه‌س. ما باید بریم دود تپه و سه بار شلیک کنیم. بعد تفنگ‌های دوردو میان و می‌زنمون. بهت بگم محمد ... من به این دیوونه زیاد اعتمادی هم ندارم ، اما هرچی باشه خاطر مسو خیلی می‌خواد. این دور و ورام دست دیگه‌یی نیست... اما کاشکی بود ...»

پس از غروب آفتاب، سلیمان از جلو محمد به دنبالش، به راه التادله. وقتی از ده خارج شدند، سلیمان برگشت و سر به سر محمد گذاشت:

«محمد، تو دیگه داری باحی میشی . مبادا به هو بزنه به سرت و بیایی سر وقت عمو سلیمونت؟»

محمد:

«اول همه خونده شمارو باید بزیم. مگه من از همقطارای دوردو دیوونه نیسم؟»

سلیمان تفهه‌ای زد:

«باشد، باشد...»

محمد:

«مگه دروغ گفتم؟»

سلیمان جدی شد:

«محمد، پسر... اگه کار بدی کرده بودی، اگه هر کس دیگه‌یی همراه عبدی‌رو زده بودی، خودم تعویبت میدادم به حکومت.»

محمد:

«مگه من مینونسم کس دیگه‌یی همراه عبدی‌رو بزیم؟»

سلیمان پلنگو استاد و بغه محدر و چسبید و تو چشمهایش نگاه کرد:

«گوش کن پسر، گوش کن اینچه محمد، اگه به روز بشنم به بی گناهی رو»

با کسی رو که آگه گناهی هم کرده چندون نبوده کشته باشی ، با خدای نکرده آگه به گویشم برسد کسی رو به طمع پولش کشته باشی ، اونوقت بدون که روز قیامت همینجوری بخته تو می چسبم.»

محمد:

«دیهگه آدم نمیکشم.»

سلیمان همانطور که پخته محمد را مفت و سخت گرفته بود، ادامه داد:  
«آگه به روزی هم بشنم با آدمی مثل ارباب عبیدی برخورد کردی و نکشتیش ، باز دست من و بخته تو ... آگه صدقا ارباب عبیدی دیدی ، هر صدقائونو باید بکشی...» و گرنه روز قیامت بخته تو همینجوری میچسبم.»  
محمد خنده ای کرد:

«بهت قول میدم ، آگه صدقا لنگه ارباب عبیدی به چنگم بیفته ، هر صدقائونو میکشم.»

صبح باران بند آمده بود. راهها گل بود. آنها حالا کوه را زیر پا گرفته بودند. این دامنه ها رنگ زار بود. رهگها و قلمونگها در زیر پایشان می لغزیدند. هوا بوی درخت پوسیده و گلهای تلخ و علف داشت. ستاره ها درشت درشت بودند، و دور هر کدامشان حلقه ای از نور... مرغی هست که خوالدش شبیه صدای بزغاله است... گاه به گاه صدای آن مرغ شنیده می شد. وقتی هم به بالاتر رسیدند، موسیچه ای آواز سر داد.  
به نزدیکی های قلله دودتپه رسیدند.  
سلیمان:

«اینچه محمد. اسلحه تو در بار و سه بار آتیش کن.»

پس از گلتن این حرف روی زمین نشست. نفس نفس می زد:

«امان از پیری... می ، جوونی ، می... چه عالمی داشتی...»

در این میان محمد سه بار روبه آسمان شلیک کرد.

صدای گلوله ای از دور، در کوهها پیچید و جواب محمد را داد.

سلیمان:

«آخ زانو هام... زود باش بسم، باید خودمونو زودتر برسونیم.»

محمد بازوی سلیمان را گرفت.

بعد در نزدیکی: ان بك بار دیگر شلیک شد.

سلیمان داد زد:

«چه تونه سگ نطلمها... لکنه میطایین منو بزین.»

صدای جوانی بخرد:

«کی هستی؟»

سلیمان:

«با جلو پسر، با جلو... منو بر پیش دهر و نه.»

از پشت مغزیه سمت راستی، مردی بیرون آمد:

«شما بودین که تلبک کردین؟»

سلیمان با صدای بی آرام جواب داد:

«ما بودیم... دهر و نه کجاست؟»

مرد اسلحه به دست با صدایی تعجب آمیز پرسید:

«به آقا بگیم کی اومده؟»

سلیمان:

«بگو عمو سلیمان، از ده کسمه.»

مرد که سلیمان را شناخته بود، فوراً جواب داد:

«میبخش ایشالا عمو سلیمان، از مدات نشاختم.»

سلیمان:

«بیریه دیگه، کارش نمیشه کرد، صدای آدمم عوض میکنه... تو کی

هستی پسر، لشناختم.»

«من جبارم، پسر مصطی، از ده کاراجادورن. مگه بادت نیامد عمو

سلیمان. با پدرم میومدیم و بهت سمارش پالون میدادیم. پادمه هم برامون

پالون میدوختی و هم آواز میخواندی.»

سلیمان:

«عجب، عجب... که تو هم پالونی شدی؟... خبر نداشتم.»

«خب، پیش اومده.»

بعد از گفتن این حرف هم داد زد و خبر داد:

«عمو سلیمان، از ده کسمه...»

صدا به خرسنگها خورد و در کوه پیچید. جلوی دهانه يك محار سنگی

آتش روشن کرده بودند، هفت - هشت نفر هم دور آتش حلقه زده بودند و

تنگهاشان را نمیر می کردند. خرسنگی که اینها زهرش نشسته بودند، تیز و

مثل سفیداری قد کشیده بود.

شعله های بزرگ آتش روی بدنه خرسنگ نقشهای گوناگون خوناکی

می انداخت. صد و فنی این آدمها، خرسنگ، آتش و اسلحه ها را به این

عربانی دهد، احساس حریت کرد. در تاریکی صدای پایی شنیده شد. یکی از آنهايي که دور آتش نشسته بودند، به صدای پاهایی که نزدیک می‌شد از جا بلند شد. لب بلند بود. سایه‌اش روی خرسنگ تیزی که نشهای درازی از شعله‌ها در رویش می‌رقصید، افتاد. سایه‌اش روی خرسنگ می‌جنبید. به طرف آنها راه افتاد.

سلیمان:

«به نظرم دیوونه خودمونه.»

جبار:

«بله. خودشه، آلامه...»

دوردو داد زد. صدایش ملین زنگ را داشت:

«خوش اومدی عمو سلیمان ... چه عجب این وقت شبی؟ ... نکته

اومدی وارد جرگه مونی شی...»

پس از این تعارف دست سلیمان را گرفت و بوسید و روی پیشانی‌اش

گذاشت.

سلیمان:

«دیوونه تخم جن... شنیده‌م که شدی پادشاه این کوه‌ها ... می‌گن که

کسی جرئت نداره روحرف حریف بزنه ... دلت بخاد میزنی، دلت بخاد

میکنی...»

دوردو:

«درسته عمو سلیمان... به خدا نمیدارم هیچ آدمیزادی تو راه‌های این

دور و ور قدم بذاره. میخام قدغن کم که اصلا بشری از این دور و ورها رد

نشه. نمیخام بعد از این پای آدمیزاد رو این خاکها به زمین برسه. باج نموم

راه‌هایی که به ماراش میرن، باید فقط به من برسه. بذار ده سیدید منو خوب

بشناسه. بذار بدونن دوردو دیوونه که.»

سلیمان:

«بازم داری دیوونه بازی در میاری؟»

دوردو:

«اگه دهانی‌های سید ده کاری بکنن که به دلعه دیگه از شون دلخور

بشم، به خدا سید دعو به آتیش می‌کشم، همچنین می‌کنم که کتفیکون، توش به

اجاق روشن بالی نمیدارم، با خاک چون بکسونش می‌کنم که توش علمم سبز

لشه.»

سلیمان تشرزد:

«دیر صداتو دیوونه... چرا پرت میکنی؟»

دوردو:

«بس توهم منو شناختی عمو سلیمان... توهم میدونی من کیوم...»

سلیمان:

«چرا... میشناسمت تخم سنگ دیوونه، میشناسمت... بری باشی ها و

باشیگری هم به پول سیاه آبروهائی نداشتی... خبردارم.»

دوردو:

«بذار چن سال دیگه بی بگذره... بذار به خورده بارمو بینم...»

انوقت بین باشی به کی میکن و باشیگری به چی میکن...»

سلیمان:

«ایشالا تا اونوقت من مردم و باشیگری تورو نمی بینم... لعلاکه شهرت

راهزنی و قتل لمارتت قاف تا قاف عالمو پر کرده.»

دوردو دیوونه:

«میبینی ایشالا، میبینی.»

سلیمان عصبانی شد:

«اگه همینجور که تا حالا پیش رفتی، بازم پیش بری، دیر بازو

میزنت، منم لفظ لعنتوم میبینم... حیف چوونیت... میدونی که خاطر تو خیلی

میخام دیوونه.»

دوردو:

«میدونم عمو سلیمان... میدونم... از هم لطارام بهرس. روزی نیس

که حرفتو لازم و پادت نکنم. به همه شون گفتم که اگه جونم مال خداس،

گوفت واستخونم مال عمو سلیمونه...»

بعد رو کرد به رفتنیش:

«سگه نه بچه ما؟»

بچه باهم جواب دادند:

«چرا...»

سلیمان:

«من که راضی نبودم تو باشی از آب دریا بی، اولم سرچی آخه؟...»

هر تقدیر... حالا دیگه گذشته و رفته، اما اگه به خاطر اسم و رسم به کوه

زده باشی، دیوونگیه...»



دوردو:

«حالا بشین عموسلیمان... بشین به چای بخوریم.»  
 سلیمان دستهایش را به زانوهایش تکیه داد و نشست:  
 «حیف که قدر جوونی نونو نمیدونین توله سگا... نو کوه و کمر دارین  
 حرومش میکنن.»

بعد نگاهی به دوردو کرد و لیطندی زد:

«... معلومه که قدر جوونتم خوب میدونن دیوونه... اینجه پریواشونو از  
 کجا گیر آوردی؟...»

تپه‌های پریواشون را تخت کرده بودند و مثل نشکهای نرم، به  
 وسعت يك حلقه خرمن دورنا دور آتش چیده بودند. بوی خوش پریواشون  
 در شب پراکنده می‌شد. بوی پریواشون، مثل خود پریواشون نرم است،  
 سکر آور است...

دوردو، از خود راضی و مغرور جواب داد:

«ما زیر سایهت گیر میاریم عموم... تموم این کومه فرق خودمونه.»  
 سلیمان فته‌های زد:

«هی دیوونه، هی... که اینطور؟... پس معلومه مزرعه پریواشونم  
 دادی انداختن پشت قبالت...»

ممد سراها گوش بود. همه باغیها فینه سرخ داشتند. فینه سرخ کلاه  
 منداول باغیهای کوهی است. فینه سرخ علامت باغی بودن و راهزنی است.  
 ناحال باغی کاسکت پوش باشاپوش دهنده نشده. چه کسی فینه را در این کومه  
 منداول کرده؟... آنهام معلوم نیست. پس از کشف حجاب و تغییر کلاه و لباس،  
 چه کسی در پوشیدن فینه اصرار ورزیده؟... آنهام معلوم نیست... شاید در  
 آن روزهایی که فرمان کشف حجاب و تغییر پوشاک صادر شده بود، باغیهایی  
 که در کوه و گردله بودند، از این تحول بی‌اطلاع مانده بودند، و پس از آنهام  
 هر کسی به کوه می‌زد، به تقلید از باغیهای پیشین، کلاه فینه‌ای به سر می‌گذاشت.  
 بعد از اینکه سلیمان نشست، همه باغیها یکی یکی آمدند و خوش آمد  
 گفتند و دست سلیمان را بوسیدند. همه‌شان هم با تعجب ممد را بر انداز  
 کردند. ممد پشت سر سلیمان نشسته بود. فوز کرده بود و کوچک دیده می‌شد.  
 سلیمان:

«اگه میخاین بدونین این بوه کیه، حالا بهتون میگم: اسمش اینجه  
 مده. ازش قتل سرزده، اینه که آوردمش پیش شماها.»

در این میان آمد سرش را پائین انداخته و کوچکتر شده بود.  
دوردو نگاهی به سلیمان و نگاهی به مسد کرد و تعجب کنان پرسید:  
«اومده تو جرگه ما؟»

سلیمان:

«اگه قبول کنین بله... اگه نکنین که خودش تنهایی جلشو از آب  
درمبارزه.»

دوردو:

«قدمش رو چشمون ... وقتی شما آورده باشین عمو سلیمان، رو  
سرمون جاش میدیم.»

از کوله پشتی اش لینه ای درآورد و به طرف آمد انداخت. آمد، که از  
ظاهرش چنین برمیآمد که حواسش جمع نیست، لینه را در هوا قاپید.  
دوردو:

«بگی بذارسرت بهلون... این لینه کهنه منه. فعلاً همینوداریم...  
بعد بهترشو برات فراهم میکنیم.»

بعد رو کرد به سلیمان و زهر سهیلی لبخندی زد:  
«مانشالا خیلی هم جوونه.»

سلیمان از این حرف خوشش نیامد:

«آره خیلی جوونه، اما عبدی چهل ساله رو خورد... نه خیال کنین که  
الاح دزدیده و به گوه اومده.»

دوردو با دهشت و تعجب پرسید:

«ارباب عبدی رو زده؟ ... آره؟ ... ارباب عبدی رو؟ ... عجیبه...»

عجیبه...

سلیمان:

«آره... مگه چی خیال کرده بودی؟»

دوردو با چشمهایی بی باور آمد را برانداز کرد:

«مثل اینکه تفنگ نداری برادر... خوب کردی که حساب عبدی رو

رسیدی. دستت درد نکنه. میگن خون پنج دهکده رو میمکیده، درست همین

زالو...»

بعد رو کرد به جبار:

«جبار، اون تلنگی رو که تو لغارت آخری مون گیر آورده بودیم کجا چالش

کردی؟ ... هر جایی چالش کردی درش بیار... دو تا لظارتشنگم بیار، گوله مباره.»

دوردو باورلسی کرد که این نیم وجب بچه عبدی را زده باشد. برای همین بود که با تردید نگاهش می کرد.

سلیمان متوجه شد:

«نه خیال کنی لفظ عبدی رو...، خواهرزاده هم کشته. حالا همیدی؟...»

تعجب دوردو دو برابر شد:

«بس چفتشونو؟... دس مریزاد.»

حالا دیگر ممد حسابی کز کرده بود و کنار آتش خیلی کوچکتز دهنده می شد.

مثل اینکه خیلی سردش بود.

چای داغ را در استکانهای کمر باریک ریختند و به ممد و سلیمان دادند.

سلیمان با مهربانی یک پدر به طرف ممد خم شد:

«دیگه باغی شدی اینجه ممد، باید هوای خودتو داشته باشی.»

روی آتش مرتب همزم می انداختند. آتش رفته رفته بزرگ و بزرگتر

می شد. هر چه گرما بیشتر می شد، بوی پربواشون بیشتر و خوشتر در هوا پراکنده می شد.

ستارههایی که در آسمان بودند، در روشنایی آتش ریزنده می شدند، مثل

توك سوزن.

دوردو:

«تو نترس عمو سلیمان... تا من هم کسی جرئت نداره به مو از سرش

کم کنه.»

سلیمان با دلسوزی و ترحم سر تا پای دوردو را بر انداز کرد:

«دوردو... تو با پای خودت داری سراج مرگ میری.»

دوردو خندید:

«چرا عمو؟»

سلیمان:

«اگه باغی باغی باشه، سر کوه همچین آتیشی روشن نمیکنه. اگه

دشمنت مورچه م باشه نباید دست کم بگوش... کاری که تو میکنی، یعنی

این که داری اجلتو صدا میزنی.»

دوردو لهنه ای سرداد:

«چی داری میگی عمو سلیمون؟... سر این کوه که غیر از ما کسی نسه،

کی مارو میبینه؟...»

سلیمان:

« به بار نمیبین، دوبار نمیبین، اما بار سوم چی؟ ... لعله نوله لعله همون ملخه س.»

دوردو:

« اول اینکه نمیبین... دوم اینکه اگه ببین، کدوم امه ای جرئت داره طرف دوردو دپوونه بیاد؟ ... می، همو سلیمان، هر... نو هم هنوز دوردو دپوونه رو نشناختی... دوردو دپوونه عقاب این کوه هاس. کی جرئت داره باشو بذاره طرف دوردو دپوونه...»

سلیمان:

« حالا میبینم دپوونه.»

دوردو برای اینکه حرف را عوض کند به طرف مدد برگشت:

« وفتی رو ارباب هیدی تیر خالی میکردی دستت نلرزید؟»

مدد:

« نه... اصلا نلرزید.»

دوردو:

« کجاشو نشونه گرفته بودی؟»

مدد:

« درست سینه شو... همونجایی که دلش توش بود...»

مدد پس از این حرف، چنان احساس تنهایی ای کرد که تعریف کردلی نیست. مثل اینکه همه چیزهایی که در اطرافش بودند، ناگهان پاک شده و از میان رفته بودند. از این دوردو دپوونه هیچ خوشش نیامده بود. لکنند که این احساس محرت، از همین رو بود...

آتش تارک شد. صورت آنهایی که کنار آتش تفتکهاشان را نمیزمی کردند در تاریکی گم شد. سایههایی که روی خرسنگ می جنبیدند، محول شدند و بعد از میان رفتند. بادی که می وزید، شعله وزبانهها را به طرف مغرب کج می کرد. چشم مدد به سلیمان افتاد. سلیمان سر حال و کیبور بود. صورت رهبر داری از روشنایی زبانهها دایم شکل عوض می کرد و هزار جور می شد. مدد دهد که سلیمان به او اعتماد دارد. احساس محرتش کمی کمتر شد، بعد خواهش گرفت و در همانجایی که نشسته بود گز کرد.

سلیمان:

« بچه ها... منم همینجا میخوابم. مدد مام خواهش برده.»

دوردو:

«عمو... من به پالتو سر بازی خیلی خوب دارم... بکش روش»

سلیمان:

«ببارش»

سلیمان يك گوشه پالتو را روی خودش و گوشه دیگوش را روی ممد کشید.

بعد همه با هم خوابیدند، مگر یکی شان که روی بلندی خر سنگ فراول ایستاده بود.

وقتی ممد از خواب بیدار شد، چنان سنگین بود که انگار سنگت از سرما پخ زده بود. هنوز آفتاب نروده بود، و کوفتا بزند!...

کنار آتش، باغیها به ردیف در خواب بودند و هنوز خرخرشان به هوا بود.

به دنبال فراول به این ور و آن ور نگاهی نکرد. کسی را ندید. از زور خرخر نمی شد قدم برداشت. می گویند کسانی که نگرانی دارند، در خواب سر ناسه می کشند. شاید این حرف درست باشد. بعد از چند روز، برای بار اول بود که ترس به دل ممد راه پیدا کرده بود. حالا اگر دونفر، بله... فقط اگر دونفر سر می رسیدند، می توانستند تمام اینهایی که خرخرشان به هوا بود، در يك چشم بهم زدن درو کنند و سیلشان را ناب بدهند و راهشان را بکشند بروند. تفنگش را بر کرد فراول ایستاد.

اول دوردو، و پس از او بقیه بیدار شدند. سلیمان هم بیدار شد.

دوردو همانطور که چشمهایش را می مالید، فراول را صدا زد:

«فراول»

ممد از صخره پایین آمد:

«بفرما آقام. خبری نبود. کسی هم دیده نشد»

دوردو:

«تویی اینجه ممد؟ فراول تویی؟...»

ممد:

«بله»

دوردو:

«تو نازه اومدی ممد، حالا زوده... ایشالا وفتش میرسه که فراول

وای»

ممد:

«خواهم نمیرد، راتم نوبتو از همطارم گزاشتم...»

دوردو:

«آره... درسته... اونایی که تازه به کوه میان تا به هفتتایی خواهشون نمیره... غریبی میکنن، دلشون میگیره، از هر چیزی ناامید میشن، انگار که تو دنیا تکوتنها موندن.»

سلیمان همانطور که خواب آلود بود، سر به سر دوردو گذاشت:

«بارکداله دبوونه... بارکداله... نمیدونسم اینقد چیز سرت میشه.»

دوردو:

«عمر سلیمان... شمام ماشالا منو لایق هیچ چیزی نمیدونی... خوب،

چیکار کنیم؟...»

هوا دالت کم کم روشن می شد. هنوز از آفتاب خبری نبود، اما قله کوه رو برویی روشن شده بود. قله در روشنایی، اما بنیه کوه در تاریکی بود. پس از آن روشنایی از قله به طرف پایین لغزید، کمی بعد هم گوشه آفتاب از پشت آن یکی کوه دیده شد.

سلیمان جوابی به دوردو نداد. به همه خدانگهدار گشت و پیشانی مسدودا بوسید و راه التاد.

دوردو دلباشی دوید:

«عمر سلیمان... به چایی مولو بخور و بعد برو... به خدا اگه بذارم چایی نطورده بری... نمذارم...»

سلیمان:

«خدا زیادتر بده پسر... خدا حنظلت کنه.»

دوردو لبه آستین سلیمان را چسبیده بود و ول نمی کرد:

«نمذارم چایی نطورده بری... بعد هزار سال به روز اومدی کوه و میخوایی لب خشک راهیت کنیم؟... به خدا اگه بذارم چایی نطورده بری...»

سلیمان تودش گشت: «به این آسونی ها همیشه از چنگ این دبوونه خلاص شده. و گردنش را کج کرد و برگشت

دوردو فرمان داد:

«آتیشو حسابی روشن کنین.»

سلیمان:

«دودش دهنه میشه.»

دوردو:

«پس چیکار کنیم؟ مگه بی آتش میشه؟ تو که بلدی بگو چیکار کنیم؟»  
سلیمان:

«من نمیتونم به تو چیزی یاد بدم بسرم، چاره هر کاری رو تو خودت باید پیدا کنی.»

دوردو دیوونه فکری کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد. کاکل سیاهش از زیر لینه بیرون زده بود و روی پیشانیش موج می زد.  
سلیمان به حرفش ادامه داد:

«مبادا به فقر و فقاظلم کنی دوردو... هر بلایی خواستی سرگردن کللتا و نانجیبا بیاور، اما با مردم بی گناه کاری نداشته باش. به جرتی که داری نواز، به خورده عقلتو به کار بنداز، وگرنه اجل همیشه تو دولد میشه. اینجا کوهه دوردو. کوه عین فلس آهنیه.»

جای زود دم کشید. اول جای را در استکان کمر باریک به سلیمان تعارف کردند. بغار جای در سرمای سحری پراکنده شد...  
سلیمان باشد:

«خیر مدد بهتون میرسه. روزای اول کاری به کارش نداشته باشین، مبادا مددو اذیت کنین. چن روزکه بگذره عادت میکنه.»  
راه التاد. عصارانان از کوه سرازیر شد. کمرش تا شده بود اما به سرعت، مثل نوجوانی از کوه پایین می رفت.

چشمهای مدد بر از اشک شد. تو دلش گلت: «خدا میدونه دوباره کی بیمنت...» شایدم دیگه دهدارمون به قیامت بمونه. چشمهای حسایی بر از اشک شد: «تو این دنیا... تو این دنیا چه آدمای خوبی هس.»  
آلتاب بالا آمده بود و همه جا را گرم می کرد.

مدد زیر سنگی گرفته بود و نشسته بود. دوردو صدایش زد:  
«بیا اینچه مدد... بیا تنگتو امتحان کن. تا حال با همین تفنگی تیراندازی کردی؟...»

مدد:

«لفظ چن دله بی.»

دوردو:

«ببین، اون لکه سفیدی رو که رو خرمنگه میبینی؟»

مدد:

«دهدم.»

«همون لکه رو نشونه بگیر.»  
 محمد فنداق تفنگ را به شانه‌اش تکیه داد. نشانه گرفت و شایک کرد.  
 دوردو:  
 «تونی بزمی اینجه محمد.»  
 محمد عصبانی شده بود.  
 «چطور شد؟... چطور شد؟...»  
 دوردو شانه‌هایش را بالا انداخت.  
 «من چه میدونم... تونی بزمی.»  
 محمد لش را گاز گرفت. از نو فنداق تفنگ را محکم روی شانه‌اش تکیه داد. نشانه گرفته ماشه را چکاند.

دوردو:  
 «این دقه درست وسطش زدی.»  
 از لکه سفید دود ملامتی بلند می‌شد.  
 محمد تعجب‌کنان از خودش پرسید:  
 «بس تیر اولی چرا نخورد؟...»  
 دوردو:

«خب، اینجه محمد... هیچوخت تیرت خطا نمیره؟...»  
 محمد لبخندی زد:  
 «چه میدونم...»

صورت دوردو کشیده و دراز بود. اگرچه جوان بود اما صورتش پر از چروک بود. دهانش خیلی بزرگ و لب‌هایش خیلی باریک بود. یک اثر سوختگی از روی گونه راستش تا زیر و هایش کشیده شده بود. چانه‌اش باریک بود، اما به نظر خیلی قوی می‌رسید. همیشه می‌خندید، اما خنده‌اش به تلخی می‌زد:

«اینجه محمد، معلومه که خیلی کار ازت میاد.»  
 صورت محمد، مثل صورت یک بچه سرخ شد. سرش را پایین انداخت.  
 از پایین سه بار سوت زدند. همه گوش نیز کردند.  
 جبار:

«خبرچی داره مه‌اد آلام.»  
 لعله‌ای بعد هم خبرچی نفس نفس زنان رسید و یک راست رفت پیش

دوردو:



«چار پنج نلری سوار، دارن از چالاکلی به طرف آکبول میرن...  
سرو وضعشونم بد نیس... باید پول و پلم داشته باشن.»  
دوردو رو کرد به آدمهایش که همه داشتند حاضر می شدند، لرمان داد:  
«همه تون زودتر حاضر شین. زودتر... نشنگم لر اوون وردارین...  
دوردو دپوله میخاد چن تا اجاق دیگه رو خاموش کنه.»  
بعد رو کرد به ممد:

«بین اینجه ممد.»

ولکه سفیدی را که روی خرسنگ بود نشانه گرگت و ماشه را چکاند.  
خرسنگ لُرق دود شد، بعد دودها پراکنده شدند.

«چطور بود اینجه ممد؟»

«درست وسطش خورد.»

دوردو:

«آره، درست وسطش.»

دوردو به بنیه چشکی زد و ادامه داد:

«اولین شکرت داره میرسه اینجه ممد، هوای خودتو داشته باش.»  
ممد به این حرف جوابی نداد.

دوردو:

«حاضرین بچه ها؟»

بنیه:

«حاضریم.»

وقتی از میان بیشه های انبوه گذشتند و به جاده رسیدند، نزدیک ظهر  
بود. در کنار راه به فاصله پنجاه متر دور از هم کمین کردند. یکی شان هم  
خیلی جلوترها به تگهبانی ایستاد.

کمی بعد سروکلّه پیرمردی به دنبال الاغش در جاده پیداشد. الاغ چنان  
لُلق زده و مردنی بود که همینطور که راه میرفت باهایش به هم می پیچید. پیرمرد  
هم رهشو بود و سبیلهای سفید درازش از دود سیگار چنان زرد شده بود که  
از دور به خوبی معلوم بود. دور و بر چشمش پر از چین و چروک، پاهای  
بزرگش لُرق کرد خاک و شلوار گشادش در باد، مثل اینکه روی بندی آویزان  
بود، تکان می خورد.

پیرمرد سر حال بود. طوری راه می رفت که انکار داشت می رسید و  
نرم نرمك آوازی هم می خواند. گاهی با خودش لبخندی می زد، آداهایی

درمی آورد و آوازش را می خواند.

دوردو داد زد:

«نسلیم، وگر نه آتشت موزتم.»

آواز پلکهو خاموش شد و پیرمرد همانجایی که بود میخکوب شد:

«نسلیم، بابا، نسلیم... چه خبره؟»

دوردو از کمینگاهش به وسط جاده پرید:

«لخت شو.»

پیرمرد تعجب کرد:

«لخت شم؟... چی چی رو دربارم؟»

دوردو:

«هرچی که ننته...»

پیرمرد خندید:

«تورو خدا سر به سرم نذار. آخه لباسای من به چه دردت میخوره؟»

بذار برم به کارم برسم. خسته‌م. باشنه‌هام دارن میتر کن. بذار برم ارباب»

بذار برم آقای خودم...»

دوردو اخم کرد:

«معتلش نکن، لخت شو.»

مردك نمی دانست قضیه شوخی است یا جدی. دودل بود و مثل سگی

که خودش را برای صاحبش لوس کند، تو چشمهای دوردو نگاه می کرد.

دوردو خشنتر شد:

«زود باش، بجنب.»

پیرمرد هنوز باورش نمی شد که موضوع جدی است و لبخند می زد.

دوردو ابروهایش را گره کرد و لگد محکمی به پای پیرمرد زد. پیرمرد از

درد لریادی زد.

دوردو:

«زود باش، بکن.»

پیرمرد شروع کرد به التماس:

«ارباب جون، آقای خودم، چی چی رو بکنم... اگه اینایی که بدنمه»

دریازم میثم لخت مادرزاد.»

پیرمرد بعد از گفتن این حرف انگشت شهادتش را کرد تو دهانش و

مکید و در آورد و گرفت جلوی دوردو:

«بین... میثم اینجوری. چیزی از زهر ندارم که لباسو بکنم...  
 بیا دستتو ببوسم، پاتو ببوسم... آخه ارباب جون لباس من به چه دردت  
 میخوره... بیا بیتم به پات... از من بگذر...»

دوردو:

«مردیکه بهت دارم میگم لباسو بکن، اونوخ تو هی ارباب جون  
 ارباب جون میکنی؟...»

بیر مرد پکریز التماس می کرد و بعد گریه اش گرفت:  
 «هینج ماه تو غربت بودم، رفته بودم چوکوراوا... رفته بودم  
 سر کار...»

دوردو برید تو حرفش:

«هس معلومه پول و پلام داری...  
 بیر مرد بیچاره گریه می کرد و مثل بچه ها آب دماغش را بالا می کشید:  
 «هینج ماه تو غربت پدرم دراومده... میون پشه و مگس صبح ناشوم  
 کار کرده...»

دوردو تکرار کرد:

«هس معلومه پول و پلام داری...  
 بیر مرد:

«دارم، اما چیز قابلی نیس... تو این روز و روزگار بیرم تو مزرعه  
 چلتوک کار کردم، تو گل و لجن کار کردم... بسه اولی که تو چوکوراوا  
 کشیدم... حالا دارم میرم خونه، نکن آغای من، نکن ارباب جون... آخه  
 چه جور ی لغت و عور برم پیش زن و بچه؟»

دوردو عصبانتر شد:

«خسب بهتر... بالا دربار...»

مردك لمی دانست چه کار بکند. دوردو خنجرش را کشید. خنجر تا  
 چشمش به آفتاب افتاد برق زد... نیش خنجر را کمی در تن بیر مرد لرو کرد.  
 مردك به هوا برید و داد زد:

«رحم کن... به چشم، الانه در میارم. به زن و بچه رحم کن... لباس  
 مال تو، جونم مال خودم... الانه در میارم...»

بقیه تو کمینگاهها می خندیدند. فقط آمد بود که از این ماجرا خوشش  
 نیامده بود. همان برق خشم پلنگی از نو آمده بود و تو چشمهایش جا گرفته  
 بود. آمد از دوردو چندیش می شد.

بیرمرد بچاره هول هولکی شروع کرد به کندن کت و شلوارش.

دوردو:

«آفرین بیرمرد... زودتر... تو که میخای دربیاری چرا اینقد آدمو دلتون میکنی؟...»

بیرمرد همانطور که دستهایش می لرزید لباسهایش را کند و گوشه‌ای گذاشت.

دوردو نیش خنجر را کمی بیشتر در تن بیرمرد فرو کرد و داد زد:

«زیر شلوارتم بکن... بیرهنتم دربیار.»

بیرمرد می لرزید و همانطور که دستهایش به هم می پیچید، پیراهنش را درمیآورد.

«به چشم آقا، به چشم ارباب... منو نکش، بیرهنتم میکنم.»

بیرمرد پیراهنش را هم کند. زیر پیراهن نداشت که بکند... بعد

گردنش را کج گرفت. به حال التماس به دوردو نگاه کرد.

دوردو:

«زود باش... نمیخاد تو چشم زل بزنی... زیر شلوارتم بکن.»

مردک به زور توانست زیر شلوارش را بکند. دستش چنان می لرزید که

انگار داشت بال می زد. با دستش جلوش را پوشاند و به طرف الاغش دوید.

الاغ در کنار جاده ایستاده بود و داشت میچرخید. بیرمرد دست راستش

همان طور به جلوش بود و با دست چپش السارالاغ را گرفت. پاهاش پشم آلود

و مثل چوب لایغر بود. عضلات پاهاش مثل استخوان سفت بیرون زده بود.

شکمش نورفته و جروک جروک بود. پشم سینه‌اش سفید بود. کتف بود.

توزی بود. شاندهایش خمیده بود. تمام تنش پر بود از جای گزیدگی ساس

و کک. جای گزیدگیها روی تنش را خال خالی کرده بود. خال خالی فرمز...

بعضی از خالها به اندازه لکه درشت بودند.

بیرمرد مثل حمیری مندرس و کتیف بود. مهد از دهن این وضع دلی

بیشتر سوخت.

در این میان، خبرچی که کسی دورتر چشم به راه و گوش بزنگ بود،

خودش را به دوردو رساند:

«دارن میان.»

دوردو:

«سوارها دارن میان.»

بنامه هنوز هم تو کمینگاههاشان داشتند به پیرمرد لنگزده‌ای که لغت و برهنه به دنبال الاغش راه افتاده بود می‌خندیدند.

پیرمرد هر چند قدمی یک بار بر می‌گشت و باترس و حسرت به لباسهایش نگاه می‌کرد. باز چند قدمی دورتر می‌شد، دوباره بر می‌گشت. دور دو صدا زد:

«بیا پیرمرد، بیا... بیا چیزی میزاتو وردار... شکارای ما دارن میرسن... اقبال بارت بوده، بیا چیزاتو وردار...»

همان پیرمردی که آنهمه زهوار در رفته و مردنی به نظر می‌رسید، به محض شنیدن این حرف، با سرعت و زبری و زرنگی که نمی‌شد از او انتظار داشت، با دو خودش را به لباسهایش رساند و لباسهایش را که عبارت از یک بنچه کهنه و پاره و کتیف و پوسیده بود، بغل زد و با دو خودش را به الاغش رساند. الاغ از جلو و پیرمرد به دنبالش پا گذاشته بودند به دو...

صورت محد تیره و کدر شده بود. دستهایش هم می‌لرزید. دلش می‌خواست تمام لشکهایش را، بی‌اینکه یکی‌شان حرام شود، همه را تو مخ دور دو خالی کند، و راستش اینکه به سختی جلو خودش را گرفته بود تا این کار را نکند.

دور دو، این بار با صدایی رساتر عرش کرد:

«تسلیم.»

هر پنج سوار در یک لحظه دهانه اسبهایشان را کشیدند. دور دو هشدار داد:

«اگه به قدم دیگه ور دارین، اگه جم بخورین، آتیش میکنم، به خدا به دونه‌تونو زنده نمیذارم.»

بعد به هم‌نظارهایش که در کمینگاهها به کمین نشسته بودند، اخطار کرد: «من میرم جلو. اگه تکون خوردن همه‌تون از هر جایی که هستن از از دمشونو پندین به گلوله.»

به آرامی، و مثل اینکه اصلاً خبری نشده با خیال راحت به سوارها نزدیک شد:

«بیاده شین.»

سوارها بی‌اینکه کوچکترین حرلی بزنند، بیاده شدند. زمین و برگ اسبها نترس کاری بود. سوارها هم همه سرو وضع خوبی داشتند. دو نفر از سوارها شهری به نظر می‌رسیدند. یکی‌شان پسر بی‌کمره‌ای

هفده ساله بود.

دوردو به همقطارهایش فرمان داد:

«سه لفرتون بیاین جلو.»

درست در این لحظه پسرک هفده ساله با صدای بلند گریه را سرداد:

«توروخدا منونکشین... هرچی بخاین بهتون میدم... منونکشین.»

دوردو رو کرد به بچه:

«شیربچه... اگه میخایی جون سالم به درگیری، باید لغت مادرزاد

تبی.»

پسرک پکھو فریادی از شادی کشید:

«اونوخ منونمیکشین؟»

و شروع کرد به کندن لباسهایش، و بالحن تشکر، مرتب سوال می کرد:

«پس منونمیکشین؟...»

پسرک در چشم برهم زدنی، لباسها و پیراهن و زهر پیراهن و زهرشلوارهایش

را درآورد و برد پیش دوردو:

«پلمما.»

بقیه هم بی اینکه حرفی بزنند لغت شدند، فقط زهرشلواربهاشان را

در لیاوردند.

دوردو:

«آقایون باید زهرشلوار بیامونم بکنن... اصل کار زهرشلوار بیاس.»

هیچکدام صدایی در لیاوردند. همشان زهرشلواربهاشان را هم درآوردند

و دستشان را جلوشان گرفتند و راه اتانند.

راهنها هم لباسها و اسبها و تمام چیزهایشان را برداشتند و راه کوه را

پیش گرفتند. وقتی دامنه را بالا می رفتند، دوردو رو کرد به مهد:

«البالت بلند بوده اینچه خان. امروز قستمون بد نبود. هزار و پونصد

لیره پول نقد داشتن، اسبها و لباسا شونم شیرینی ش... لباسای پسره دوس

اندازه خودته... نونو... کره خرو دپدی چه عمری راه انداخته بود؟...»

معلوم بود که خیلی قدر جوشو میدونسی.»

وقتی کنار «تاریک صخره» رسیدند، دوردو پیاده شد، و همینکه پیاده

شد، لباسهای پسرک را تن مید کرد و شروع کرد به تماشا:

«به، به، به... لباسای توله سگ چه بهت میاد... شدی درست

به بچه مدرسه ای...»

مد توی این لباسهایی که مال کسی دیگه‌ری بود، خودش را حلیر و کوچك احساس کرد. داشت خله می‌شد، اندرون و بیرونش له شده بود. نمی‌دانست چه بکند و به کجا برود. سؤالی را که در طول راه همینطور در دلتش مانده بود و جرئت نمی‌کرد بیرون بریزد، بالاخره بیرون ریخت:

«خب، همه چیز اینارو گرفتیم... اما نلهمیدم چرا زبرشلواریباشولم باید می‌گرفتیم؟...»

پس از این سؤال احساس آرامشی کرد، و اگر هم فقط یک لحظه بوده باشد، لباسهای غریبه را فراموش کرد.

دورودو از این سؤال خنده‌اش گرفت:

«واسه خاطر اسمشه... تو این ولایت هیچ باشی دیگه‌هی زبرشلواری لسیکنه... من زبرشلواریباشولم میکنم تا معلوم بشه اینارو دورودو دیوونه لغت کرده...»

گرمای پس از باران شروع شده بود. گرمایی سرد و چسبناک...  
 نمش خون آلود و گل آلود «ولی» را در حیاط خانه ارباب عبیدی، روی  
 جلی خوابانده بودند. لباس خیس و خون آلود مرده به تنش چسبیده بود.  
 مگسهای سبزرنگ دور و بر مرده پرواز می کردند. بالشان مثل رطوبت برق  
 برق می زد.

مرده انگار غربت، انگار تنهایی... زرد بی رنگ، و دو دستش باحالی  
 محزون دو طرفش روی زمین ولو بود.

یکی از تیرها شانه چپ ارباب عبیدی را سوراخ کرده بود. فشنگ  
 بعد از سوراخ کردن شانه اش، پیچیده بود زیر استخوان شانه اش مانده بود.  
 گلوله دومی ران چپش را سوراخ کرده بود، وی اینکه به استخوانش برخورد،  
 از آن طرف خارج شده بود.

زخمهای ارباب عبیدی، در همان جنگل، توسط حکیمده سوزانده شده  
 بود و بسته شده بود. از این رو ارباب عبیدی خولی از دست نداده بود، اما  
 امان از درد گلوله ای که زیر استخوان شانه اش گیر کرده بود... این درد  
 خیلی عذابش می داد. تا جگرش را می سوزاند.

ارباب عبیدی دوپسر چهارده ساله و شانزده ساله داشت. پسرها و  
 اقوام و پیش مرگها و آدمهایش دور ارباب عبیدی جمع شده بودند. همه منتظر  
 بودند ارباب به حرف بیاید و چیزی بگوید. اما ارباب عبیدی با ناله های  
 ملایمی آخ و اوغ می کرد و حرفی نمی زد. زلفهایش بالای سرش نشسته  
 بودند. بی سرو صدا اشک می ریختند.



ارباب عبیدی ناگهان چشمهایش را با نگرانی و هراس باز کرد و پرسید:  
 «خواهر زاده‌م چطور؟ ... حال ولی‌م چطور؟»  
 زنها هر کدام با مهربانی جوابش را دادند.  
 ارباب عبیدی:  
 «پس یعنی...»  
 یکی از دهاتیها:  
 «سرت سلامت ارباب... خدا سایه نورو از سرمون کم نکنه.» چشمهای  
 ارباب عبیدی برقی زد:  
 «اون لعنتی رو؟...»  
 نتوانست حرفش را تمام کند. دهاتیها گردنشان را کج کردند و با صدایی  
 بیواش جواب دادند:  
 «لر لر کرد.»  
 عبیدی زل زد تو چشمهایشان و پرسید:  
 «اون جنده چی؟...»  
 جواب دادند که:  
 «گولتیش. آوردیمش.»  
 ارباب عبیدی چشمهایش را بست و سرش را روی بالش گذاشت و شروع  
 کرد به ناله. بعد از مدتی از نو چشمهایش را باز کرد و پرسید:  
 «دختره رو نزدیش که؟»  
 جواب دادند که:  
 «خیر ارباب، کاریش نکردیم.»  
 «خوب کردین. به تلنگرم لباید بهش میزدین.»  
 جواب دادند که:  
 «مخاطر جمع باش ارباب. به تلنگرم بهش نزدیم.»  
 «خوب کردین.»  
 همه می‌دانستند که ارباب عبیدی، اگر از يك دهانی خطایی می‌دهد و  
 تشکش نمی‌زد، حتماً نقشه دیگری داشت. همه می‌دانستند که چنین اشخاصی  
 مجبور بودند تا آخر عمر تاوان گناهشان را بپردازند. اگر با کتک نیبیه  
 می‌شدند، به این معنی بود که گناهشان فراهوش خواهد شد. اما اگر کتک  
 نمی‌خوردند، معلوم بود که تا آخر عمر چه خواهند کشید.  
 دهاتی‌هایی که خطایی از شان سر می‌زد، در خانه ارباب عبیدی را ول

لمی کردند تا اینکه کنگ بگورند.

ارباب باز چشهایش را بست. صورتش زرد و دراز شده بود. پس از مدتی وقتی از نو چشهایش را باز کرد، بلهه‌ی نلهه‌ی يك موج خوشحالی از صورتش گذشت و رفت.

پرسید:

«همه اونایی که تو جنگل با من بودن اینجان؟»

گفتند:

«بله ارباب، به جز علی شله ورستم.»

فرمان قاطع داد:

«برید اونارم پیدا کنین و بیارین اینجا.»

لعلله‌ای بعد صدای زاری و شیون از حیاط بلند شد. پدر و مادرو هم ولاپتیه‌های ولی خبر شده بودند و آمده بودند. مادر خودش را روی نمش گل آلود و خون آلود پسرش انداخته بود و نمش پسرش را می‌بوسید و توسرو سینه‌اش می‌زد. پدر مثل اینکه يك قطره خون به تنش نبود، رنگش را باخته بود و يك دستش را روی شقیقه‌اش گذاشته و در گوشه‌ای ایستاده بود. مادر را به هزار مصیبت از روی نمش بلند کردند و به کناری کشیدند. پدر هم که دیگر رمق حرکت کردن نداشت، به زحمت تکالی خورد. پدر ولی مودی لاهر و بلندقد بود. صورتش خیلی کشیده و پشانش خیلی پهن بود. پراهنی بی‌پنه و لفش‌دوزی شده تنش بود. شلوارش از پارچه پنبه‌ای و راه راه بود. چارقی از پوست خام پایش بود. هنوز پشم چارق رویش بود. وقتی از جا پا شد، گیج و بی‌حال در گوشه‌ای دیگر میخکوب شد. دستهایش بی‌رمق و بی‌حال آویزان شده بودند... يك لحم و تلمخی غیرقابل تعریف روی صورتش چنبر زده بود. هرکاری می‌کرد نمی‌توانست به نمش پسرش نگاه کند. دلش نمی‌آمد. يك نفر به از نزدیک شد. زهر بازویش را گرفت و او را برد بالای سر ارباب هبدی. وقتی چشم ارباب هبدی به او افتاد، السوس خوران سرش را به چپ و راست حرکت داد:

«تقدیرا...»

پدر ولی پکنهو جلو اشکش را ول کرد:

«چه تقدیری؟ ... چه تقدیری ارباب هبدی؟ ... این نه تقدیره و نه قضا و قدر... اگه به گره‌بی‌رو، اگه به سگی‌رو، اگه مرغ هوارم اینقد سر به سرش بذاری، به دله مپترسه، دودله مپترسه... اما دله سوم از جوشش

میگذره و پلنگ میشه و میجه روت و تیکه پارت میکنه... نباید اینقد سر به سر مردم گذاشت ارباب عبدی... خوب فرار کردن که کردن... و لشون کن هر گوری میخان برن...»

بعد از گفتن این حرفها از نو رمفی را از دست داد و باز مثل مرده ای که يك قطره هم خون نداشت، در همانجایی که بود خشکش زد. انگار از وقتی که با توی اتاق گذاشته بود، نه تکانی خورده بود و نه حرفی زده بود... همانطور مثل سنگ ساکت و بی حرکت مانده بود.

ارباب عبدی دندان لرزه کنان:

«کاش از اول میدونسم... اگه میدونسم که این شیر لاپاک خورده آخر سری میخاد بدهم همین بلایی به سرم بیاره... حالا صب کن بین چه بلایی به سرشون بیارم... کاری بکنم که هم اون لعنتی و هم اون جنده، روزی صد بار مرگشونو از خدا بخان... روزی هزار بار... مگه و لشون می کنم؟... خیال کردی ازشون میگذرم؟... به خدا میدم بیندشون به کاج و زبرشون آتیش روشن می کنم... صب کن بذار گیر بیفتن، اونوخ بین!»

بعد رو کرد به دوروبریها:

«رلتن دبالشون یا نه؟»

«عصری رلتن دبالشون.»

«به پست امنیه خیر دادن.»

«عصری خیر دادیم.»

«امنیه ها رسیدن یا نه؟»

«تا امروز عصری میرسن... حکومتو خبر کردن، منتظرن که مستنطق

برسه، باید طبیب حکومتم بیاد.»

«آره، حتماً باید دکتر باشه... حتماً... لبل از اینکه اپنا بوسن، خبر

کنین همه اونایی که دپروز عصری با من تو جنگل بودن بیان اینجا...

همه شونو خبر کنین... همه شون بیان تو...»

یکی از آدمها:

«علی شله ورسنم بیرونن، اونام حالا میرسن.»

«بس همه حسن.»

«بله ارباب.»

ارباب عبدی:

«دسر همه شونو خبر کنین زودتر بیان، بنیه از نو اتاق برن بیرون.»

پدر ولی، با همان حال خشک زدگی باشد و بواس بواس از اتاق خارج شد. حتی لیم نگاهی هم به صورت ارباب عبیدی نینداخت. پشت سر او هم بقیه از اتاق خارج شدند.

به جای آنها، همانهایی که دیشب در جنگل بودند، اتاق را پر کردند. همه شان دور ارباب عبیدی حلقه زدند. همه شان می دانستند که حرف ارباب عبیدی با آنها این خواهد بود که چنین و چنان شهادت بدهید.

هر وقت پای مأمور حکومت و امنیه به آنها می رسید، اینها حق داشتند از خودشان چیزی بگویند، چیزهایی را که باید می گفتند، ارباب عبیدی به آنها یاد می داد و آنها هم همان چیزها را از بر می کردند و همان چیزها را مثل بلبل برای امنیه و مأمور حکومت تکرار می کردند. وقتی چیزهای از بر کرده شان ته می کشید، اگر سؤال دیگری از آنها می شد، می گفتند:

«غیر از اینها چیزی نمیدونیم.»

هر سوالی که می خواهد باشد، جوابشان فقط این بود:

«نمیدونیم.»

ارباب عبیدی تو صورت یکی بکیشان نگاه کرد. صورت همه شان زرد شده بود. بعد هم چشمش را از آنها برداشت و به پایین نگاه کرد. مدتی در همین حال بی صدا ماند. وقتی سرش را بلند کرد از نو نگاه لالذش را به صورت یکی بکیشان الذاخت. لبهاش حرکت مختصری کرد. با صدای ضعیفی گفت:

«گوشاتونو خوب واکنین برادرا ... اول همه دستونو بذارین رو وجدانتون ... همتون گذاشتین...؟ بارک الله... حالا همبنجور که وجدانتون جلو چشمتونه خوب فکر کنین... هرچی میبرسم جوابو بدین... اگه سگی که با خورده استخون در خونه تون بزرگ شده، به روزی عار بشه و زنو بجهتوفودروکنه، باهاش چیکار میکنین؟... جواب این سوآلو ازتون میخام، اما دستون رو وجدانتون باشه... به کلوم برخلاف وجدانتون حرف نزلین...»

نگاهش را روی صورت هر کدامشان مدتی نگاه داشت:

«حالا بگید... اگه شما بودین چیکار میکردین؟»

پس از این سوآل هم نگاهش را به سرهت برق روی همه شان گرداند:

«چیکارش می کردین؟»

دهاتیها بلا تکلیف جواب دادند:

«کاری که باید بشه.»

ارباب عبدی تو چشمه‌اشان زل زد:

«یعنی چه جوری؟»

«هرجوری که شما بگی ارباب... هر جوری که بخواهی.»

ارباب عبدی، مثل اینکه دهاتی‌ها چیز مهمی گفته بودند، حرف آنها را تصدیق کرد:

«بارک‌الله برادرا... سگ در خونه من بچه‌سو کشته... بکپشون در رفته... اما گیر میفته. اگه بال در بیاره و مرغ شه، بازم گیرم میفته... خلاصی نداره... اما شریک جرمش اینجاس... اصلا همه این بلاهایی که به سر ما اومد، زهر سر این دختره‌س... ولی خانو دختره زد... مگه نه؟... همه‌مون باچشمای خودمون دیدیم که آقا ولی‌رو دختره باتیر زد... ولی‌رو دختره کشت... منو اینجه معد زد و ولی‌رو دختره... دوتایی شونم بکی به شیشلول داشتن... مگه همه‌تون باچشمای خودتون ندیدین که اول پسره منو نشونه گرفت و شلیک کرد، بعدم دختره ولی‌رونشوله گرفت و شلیک کرد؟»

عبدی صدا زد:

«بچه‌ها... بکپتون بیاد تو...»

پسر بزرگ ارباب عبدی آمد تو:

«اون اسلحه‌رو بیارش پسر...»

پسر از توی گنجه دیواری، طپانچه نومی را در آورد و به پدرش داد.

ارباب عبدی اسلحه را گرفت و به بقیه نشان داد:

«همه‌تون خوب نیگا کنین. مگه این همون شیشلولی نیس که از دس

دختره گرفتین؟... مگه این همون شیشلولی نیس که دختره ولی‌رو باهاش

زد؟... خوب نیگاش کنین، ببینین همونه یا نه...»

اسلحه دست به دست گشت و به دست ارباب عبدی برگشت.

ارباب عبدی سوال کرد:

«همه‌تون دیدین؟»

گفتند:

«دیدیم ارباب.»

«این همون شیشلولیه که دس دختره بود... همون شیشلولیه که دختره

ولی‌رو باهاش زد... وقتی ولی التاد، شیشلولم از دس دختره التاد روزمین،

بعد حاجی دولا شد و شیشلولو از روزمین برداشت. دختره برم خود حاجی

گرفت. مگه نه؟... همه‌تون باچشمای خودتون ندیدین؟ حاجی... همین‌س

که میگم با نه؟

حاجی مردی بود کوتاه، زاغ، دماغ گنده، زودتر از وقت پسر شده، پلاس پوش، چشم و رویش حرق کثافت، رویش و مویش تیغ دلاک ندیده... مثل اینکه از توی خاکروبه درآمده بود.

حاجی:

«درسه فدات شم... همینجوری شد که فرمودی... وقتی شیشلول از دس دختره انناد رو زمین، خودم دولا شدم و ورش داشتم. دختره پا گذاشته بود به فرار... یعنی دس پسره رو گرفته بود و جفتی داشتن میدویدن. پسره که میگم یعنی همون ممد شیر ناپاک خورده. آره ارباب جونم... دوتا بی دس همدیگه رو گرفته بودن و پا گذاشته بودن به فرار... من از پشت رسیدم و خدیجه رو از پشت بغل زدم. نذاشتم درره. خدیجه جلو چشم خودم ولی خانو با تهر زد.»

حاجی، بعد از گفتن این حرفها، سرش را پایین انداخت و مثل اینکه از چشمش اشک آمده بود، چشمهایش را پاک کرد و ادامه داد:

«ای ولی آلا جونم. ولی خان... تو دنیا به هیچ بشری بد نکرده اودی ولی آلا جونم... آخرش نامردا کار تو کردن... خونو ریختن... ولی آلا جونم... همیشه نامردا مردار و میزین ولی آلا جونم، تا حال کی دیده مرد مردو بزنه... نامردا کشتت ولی آلا جونم... الهی لربون اون لعنت بشم که به تیر به قعبه رو زمین انناد ولی خان... دختره خدانشناس جلو چشمای خودم تیر و خالی کرد نویسنهت ولی آلا جونم... چه دس به شیشلولیم داشت حرومزانه... خدا میدونه نشوله گیری رو کدوم کافری پادش داده بود ولی آلا جونم...»

ارباب عبدی:

«همه تون شنیدین؟... مگه غیر ازین بود؟... مگه هرچی گنت گله به کلمهش درس نبود؟... زکریا، بانوام... زکریا مگه با چشمای خودت ندیدی؟»

زکریا:

«همهش درس بود ارباب... همینجوری بود که حاجی گنت.»

«علی شله... تو هم دیدی مگه نه؟»

علی شله خیلی وقت بود که میخواست بترکد:

«من؟... من هیچی ندیدم ارباب... هیچی... من همینو میدونم که رد گرفتن واسم دردرس شده، دهاتیا دیگه تو چشم نیگا نمیکتن... نه»

دهاتیای خودمون، نه دهاتیای شما... بچه هام که منو می بینن روشونو برمی گردونن. زلم و لشی تو صورتتم نیگا میکنه چندشش میشه، اصلاً باهام به کلمه حرفم نمیزنه. من هیچ چی ندیدم ارباب، هیچ چی... همینی س که گفتم. من مدمم لدمم که تورو بزنه.

علی شله بعد از گلتن این حرفها باشد و خشم آلود و عرش کنان از اتاق بیرون رفت. تمام وجودش يك بارچه عصیان شده بود. علی شله مثل يك بارچه آتشی از اتاق بیرون رفت.

ارباب عیدی از هیچ کس انتظار چنین حرکتی و عصیانی رالداشت. جا خورد. خرفت شد. لبهایش آویزان شد. وقتی کسی حواسش جا آمده، عصیانی شد. عرش را تکان داد. مثل اینکه می خواست دنبال علی بدود، نو رختخواب نیمه خیز شد و داد زد:

«علی شله، علی شله... دیگه این ده جای تو نیس... همینکه بدو رسیدی جل و پلاستو جمع کن و به هر جهنم دره دیگه بی که دلت میخاد برو. اگه به روزم این با اون با بکنی، آدم میفرستم و مدمم خونه تو رو سرت خراب کنن، شنیدی چی گفتم؟... شنیدی علی شله؟...»

بعد شروع کرد به فرزدن با خودش:

«بی شرما... نمک به مروما... بی ناموسا...»

بعد دهانش کف کرد:

«همه تون دهبین مگه نه؟»

بقیه همه يك زبان جواب دادند:

«دهدیم ارباب، همولجوری س که گفنی.»

دساتونو بذارین رو وجدانتون... برادرا، هم ولایتیا... به بچه نیم و جیبی رومن تهر خالی کرده... خجالت نکشیده... رو ارباب پنج نا ده، تیر خالی کرده... رو صاحب پنج تا آبادی... اونم سر به دختر... اگر من نشسته شده بودم حال و روزگار شما چی میشد؟ درس فکرتشو بکنین که اگه من ازین رفته بودم وضع شما چی میشد... دختری که خواسته بودم عروسم شه، دنبال به کون برهنه بفته و فرار کنده؟ آخه این تو کلدوم کنای نوشتنه شده؟ دساتونو بذارین رو وجدانتون... وجدانتونو قاضی کنین... به حرف وجدانتون گوش کنین... هر جیبی وجدانتون مریگه بکنین...»

موسی کنده:

«همونی که اربابمون گفتم... دسامونم گذاشتیم رو وجدالمون.»

ارباب تعسین کرد:

«احسن موسى، بارك الله.»

قدیرکل:

«واس خاطر اربابون هر کاری باشه میکنیم... همه مون دستامونو

گذاشتیم رو وجدالمون.»

ارباب:

«خدا همه تونو حفظ کنه... امسال از همه تون لفظ یک چارم حق

اربابی میگیرم... حیوونارم بختیدم به خودتون... مال خودتون...

حالا برین دستونو خوب بذارین رو وجدانتون تا بتونین جواب حکومتو درس

بدین...»

همه خندان و خوشحال از اتاق خارج شدند: «یک چهارم محصول...»

ورزاها هم مال خودشان... ابالشان گل کرده بود...»

همه شان در حباط، پنجاه متری دورتر از نعل، چمباتمه زدند و سرگرم

از بر کردن شهادتشان شدند:

«حاجی بود... آره خود حاجی بود که دولا شد و شیشلولو از رو

زمین ورداشت... دختره دس پسره رو گرفته بود، جفتی داشتن فراره میکردن...»

به هو دس دختره از تو دس پسره ول شد... مام رسیدیم و گرفتیمش...»

حاجی حرفشان را برید:

«نه... اینجوری نبود. باید بگید: حاجی - یعنی من - رسید بهشون

و دختره رو از پشت بغل زد و نداشت درره... بعد میگید حاجی - یعنی من -

وقتی رسید بهشون و دختره رو از پشت بغل زد، پسره - یعنی اینجه ممد -

دس دختره رو ول کرد و دررفت...»

«حاجی رسید بهشون و دختره رو از پشت بغل زد. وقتی حاجی دختره رو

گرفت، پسره - یعنی اینجه ممد - دس دختره رو ول کرد و فرار کرد.»

دختره دس بدتر خوبی هم داشت. معلوم نبود هر مزاده نشونه گیری

رو از کدوم کافری یاد گرفته بود... سه تا تیر خالی کرد تو سینه ولی خان،

هیچکدوم از تیراشم خطا نرفت... وقتی هم ولی خان اتناد روزمین، شیشلولم

از دس دختره ول شد و اتناد روزمین... بعد حاجی دولا شد و شیشلولو از

روزمین ورداشت.»

حاجی:

«درس بود... همینجوری. حالا بشینین و اینارو خوب از برکنین که



وقتی حکومت اومد بهمو یادتون نره.

طرف‌های بمد از ظهر، دو امنیه، با تفنگ و سرنیزه از جلو، و به دنبالشان طبیب، حکومت و مستنطق و یک وکیل باشی امنیه جلوی خانه ارباب عبدی از اسب پیاده شدند.

روی لعش يك لعاف چیت گدار کشیده بودند. دست زرد مرده از لعاف بیرون بود.

دکتر، جوانی چشم‌آبی و دخترمانند بود. وقتی از اسب پیاده شد لعاف‌ها پس زد، با چندی به مرده نگاه کرد. بمد لعاف را از نو روی صورتش کشید:

«میتونید دلتش کنه.»

همه‌شان وارد اتاق شدند. کنار ارباب عبدی نشستند. همه‌شان اخم کرده بودند. مرده اسم ارباب عبدی را در لصبه خیلی شنیده بودند. وکیل باشی هم از دوستان خوب ارباب عبدی بود و از هر فرصتی برای ابراز همدردی و دلسوزی استفاده می‌کرد:

«شما نم نخور ارباب... سرت سلامت. قاتلو خودم برات میگیرم... خودم میارم پیشت. مجازات میشه ارباب، شما لکروش نکن... چارتا امنیه فرستادم دنبالش... میگیرنش ارباب...»

وکیل باشی با خودش ماشین تحریر هم آورده بود. ماشین تحریر را از تو کوله‌پشتی‌اش درآورد و روی نخله خمیر گذاشت. بعد، یکی از امنیه‌ها را فرستاد دنبالش خدیجه.

خدیجه آمد، بازرسی شروع شد. خدیجه موقوف را همانطور که بود تعریف کرد. زیر صورت جلسه امضاء شد.

بعد نوبت شهود رسید. اول حاجی شهادت داد. او هم لصبه را همانطور که باید تعریف کرد:

«وقتی بمد ارباب عبدی رو باتیر زد، بهمو چشم التاد به این دختره - یعنی به این خدیجه - که دادم به شیشلول دستشه و روبه ولی خان نشونه گرفته، تا اومدم بجنبیم سه بار شیلیک کرد روبه ولی خان، نشونه گیری هم عجیب بودا وقتی ولی خان گفت: آخ سوختم، والتاد رو زمین، خدیجه همونجا خشکشی زد و شیشلولم از دستش التاد رو زمین. من دولا شدم شیشلولو از تو گل برداشتم. بمد دست دختره رو - یعنی دس این خدیجه رو گرفته بود و جفتی با گذاشته بودن به فرار. دنبالشون کردم و بهشون رسیدم. جفتشونو بغل زدم.»

محمد دختره رو ول کرد و فرار کرد. اما دختره رو گرفتیم و نذاشتم فرار کنه. مگه میذاشتم فرار کنه؟ ولی نکردم. به خدا اگه میذاشتم فرار کنه.»  
 خدیجه از این شهادت جا خورد. منظور حاجی چه بود؟ سردر نمی-  
 آورد.

باز پرس:

«خدیجه. مگه که ولی رو نوکشتی. حرفی داری؟»

خدیجه:

«من چه جوری میتونم مرد به اون گندگی رو بکشم؟»  
 حرف هایی که حاجی زده بود، اصلا درست نبود. منظور حاجی چه بود؟  
 بعد، از زکریا باز پرس شد. او هم درست گفته های حاجی را تکرار  
 کرد، نه يك كلمه کمتر، نه يك كلمه زیادتتر. بقیه شهود هم جزممان چیزهایی  
 که حاجی گفته بود، چیز دیگری نگفتند.  
 خدیجه احساس کرد کلمه ای زیر نیم کاسه هست. دلش لرزید. نرسید.  
 گریه اش گرفت.

باز پرس اسلحه را نشان شهود داد و پرسید:

«اسلحه ای که دست خدیجه بود، این بود؟»

گفتند:

«بله، همین بود.»

آن شب در خانه ارباب عیدی مهمان ماندند. زهرشان جفت جفت  
 دسک پهن کردند. برایشان چندتا بره سر بریدند. تنور کباب...  
 باز پرس هر بار که برای کاری به دهات کوهپایه می آمد، سفارش تنور  
 کباب می داد. بهترین غذای گوشتی، بدون شك همین تنور کباب است.  
 شب، خدیجه را در اتاق پهلویی زندانی کردند. خدیجه که تا آن شب  
 به هیچ چیزی فکر نکرده بود، امشب سرش را روی زانویش گذاشته بود و  
 فکر می کرد، و تا صبح به همین شکل سرش روی دو زانویش بود و بی صدا  
 گریه می کرد.

صبح که شد خدیجه را از اتاقی که زندانی بود در آوردند. دوامنه خدیجه  
 را جلو انداختند. و راه افتادند. خدیجه روانه زندان شده بود.

خدیجه از خود بیخود شده بود. نمی دانست چه پیش خواهد آمد.  
 نمی دانست با او چه خواهند کرد. راه افتاده بودند. باهای خدیجه به هم می-  
 پیچید. این دومین باری بود که خدیجه به جایی خیلی دور از ده خودش

يك لقمه کند و تودعانش گذاشت. جوید و جوید... نتوانست فرو بدهد. تف نکرد. روز بعد و روز بعدش هم نتوانست چیزی بخورد. اینجا برایش عالی بود مرتاسر شکنجه. نمی توانست به اینجا عادت کند.

روز سوم مادرش پیداش شد. مادرش بسکه گریه کرده بود چشمهایش سرخ شده بود. مادرش هشت پنجره زندان نشسته بود گریه می کرد و می گشت: « دخترم، دخترم... دختر حنایی پنجم... این چه روزی بود که به روزگارت اومد دخترم... بیکار داشتی باسر مردم... چرا بچه مردمو کشتی دخترم؟... »

خدیجه برای اولین بار دهانش را باز کرد و با بغض و عصیان جواب داد: « من بسر مردمو چه جوری کشتم؟... من تا امروز اسلحه دس گرفتم؟... تو که میدولی!... »

این بغض و عصیان مادر را کمی آرام کرد. اصلاً به عقلش نرسیده بود که ممکن است دخترش این کار را نکرده باشد. از نو شروع کرد: « من چه میدونم دختر دست و بال حنایی م. همه مردم میگن خدیجه ولی خالوزده. من چه میدونم دست و بال حنایی م. میرم پیش عرض حال نویس و عرض حال منویسم... میگم بنویس دخترم از اسلحه منویسم... ارباب عبدی خیر فرستاده که به ننه خدیجه بگین که بی خودی نه عرض حال بنویسه نه کاری بکنه... اما بی خبر از ارباب عبدی میرم سراغ عرض حال نویس دختر دست و بال حنایی م... اگه بدونم سرمو مگیره، باز میرم پیش عرض حال نویس. آره دختر دست و بال حنایی م، میدونم که تو گناهی نداری. اون کافر خداشناس، اون مدد رحم نکرد بهسر مردم و زدگشتش... حالا دارن میندازن گردن تو دخترم. اون کافر خداشناس بود که خونمو و پرون کرد. مدد بود که آشیونه مو و پرون کرد... میرم پیش عرض حال نویس دختر حنایی م... میرم پیش عرض حال نویس گریه می کنم. میگم به عرض حالی بنویسه دختر حنایی م... من دارم میرم دست و بال حنایی م، دارم میرم... بچه پراز خوراکش را که از ده آورده بود از پنجره داد تو:

« من میرم سراغ عرض حال نویس... میگم عرض حالی بنویسه که تا حکومت بخونه، بدونه که دخترم بی گناه... حکومتم آمده... رحم داره... بی خودی تورو تو محبس نیگه نمیداره دخترم. »

از دیدن مادرش کمی دلش باز شد. پس از آن برای بار اول توانست بیرون را ببیند. خانه نوسازی که پامش از سفال سرخ بود. سلالهای تمیز بودند

و برق برق می زدند... پشت خانه گنبد و مناره های باربک و بلند مسجد... در کنار دیواری درخت انجیری با برگ های پهن و گلنت، و بعد حیاطی بزرگ و پراز گرد و خاک... از پشت پنجره آدمهایی را که در حیاط به این وروآنور می رفتند می دید... ممد همه اینهارا تعریف کرده بود، و درباره سرخی و برائی بدلتها تعریفها کرده بود.

زندانیان آمد و در را باز کرد. آدمی خیلی عمبی بود. باخشونت خدیجه را صدا زد:

«میتونی بیای بیرون هواخوری.»

زندانیان هر روز همین کار را کرده بود. روزی دوبار صبح و عصر برای هواخوری در را باز کرده بود... اما حالا بار اول بود که خدیجه احساس می کرد هوایی عوض می کند، ولذت بازگشت به دنیا را از این هواخوری احساس می کرد.

پنجره بلنداتی که خدیجه در آنجا زندانی بود، روبه دروازه زندان بود. یکی دوتنر از زندانی ها، وقتی دیدند خدیجه کمی به خود آمده و حواسی جا آمده، صدایش زدند:

«هاجی... آهای حاجی... هر آدمیزادی به نفسی داره، فکرشونکن... اما بارور و خوب جوری نلدش کردی... آره حاجی، عشق و عاشقی این حرفارم داره... میاهاشقی خیلی کار دس آدم میده، بنازم میاه عشقوا...»  
خدیجه جواب نداد، برگشت تو... به فکر ممد افتاد.

مادرش رت سراج آقا فخری عرض حال نویس. آقا فخری عرض حال نویس از آن آدمهای دیوانه و همیشه مست بود، همه او را به نام «فخری دیوانه» می شناختند.

فخری دیوانه سالهای سال منشی دتراضط بود، اما سالها بود که سرفضیه رشوه گیری از کار بیرونش کرده بودند و از همان روزهم شده بود عرض حال نویس. درآمد فخری دیوانه از راه عرض حال نویسی دوسه برابر حقوق منشی گری او بود. عقیده مردم این بود که: «آقا فخری ازو کیل هم وارد تره، شب و روز مست بود و تمام عرض حالها را در حال مستی می نوشت. فخری دیوانه سرش را روی میز نکستی و کثیفی که ماشین تحریرش روی آن بود گذاشته بود و داشت چرت می زد. از دور و برش بسوی هرقی به عوا می زد. وقتی صدای پاشنید، سرش را بلند کرد. او از روی سالها ورزیدگی و عادت، صدای پای کسانی را که برای عرض حال نوشتن سراغش می آمدند

به خوبی می شناخت. بساط ماشین تحریر فخری دهبوله کنار دکان قصابی بود،  
 و از همین رو مردم دایم از کنار او رفت و آمد می کردند. فخری دهبونه بمدای  
 پای هیچکدام از اینها سرش را بلند نمی کرد، اما مدای پای مشتریهای  
 خودش را، از دور و از میان همه سروصداها و مدای پایاها تشخیص می داد،  
 سرش را بلند می کرد و چشمهایش را توی چشمهای او می دوخت و اولین  
 حرفش این بود:

« خب، بگو ببینم... »

و وقتی هم مادر خدیجه نزدیک شد، فخری دهبوله سرش را بلند کرد:

« خب، بگو ببینم... »

زن روی پهنه رو نشست و سرش را به دهبوار تکیه داد:

« الهی لربونت آقای فخری... نپرس که چه به روزگارمون اومده. »

آقای فخری مدادش را کرده بود تو دهانش و دانت مک می زد.

« الهی لربونت شم آقای فخری، خدا به من فقط به دختر داده بود

آقای فخری...، فقط به تک دختر... فقط به دخترهایی داشتیم الهی بلاگردونت

بشم... آره... خدیجه... یکی به دونم... جونم برات بگه که امنیه ها

دخترهایی موگرفتن و انداختن تو محبس، آهای فخری...، دخترم حبسی شده

الهی پیش مرگت شم. »

آقای فخری مدادش را هوش هوش از تو دهانش در آورد:

« بگو ببینم حاجی دخترت واس چی افتاده تو محبس. اینو برام بگو... »

« الهی قربون جدهات شم آقای فخری، گوش کن نایرات بگم... دخترمو

برای خوارزاده ارباب عبدی نومزد کردیم، برای آقا ولی... آره آقای فخری

جونم... جونم برات بگه که کبک بال و برحنای مو نومزد کردیم بری

خوارزاده ارباب عبدی... دهگه دهگه جونم برات بگه آقای فخری، نگو که

دخترما و اون حرومزاده دونه - مه دونی کیومیهگم آقای فخری؟... اینچه محمد

میگم، همون از خدا بی خبرو میگم... آره آقای فخری، نگو که دخترما

و اینچه محمد بسلا گرفته همه بگه رو میخاسن... خب ماچه مه دونیم الهی

لربونت شم... سرتو درد نهارم آقای فخری، به شب دوتایی لرار کردن که الهی

باشون میشکس و این روز به روز کارمانه چومد... علی ردگیرو که میشناسی؟..

تو دنیا کی هستی که نشناستی آقای فخری؟... همون علی شله رو میگم... آهای که

نما باشی، جونم برات بگه که همون علی شله ردشونو میگیره و جلنشونو

هولجوری که تو به عمارتگی دست به گردن هم بودن، گیر میدازه... پسر

شیشلوشو میکشه هم ارباب عبیدی رو هم خوارزاده شو میزنه... بخدم آقایی که شما باشی فرار میکنه و میره... دیگه جولم برات بگه که پسر پرو نمیتونی بگریش و تا حالم گیرش نیارندن. آره الهی فداتشم، دشون که بهمد نمیره، میان و دختر منو میگیرن و میندازنش تو محبس... امنیه‌ها، آره فداتشم امنیه‌ها دختر گلمو گرفتن و الداختن تو محبس... هرچی بهروز ما اومده، باعثش همون مدکور شده‌س آقافخری، همون یتم بی پدر با همون شده آقافخری... حالا میگن آقا ولی رو دختر من کشته... همه دهاتیام همینجور شهادت دادن الهی فریون بچه‌ها ت شم. فقط همون علی شله گفته که من نمیتونم شهادت بدم، بقیه همه شهادت دادن... آقایی که شما باشی، ارباب عبیدی هم داد علی شله رو از ده بیرونش کردن... دیگه چی برات بگم آقافخری جونم، من باور کردم که دخترم آقا ولی رو زده... آخه همه ده همینو میگن... آخه همه ده که با ما دشمنی ندارن آقافخری... لگو که اون عبیدی کالر دهاتیهارو و ادار کرده که اینجوری بگن... دهاتیام نمیتونن رو حرف ارباب عبیدی حرف بزنن... من خاک به سرم که این چیزا اصلاً حالیم نیس آقافخری جونم... باور کردم. بعد اومدم سراغ دخترمو و تو محبس پیداش کردم... اما دختر خانایم، دختر یکی به دونه‌م چیز دیگه بی میگه آقافخری جونم. می گفت نه جون مگه من بدم اسلحه دس بگیرم؟ دختر خانایم راس میگه آقافخری. الهی پیش مرگت شم، دختر من، یکی به دوله من بلد نیس اسلحه دس بگیره... پادم اومد که کبک بال و پرخانسی من از اسلحه چنون میترسه که نمیتونه نگاهش کنه... پدرشم از اسلحه بدش میاد آقافخری جونم، تو خونه ما از روزی که خودمونو شناختیم اسلحه نداشتیم آقافخری جونم... همه دارن شهادت دروغ میدن الهی دورت بگردم... همه دس به یکی کردن که دختر گلمو سر به نیس کنن، الهی دور بچه‌ها ت بگردم... اینه بلایی که به سر ما اومده سر بونت شم الهی... دختر من از تنگ میترسه... اگه چشمش به تنگ بیفته زهره ترک میشه... اینارو بری حکومت بنویس آقافخری جونم... بنویس که دخترم از تنگ میترسه... همونجوری که گفتم بری حکومت بنویس...

آقافخری ورله‌های کاغذ را برداشت در ماشین تحریر فراضه‌اش که در حال فروریختن بود جاداد. سروصدای ماشین تحریر برخاست، و آقافخری پکنسه عرض حال را درینج ورق ماشین کرد، وقتی کارش تمام شد، رو کرد به مادر خدیجه:

« گوش کن همشیره... گوش کن تا برات بخونم... بین چه عرض حالی  
برات نوشتم. »

آفاقخری همانطور که سیگارش را از این کنج لب به آن کنج لبش  
می‌گرداند، تمام نوشته‌اش را یک نفس خواند و پرسید:  
« چگونه؟ »

مادر:

« دست درد نکنه الهی... خیلی خوب نوشتی آفاقخری. »  
آفاقخری:

« همشیره، اگه کسی دیگه بی بود پونزده لیره کمتر نمی‌گرفتم، اما سو  
ده لیره بده... به خدا هر ضحالی برات نوشتم که اگه سنگ بخونه تکون  
مخوره... به خدا اگه سنگ بخوله آب میشه... »

مادر همانطور که دستش می‌لرزید، پولی را که گره روی گره گوشه  
بنچه‌اش بسته بود، باز کرد:

« دست درد نیبه آفاقخری، ایشالا اگه سنگم باشن، بهشون کار گره  
ببسته. »

آفاقخری همانطور که ده لیره‌ای پشت گان را نودستش می‌چرخاند،  
برای مادر خدیجه تشنگ تعریف کرد که عریضه را باید به کجا ببرد، به که بدهد،  
و چه بگوید. ولی مادر خدیجه باشد که برود، گفت:

« ایشالا میبوشی آفاقخری، ایشالا دله بعد که او مدم، برات تخم مرغ  
میارم... رو تخم میارم... »

مادر باشد و راه التاد. جایی را که باید عریضه را می‌داد پیدا کرد.  
در همان جا، جلو یکی از کسانی را که دخترش را گرفته بودند و به اینجا  
آورده بودند، گرفت. اول ترسید و بعد حرفش را زد:

« آقای خودم، قربونت شم الهی... دختر مو واسه چی گرفتی و آوردی  
اینجا... واسه چی انداختیش تو محبس... دختر من که بلد نیس اسلحه دس بگیره،  
چه جور می‌توله آدم بکشد!... دختر من از تنگ مبرسه... از بهگی باشم  
و تنی چشمش به تنگ مینتاد، وحشت می‌کرد و با گریه خودشو میرسولد  
به من تو بغل من فایم میشد. به عرض حال آوردم خدمت، عرض حالو  
آفاقخری برام نوشته، بین چی نوشته... بگیر و بخون و دختر مو بده بپریم.  
بیا تا کفپانو بوسم برادر، دختر حنایی من هیچ گناهی نداره... خاطر خواهی  
اون مدد از خدا بی‌خبر شده و باهانش فرار کرده... همین... بری هر دختری

میتونه پیش پاد برادر... بده دختر موبرم... بیا کف پاتو بیوسم...  
باز برس باخسونت:

« لظولی زهادی لکن. عریضه تو بذار و برو. باید صب کنی تا معکمه  
رای شو بده. »

پس از این جواب، باز سرگرم نوشتن شد.  
وقتی مادر به زندان رسید، عصر بود. خدیجه از صبح چارچشمی منتظر

او بود.

« به عرض حالی دادم نوشتن که آگه سنگ بخونه آب میشه، آگه  
آهن بخونه طالت نماره. همچی که حکومت این عرض حالو بخونه،  
آزادت میکنه دخترم. تا بخونن میلهمن که بی گناهی. دادم تو عرض حال نوشتن  
که از تلنگ میترسی. نوشتن که وقتی بچه بودی، آگه چشت به تلنگ میفتاد  
میدویدی و میومدی بغل من فاهم میشدی. همه اینارو آلفخری عرض حال نویس  
برام نوشت... چون عرض و حالی نوشت که آگه بری کس دهکده بی نوشته بود  
بیس لیره کتر نمی گرفت، اما از من ده لیره گرفت. نوش جونش، حلال و خوش  
باشه. فدای سرت، داروندارم فدای سر دختر حنا بی م... بذار حکومت  
عرض حالو بخونه... »

خدیجه:

« خدا کنه. »

بعد با مادرش چشم به چشم آمد و سرش را پایین انداخت:  
« ننه جونم... ننه جون... دله بده که اومدی به خبری از صد برام  
پیار... باشه ننه جون؟... به خبری از صد میاری؟... چی میگن ننه جونم؟ »  
مادر عصبانی شد:

« میگم زهرمار و درد و بلا... »

خدیجه سرش را بلند کرد. با التماس توی چشمهای مادرش نگاه کرد:  
« ننه، ننه جونم... لنه گلم... ببین که دارم تو محبس میوسم...  
آگه صد نباشه من میبرم ننه جونم... تو میخایی من بیبرم لنه گلم؟ »  
مادر:

« درد و بلا و لنه، زهرمار و ننه، ایثالا خبر نیکه تیکه شدشو برات  
میارم... ایثالا خبر مرگشو برات میارم... »  
اشک خدیجه سرازیر شد. مادر بکله ساکت شد. خدیجه مدت زهادی  
گره کرد. مادر چیزی نگفت. بعد از دخترش خداحالی کرد:



« آفتاب داره غروب میکنه دختر حنائی م... من دیگه باید راه بیستم...  
خدیجه:

« ننه... »

مادر ایستاد. چشمهایش پر شده بود. صدایش می لرزید:  
« باشه ننه جون... به خاطر دلت، به خاطر گل روت به کاری میکنم که  
خبری ازش بگیرم... نمیدونی ننه معدو چه جور زدن... شاهدم بمیره...  
بیچاره دونه... »  
بعد راه افتاد:

« نترس ننه جون، آقا نظری به عرض حالی برام نوشته که نمیدونی... »  
خاطرش جمع بود که عرض حال کارش را خواهد کرد.

چنان تارپك بود كه چشم چشم را نمی دید. جنگل صدا می کرد. جنگل مثل دهباری سیاه رو بروی تارپكي كشيده شده بود. درخيلي دورها در نزدیکی لاله های كوه، آتش كوچكي سوسومی زد. در تارپكي كورمال كورمال جلو می رفتند. به دار و درخت می گرفتند. خیلی سرو صدا می كردند... شب بوی رطوبت می داد. بوی كاج... بوی عرق... بوی ترشیدگی... گاهی بكي دو ستاره در آسمان چشمكي می زدند و خاموش می شدند.

از چند ماه پیش خانه های بسیاری را تجارت کرده بودند، فراوان راهزنی کرده بودند و با امنیه ها جنگیده بودند. امنیه ها بقیه دسته ها را به حال خود ول کرده بودند و دنبال دسته دوردو دیوونه بودند.

دوردو دیوونه هم امنیه ها را به مسطره گرفته بود. سر به سرشان می گذاشت. بازی شان می داد. مدد در زمان کوتاهی خودش را نشان داده بود. توجه همقطارهایش و دوردو دیوونه را به خود جلب کرده بود.

صدای دوردو در تارپكي شنیده شد:

« همینجا میولیم. از خستگی پدرمون در اومده. دو روزه همینطور

داریم میدویم. این كه نشد وضع... همینجا میمونیم. »

صدایش عنود و كینه دار بود. مدد رفت پیشش:

« پواش. پواشتر حرف بزنی آقام. »

دوردو با خشونت جواب داد:

« مگه چطور میشه؟ »

اگر کسی دیگری از همقطارهایش چنین توصیه ای کرده بود، زیاد بر خورنده

نبود. اما از دست مددكوك شد كه هنوز نیامده داشت درس باحیگری می داد.

مدد:

« آگه دشنت مورچدم باشه... »

دوردو:

« خب... بعد؟ »

مدد فهمید كه دوردو مسخره اش می كند، اما بدرویش نیاورد و ادامه داد:

« آگه مورچه باشه خارندونش... »

دوردو طاقتم نیاورد. حرفش را زد:

« بارك الله اینچه مدد...، خیال می كردیم دخوسلیمان برامون همقطار آورده... نگو برامون ارکان حرب فرستاده... این كارا بهنو مربوط نیس... »

جبار درست چپ مدد راه می رلت. تندتند نفس می كشید:

« مدد راس میگه اقام، آگه تو جنگل بمونیم معاصره مون میكنن... »

امنیه ها دنبالمون، دست وردارم نیسن... به خدا آگه معاصره شهیم، مثل كبك

شكارمون میكنن... وکیل باشی عاصم خیلی ولته دنبال همچی فرستیه... »

پواشتر... »

مدد:

« آره، عین كبك... »

جبار:

« امنیه ها بکی دوتا لبسن... خیلی بن... دهاتیام پشتشونن، اون بکی

باحیام كه دشمن ماهسن، اینارو كمك میكنن... نمیتونیم از بس همه شون

بریایم... »

مدد:

« نه، نمیتونیم... نشنگم نداریم... »

دوردو همانجایی كه بود باشد و سیخ استاد:

« هیچکی حق نداره به قدم اونورتر بذاره... »

صدایش مثل صدای زنگ در جنگل پیچید:

« دو روزه داریم مثل سگ فرار میكنیم...، مینهرسگ... »

پیشان همقطاری داشتند به لام نایب رجب. هیچکس نمی دانست او کی

نایب با وکیل باشی بود و از کجا آمده و از چند سال پیش باغی شده بود.

اصلا هیچ کس هم درباره گذشته اش از اوسوالی نمی کرده، چونكه خیلی كفری

می شد. آندر کفتری که ممکن بود طرف را بکشد. اصلاً از کسانی که در باره گذشته اش از او سؤالی کرده بودند، کنار گیری می کرد، اگر هم به ناچار با آنها روبرو می شد، با آنها يك کلمه هم حرف نمی زد، و چنان نگاهشان می کرد که انگار چهل سال بود که دشمن خونی اش بود. بیش از پنجاه سال داشت، و تنها چیزی که همه در باره او می دانستند، این بود که: روزگاری از همقطارهای «احمد بزرگه» بود. بعد از فرمان هفوعوموسی خلبها تسلیم شده و اسلحه هاشان را تحویل داده بودند، اما او تسلیم نشده بود. دوسالی به تنهایی در کوهها گشته بود. بعد از دوسال که دسته های تازه ای پیدا شده بودند، به آنها ملحق شده بود. دسته ای نبود که نایب رجب با آن همقطاری نکرده باشد. همه دسته ها او را می شناختند و دوست می داشتند و احترام می گذاشتند. نایب رجب از آنها بی نبود که همقطار دائمی هیچ دسته ای باشد. چون امروز دلش می خواست، همقطار دسته دوردو بود، و فردا اگر دلش نمی خواست، می توانست به دسته پوزجو که دشمن خونی دوردو بود، ملحق شود. اهل سخن چیزی نبود. کم حرف بود. او می توانست هر وقت دلش بخواهد به دسته رشو کتو ملحق شود، اصلاً هر دسته ای قدم او را روی چشمش می گذاشت، و کسی هم از او سؤال نمی کرد چرا آمدی؟ ... و چرا می روی؟ ... و به هر دسته ای هم که ملحق می شد، آن دسته خیلی خوشحال می شد، چونکه همه او را خوش قدم می دانستند.

در با محبگری استاد بود. خدا نکند که در زد و خوردی شرکت می کرد...  
دستش چنان به کار می تازد که انگار مسلسل...  
صدای هم و آشنای او در تارهای بلند شد:  
«دوردو... بچه ها راس می گن ... باید از جنگل بریم بیرون و بریم طرف صخره ها.»

دوردو داد زد:  
«نایب رجب، نایب رجب... گفتم که هیچکی حق نداره به قدم باشو  
اونورتر بذاره.»  
جبار:

«دوردو خان... اگه هیچکوری از شون بر نیاد، میتونن ما رو محاصره کنن  
و جنگلو آتیش بزنین...»  
دوردو:  
«هیچکی حق نداره به قدم اونورتر بره.»

جبار:

«تکن خان!...»

«همولی من که گفتم.»

«دانشور نمون میکنی.»

دوردو:

«مگه من رئیس نیستم؟»

جبار:

«هرا، هسی... تو رئیس.»

مد:

«آره، هسی.»

بنیه هم همین حرف را تکرار کردند.

مد:

«خان. به چیزی میگم، اما دلغور نشی.»

دوردو خندید:

«بفرما بیستم از کان حرب.»

مد:

«لاله بریم به سمتی که دارو درختش زیاد باشه و گودال و تخته سنگم داشته باشه.»

دوردو:

«هیچکی حق نداره باشو به قدم اونورتر بذاره.»

دوردو پس از این حرف همانجایی که بود نشست. بنیه هم نشستند. مدت زیادی از هیچکس صدایی درنیامد. سیگارهایی که دست یکی دونه‌رشان بود، در تاریکی مثل ستاره برق می‌زد. نفس هم از کسی در نمی‌آمد. جبار پاشد. خمیازه‌ای کشید و به طرف بالا راه افتاد. مد هم پشت سر او رفت.

جبار کنار درختی چباتمه زد و شروع کرد به شامیدن. مد هم همین کار را کرد. جبار که کاری تمام شد پاشد. پشت سر او هم مد پاشد. وقتی به پشت سرشان نگاه کردند، روشنایی کوچکی دیدند. تعجب کردند. خشکشان زد. دوردو با شاخه‌های کاج آتشی روشن کرده بود و در روشنایی آتش مثل ماه‌ای تکان می‌خورد.

مد:

«دس دسی داره اجل شو صدا میزنه.»

جبار:

«حالا نایب حاصم هیچ... ده‌های این اطراف بدتر از همین... تمبون همشونو کندیم.»

سعد:

«از روزی که من اومدم، لاقل تمبون پونصد نفر کندیم.»

جبار:

«لاقل، اگه لباسایی رو که از تن مردم کنده بودیم به دهاتیهای لفر داده بودیم به چیزی... شاید خلاصی داشتیم... بی خود نیس که این دله خلاصی نداریم، دوروزه که از بیرون کسی کمکمون نمیکنه... اگه دست دهاتی‌های سفیدید بینیم به خدا رو هوا میخورنمون. ظلم... دوردو کاری نمونده که نکرده. بلایی نمونده که به سردهاتیهای سفید پید نیاورده. ظلم... چه آزار و اذیتی که به این دهاتیها نکرده...»

سعد:

«بین برادر، نباید زیاد سر به سر مردم گذاشت. اگه یکی رو بزنی و بکشی بهتر از اینکه به بازی بگیریش. به خدا از مرگم بدتره که آدم لغت و عور برگرده به دهش و بره پیش زن و بچه‌ش. دوردو نباید این کارارو بکنه. دله هر کسی، هر کی می‌خاد باشه، به گوشه‌ی داره که از شیشم نازکتره، نباید اونو شکس، نباید کاری کرد به آبرو و غیرت مردم بر بخوره. من اینارو روتجربه دارم میگم. ارباب همدی‌یم به من پله کرده بود و ول کنم نبود، به بازیم گرفته بود، سر به سرم می‌ذاشت... مردمو نباید کوچیک شمرد...»

وقتی برمی‌گشتند تو گودال کوچکی افتادند. تازانو رفتند تو آب. بوی پونه از آب بلند شد. بوی پونه از شب بلند شد. ستاره‌ها جره زدن. زمین و آسمان بوی پونه داد. از گودال آب، ستاره‌ها، جنگل کاج، بوی سبز پونه بلند شد...

سعد:

«کاش بتونیم دیوونه‌رو راضی کنیم و بیاریمش اینجا.»

جبار:

«لجیازی به که دومی نداره. اگه خودتو بکشی به قدم اینورتر نمباد.»  
آتشی که دوردو روشن کرده بود، حسابی گر گرفته بود و بزرگ شده بود. جایی به وسعت یک خرمن زیر زبانه آتشی مانده بود. زبانه‌ها به هوا

بلند می شدند. کنده های بزرگ صداکنان می سوختند.  
 دوردو خنده کنان دور و بر آتش رخت و آمد می کرد:  
 «آیشو تماشاکنین... میشه این آیشو ول کرد و رخت جای دهگه؟...»  
 مگه جای دهگه همچی آیشی گیر میاد؟...»

جبار:

«کاشکه این آیشی نگرته بود.»

دوردو:

«ببین چه صدایی میکنه، گروگر...»

جبار:

«کاشکی...»

دوردو اخم کرد:

«دهگه بیر صداتو جبار.»

شب را همانجا کنار آتش به صبح رساندند. از ترس خواب به چشم  
 هیچکدامشان لفته بود، مگردوردو. در دل تماشان این ترس جا کرده بود  
 که شب در خواب محاصره شده و کشته خواهند شد. با چنین ترسی خواب  
 به چشم چه کسی می رخت؟...

شب، سه نفر از میان خودشان را، یعنی نایب رجب، صد و علی  
 کوچیکه را فرار اول گذاشته بودند و بقیه به اصطلاح خوابیده بودند؛ اما چه  
 خوابیدنی؟... می این پهلو و آن پهلو شدند، می زورزدند که بخواهند، اما  
 نشد. قبل از همه جبار باشد آمد و کنار آتش چهارزانو نشست. بعد از جبار هم  
 بقیه... اما دوردو راحت و آسوده، چنان شیرین خوابش برده بود که انگار  
 نه انگار... بقیه کنار آتش، بی اینکه چیزی بگویند، چشم به آتش دوخته و  
 نشسته بودند.

سیده با صدای انفجاری دمید. از چهار طرف گلوله بود که می بارید.  
 آنها از دیروز عصر منتظر این لحظه بودند. هر لحظه که می رسید، می گفتند:  
 وقتش رسید... این بود که تعجبی نکردند. از کنار آتش فرار کردند و در  
 گوشه های دیگر سنگر گرفتند.

مدهمانطور که گلوله ها از بیخ گوشش پرواز می کردند، به سختی توانست  
 خودش را به پناه درختی برساند. سمت پشت و کیل باشی عاصم باز بود. ممد  
 هم درست روبه پشت و کیل باشی عاصم سنگر گرفته بود. ممد نشانه گرفت.  
 دلش به هم خورد. لوله تفنگ را کج کرد. جای دیگری را نشانه گرفت و

نبری به هدر شلیک کرد.

محمد با خود خندید، بعد داد زد:

«وکیل باشی، وکیل باشی، خوب سنگ نگر نگر باشی. میخوری گلوله رو...»  
وکیل باشی عاصم به خود آمد. به دور و برش گلوله می بارید. پله...  
جایش خوب نبود... و درست در همین لحظه کلاهش را گلوله برد.  
وکیل باشی:

«اگه به چنگم بیفتی... اگه بیفتی...»

محمد:

«وکیل باشی، به من اینجه محمد میکن. لفظ اجلت میتونه به چنگت بیفته.  
زن و بچه داری وکیل باشی، برگرد و برو... برو دنبال کار و زندگیت.»  
وکیل باشی:

«حیف که...»

و درست در همین لحظه گلوله ای پوست دستش را برد. پوست همان  
دستش را که قبضه را گرفته بود...، خون از دستش جاری شد و به زمین ریخت،  
و همان صدا برخاست:

«برگرد وکیل باشی... برو دنبال کار و زندگیت. مارو به حال خودمون  
بذار وکیل باشی. نذار خونت به دس ما ریخته شه. خیلی بی مارو گرفتی.»  
چهار طرف وکیل باشی عاصم باز بود. با ترس عقب می نشست. فکر  
می کرد همان مردی که کلاهش را با گوله از سرش برداشت. همانکه پوست  
دستش را با گوله برد، خیلی به راحتی می توانست او را بکشد. این اینجه محمد  
که بود؟ اگر با همین وضع به چنگ دوردو دهبونه افتاده بود، خیلی وقت بود  
کشته شده بود. اینجه محمد...، این اسم را هیچ نشنیده بود. خیلی محمد  
می شناخت، اما اینجه محمد دیگر که بود؟...

وکیل باشی عاصم غرش ملامتی کرد:

«حالا ازت اینجه محمدی بسازم که حظ کنی...»

این غرش خودمانی و شیرین بود.

گلوله می بارید. گلوله های سرخ و چرب به سینه دم می بارید. دوردو  
دور و بر خودش می چرخید. جانش را به نیش کشیده بود و گلوله می بارید.  
گاهی هم، لحظه ای دست از تیراندازی می کشید و وکیل باشی را به باد لعل  
می گرفت:

«وکیل باشی، وکیل باشی خیال نکنی که دوردو دهبونه فرار میکنه.



میخام کون برهنه بفرست خدمت باورت. اگه سرسوزلی از سروکله تو بیستم،  
زیر شلوار بت رفته و کیل باشی.»

و کیل باشی عاصم، امیدها و دهاتیها از دور و بر معاصریشان کرده  
بودند. درست در نفس التاده بودند...

دوردو فهمید که به تله التاده‌اند. سینه خیز خودش راهی مد رساند.  
میان همقطارها، از همه بیشتر به مد اعتماد داشت. جایی که به تله التاده  
بودند، از چهار طرف تهرس بود. اگر می‌توانستند کمی هم جلوتر بیایند و  
حلقه محاصره را تنگتر کنند، از دشمنان را می‌توانستند بزنند.

دوردو، شاید هم برای اولین بار در تمام عمرش، کمی به تلاش التاده بود.  
تله از آن تله‌ها نبود. آن یکی‌ها هم از دوردو می‌ترسیدند و نمی‌توانستند  
حلقه محاصره را تنگتر کنند. آنها از اینکه دوردو در این گوشه جنگل، در این  
گوشه‌باز و بی پناهگاه جنگل با آنها روبرو شده بود، تعجب می‌کردند. گنج  
شده بودند. فکر می‌کردند که حتماً دوز و کلک تازه‌ای زده...

همین ترس بود که آنها را هم سر جایشان می‌خکوب کرده بود. اصلاً به  
عقلشان نمی‌رسید که دوردو همه جا را ول کند و بگذارد، و در چنین جایی  
دم به تله بدهد... همه فکر می‌کردند این کلک تازه‌است از کلک‌های دوردو...

دوردو عرق عرق بود و نفس نفس می‌زد:

«هوایسه... هیچکدوم نمیتونیم جون سالم به در ببریم.»

در این میان یکی فریاد زد:

«آخ لله... سوختم.»

دوردو:

«این اولیش بود، نایب رجب رفت.»

دوردو ادامه داد:

«از هیچکدمشون واهمه‌ای ندارم. اما توشون به امنیه‌ای هست که بهش  
میکن «چارراهی». یکی دیگم هست که از بچه‌های دهات خودمونه. مستان  
سیاه... اگه این دوتا نبودن از بقیه ترسی نداشتم. مشکالتمشون و می‌زدم  
بیرون. اما این دوتا سوای اون یکی بان... ایناسو با تیر می‌زنن.»

مد به پشت سر نگاه کرد:

«تنگک من داغ کرده. نسو می‌سوزونه... چکار باید کرد؟»

دوردو:

«معلومه خیلی آتیش کردی... و گرنه تنگت تنگت خوبیه. فعلاً آتیش

نکن و تندنگتو چال کن تو خاک. بداخنک شه. اما نذا خیلی سرد شه، چونکه بعداً  
باد میکنه و کار دست تمیده.»

محد:

«تف... تف...»

دوردو با احتی آرام ادامه داد:

«بدجوری محاصره شدیم برادر، شما به من نگاه نکنین. من خیلی از این  
چیزا دیدم. تجربه هم زیاده. هر جوری شده باشه میشکافمشون و میزنم بیرون.  
اگه کشته شدم عین خهالم نیس... اما من به فکر شماهام... نمیخام باعثتون  
بشم... دلم نمیخاد شما لربونی دیوونگی من بشین... خدا باید به داد  
شماها برسه... من میتونم خودمونجات بدم، اما نمیخام پشت سرم بکن  
دوردو خودش در رفت و ریفاشو داد به کشتن.»

محد:

«هیچ راهی به نظر من نیما... چاره ای نداریم جز اینکه هر جوری شده  
تا عصر صبر کنیم.»

در همین میان، دو تا گلوله در جلو دوردو تو زمین فرو رفت. خاک  
بلند کرد.

محد:

«چاره ای نداریم جز اینکه تا عصر به جوری سر کنیم.»  
دوردو جایی را که گلوله ها در خاک فرو رفته بودند، نشان داد:  
«این گلوله ها کار مستان سیاهه. الانه جفتمونو میزنه. حتماً به جایی  
مونه دیده.»

محد:

«خان، نکنه نایب رجب مرده باشه، چطوره به جوری بریم سراغش.»  
دوردو:

«حالا صب کن... جم بخوریم بارو جفتمونو میزنه... حالا صب  
کن.»

در این میان، ناگهان گرد و خاکی در جلوشان بلند شد. دوردو برشان  
نبر باران شده بود.

دوردو:

«نگلتم؟... من مستان سیاه بی ناموسو خوب میشناسم.»

محد:

«عجب جوانوریه.»

دوردو:

«اگه لورا جامونو عوض نکنیم...»

سینه خیز خودشان را به پناه درخت بزرگی رساندند.

همه فکر ممد پیش نایب رجب بود:

«سروصدایی از نایب رجب درلماجد. کاشکی خودمونو به جوری

برسونیم بهش...»

بالای سرشان تیرباران بود. گلوله ها شانه ها را می شکستند و درو

می کردند.

سینه خیز خودشان را به لاسر نایب رجب رساندند. نایب رجب

با پهلوئی راستش روی زمین افتاده بود و غرق خون بود. وقتی چشمش

به دوردو و ممد افتاد، دندانهایش را به هم لشرد و لبخندی زد:

«چه ها... فکر خودتون باشین... دس کم صدو پنجاه نفری هسن...»

منوول کنین و فکر خودتونو بکنین... قسمت ما این بوده...»

به زخمش نگاه کردند. تیر به گردن نایب خورده بود... گلوله از

گردنش رد شده بود و از زهر استخوان شانه اش، بی اینکه استخوان را بشکند

خارج شده بود، اما جای خروج گلوله لت و پار بود.

نایب رجب:

«به چیزی میخام بهترن بکم. هوای جبارو داشته باشین. خیلی مرده.

میتونه از پس به لشکر بریاد. اگه اون نبود منو آبکش کرده بودن. وقتی دهد

منوبه گوله هسن، کلکی زد و گوله هارو به طرف خودش برگردوند. وقتی هم

دهد من تیر خوردم، طرف هارو چون به بارون تیر گرفت که جا خوردن.»

سیرا هن نایب رجب را پاره کردند. زخمش را بستند. نایب رجب

مثل اینکه در خواب حرف می زد ادامه داد:

«لردا... لردا... چنبر محاصره رو...»

ممد:

«غیر ممکنه نایب... اگه بخایم چنبر محاصره رو بشکالیم، حتماً

میزنمون. فعلاً تو همین وضعی که هسیم از ما میترسن. باطالت میاریم

و خودمونو به شب میرسونیم، با اینکه کشته میشیم.»

نایب رجب رلت تو فکر. برای اینکه از درد لرها د لسنزد به سختی

جلو خودش را گرفته بود:

« مثل اینکه راس میگی آمد. اگه بد نلرم از بنمون بخاد لرا رکنه،  
 بنیدرو به کشتن میده. بجه هارو جمع کنین همه شون قسم بخورن که میدونو  
 خالی نکنن. اگه لهر از این باشه همه تون کشته میشین. باید مقاومت کنین.  
 فکرنمی کنم جرئت کنن و جلوتسریان. اگه میتولسن تا حال اومده بودن.  
 مترسن حمله وتلده ای تو کار باشه. »

آمد:

« بجنبیم آقا درودو... باید بجه هارو جمع کنیم. »

ناپب رجب:

« اما از سرزالا مترسن چونکه خیلی بزدله. اگه هوشو نداشته باشین  
 ممکنه لرا رکنه و کار دستون بده... »

دوردو:

« بریم بجه هارو جمع کنیم. علی کوچیکه و جبار تسیراندازی کنن،  
 سرگرمشون کنن تا ما کارمونو بکنیم. »  
 بعد سوت کشید. این سوت علامت جمع شدن بود. اما همقطارها،  
 در این واویلا و تیرباران، نله میدند که این سوت یعنی چه.

سرزالا:

«تو این واویلا چه جوری میشه جمع شد؟... هیچکدوم نمیتولیم از این  
 قتلگاه زلده بیرون بریم... ناپب رجب که رمت... »  
 اول علی کوچیک، بعد یوسف سرخی و پشت سرش گدولک خودشان را  
 به درودو رساندند.

دوردو:

« سرزالا کیاس؟ »

ازلحنش بدگمانی می بارید.

علی کوچیک:

« داره مهاده، همهش خودشو چسبونده بود به زمین و می لرزید. تا حال  
 به تیرم خالی نکرده. »

دوردو:

« منو باش... خیال کرده بودم از همه مون جیگردارتر اونده. »

در همین لحظه سرزالا هم خودش را سینه خیز به عقبه رسانده. دستهایش

غرق خون بود.

دوردو رو کرد به جبار و علی کوچیک:

« شما تامیتولین تیر اندازی کنید... سرگرمشون کنید تا ما حرفامونو بزنیم. »

ضمن این گفتگوها لحظه‌ای تیر اندازی قطع شده بود، و همین هم وکیل باشی هاسم را سخت کنجکلو کرده بود. این اولین باری نبود که با دوردو دیووله روپرو می‌شد، اما در هیچیک از مقابله‌ها هم نتوانسته بود از پیش دست دوردو را بخواهد. دوردو از آنها نبود. همانطور که کارهایش دیوانه‌وار بود، گاهی هم چنان از روی زیرکی بود که حسابش را نمی‌شد کرد. کسی که بیه روپرو شدن با وکیل باشی هاسم را در این گوشه خلوت و باز جنگل به تن مالیده بود، با رسماً سراغ اجلش را می‌گرفت، با باید خیلی ناشی و غل باشد، و با باید تله‌ای در کارش باشد... اما باغی‌ای مثل دوردو دیووله که می‌توانست نفع بشود و از سوراخ سوزن هم بگذرد، غیر ممکن بود بی حساب و کتاب و نقشه و کلک، در چنین جایی با او روپرو شود. به عقیده وکیل باشی هاسم حتماً تله‌ای در کار بود. هر لحظه منتظر بود دوردو مثل اجل جلوش سبزشود... و در این صورت او باید چه می‌کرد؟... و همین سوال بود که وکیل باشی هاسم جوابش را پیدا نمی‌کرد. اگر عقب‌نشینی می‌کرد و برمی‌گشت، تمام آبرو و اعتبارش میشد يك پول سیاه. اگر همانجا می‌ماند، که دهر بازود به تله می‌نهاد و مرگش حتمی بود... آها معنی آن تیزی که کلاهش را برده بود، آن گلوله‌ای که پوست دستش را برده بود، چه بود؟... آها این تیرها اختطاری بود؟... حرفهای مدهم که بادش می‌نهاد باک گیج می‌شد. آنکه این تیرها را خالی کرده بود، اگر می‌خواست، همان وقت کلک او را کند بود. اما نمی‌توانست بر گردد. دوردو دیوونه را پس از مدت‌ها توچنبر انداخته بود... اگر این بار هم می‌گریخت، کی دیگر می‌توانست او را به این آسایشها گریزندازد؟

وکیل باشی هاسم:

« رفقا... هیچکدوم از جاتون تکون نخورین... صب کتین بیینم نقشه این دیوونه چه... تو معاصره‌س. تو چنگمونه... اما خودش دس‌دسی خودش تو چنگه‌ون انداخته... و گرنه خیلی وقت بود خودشو به صخره‌زار بنفش کوه رسونده بود... »

سر جوخه التماس می‌کرد:

« این جاکش دیووله‌رو من خوب میشناسم. کله خریبه که لنگه لداره. عشش کشیده و اینجا مونده، دوزو کلکی هم تو کارش نیس. خیلی به خودش

مینازه همین، اگه چنبرو تنگتر کنیم، به خدا تومشتموله. »

وکیل باشی عاصم:

«حرومزاده ای مثل این دپوروله که سالهای ساله داره پالمیگری میکنه، به این پامنتی یا تومسچین جایی دم به تله نمیده... مگه تو چنگل جا قسط بودی؟... چرا لرزته اونجایی که پراز سنگرو دار و درخته؟ بدون که به کلکی تو کاره، باید صب کرد.»

سرجوخه:

«وکیل باشی، بیاو حرف متو گوش کن. اون به خودش خیلی مینازه. بیا حلقه رو تنگتر کنیم و قالشو بکنیم... واله چند قدم دیگه اگه بریم جلو، تو چنگمونه...»

وکیل باشی بالحنی امرانه جواب داد:

«هیچکدوم از جاتون تکون نطورین.»

وقتی علی کوچیک و جبار از نو شروع به تیراندازی کردند، وکیل باشی تعجب کرد. چه خبر بود؟...

دوردو:

«رفلا، از کنار هم نباید دور بشیم. همه مون از یه جا باید تیراندازی کنیم. اگه بهمون برس و لوله های تفنگو بذارت روشقیته هامون، باز از کنار هم نباید تکون بخوریم. همه تون قول میدین؟»

همه با هم جواب دادند:

«قول میدیم.»

دوردو:

«پس به جای بهتری باید پیدا بکنیم... جایی که بتونیم خوب سنگر بگیریم.»

مدد:

«من پیدا بکنم؟»

«باشه، تو پیدا کن.»

در این میان مدد فرهاد زد:

«بخواهین.»

و در طول گفتن این کلمه هم خودش را روی زمین انداخت. پتیه هم دراز کشیدند. گلوله ها سوت کشان از بیخ گوششان رد می شد.

دوردو:

« دهنمون... دیگه نمیذارن نفس بکشیم. »  
مدت زیادی همانطور بی حرکت و دهر و دراز کشیده بودند. فشنگها  
در چپ و راستشان توی خاک فرو می رفت و صدا می کرد و گلوله ها سوت  
می کشیدند.

پسرزالا هنوز داشت می لرزید:  
« آخ، آخ... صد تیر خورده. »  
چشمهای پسرزالا از ترس گرد شده بود.  
دوردو:  
« نه بابا. »

صد که دید درباره او صحبت می کنند، روبه آنها برگشت:  
« چی شده؟ »

پسرزالا همانطور که از لرز دندانهایش بهم می خورد جواب داد:  
« تمام سروتنت خولیده، تیر خوردمی. »  
مدد:

« جاییم درد نمیکنه. »

دستی را به سرش کشید و نگاه کرد، دستی توی خون بود. قلبش بشدت  
تروع کرده تهیدن. درجا های دیگر بدنش سراج زخم را گرفت. زخم دیگری  
نداشت.

دوردو آمد کنار مدد. رنگش پریده بود. به سر صد دست کشید. زخم را  
بیدا کرد:

« تیر به سرت خورده... اما چیزی نیس به خورده پوستو برده. »  
مدد بالبختندی جواب داد:

« ولش کن... دشت کردیم... دشت اولهون بود. »  
باشد. فرو رفت تو جنگل. چنان می رفت که انگار هیچ خبری نبود.  
کس بعد هم صدایش شنیده شد:  
« بیابین اینجا. »

امنیه ها همینطور تیر می باریدند، اما بقیه توالستند خودشان را به مدد  
برسانند.

اینجا گودالی بود که مقدار زیادی تنه درختهای بریده نوش جمع کرده  
بودند.

دوردو:

« اینجا خوبه... کندهارو بیرون بکشیم. »  
 يك هو بالای سرشان توفانی در گرفت. برگها ریختند و شاخه‌ها شکستند.  
 بجای اینکه کنده درخت از گودال بیرون بکشند، در يك لحظه خودشان را  
 توی گودال پرت کردند و شروع کردند به شلیک. از هر دو طرف مثل باران  
 گلوله به سرهم باریدند. شاید نیم ساعتی وضع به همین منوال بود. بعد  
 هر دو طرف هم معلوم نیست چراندازی را متوقف کردند.  
 دور دو دیگر هیچ نمی‌ترسید. چون اگر قرار بود جلوتر بیايند، تا حال  
 حتماً آمده بودند. اگر هم بعد از این تصمیم می‌گرفتند حلقه معاصره را تنگتر  
 کنند، دیگر چیزی به غروب نمانده بود. تا غروب هم می‌توانستند هر جوری  
 شده سر کنند. دیگر نباید از این وکیل باشی فرار می‌کردند...  
 بعد علی کوچک و جبار هم خودشان را به گودال رساندند.  
 وقتی جبار گفت: پس کو نایب رجب؟ همه به دست و پا افتادند.  
 مد:

« نسیخاد از همدیگه دلخورشین، من مبرم مهارش. »  
 همه ساکت شدند.

سینه‌خیز از گودال خارج شد. خسته بود. از خستگی رمق نفس کشیدن  
 نداشت. کنار تنه درختی رسید و همانجا دراز کشید. نمی‌توانست از پناه کنده  
 دورتر رود. معلوم نبود تیراندازی از کجا و کدام سمت بود، اما هر چه بود  
 تیرها به همان کنده می‌خوردند.  
 پرشی کرد. يك جایش به سختی درد گرفت. لکر کرد که حتماً تیر خورده.  
 ترسید. این ورو آن رویش راست کشید. به جایی که دردمی کرد دست کشید. زخم  
 نداشت.

وقتی بالای سر نایب رجب رسید، همه جاش حرق خون بود. دست و پایش  
 هم لت و پار بود.

وقتی چشم نایب رجب به ممد افتاد، گفت:

« پسر، این چه وضعیه؟ حرق خونی. »

ممد لیخنه زد، اما سر و صورت و چشم و ابرویش چنان حرق خون بود  
 که لیخنه‌اش دیده نشد:

« بالا نایب رجب، او مدم تو رو بزم. »

نایب رجب:

« پسر، شما به فکر خودتون باشین. من همینجا هم. از چار دور رود »



معاصره تون کردم. این دیوونه همه مونسو تو عجل انداخت. هرچکدوم نمیتونن از تسو این چنبر خلاص شین. هر طرف که قدم ورداری گلوله س، وکیل باشی عاصم دیگه عالل شده. منو همینجا ول کنین. بپن پسر، مد...  
تو بچه خوبی هسی، اگه از این معرکه چون سالم بدر بردی، دور دور وول کن و باعاش منتظاری نکن... من از این تعجب می کنم. ظهر گذشته، اما اونا هنوز چنبر شونو تنگ نمیکنن... به نظرم دستمونو خونده باشن. »

مد:

« میترسن. »

رجب:

« عجیبه. »

مد:

« از این میترسن که مبادا تله ای برایشون چیده باشیم. همه شون اینطور خیال می کنن. دیگه نمیدونن که دور دور دیوونه از رو خربش تو همین مخصوصه ای اتاده. اصلاً باور نمیکنن... نمیتونن باور کنن که دور دور از خیر آتیش نگذشت و نوعی عجلی اتاده... بالا باشونایب، باشو بریم... اگه کشته شدیم که باهم می میریم، اگه موندیم که باهم می مونیم. »

نایب رجب:

« مد، اگه چون سالم بدر می بردم... »

مد:

« زحمت سخت نیست نایب، خوب میشی. »

مد طالت کول کردن نایب را نداشت، اما نایب بلند و تنومند را به نول کشید. پس از اینکه چند قدمی جلورفتند، او را زمین گذاشت.

نایب فهمید که زور مد نس رسد:

« پسر، اینطور نمیشه، نمخاد کولم کنی، و اما بهت تکیه میدم. »

مد:

« باشه. »

پس می رفتند و پشت سرشان لخته های خون روی زمین می ماند. سرانجام از طرف آنها از نو شروع شد... دراز کشیدند و به زمین چسبیدند. مثل اینکه دهنده شده بودند. گلوله ها در چپ و راست آنها به زمین دروسرفت.

نایب رجب:

« دوباره دور گرفتن... به نظرم جا کشا عدلتون اومده، تو سر شون. »

وقتی پس از هزار مصیبت به گودال رسیدند، دونفر دیگر هم تیر خورده بودند. پسرزالا و علی کوچک تیر خورده بودند. پسرزالا همانطور می لرزید و گریه می کرد و داد و فریاد می کرد. مثل بید می لرزید...

معلوم بود که چنبر محاصره تنگ تر شده بود. تیرها به لاصله های نزدیک تری اصابت می کرد. در این میان مستان سیاه - هم ولایتی دور دو - هم مرتب نعره می زد:

« دور دو دیوونه... ده سفیدسید حالا میبینه که چقد مردی. تو که دایی مستانو میشناسی... اینقد به خودت نناز... »

دور دو دیوونه این حرفها را می شنید، کلری می شد، اما جواب نمی داد. مدتی هم به همین سوال تیر اندازی شد.

مستان سیاه:

« چه مرگت شده دور دو؟... زبونتو قورت دادی؟ »

دور دو دیگر طاقت نیاورد. باشد:

« آقا دایی، آقا مستان سیاه... من تورو خوب میشناسم. تو هم منو خوب میشناسی. اگه تنگه زنتو کلا بوقی نکردم و روسرت نذاشتم، اونوخ هرچی خاسی بگو. به خدا اگه نتونم، اسمو بر میگردونم. دیگه اسم دور دو دیوونه رو از رو خودم ورمیدارم. »

درست در همین لحظه، مدد، دور دو دیوونه را که سرها ایستاده بود با سرعت به طرف خودش کشید. دور دو با همان سرعت روی مدد افتاد. اگر فقط يك لحظه، فقط به اندازه نیم ثانیه همانطور سرها بود، پنج تا گلوله را یکجا خورده بود، چونکه از روبرو مستان سیاه و چهار نفر دیگر اورانشاله گرفته بودند. هر پنج تنگ باهم شلیک شدند، اما دور دو سر جا بلی نبود.

نایب رجب:

« دیسوت دیوونه، اگه به مرتبه دیگه همچین خریدی بکنی، اولسین

گولهر و از خودم میخوری. »

دور دو دیوونه خندید:

« تو که میتونی تیر اندازی کنی، چرا بقیه رو لشونه نمیگیری؟ »

نایب رجب مدد را نشان داد:

« دهاکن بجون این نیم وجب بچه، اگه نبود اونوخ میدیدی چی

به روزتون میومد. »

دل مدد يكهو باز شد. نگاهی به دور دو انداخت. دور دو هم نگاهی

دوستانه به او الداخت.

وقتی دور دو دید که خون به دست و سرو صورت و موی ممد خشکیده،  
با خودش لبخندی زد. روز اولی را که ممد پیششان آمده بود به یاد آورد...  
پادش آمد چه جویری کز کرده بود و پشت سلیمان نشسته بود... پشت  
سلیمان قائم شده بود. پادش آمد که چقدر ریز و کوچولو دیده می شد. چشمان  
دور دو از يك مهره بانی روشن شد. با خودش گفت: آدمیزادا... نباید  
آدمیزاد و دس کم گرفت... بین، نیم و جب به دس، دو روز بیشتر نمی که  
باشی شده، اما امروز از به پاهی پنجاه سالمه با تجربه تر و اوساتره...!

از روبرو شرفی بلند شد:

«تسلیم شین.»

دور دو:

«بگیر مستان سیاه، اینم مال تو...!»  
مستان سیاه مثل گاوی نعره زد و اناد.

دور دو:

«نایب رجب، اینجام اشتباه کردم؟»

نایب رجب:

«دستت درد لکنه...، اما به نظرم شما همه تون قسم خوردین که با

همینجا کشتن شین...»

دور دو:

«آره، قسم خوردیم... از این گودال به قدم بیرون نمیذاریم. مگه

خودت نگفته بودی؟»

نایب رجب:

«دارن به مسلسل می بندنمون. دارن درومون میکنند. دیگه امید

خلاصی لیس، با باید کشته شد با باید تسلیم شد.»

ممد با حیرت و ترس سؤال کرد:

«با مرگها تسلیم؟»

همان تلالو برنج يك بار دیگه در سرش موج زد و شعله زد و گذشت

و رفت.

نایب رجب:

«اینجه ممد، آگه راه دیگه یی به نظرت میرسه بگو.»

ممد:

«اگه تو نسولی من از کجا بدونم لایب؟»  
 لایب رجب رفت تو فکر. زخمش دیگر سرد شده بود و می سوخت .  
 زخمش چنان می سوخت که فرصت فکر کردن را هم به او نمی داد. لایب سرش  
 پایین بود و همینطور لبش را گاز می گرفت و گاز می گرفت.  
 بعد لایب رجب سرش را بلند کرد و تصویرت همه یکی یکی نگاه کرد:  
 «به پیشنهادی دارم . اگه بتونیم عملی ش کنیم خلاص میشیم ، اگه  
 کاری که میگم بکنیم، وکیل باشی عاصم فوراً میره خدمت جناب پاورش.»  
 گفتند:

«میگی چیکار کنیم؟»

لایب رجب:

«سدتا نارنجك... اگه مردی بیستون باشه كه بتونه سدتا نارنجكرو  
 اون مسلسل برت كنه، وکیل باشی عاصم دیگه بیشتر اینجا نمیونه، میره  
 خدمت جناب پاورش.»

جبار که داشت تفنگش را بر می کرد برگشت و جواب داد:  
 «بری این کار همه مون مردیم ... چونکه یکی یکی همه مون کشته  
 میشیم... حالا اونجوری کشته نشیم و اینجوری کشته شم...»

مدد:

«راه دیگه یی نیسی؟»

لایب رجب:

«آخرین امید من همینه که گفتیم.»

مدد:

«بس من مبرم.»

همان برق فولاد، همان برق به تیزی نوك سوزن آمد و تو چشمانش  
 نشست . در سرش هم همان نعلبه برونجی رنگ مثل ساعتی درخشید و  
 گذشت. اندرونش لعلله ای از خوشبختی و تلخی موج زد.  
 دوردو:

«بینم مردونگی تو...»

مدد از کودالی بیرون برید:

«دوتا نارنجك دیگه به من بدین.»

دو نارنجك دیگه از جبار گرفت. برید. هرچه زور داشت به پاهایش داد  
 و دوید. گلوله ها از بیخ گوشش می گذشتند و سوت می کشیدند . خودش

را به پناه سنگی رساند. دوردو اینها تعجب کردند. خیال کردند تیر خورده. زهر سنگ گلهای زرد شکفته بودند، زرد و تروتازه. سنگ تقریبا بزرگ و گرد بود. سنگ را هول داد. سنگ می‌غلطید. سنگ را سهر کرد. شروع کرد به لختاندن... سنگ تیرباران شد. سروحدای برخاست. معد فهمید که با این سهر سنگی نخواهد توانست جان سالم به در ببرد، پنجاه متر دورتر، درختی کنار گودالی بود. برای اینکه خودش را به آلیجا پرت کند، خودش را مثل گلوله‌ای به آن گودال پرت کرد. توی گودال، بوی خاک و برگ پوسیده می‌داد. گل بنفش هم در آن گودال بود، اما معد اسمی را به یاد نیاورد. بوی آن گل بنفش هم بلند شده بود. این گل فقط در کنار صخره‌ها می‌روید. در جای دیگری هرگز نمی‌روید. يك كپه ابر روی یکی از کوه‌ها می‌پرخید. روستایی به کناره‌هایش افتاده بود. انگار حاشیه دوزی شده بود.

وقتی معد هدای مسلسل را از بالای سرش شنید، حواسش جمع شد. در روپوشی که خاکی تپه مانندی بود. پشت آن هم يك برجستگی دیگر. برجستگی بعدی از این یکی کمی بزرگتر بود. باید که مسلسل را بین این دو برجستگی کار گذاشته باشند... باید دور می‌زد و خودش را به برجستگی بعدی می‌رساند. این برجستگی پراز دارودرخت بود.

باشد و راه افتاد، انگار در جاده‌ای آرام قدم می‌زد. آلهائی که او را چنین آرام و بی‌خیال دیدند زبانشان بند آمد.

در چشم به هم زدنی نارنجک‌ها را به طرف مسلسل پرتاب کرد. این یکی... اینهم یکی دیگر... زمین از صدای انفجار لرزید. همه جا هرق دود شد.

با دو خودش را به هم‌فشارها رساند. آفتاب داشت غروب می‌کرد. حرفی نزد. به کسی هم نگاهی نکرد. چشمهایش به يك نقطه خیره مانده بود. نگاهش برنده بود. صورتش ریز شده بود.

تیراندازی کمتر شد... پس از آن هم تك وتوك...

معد باشد و راست استاد:

• وکیل باشی عاصم، وکیل باشی عاصم... بپرده اون جنجده‌تو تعمیر کن. بعد برگرد همینجا منتظرتم.

از آن طرف صدای نیامد.

دوردو از ناپدید رجب پرسید:

• ناپدید، تو این ورارو خوب میشناسی... این طرفها ده و آبادی گیر

میاد؟

ناپ:

«نه.»

دوردو:

«پس باید تا صخره زار بریم... خدا به دادمون برسد.»

ناپ رجب:

«باید راه بیفتیم. تا به صخره زار برسیم، نباید نفس بکشیم. من هم با همین زخم و با این بریم میام... نباید صب کنیم.»

وقتی نزدیکیهای سیده به صخره زار رسیدند، دیگر هیچکدامشان سرها بلند نبودند. علی کوچک در طول راه همینطور نفس داده بود و بدو به راه گفته بود. اما معلوم نبود به که... هنوز هم داشت نفس می داد. ناپ رجب دیگر طاقتش تمام شده بود. هر چه هم دندان روی جگر گذاشت، دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و ناله اش بلند شده بود.

دوردو خسته و بی تاب و زخمی روی صخره ای نشست. به آرامی سیگاری پیچید. روشن کرد. بعد از اینکه چند پکی زد، رو کرد به محد:

«تو این دنیا چی دلم میخاس... میدونی برادر؟»

محد:

«نه.»

دوردو:

«دلم میخاس همین مستان سیاهدرو که کشتش، سرشو میبردم و همامه میبستم و میبردم میکاشتمش وسط میدونگاهی ده سفید بید. آخه این مردی که چی میخاد از جون ما؟... تو بگو محد... با من چه خورده حسابی داره؟»

جبار صدا زد:

«شما هرچی میخائین بگین، بگین... من دارم از گشنگی مهمیوم.»

دوردو:

«اگه بتونی به فکری بری گشنگی مون بکنی که بهت میگم خیلی

مردی.»

جبار:

«ساکت شین... گوش کنین... از اون دورها داره صدای پارس سگ میاد... این دور و ورا ده و مهی نیس... پس این صدای پارس سگ از کجا

میاد؟

نایب رجب همانطور که می نالید جواب داد:  
 «آلا جبار... من تو عمرم خیلی خریدم، اما تا امروز خری به خریبت  
 تو ندهدم.»

«مگه چطور؟»

نایب رجب:

«بری اینکه ندهدم.»

جبار:

«به... مثل اینکه پاک از چشم نایب افتادیم.»

نایب:

«الاغ... راس راسی نفهمیدی این پارس سگ از کجا میاد؟»

جبار:

«خب از کجا بدونیم، من که صاب سگ نیستم.»

نایب:

«الاغ... این صدای پارس سگ، از سیاه چادر ترکمنها میاد. پوروتنها

این دور و ورا چادر زدن، سگا مال اوناس... حالا حالت شد؟»

جبار:

«آره، حالیم شد.»

نایب رجب:

«بارک اله.»

جبار:

«بس منو و اینجه معد مهربم از شون نون میگیریم ... میایی با من

اینجه؟»

دوردو:

«خودتون میدونین... ما همینجا آتیش روشن میکنیم. به خورده گرم

میشیم تا شما برگردین.»

معد:

«بریم جبار... بریم... اما هرکی مارو با این سرو وضع ببینه یا خیال

سکنه کولی همیم، با خیال میکنه سگیم و لاشه پاره کردیم...»

جبار:

«ولش کن... به آب که به صورتمون نزلیم کار نموده.»

از صخره‌زار تا جلگه بی‌اینکه حرفی بزنند پیش رفتند. معلوم نیست چرا نمی‌توانستند تصویرت همدیگر نگاه کنند. این یکی می‌توسید رویش را به طرف آن یکی برگرداند، آن یکی هم همینطور... مثل اینکه هر دو گناهکار بودند، مثل اینکه هر دو مرتکب گناه بزرگی شده بودند.

بعد جبار دستش را دراز کرد انگشت کوچک مدد را گرفت. مدد به آرامی سرش را بلند کرد. نگاه کرد. جبار هم تو چشمهای مدد نگاه کرد. چند لحظه همالجا که بودند ایستادند و تو چشم همدیگر نگاه کردند.

مدد:

«جبار، این بارو آدم خوبی نیست... ما افتادیم دلپاشی که چی؟»

جبار:

«چیکار میشه کرد؟ ما قسم خوردیم که تا پای جون باهاش باشیم... بالاخره چشم و گوشمون پیش دوردو وا شده.»

وقتی به چادرها رسیدند آنتاب حسابی بالا آمده بود. پنج نفر ناگه گنده از کنار چادرها به طرف آنها دویدند.

جبار:

«آهای...، جلوی سگارو بگیرین.»

چند بچه از چادر بیرون آمدند و همینکه چشمشان به آنها افتاد فرار کردند و برگشتند و داد زدند:

«هاغیها...، باشیبا دارن میان.»

به صدای بچه‌ها، اول زنها و بعد مردها بیرون آمدند.

مدد به طرف چویدارهایی که جلوی یکی از چادرهای بزرگ جمع شده

بودند، رفت:

«سلام علیکم.»

چویدارهای ترکمن با تعجب به این بانوی کوچک نگاه کردند. برعکس

مدد، جبار آدمی بزرگ و تنومند و قوی نشان می‌داد.

یکی از گله‌دارها که ریشو هم بوده، جواب مدد را داد:

«خوش اومدین اربابا، بفرملین تو.»

سرشان را خم کردند و از در چادر رفتند تو.

همینکه وارد چادر شدند مدد سر جایش خشکش زد. خوشگلی توی

چادرمدد را گیج کرده بود. برای بار اول در عمرش توی یک چادر رومی دهنده،

چنان گیج شده بود که «خوش آمده بفرمودی را که توی چادر بود، نشاید.



چشمش خیره شده بود. سمت عقب چادر بر بود از جوالها و خورجینهای نشدار... نقشهای رنگارنگ روی جوالها می پریدند. با سرعتی سرسام آور می پریدند... از رنگ و نقش گلنله‌ای بود که نگو...، اینهمه نور از کجا وارد این چادر می شد؟ نورهای همه رنگ به هم می ریختند و با هم بازی می کردند.

چشم آمد به یکی از جوالها دوخته شد. مدت زیادی نتوانست چشم از این جوال بگیرد. روی یکی از این جوالها پرازنش مرغکهای معیت بود. مرغکهای کوچولو کوچولو... شاید هم هزارتا بودند. همه متفرد در منقار... همه سبز و آبی و زرد و سرخ و بنفش. چشمهای آمد پر شد. مرغکهای همه رنگ می پریدند و می پریدند.

تیرک چادر کنده کاری بود و رویش گوزنهای بالداري نشالده بودند سراپا از صدف خالص. موی گوزنها برق برق می زد...

جبار سئمه‌ای به آمد زد:

«خوابت برد؟... بیدار شو.»

آمد به خود آمد و لبخندی زد:

«تاحال توی چادری ندیده بودم. انگار که بهشت... چند خوشگله.»

جبار:

«این چادر مال کیه؟»

بیرمردی ریش سفید و خنده‌رو و خوش نگاه، توی چادر رو برویشان

نشسته بود.

بیرمرد:

«مال منه... به من کریم اوغلو میگن.»

جبار:

«استوخلی شنیدم... پس کریم اوغلو تویی؟...»

کریم اوغلو با اعتماد به خودی که برایش عادی بود، جواب داد:

«خودمم.»

جبار:

«استوخلی شنیدم ارباب، اما دفته اوله که میبخت، مگه شما ارباب

لبله ساچی کارالی لسی؟»

کریم اوغلو:

«چرا.»

عطر شیر تازه دوشیده‌ای که سر جوش بود، توی چادر را پر کرده بود.  
بهر مرد و جبار تو چشم همدیگر نگاه کردند. ممد بهر مرد زلش را صدا

زد:

«زن، این جوونا باید گشنه باشن... به خورده زودتر تکون بخور...»

زن:

«شیر رو آتیشه... الانه جوش مباد، همین الانه...»

ممد لجنندی زد:

«شنیده بودم...»

جبار:

«چی رو؟»

ممد:

«بوی شیر و که بیرون رو آتیشه.»

جبار:

«منم شنیده بودم. همه اونایی که گشنه دماغشون پرور زودمبشنه.»

صورت سرخ کریم اولولو باز هم سرختر شد، با لحنی شرم‌آلود رو

کرد به ممد و جبار:

«بچه‌ها، مثل اینکه از زدو خورد اومدین.»

جبار:

«وکیل باشی ماصم مارو تو نله انداخته بود. خدارو شکر که خلاص

شدیم.»

ممد:

«ترسو بود... اگه ترسو نبود همه مونو مثل کبک شکار کرده بود.»

جبار:

«آره... اما گلوله‌هاشو حروم کرد.»

زن سفره را آورد وسط چادر گذاشت. کریم اولولو لجنند زنان سفره را

بکن کرد.

ممد برای بار اول خودش را با چیزی و با جایی غریبه می‌دید. این غریبی

از خودش بود. خودش را با خودش غریبه احساس می‌کرد. چشمش به تنگش

افتاد. بعد ریخت خودش را جلو چشمش آورد. تمام سینه‌اش ازدو ور، چپ و

راست قطار کشنگ بود... از سمت راست کمر بندش نارنجکیها و یک تداره خیلی

بزرگ آویزان بود. لینه‌ای کتف و چروکیده روی سرش... و بدتر از همه لینه

کهنه دوردو دپوله... تودلق گلت؛ دپس باهي شديم... بعد از اينم همه عمر بايد باهي باشيم... که اينطور؟ ...»

اول باديه شير را وسط سفر گذاشتند. بغار از روي شير بلند مي شد. بغار آبي رنگ... روي شير هم داشت چروك مي شد و سرشير مي بست. بعد شيره و بدمه نورمه گوشت... دهان هردوشان يك هو آب التاد. مثل دو تا بچه به هم نگاه كردند و لبخند زدند. كريم اولو قضيه را فهميد. صورت پير او هم به خنده باز شد. دندانهاي بسفيدى شيرش در دهانش درخشيد:

«فرمين بچه ها... بين ما كه تعارف نيس، لوش جوتون.»

هردو قاشقهاي راكه جلوشان بود قايدند. اول به شير گرم حمله كردند. بادو حمله ديگرنانهاي كه در سفره بود پلميده شد. از لوتان آوردند. شير هم تمام شد. از نوشير آوردند.

بعد از اينكه غذا را تا آخر با همان سرعت خوردند، از پير مرد تشكر كردند:

«خدا بيشتر بده.»

پير مرد هنوز داشت به آرامي غذايش را مي خورد:

«لوش جوتون... خوب... جوني اين چهارم دلره.»

بعد پير مرد هم با پشت دستش سبيلهايش را پاك كرد و از سر سفره

با شد:

«خوب... با سيگار چطوريد؟... فرمين يكي به سيگار هم چاق

كنيم.»

جبار:

«ماهيچكدم سيگاري نيسيم.»

كريم اولو سيگارش را گذاشت زير لبش و چغماق زد. بوي خوشي از

فيله بلند شد و در چادر پيچيد:

«ميخام به چيزي بهتر بگم به شرط اينكه بهترين بر لظوره... خيالات

ديگهي هم نكنين.»

صد:

«بگوار باب... چه خيالاتي بكنيم.»

كريم اولو، كمي تپق زنان ادامه داد:

«شما تو اين كوه گرديده ها نه مادري دارين نه خونه وزندگي... زد

و خوردم كردين. تمام لباستون و سر و صورتتون خرق خونه. لباستونو در

بازین، بچه‌ها فوراً براتون میخورن. زودم خشک میشن... بچه‌ها میتونن رو آتش خشک کنن. تمام فعلا از لباسای من میپوشین... خیلی وقته میخاسم بگم، اما میترسیدم فکر کنین کریم اوغلو میخاد شمارو لخت کنه و گیتون بندازه. توخونته کریم اوغلو کسی جرئت نداره دس روممونش بلن کنه. تا کریم اوغلو لمرده هیچکی نمیتوله دس به مهموناش بزنه... خاسم اینارو دونسه باشین.»

چیار:

«ما کریم اوغلو رو میشناسیم... نباید درحق ما اینطور فکر می کردی

ارباب...»

سعد:

«آره ارباب... نباید همچی فکری میکردی.»

کریم اوغلو.

«چرا... چرا... آدمیزاد هرچی باشه شیرخام خورده... همونطور که میتونه خوبی بکنه، تا اونجایی که از دستش برمیاده، میتونه همونچور بدی هم بکنه.»

مروس سیاه چشم و سرمه کشیده و گل گونه‌ای، جلوی هر کدامشان بک دست زیرپوش گذاشت. زیرپوشها هنوز بوی صابون می دادند.

کریم اوغلو:

«من سرم بیرون شما لخت شین.»

کریم اوغلو بیرون رخت.

سعد:

«چیار... چه آدمای خوبی تودلیا هس.»

چیار:

«چه آدمای ظالم ویی رحیمی تو این دنیا هس.»

کریم اوغلو از بیرون صدا زد:

«لخت شدین بچه‌ها؟... پیام تو؟»

سعد:

«لخت شدیم.»

کریم اوغلو آمد تو. نگاهش به سعد کرد:

«ببینم زلختو...»

سعد:

«چیزی نیس، گوله به خورده از پوست سرمو برده...»

کریم اوغلو رو کرد به جبار:

«تو چیزیت نیس؟»

جبار:

«له، شکر خدا.»

کریم اوغلو رفت بیرون. بعد از چند لحظه با یک کاسه و مقداری کهنه برگشت. خودش مرهم درست کرده بود. سرممد را مرهم گذاشت و شروع کرده بستن:

«قادو روز زخمت چاق میشه. مام توجوونیا مون خیلی زخمور می- داشتیم... همهش فراموش میشه.»

سرممد را استادانه تراز یک جراح بست.

ممد تشکر کرد:

«دستت درد نکنه ارباب.»

کریم اوغلو:

«نترس... زخمت به خورده ورم کرده، چرک کرده... اما مرهم زودی جانش میکنه.»

کریم اوغلو حالتی عجیب بجه گاله داشت. وقتی میخواست چیزی بیرسد لاجالت می کشید و سرخ و سفید می شد، لبخند می زد، سرش را پایین می انداخت... دوباره با همان حالت بجه گاله ازممد سوال کرد:

«بجه جون... اگه بدت نیاد ازت میخاسم به چیزی بیرسم... توراس

راسی بالخی هسی؟... راس راسی؟... با اینکه...»

جبار خندید:

«ند ارباب... اینجه ممد بالخی بازی میکنه.»

ممد هم لبخند زد:

«مارولایق بالخیگری لیدونی ارباب؟»

کریم اوغلو:

«میبخشی بجه جون... نه خیال کنی تورو کوچیک میبینم، اما مثل اینکه لوزده سال بیشتر نداری... میبخشی...»

ممد باغرور جواب داد:

«هیچده ساله.»

کریم اوغلو:

«خیلی دلم میخاد بدونم... دلم میخاد بدونم چطور شد که تو این سن و سال باغی شدی؟»

جبار:

«الاح ارباشو دزدیده بود و فروخته بود. بعد از ترس اینکه ارباش کتکش بزنه، اومده و قاطبی ماشده. مام لبولش کردیم، گفتیم اگه بین ما بهدالاح دزدیم باشه، خوبه، ممکنه بهروز مبادایی بیاد و به دردمون بطوره...»  
پیرمرد فهمید که جبار سر به سرش گذاشته. رنجید. از سوالش هزاربار پشیمان شد. ساکت شد. دیگر چیزی نگفت.

جبار وقتی دید که کریم اوغلو از این شوخی رنجیده، ادامه داد:  
«ارباب... تو اسم ارباب هیدی روشنیدی؟... ارباب آمیاب چشمه؟...»

کریم اوغلو:

«خوب میشناسم. شنیدم که زدلتش... ممکن خودش نمرده، اما خواهرزادهش مرده.»

جبار:

«همینی که میبینی هیدی رو زده.»

کریم اوغلو مدت زیادی سرتاپای مدرا برانداز کرد:  
«عجب... عجب... اصلا آدمکشی بهش نیاد... اینچه مدد...»

عجبه، عجبه...»

مدد:

«ارباب. اگه به خورده دهگه از این مرهم درس کنی، میپریم سری معطارامون... اونام بعضیاشون زخمی بن...»  
«مرهم حاضر و آماده... خدام درس میکنم... مرهم شفا داریم... همین الانه...»

مدد:

«خیر ببینی ارباب.»

کریم اوغلو توی کرباس بزرگی مقداری مرهم پیچید. کمی هم شفا شاد درست کرد و آورد و به مدد داد.  
مدد و جبار راه افتادند.

کریم اوغلو:

«از تو ما تم برده اینچه مدد... بهت نیاد که باغی باشی. اما

چه چاره... دهگه گذشته... کی میتونه بدونه که توهر آدمیزادی چه چیزی  
خواهیده...»

ممد و جبار:

«خدا حافظ، خان.»

کریم اوغلو:

«خبر پیش... اگه گذارتون این دور ووراتاد سری بهما بزنین دبداری  
نازه کنیم...»

ممد و جبار راه اتادند. در دست هر يك دوتوپره بزرگ بود. توپره‌ها  
سنگین بودند. کریم اوغلو این توپره‌ها را بانان و پیر و کره برگردده بود.

جبار:

«چه آدم خوبی...»

ممد:

«چه آدم خوبی...»

ممد بشهو ایستاد. چیزی به پادش آمده بود:

«جبار، زهر پوشای خان پادمون رفته... برگردیم.»

جبار:

«فکر شو نکن. ما که نذر ددیم، پادمون رفته...»

ممد:

«همیشه... برگردیم.»

جبار خنده‌ای کرد:

«کریم اوغلو حق داشت... بهت نمباد که باغی باشی.»

ممد:

«دخب چیکار کنم، همه که باغی به دلپالمیان...»

جبار:

«پس برگردیم و زهر پوشاشو پس بدیم.»

ممد:

«آره، برگردیم.»

بازو به طرف چادرها برگشتند. کریم اوغلو تعجب کنان جلو چادر آنها

بیشباز کرد.

«چی شده؟... چرا برگشتین؟»

ممد:

«یادمون رفت زیر پوهان تو پس بدیم...»

کریم او غلو:

«ترسیدم. گفتم نکنه خبری شده. زیر پوهان پیشکش منه.... نمطاد

در آرید.»

مد:

«آهه مگه میشه.»

کریم او غلو:

«آره میشه... اگه در آرید دلخور میشم.»

وقتی به صخره زار لزدیک می شدند، دانت شب می شد. در دورها، در

بلندی کوه، میان صخره ها آتش بزرگی روشن بود.

جبار:

«به نظرم این آتش مال بهیمای خودمونه.»

مد:

«مال بهیمای ما؟»

جبار:

«حتماً... به همین آتشی کار دوردوس... بری اینکه باو کیل باشی

هاصم لجبازی کنه، این آتسو روشن کرده.»

مد:

«من دیگه جون راه رفتن ندارم جبار... سوت بزن خبر شون کن.»

جبار دو انگشتش را تودمانش کرد و سوت خبر کشید.

مد:

«ما بالا چه سوتی... از به روز راهم شنیده میشه.»

لعلله ای بعد صدای شلیکی از طرف آتش بلند شد، و پس از آن صدای یک

شلیک دسته جمعی...

مد:

«لکنه خبریه.»

جبار:

«دور دوخان دیوونه جشن گرفته. هر وقت مراحل باشه همینجور تیر

خالی میکنه.»

به صدای سوت کسی سرافشان نیامد. مد و جبار دلخور شدند.

وقتی کنار آتش رسیدند، متوجه شدند که کسی هر چند دور دو و بنه با



سعد و پیشبازشان کردند. دوردو وقتی به آنها رسید، هلت تهرش را کشید و گفت:

« به سلامتی.»

و چندبار شلیک کرد.

دوردو:

« آگه دهرتر رسیده بودین همه مون از گشنگی مرده بودیم... ببین، نایب رجب هنوزم داره میناله... به خدا آگه از زخم باشه... از گشنگی من، به خدا از گشنگیه...»

آتش به الدازه يك خرمن بزرگ بود. زبانه‌ها به بلندی آدم کج و راست می‌شدند و باهم می‌پیچیدند. صدای چق چق سوختن هیزم بلند بود. وقتی هیزم می‌سوزد، بوی خوشی دارد. مثل بوی سوختن آب... سوختن هیزم ترهم عالم دیگری است. هیزم تر مدتی میان شعله‌ها همانجور طاق می‌آورد و می‌ایستد. بعد يك هو از وسط نصف می‌شود و در میان شعله‌ها و زبانه‌ها گم می‌شود.

اولین کاری که سعد کرد این بود که يك راست رقت بالاسر نایب رجب:

« چطوری نایب.»

نایب نالید:

« دهگه زخمم هار شده... من دهگه خلاصی ندارم... باید بمیرم...»

دارم بمیرم...»

سعد بعد رقت بالا سر علی کوچیک:

« تو چطوری داداش... چطوری علی کوچیک خان؟»

علی کوچیک دهانش را مثل يك صندوق برآز فغش باز کرد:

« خواهر و مادر هرچی باغی و لشنک و ده و آبادی و درخت و سنگ و صخره»

و خاک و زخمه... زن ارباب عیدی رم... خوار زخم... شنیدی سعد؟...»

میگن ارباب عیدی لمرده... جاکش چون سگ داره... فکر شو نکن، خودمون

مادر شو... خوار اون خوارزاده خوار... میگن که اون مرده...»

سعد:

« براتون مرهم و ضماد آوردم. اینارو کریم اولولو براتون فرستاده.»

این ضماد و مرهمو خودش درست کرده... سر دو روز زخمتونو خوب میکنه...»

علی کوچیک:

« خوار ضماد و مرهمشم...»

ممد:

«بدو بیراه لگو علی کوچیک... حتماً فایده داره...»

علی کوچیک:

«ایشالا...»

لایب رجب نیم خیز شد:

«کریم اوغلو تو نم معلومه که خیلی چاخانه... دوروز که هیچی، اگه این زخمای منو به ماهه خوب کنه کلامو میندازم هوا.»  
ممد بعد از اینکه زخم هردو را باز کرد و مرهم گذاشت، رگت کنار آتش

نشست:

«عجب خسته‌م...»

دوردو:

«ممد... بین جبار چی میگه... میگه وقتی چشم ممد به چادر کریم اوغلو افتاد، از تعجب دهنش واژمونده بود.»

ممد:

«راس میگه... من تا حال همچین چادری ندیده بودم. توش همچین بود که انگار قصر بهشت...»

جبار:

«هله... کریم اوغلو... بیخود نیس که بهش میگن کریم اوغلو... پس میخاسی چادر کریم اوغلو مثل قصر بهشت نباشه و چادر من مثل قصر بهشت باشه...»

دوردو:

«تو میشناختیش؟»

جبار:

«اسمشو خیلی شنیده بودم... میگفتن خیلی پولداره... ما چشم خودمونم دیدیم، میگن به کرور بیشتر پول داره...»

ممد:

«چه آدمای خوبی تو این دنیا هی... فکر همه چیزو کرد. زخممو مرهم گذاشت و بست. بیرمون کرد. داد لباسمونو شی. یکی به دستم زهرپوش پیشکشون کرد.»

جبار:

«از اون خانام... اسم و رسم داره...»

دوردو:

«حالا که اینقدر با اسم و رسمه، چرا ما تا حال اسمشو نشنفته بودیم.»

جبار:

«کریم اوغلو رئیس چادر نشیناس ... اولاً به جا بند نمیشن ... دایم کوچ میکنند.»

مدد:

«میخان به جا بند بشن، میخان نشن، آدمای خوبی بن ... تیرک چادرش از اون بالا تا پایین صدکاری بود. اونم چه صدای، صدای اصل.»

دوردو تعجب کنان:

«تیرک چادرش از اون بالا تا پایین صدکاری بود؟ ... اونم صدای اصل؟ ... عجیب ... پس معلومه که بارو حسابی پولداره ...»

مدد:

«بله ... خیال نکن که چادرش فقط به تیرک داشت. ده تا بیشتر داشت، شایدم پونزده تا ... یکی از عروساش بری ما نون آورد ... گردنبندی به گردنش بود که اقلاً پنجاه تا سکه پنجی روش بود ... خلاصه خیلی آقا، خیلی پولدار، خیلی مهربون ...»

جبار:

«وقتئ لهمید مدد ارباب عبدی رو زده، همینجوری رفته بود تو نخ مدد ... چشم از مدد ورنمیداشت ... مگه نه مدد؟»

«آره ... همینجور لگام میکرده.»

دوردو چشم به زبانه های آتش دوخته بود و دیگر حرف نمی زد. چیزی هم نمی پرسید. رفته بود تو لکر ... از قیافه اش معلوم بود که خیالاتی دارد. همیشه هم هر وقت خیالاتی به سرش می زد و تو لکر می رفت، از قیافه اش معلوم می شد.

دوردو هر وقت می خواست تصمیم بگیرد، مدتها به چیزی خیره می شد، به هر چیزی که می خواهد باشد، به آدمی، درختی، ابری، گلی، مرغی، تلفنگی، آنش ... ساعتها همینجور خیره می ماند.

وقتی دوردو ساکت شد بنیمم ساکت شدند. بعد دوردو با لحنی برخاستگر به بقیه اخطار کرد:

«شماها بهو این ... امشب منو هلی کوچیک و نایب رجب تراولیم.»

مگر نسی جرئت داشت در اینطور موالع رو حرف دوردو حرفی

بزند؟... اسلحه‌اش را می‌کشید و می‌زد. اگر پدرش هم بود می‌زد... بنه صدایی درنیاوردند، باشندد و در پناه صخره نزدیک به نزدیک هم دراز کشیدند و گز کردند.

نحشهای علی کوچک هنوز ادامه داشت، اما کمتر شده بود. تک و توك... ناله نایب رجب هم خاموش شد.

بعضی‌ها اصلاً مادرزاد آدمهای دوست داشتنی هستند. نایب رجب هم یکی از آنها بود. مثل این است که اینها برای این به دنیا آمده‌اند که دیگران آنها را دوست بدارند. اینها برای اینکه مورد محبت دیگران باشند، آیا چیزی بیش از سایرین دارند؟... نه، مثلاً این نایب رجب آدم خوش صحبتی است؟... نه. آیا خیلی خوش‌خنده و بذله‌گوست؟... نه، خوش‌خنده و بذله گویم نیست. این رازی است. نایب رجب سه‌سال بود که تودسته دوردو بود. لیل از آن‌هم دو سه ماهی تو جرگه دیگری بود. همه از اینکه لایب رجب سه سال با دوردو هم‌فطاری کرده بود تعجب می‌کردند.

روزاولی که نایب رجب با دوردو دیوونه روبرو شده بود، گفته بود: «لیگان پسر. اگه توهم مثل اون یکی جاکشا عادل بودی، یکی دو ماه بیشتر تو جرگه‌ت نمی‌موندم، کار اون علامه‌ها اینه که همینطور تو تله بیفتن و تبر بطورن. لهیدی؟...»

دوردو گفته بود:

«آره، لهیدم.»

وازان روز به بعد تا امروز، نایب رجب دیگر در این باره بك کلمه هم حرف نزده بود.

دوردو دیوونه هر کاری کرده بود، نایب اعتراض نکرده بود. چندبار بی‌خود و بی‌جهت تیرخورده بود. بازهم چیزی نگفته بود.

میان هم‌فطاریها، هیچکس از گذشته او خبر درستی نداشت. لهجه‌اش به لهجه حوالی آلتپ می‌زد، اما لهجه خیلی زیاد. معلوم بود که مدت‌ها در آلتپ زندگی کرده بود. اغلب درباره آلتپ تعریف‌هایی می‌کرد.

درباره زندگی او روایت بسیار بود. بعضی‌ها می‌گفتند: بك شب نایب از خواب پریده بود و زلش را صدا زده و گفته بود: زن... اون تفنگ... باره به دسالم برام نون و قاتق بنده من دارم میرم... و زلش فوراً تفنگش را آورده بود، بك دستمال هم نان و قاتق برایش پچیله بود. نایب هم تفنگش را به دوش انداخته بود و گفته بود: «زن، اون کلاهوستی منم بار من دارم»

میرم کوه، حلتو حلال کن. زلفی تعجب کرده بود و گفته بود: «بخت شده مرد؟... مگه شیطون تو قابلیت رفته؟... نصف شبی از خواب پریده و میگه دارم میرم کوه... مثل اینکه به سرش زده... پناه بر خدا...» و ناپس رجب جواب داده بود: «دلم میفاد برم کوه ضعیفه... من رستم.» و می گفتند رستن همان بود و برگشتی هم در کارش نبود...

بعضی هاهم می گفتند: «ناپس رجب از دامادش دلخور شده بود، چونکه شنیده بود دامادش به دخترش لعنی می دهد... و یک روز هم که از جلو در خانه دامادش رد می شده، با گوش خودش شنیده بوده که دامادش به دخترش گفته بود: «اون پدر فلان فلان شدت...» و گروهیان رجب از هالجا یک راست به کوه زده بود، چونکه دلش لیامده بود دامادش را بکشد...

بعضی ها می گفتند: «ناپس آدم بولداری بود اما از مالیات دادن خیلی کولک بود، هر وقت هم چشمش به تحصیلدار دولت میفتاد تب می کرد و بستری می شد، و خلاصه برای اینکه چشمش به تحصیلدار دولت نیفتد زده بود به کوه.» بعضی هاهم می گفتند: «پدر زلفی راکشته بود وزده بود به کوه...» خلاصه هر کس چیزی برایش می ساخت و می گلت، اما معلوم نبود که راست می گوید و که دروغ می گوید.

معلوم هم نبود خطایی ازش سرزده یا نه. خلاصه به هر هتلی لعل سالها بود که در کوه بود و اگر گیر میفتاد، دست کم می سال زندانی داشت. لامش با راهزنی و آدمکشی و غارت چنان عجیب شده بود که نگفتی ست...

آفتاب سرزد. بعد بالا آمد و همه جا روشن شد. دوردو هنوز خواب بود. آفتاب هم رویش افتاده بود، اما معمولاً دوردو پیش از آنکه آفتاب رویش بیفتد بیدار می شد. ظهر شد. باز هم دوردو بیدار نشد. چهار بوی ماجرای را می شنید و خود به خود می گلت: «حتماً خبری هست، وگرنه این دیوونه تا این وقت نمیخواهد...» حتماً خیال غارت تازه ای دارد... عادتش که قبل از غارت های کلون حسابی بخواهد... که همین غارت های کلونم سالی، دو سالی یک بار بیشتر پیش نمیاد... حالا خدا میدونه بری کی خواب دیده.

امروز حال ناپس رجب خیلی بهتر بود. سر حال بود و ترانه ای زمزمه می کرد. صدایش بهر و پرسوز بود.

ناپس رجب:

«بچه ها، این دیوونه رو بیدارش کنین... بیدارش کنین که به لقمه نون بذاریم دهنمون.»

ممد:

«من کاری به کارش ندارم.»

جبار:

«منم همینطور.»

خیل رلت بالا سر دوردو:

«دوردو پاشا... پاشو، دوردو پاشا...»

خیل همیشه دوردو را دوردو پاشا صدا می زد. دوردو هم از این خطاب خیلی خوشش می آمد. خیل در دسته دوردو چند وظیفه خاص داشت، که یکی از آنها هم دلقک گری بود. دلقک دوردو دیوونه بود.

«دوردو پاشا... داره ظهر میشه... بیدارشو پاشام.»

دوردو با مشت های درشتش چشمهایش را مالش داد و بیدار شد:

«نورا باید نون بخوریم، چونکه میخاییم بریم.»

جبار:

«بس زخمیهارو چیکار کنیم، حال نایب رجب و علی کوچیک تعریفی

نداره.»

دوردو رو کرد به زخمیها:

«چطورین؟... متونین با ما بیان؟»

نایب رجب:

«من میتولم راه برم، میام... دردم خیلی کمتره.»

علی کوچیک:

«منم هرطوری شده میام، خارومادر این زخمو...»

حلقه زدند، سفره را پهن کردند و دورش نشستند.

وقتی سایهها از طرف شمال به مشرق دراز می شدند، از صخره زار

سرازیر شدند. صدای پارس سگهای بورولکهای چادر نشین شنیده می شد.

ممد:

«حالا داریم کجا میریم؟...»

دوردو جوابی نداد. فقط نگاههای خشم آلودی به ممد انداخت.

ممد دیگر پایی نشد.

وقتی دوردو راهش را به طرف چادرها کج کرد، شست ممد و جبار خبردار

شد.

جبار در گوش ممد پیچ کرد:

«چشمای دوردورو خون گرفته.»

ممد:

«آره، چشمانو خون گرفته.»

جبار:

«اگه بلائی به سر کریم اوغلو بیاره چی؟ ... تکلیف ما چیه؟...»

ممد هم همین سوال را تکرار کرد:

«آره، تکلیف ما چیه؟»

جبار:

«تکلیف ما چیه؟»

از لدم برداشتن دوردو معلوم بود که نقشه‌ای دارد... و چه نقشه‌ای، از آن نقشه‌ها... صورت دوردو هیچوقت به این آسانی‌ها برافروخته نمی‌شد... حالا صورتش هار بود، خیلی هم بدجوری... مگس جرئت نمی‌کرد دوردو برش بال بزند.

دوردو قدمهایش را آهسته کرد و از جبار پرسید:

«چن تا چادر دپکه دورورو چادر کریم اوغلو هس؟»

جبار:

«سه تا.»

قدمهای دوردو از نو تند شد. وقتی به نزدیکی چادرها رسیدند، باز همان سگها پارس کنان به پیشبازشان آمدند. به حدای پارس سگها، باز هم بچه‌ها از چادرها بیرون دویدند، و بعد زنها و پشت سر آنها مردها از چادرها بیرون آمدند... کریم اوغلو جلوی مردها ایستاده بود و به باغی‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند لبخند می‌زد.

گله‌های گوسفند دورور چادرها ولو بودند. گوسفندها سفید بودند و سباه چادرها در میان این سفیدی شیر مانند... گوسفندها و بره‌ها بیخ را سر داده بودند، و سگهای گنده و نوری هیکل چوپان، مثل پهلوانها رفت و آمد می‌کردند. شترها بی‌خیال کنده زده بودند و کف از پک و پوزشان بیرون می‌ریخت.

کریم اوغلو:

«خودش اومدین مهمونا. صفا آوردین.»

و جلو رفت و با مهربانی دست یکی یکی شان را اشرد.

ممد سلام کرد و لبخندی زد. اما لبخند به صورتش خشکید. آها دوردو

چه خیالی داشت؟ ... بعد دوردو را نشان کریم اوخلو داد:

«سردسته ما اینه.»

کریم اوخلو پیرمردی جهان دیده بود. از زیر ابروهایش نگاهی به دوردو دیوونه انداخت. بعد نگاهی به مهد انداخت، به این معنی که: «از این

آدم چیزی نلهمیدم.»

صورت دوردو اخمو و ترش، گردنش شق ورق، سرش بالا... بی اینکه به دورو برنگاه بکند این ور و آنور می رفت.

کریم اوخلو:

«گفتی اسمش چیه؟»

مهد:

«دوردو دیوونه.»

کریم اوخلو حیرت کرد:

«دوردو دیوونه اینه؟»

مهد:

«آره، خودشه.»

لبخندی که روی صورت سرخ کریم اوخلو نشسته بود، پلکمو بیخ زد.

جلوی چشمش تار شد:

«میگن زیر شلواری آدمم میکنه... راس میگن؟»

مهد:

«آره، راس میگن.»

وقتی وارد چادر شدند، دوردو هم از خوشگلی توی چادر ماتش برد... اما نه به اندازه مهد. تفنگی که قنداقش کنده کاری بود به دیوار چادر آویزان بود. دوردو نگاه کینه توزی به کریم اوخلو انداخت:

«خان... اون تفنگو بیا ببینم... ببینم تفنگ خانا چه جوره.»

کریم اوخلو متوجه لحن کینه توز دوردو بود. دلش لرزید. دلش از مصیبتی که سرالمش آمده بود اورا خبر می کرد. نه صورت این آدم شکل صورت آدمیزاد بود و نه چشمش شکل چشم آدمیزاد بود.

کریم اوخلو تفنگ را آورد و داد دست دوردو:

«سرفرو حالا ببین، یا بعداً میخورین.»

چشمهای دوردو جرقه زد:

«من وقتی بطام کسی رو لغت کنم، نه نوشو میخورم و نه نهوشو»



چونکه اگه لملك گيرشم دهگه نيمتولم لختش كنم.»  
 كحضبنك و خشمگين ازجا باشد. بتهم به دلبال او ازجا برهدند.  
 كريم اوخلو با جدای لرزان گنت:  
 «اول به لقمه نون بخوريم، بعد اگه خواستی لختمون کنی، بکن. هر  
 کسی وارد خونه كريم اوخلو بشه، بايد سرسرفش بشينه.»  
 جدای كريم اوخلو می لرزيد و سرش ملامی هم از طرف گولدهایش به  
 دماغ و پیشانیش پهن می شد، لعظه ای بعدم دانه های عرق روی پیشانیش  
 نشست:

«گوش کن دوردوخان... تمام این کوهها پراز باغچه، اما تا امروز هیچ  
 باغی ای كريم اوخلو رو لخت نکرده... اما اگه تو خیالشو داری پلرما، این  
 تو و این خونه من.»

مد و جبار در برابر این وضع خردشده بودند. آب شده بودند. مثل  
 این بود که دېگ دېگ آب جوش روسرشان خالی می کردند.  
 دوردو:

«من از اون باغیایی که تا حال دیدی نیستم.»  
 كريم اوخلو از جایش هیچ تکان نمی خورد. مثل تيرك چادرش بی حرکت  
 و خاموش مانده بود.

دوردو:  
 «خان... اول پولارو بیار.»  
 نایب رجب و علی کوچک هم اول مثل بنیه پاشده بودند. اما بعدلشسته  
 بودند و تماشاسی کردند. معلوم نیست چرا تخم چشمهای نایب رجب می خنلید.  
 دوردو وقتی دېد که كريم اوخلو از جایش تکان نمی خورد باشد و بواس  
 بواس به او نزدیک شد و با هرچه زور داشت با لنداق تلنگك ضربه ای به شانله  
 كريم اوخلو زد.

كريم اوخلو التاد رو زمین. دوردو بازویش را چسبید و بلندش کرد.  
 در گوشه دیگر چادرزنها و بچه ها شیون وزاری می کردند.  
 دوردو:

«گوشاتو خوب واکن ببری... اینجاها خرت نمیره. اربایتم به درد  
 لبيله ساچی کارالی میخوره... تو این کوهها فقط تیغ به نگر مییره که اونم  
 تیغ دوردو دپوونه س، لهدی؟...»  
 بعد به خیل فرمان داد:

«باشو با آقا برو پولاشو بگرو و بیار. لهمیدی؟ زنام هرچی طلا ملا دارن ازدمون بگرو و بیار. لهمیدی؟»

خیل:

«لهمیدم باشام.»

یکی از وظایف خیل هم همین بود. در هر هارتی وظیفه شکنجه کردن و جای پول و طلا را یادگرفتن با او بود. او استاد این کار بود. او هر خانه‌ای را جستجو کرده بود، حتی بلك پول سیاه در آنجا باقی نگذاشته بود. خیل آتی بود که به هر خانه‌ای می‌زد، ریشه هستی آنها را می‌خشکاند. خیل با دمش گردو می‌شکست.

بازوی کریم اوغلو را چسبید:

«بیا بیستم کریم اوغلو. بگو پولات کجاس. و گرنه با به گلوله خیل اوغلی روولنه کرباس محله میشی.»

دوردو داد زد:

«کریم اوغلو، با همه پولاتو میدی با جونشو...»

بچه‌ها و زنهای چادرهای دیگر هم جلوی چادر کریم اوغلو جمع شده بودند. وقتی چشم دوردو به آنها افتاد، بیرون رفت و نعره زد:

«هالا برگردهد چادراتون. هنوز دیر نشده، نوبت شام میرسه.»

کریم اوغلو به دنبال ممدو جبار چشمش را به این طرف و آن طرف گرداند. آنها در پشت کریم اوغلو ایستاده بودند. وقتی به پشت سرش نگاه کرد با ممدو چشم در چشم شدند. ممدو نگاهش را پایین انداخت. کریم اوغلو به جبار نگاه کرد. مثل اینکه با نگاهش می‌گفت: «فرار نبود با من این معامله رو بکنیدا، نگاه و چشمهای دلشکسته بودند. دوتا قطره اشک در گوشه چشمهایش جمع شده بود. برگشت و التاد جلوی خیل. وقتی به گوشه دیگر چادر رسید، زنها و بچه‌ها مثل گوسفند به هم چسبیده و شیون وزاری می‌کردند. کریم اوغلو رو کرد به یکی از زنها:

«این صندوق و از کن. هرچی پول توش هست در بیار بده به این. هر چندم

طلا و النگو و گردنبند و انگشتر دارین، در بیارین بدین به من.»

شست کریم اوغلو خبردار شده بود که دوردو حتی بلك پول سیاه هم برایشان باقی نخواهد گذاشت، این بود که بهتر دید دارونداش را خودش با دستهای خودش به دوردو بدهد.

خیل با بلك دسته اسکناس لوله شده و بلك کیسه سکه طلا برگشت. اینها

را به دست دوردو داد. کریم او غلوهم التگو و گردنبند وانگشتر و سکه‌های طلا را که زنها به چارقدشان دوخته بودند، جمع کرد و آورد.

دوردو به خپل:

«همه‌ش همین بود؟ چیزی جا نمونه باشه.»

خپل با خاطر جمعی جواب داد:

«همه‌ش همین بود پاشام.»

اما درخارتهای قبلی وقتی دوردو از او می‌پرسید: «همه‌ش همین بود؟» او جواب می‌داد: «بازم هست پاشام.» و بعد می‌رفت يك سكه طلا پاك لیره اسکناس را از هر سوراخ و مسجدی که قاپم کرده بودند پیدا می‌کرد و می‌آورد. خپل هر خانه‌ای را حداقل ده بار، بیست بار زهرورو می‌کرد و وقتی خاطر جمع می‌شد که دیگر چیزی نمانده، با سرش اشاره می‌کرد و دوردو می‌فهمید که دیگر چیزی نمانده. اگر در گوشه و کنار خانه‌ای چیزی جا می‌ماند، خپل از چشم صاحبخانه می‌فهمید. او در تشخیص خود هرگز اشتباه نمی‌کرد. غیر ممکن بود...

دوردو دپوونه:

«تو آدم عالی‌هستی کریم او غلوه. چونکه دار و ندار تو خودت با دست خود آوردی و دادی. اگه نمیدادی ما ازت می‌گرفتیم. تا حال میون اونایی که لختشون کردم آدمی به عالی تو ندیده بودم.»

کریم او غلوه خشکش زده بود. مثل سنگ. صورتش زرد شده بود. لبهایش می‌لرزید.

دوردو از نو نمره زد. نمره‌ای قاطع و بکندنده و برنده و اطاعت‌کردنی: «تو که رسم دوردو دپوونه رو میدونی کریم او غلوه. رسم دوردو دپوونه سواي اون یکی پانگیاس... هیچ پاشی دیگه‌یی این کارو نمیکنه کریم او غلوه. توهم که گفتی پانگیاس دیگه سراخ تونمیان. میدونی رسم دوردو دپوونه چه کریم او غلوه؟...»

کریم او غلوه جواب نداد.

دوردو دپوونه ادامه داد:

«رسم دوردو دپوونه اینه که وقتی کسی رو لعلت‌کنه، زهر شلوار بستم از کونش درمیاره... درآر لباسو تو کریم او غلوه.»

کریم او غلوه تکان نخورد.

دوردو دپوونه:

«با توام... میگم درآر لباساتو»  
 کریم اوغلو همانطور بی حرکت مانده بود. دوردو کفری شد. دیگر  
 روها بند نبود. دوروبر کریم اوغلو می گشت و چرخ می زد، و پلکومشت  
 محکمی زیر گوش کریم اوغلو زد، بعد چند ضربه با قنداق تلنگه... کریم  
 اوغلو گنج خورد. داشت میفتاده، اما دوردو بازویش را گرفت، و یکی دیگر،  
 یکی دیگر، یکی دیگر...»

«درآر»

کریم اوغلو با صدایی تلخ به زبان آمد:  
 «نکن این کارو دوردو... تا امروز کسی خونه و زندگی کریم اوغلو رو  
 نزده... از این کارت خیر نمیری دوردو»

این حرفها دوردو را پاك از کوره دربرد. بازوی کریم اوغلو را ول  
 کرد و او را انداخت زیر لگند. کریم اوغلو که روی زمین افتاده بود:

«با من این معامله رو نکن دوردو... خیر نمیری»  
 دوردو کفری تر شد. کریم اوغلو را زیر پا گرفت و شروع کرد به  
 لگند مال کردن:

«منم میدونم که خیر نمیرم کریم اوغلو... بری همینه که میخام  
 زیرشلواربتم بکنم. حالا که اینطوره، لائل بذار بکن دوردو دیوونه زیر  
 شلواری ارباب ساچی کارالی هارو ازپاش درآورد... نه میدی؟...»

زنهایی که توی پستوی چادرچپیده بودند و شیون می کردند، به این سر  
 و صدا بیرون ریختند. یکی اززنها خودش را روی کریم اوغلو انداخت. فرهاد  
 زن به آسمان می رسید. خیل این زن را گرفت و از روی کریم اوغلو بلند کرد  
 و به گوشه ای پرتاب کرد.

دوردو دیوونه:

«کریم اوغلو... اگه لغت مادرزاد نشی، اگه با دس خودت لباساتو  
 درنیاری و زیرشلواربتو نکنی، میکشمت.»

زنها شیون و فرهاد می کردند.

کریم اوغلو ناله کرد:

«این کارو با من نکن... جلوی چشم زن و بچهام این معامله رو با

با من نکن»

يك لحظه چشمش به چشم ممد اتاد که همانطور خشکش زده بود و  
 می لرزید و لبهایش را می جوید. نگاهی پراز التماس به ممد انداخت. دلش

ممد جززی کرد، مثل ممدای سوختن، به جبار نگاه کرد، چشم در چشم آمدند.  
همان برق مثل نولک سوزن از نو آمده بود و در چشمهای ممد نشسته بود.  
جبار هم از حرص داشت گوشتهای دهانش را می جوید. همیشه وقتی جبار  
به آخرین حد مصیبتی می شد، این کار را می کرد. تا آنجا که دهانش خون  
میفتاد.

کریم اولولو همینطور تکرار می کرد:  
«این کارو با من نکن دوردوخان... نکن...»  
دوردو لعره زد:  
«لعلت شو... و گرنه...»  
لولک تفنگ را گذاشت روی دهان کریم اولولو:  
«لعلت شو.»

درست در همین لحظه، در فاصله یک مژه زدن، ممد خودش را به  
بیرون چادر رساند و لعره زد:  
«تکون بطوری آتشت میزلم دوردو دپوونه. باید بیخشی، اما حالا  
که این کارو میکنی بدون که آتشت میزلم...»  
بعد از آنهم ممدای تمسخرآمیز جبار شنیده شد:  
«چم نخور ارباب دوردو. ولش کن کریم اولولو و راهتو بکش و  
برو، و گرنه آتشت میزلم. با هم نون و لکم خوردیم دوردو دپوونه. لذار  
خونت به دست ما ریخته شه.»  
ممد:

«لذار خونت به دست ما ریخته شه.»  
دوردو اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت. منگ شد:  
«که اینطور، ها...»  
تفنگ را پس کشید و به طرف بیرون دو بار شلیک کرد.  
هوا داشت تارک می شد.

ممد:  
«آقا دوردو... اولجوری تیراندازی نمیکن.»  
و دو گلوله سوت کشان از بئل گوش دوردو گذشت.  
ممد:

«کریم اولولو ول کن و راهتو بکش و برو. بسه دیگه دوردو. کاری  
که تو میکنی ظلمه. ولش کن و برو.»

دوردو:

«پس که اینطور اینجه مدد؟... که اینطورها؟...»

اینجه مدد:

«اگه خیال کشته شدن نداری، ولش کن کریم اوخلورو واز چادر یا

بیرون راهتو بکش برو.»

دوردو لنگد دیگری به کریم اوخلو که همانطور روی زمین اتاده بود، زد:

«بالا همقطارا، بریم.»

در بیرون سیاهی اینجه مدد را دید که توی کودالی سنگر گرفته بود:

«طلبت باشه اینجه مدد. طلبت باشه جبار.»

آخر همه نایب رجب از چادر بیرون آمد:

«خوشم اومد ازتون بچه‌ها، خوب کاری کردین. منم باشما بمونم؟»

گفتند:

«بمون نایب... بمون.»

دوردو:

«که توهم نایب رجب؟...»

نایب رجب:

«آره دوردو خان، منم...»

دوردو:

«باشه نایب... طلب توهم باشه. این خط و اینم نشون...»

دوردو و رفقاییش پنجاه متری بیشتر از چادر دور نشده بودند، که يك

هو دوردو دمر و روی زمین دراز کشید و نمره زد:

«بچنید، همقطارا، روزش رسیده که یا بمیریم یا زنده بمونیم.»

و شش گلوله پشت سرهم به طرف مدد و جبار شلیک کرد. اما مدد و

جبار که به خوبی می‌دانستند دوردو این کار را خواهد کرد، از توی کودال

بیرون نیامده بودند.

مدد:

«ارباب دوردو، راهتو بکن و برو. بچی نکن.»

دوردو نمره زد:

«باشما باید زنده بمونین یا من...»

نایب رجب:

«راهتو بکن و برو بسر. سر به سر بچه‌ها نذار. تو همون وئتی نه با

کونڈ تفنگ زدی به شوئد کریم اوغلو ، اجلتو خریدی. قبیلہ ساچی کارالی  
حالا خبر شدمن. اگه به خورده دنگه معطل شی، الانس که مثل مور و ملخ  
بریزن تو کوه و کتل... راهتو بکش و برو.»

مدد:

«راهتو بکش و برو.»

جبار:

«نمیخاهم خونت به دس ما ریخته شه، راهتو بکش و برو.»  
صدای شلیک خاموش شد.

جبار:

«دارن گوروشونو کم میکنن... دارن میرن پولای کریم اوغلو رو قسمت  
کن.»

ناپ رجب:

«بذار برن. اگه ساچی کارالی ها تا قطره آخرشو از دماغشون  
درنیاوردن... الانس که کوه و سنگ و در و دشت پرشه از مرد و سوار...  
اگه این کریم اوغلو، خان ساچی کارالی هاس... الانس که همه قبیله ها ساچی  
کارالی مثل مور و ملخ راه بیلتن و برسن...»

مدد:

«حالا ما بریم پیش کریم اوغلو چی بگیم؟ چه جوری تو چشمش لیگا  
کنیم؟»

جبار:

«بپاره به ما خوبی کرد و بدی دهد... حالا بریم پیش چی بگیم؟...  
بگیم خوشت اومد؟... از مردونگمون خوشت اومد؟ بگیم ما آدمو  
اینجور لخت میکنیم... اینجور پیش کلک میزنیم؟... ول کن مدد... بهتره  
راهنو بکشیم و بریم تا چشمون تو چشمش نیفته...»

مدد:

«آخه من پیش چی بگم؟... چی بگم؟...»  
از کودالی که سنگ گرفته بودند بیرون آمدند. به طرف چادر راه افتادند.  
صدای های گریه و شیون و فغان از چادر کریم اوغلو بلند بود. مدد در  
چادر را باز کرد. بکی دو لدر از زنها سر خونی کریم اوغلو رو تو لگنی  
منستند. هم می شستند و هم نلرین می کردند.  
مدد تپی زلفان کریم اوغلو را صدا زد:

«ارباب کریم اوخلو.»

تمام سرها به طرف او برگشت . مدد خواست بی اینکه حرفی بزند یا به فرار بگذارد. اما نتوانست.

تبی زد:

«ارباب، ارباب... مارو ببخش... لمیدولسیم که اینجور میشه.»

مدد پس از گفتن این حرف پا گذاشت به فرار.

کریم اوخلو از پشت سر او فریاد می زد:

«شام نخورده کجا میری پسر... بمون شام بخور، بمون شام بخور...»

هیچ مهمونی شام نخورده از سیاه چادر کریم اوخلو نمیره...»

مدد خودش را به جبار و نایب رجب رساند:

«بالا پاشید... پاشید بریم... من دیگه نمیتونم اینجا بمونم... دلم

بری کریم اوخلو داره کباب میشه... دلم داره جز میزنه و میسوزه.»

جبار پاشد:

«چی میشه کرد؟... دیگه گذشته...»

مدد آه کشید:

«کاشکه این دیوونه رو کشته بودمش.»

جبار:

«گشتش کار آسونی نیست مدد. خیلی نااقلان... و گرنه من... و گرنه

من خیلی ولت بود که...»

مدد:

«وقتی گوله رو میخورد دیگه چه کلکی میتولس بزنه.»

جبار:

«تیرت بهش نمیخورد مدد... روزگار همچین آدمی تا حال به خودش

نیده.»

نایب رجب:

«این آدم به چیزی داره سوای آدمای دیگه... و گرنه، اگه کارایی

که این میکنه باهی دیگه بی کرده بود، به روز بیشتر زنده نمیوند. این دیورنه

به چیزی داره سوای بنیه. خوب شد که ازش کنار کشیدیم. اما چه آدم بادل

و جرئتی به... انگار که هر لحظه منتظر اجله.»

مدد:

«منم از همین حالش ترسیدم . برای همین نتونستم ماشه رو بچکونم.»



وگر نه...»

جبار:

«دینگه محبتشو نکتیم... این دوودو سوای بنیه آدماس.»

\*\*\*

علی:

«چطوره دوساعتی همینجا بخوایم؟»

حسن:

«تا ده ماراه زهادی نمونده علی. تاظهر به ده مامیرسیم. تو شب خونه ما معمولی. صبح که راه بیفتی طرفهای غروب میرسی به ده خودتون.»  
علی مردی بود خیلی قدبلند، آبله‌رو و لاغر. مثل اینکه اگر فوتش می‌کردی باد می‌بردش:

«نصف شب گذشته حسن. چونو ظلمتی هس که چشم چشمو لمیبینه. چیزیم تا سلیده نمونده. یا یکی دوساعتی همینجا بخوایم.»

حسن:

«من نمیتونم علی. چار ساله خونه زندگیمو ول کردم. باید بریم.»

علی:

«منم چار ساله خونه زندگیمو ول کرده‌م، اما...»

حسن:

«اما چی؟»

علی:

«اما خسته‌م.»

حسن:

«گوش کن... صدای شرشر آب... برو به آب به صورت بزنی خواست

میره...»

علی:

«هد نکلتی... آب خنک خستگی‌رو میگیره.»

حسن:

«آب بخایی، آب ده ما... همین سرده که انگار یخ. من بلور...  
عین بلور از زیر خاله میجوشه و میاد بیرون... میگن اولاً به چنار خیلی  
بهر کنارش بود... اون چنارو منم دیدم، پادم میاد... به روزه پارولی  
میبارد که چه پارونی... سباه انگار مرکب... به هوپه روشنایی سبزی تو

آسمون برق زد. این روشنایی سبز اتاد رو چنار ... رفتیم سراج چنار، اما از چنار اثری نمونده بود ... شده بود خاکستر ... به خدا خودم با چشم خودم دادم، خاکستر شده بود ... حالا دیگه جاشم پیدا نیس ...

علی:

«سه سال آزرگار تو چو کوراوا پدری ازم در اومده که بهرس ... راس راسی هوس انداختم ... اما خدارو شکر آخرش پول و پله بی بهم زدیم.»  
در تمام طول راه علی مرتباً همین حرفها را تکرار می کرد، بلکه پیش از صبحا، تعریف می کرد که چو کوراوا چه جور جایی بود، چندر در آنجا زحمت کشیده بود، با هزارویک مصیبت چندر پس انداز کرده بود، و حالا خیال داشت با این پس انداز چه بکند و چه نکند ... بعد مدتی ساکت می شد. بی صدا راه می رفتند، اما دوباره همان حرفها را از سر می گرفت. حسن هم از ده خودشان، از بچه هاش، از چناری که ساخته خاکسترش کرده بود، از چو کوراوا، از اربایی که در چو کوراوا داشت چیزهایی تعریف کرده و آنها را مرتب تکرار کرده بود.

علی:

«دوبست لیره از پولمو میدم به پدره و دس دختره رو میگیرم و میارم خونه. دوتام ورزا براش میخرم. خیال دارم به خرقله آستر دارو بنیه دوزی هم برا مادرم بخرم. آخه سردش میشه بیچاره ... میخام پشت بوم خونه هم خراب کنم و از نو بسازمش. این خونه ما، خدا لکنه که بارون شروع شه، چون چکده بی میکنه که نگو ... نمیشه توش نشس.»

حسن:

«آره، باید پشت بوم خونه رو از نو اندود کنی. خونه بی که بیفته به چکه کردن، حتماً باید به دادش رسید. وگرنه خراب میشه.»

علی:

«مردم تو چو کوراوا، تو گرماش برشته شدم. گرماش آدمو کیاب میکنه حسن ... جای نانجیبیه پدرسگ. دیگه توبه که پامو اونور بذارم ... تب و توبه گرفتم. تب و توبهش هنوز تو جرمه. امسال زمستون خدا باید به دادم برسه.»

حسن:

«تب و توبه چو کوراوا به جون منم.»

علی:

«تموم سختیای چو کوراوارو میدونی واس چی خریدم؟... واسه اینکه  
زن بزم، به جنت ورزا بخرم. سرا ندم هم به خرقه گرم بدم بدوزن...  
وگرنه به دلفهم همیشه تو چو کوراوا بند شد.»

حسن:

«آره، به دلفهم همیشه تو چو کوراوا بند شد.»  
علی میخواست حرفی بزند. اما حسن ادامه داد.  
«اگه همینجوری راه بزم، فردا سر ظهر میرسیم به چراگاه ده ما.»

علی:

«اونجا...»

حسن:

«اونجا، به خورده بالاتر وسط دشت...»

علی:

«درخت ببری هس...»

حسن:

«که شاخ و برگش همینجور میخنده.»

علی:

«درختو که پشت سر بذاریم...»

حسن:

«درختو که رد شدیم باید بپوشیم به چپ...»

علی:

«اونوخ میرسیم به همون قبرسولی که...»

حسن:

«سنگهای روهم خراب شدن...»

علی:

«درختی که وسط قبرسونه پادت رفت.»

حسن:

«همون روزی که من از ده راه افتادم، نهدولم کی به نهال، به کلشی  
مچ دست، وسط قبرسون داش میکاشت.»

علی:

«بیچاره درخت، تکوتنها وسط قبرسون...»

حسن:

«آره، تک و تنها.»

علی:

«اگه تا حال خشک نشده باشه...»

حسن:

«حتماً خیلی بزرگ شده... وقتی من از کنار قبرسون رد شدم، به نفر

منو مپیینه.»

علی گفت او را کامل کرد:

«به نفر دیگه کیده؟... بگو پسر صالح کوره.»

حسن:

«آره... پسر صالح کوره... منو مپیینه... چونکه کارش اینه که صبح

تا شب کنار چشمه روستگی میگیره و میشینه و همینجور به صدای شرشر آب

گوش میکنه و میره تو لکر.»

علی:

«خلقی اینجوریه، مگه نه؟»

حسن:

«آره خلقی اینجوریه.»

علی:

«اولوخ همینکه پسر صالح کوره تورو دهد، میدوه و میره به ننه ت

خبر میده و...»

حسن:

«للهم با کمر دولا راه میفته و میاد پیشواز من.»

علی:

«پس بچه؟...»

حسن:

«بیا به خورده بشنیم و خستگی بگهیم.»

نشستند. حسن آدمی ریزلش و ضعیف و چرزیده بود. دندانهای درشتش

از میان لبهایش دیده می شد. مژه های باهزه ای داشت. مژه هایش مثل اینکه

گرد و غبار رویش نشسته بود، سفید بود. شلواری از لُخ پنبه ای و آبی رنگ

پا کرده بود. شلوارش نو نو بود. هنوز بوی رنگرزی می داد. کلاهش هم نو

بود. روی سرش مثل کلاه عاریتی دیده می شد. پیراهن سرخ و گلدارش خیلی

به تنش پرازنده بود. یک جفت هم کفش پاشنه خوابیده آدالایی خریده بود.

اما دلش نهامده بود در راه بهوشد. يك جفت چارق از پوست خام پا کرده بود. جوراب کلفتی که از ده خودشان به چو کوراوا برده بود، همانطور نو مانده بود و چارق را روی این جورابها پوشیده بود. جوراب نقشدار بود.

حسن:

«عجب خسته شدیم.»

علی:

«خسته شدیم اما...»

حسن:

«پاشو...، پاشوراه بیفتیم، دیگه بسه... پدرامون چی گلتهن؟ مسافر اونیه که تو راهه...»

علی:

«مسافر اونیه که تو راهه.»

حسن:

«پسرم حالا شیش ساله... وقتی من میرفتم دو سال دانت، امه حالا...»

علی

«شیش ساله.»

حسن:

«پسرم هم با مادرم میاد پیشوازم.»

علی:

«پسرت میگه بابا خوش اومدی و میریم خونه تون.»

حسن:

«نموم دهاتیا میریزن تو خونه ما که تعریف کن... تعریف کن حسن آفا که چقد در آوردی تو چو کوراوا؟... منم میگم: هیچ... چو کوراوا خودش چی داره که چش گیر من بیاد... میگم: راحیم و گشتی زدیم و بر گشتیم...»

علی:

«روز بعدم من با میشم به کاسه از شوربایی رو که ننت برامون بار گذاشته سر می کشم و راه میفتیم...»

حسن:

«وقتی تو راه افتادی، منم دس پسرمو میگیرم و میریم ده پهلویی، به

جنت ویزای شاخ هلالی میخریم و برمیگردیم ده خودمون و بعد به راس  
میریم سر وقت زمین و سنگ کلوخهارو با دستای خودم یکی یکی میپیم  
آمادهش میکنم بری شلم.

علی:

«آره... سه چار دسترو هم زمینو شخم میزنی، مینا همونطور که تو  
چو کوراوا میزدی... خاکو همین نرم میکنی که انگار آرد. بعدم توش بندر  
میاشی.»

حسن:

«بعد محصولی بده که تماشا بیه... هر خوشدش به پنجه پلنگ...»

علی:

«خودم میخام ندمو ببرم خباط، میخام خرقه شوروتش اندازه  
کنه و بدوزه.»

حسن صورتش را به صورت علی نزدیک کرد. نفسش را شنید.

«تو چن وقت شد که تو محربت بودی؟»

علی:

«سه سال.»

حسن:

«وقتی رسیدی خونه، اولین کارت باید این باشه که نومزدتو بباری  
خوله...»

علی:

«خیلی منتظرم شده بچاره. با امسال شیش سال تمومه که نومزد کردیم.  
همینکه برسم میرم دو بست لیره رو میشرم کف دست باباش... روز دوم  
میارمش خونه...»

حسن:

«راهش همینه، خوب میکنی...»

علی:

«سر به روز همه سختی هایی که تو چو کوراوا کشیدم از یادم میره.»  
چون سر بالایی می رفتند، ساکت شده بودند. وقتی دامنه را بالا رفتند  
و به نوك تپه رسیدند و از آن طرف سر از بر شدند، دشتی هموار رو برویشان پهن  
شد. در دورها، در وسطهای دشت دودی بزرگ به هوا می رفت.  
در کنار جاده صدایی شنیدند، پشت سرش هم صدای کشیده شدن گلنگدن

تنگک:

«تکون نخورین.»

حسن:

«اجلمون رسید.»

علی:

«اجلمون رسید.»

حسن:

«فرار کنیم. اگه تیر بخوریم بهتر از اینه که لخنمون کتن. اگه فراره لخنمون کتن که بهتره بکشنمون.»

علی:

«بالا.»

شروع کردند به فرار. پشت سرشان شلیک پشت شلیک... هر دو خودشان را دمر و روی زمین انداختند. همان صدایی که گفته بودند تکون نخورین، از نو شنیده شد. نعره زد:

«همونجایی که حسین باشین و جم نخورین. داریم میاییم.»  
علی و حسن همانجایی که بودند ماندند بی اینکه تکالی بخورند. اصلاً از ترس حال تکان خوردن هم نداشتند.

ممد و جبار، با دو خودشان را بالای سر علی و حسن رساندند.

ممد:

«باشین واسین.»

هر دو شان مثل دوتا نمش از زمین بلند شدند.

ممد:

«این وقت شب از کجا؟»

حسن:

«از چوکووراوا.»

علی:

«آره، از اونجا.»

جبار خنده کنان:

«هر معلومه حسابی پولدارین... اگه شحاها باشین که ماها از گشنگی میبیریم. خب، پولتونو درآرین.»

حسن:

«بهره که منو بکشین. درست چار سال...»

جبار:

«هولارو درآر.»

حسن:

«منو بکش ارباب.»

علی:

«نومزد من شیش سال تمومه که منتظرمه، بکش منوارباب، منو بکشی

بهره.»

حسن:

«راس میگه، شیش ساله که...»

جبار دست کرد و بسته پارچه‌ای راکه زهرنفل حسن بود، کشید. بسته از هرق خیس شده بود. باز کرد. توی بسته هم یک لابه مشمع اندود شده با موم، و توی آن اسکناسها پیچیده شده بود.

جبار:

«بین چند پول داره... چه جورم قاپش کرده.»

حسن:

«به تیر خالی کن تو دهنم. منو بکش. من نمیتونم دس خالی برگردم

پیش زن و بچه‌م.»

علی:

«درس شیش ساله... یا باید منو بکشی یا به قدم ورنمیدارم.»

حسن:

«چار سال تموم آب مثل زهرمار چوکوراوارو خوردم. تب و نوبه‌ش

هنوز به جونمه ارباب.»

علی:

«بیا پاتو بوسم، منو بکش، بکش ارباب.»

حسن:

«بکشین.»

چشمهای مهد پر شد. با صدایی پر از محبت:

«نترسین... کسی کاری با هولتون نداره. جبار هولاشو بده. بیا، این

هولات.»

حسن باور نمی کرد. ترسید. دستش را همانطور که می لرزید دراز کرد.



پولش را گرفت. نمی دانست چه بگوید. فقط توانست بگوید: «خدا عمرتون بده.» و بعد گریه اش گرفت.

علی:

«خدا عمرتون بده.»

ممد:

«گوش کنین چی میگم. از طرفای دشت چاناکلی رد نشین. دسته دوردو دهبونه اون طرفاس. زهرشلواریاتونم از باتون درمبارن. خبر پیش، توهم ایشالا به نومزدت میرسی.»

صدای ممد لرزان بود. می خواست باز هم حرف بزند، اما نتوانست. حسن مثل بچه ها حق می گفتن گریه می کرد. هر کاری می کرد گریه اش بند نمی آمد. راه التانند:

«خدا عمرتون بده، خدا عزتتون بده، خدا از کوه نجاتتون بده و برسونتون به اونایی که دوستون دارین.»

داشتند دور می شدند. حسن گاه به گاه بر می گشت و از نو دعایشان می کرد. علی هم مرتب آمین می گفت. دور شدند، اما گریه حسن هنوز هم بند نیامده بود.

علی:

«سه حسن... دیگه مرئیدرو ول کن...»

حسن:

«تو این دنیا چه آدمای خوبی هستی... دهدی این پانعی نیموجبی رو... اگه به دادمون نرسیده بود اون پارویی که شکل دهبو بود، همه پولامونو ازبون گرفته بود.»

علی:

«نه، نمیگرفتن.»

حسن:

«اگه از دشت چاناکلی رد نشیم، درس دوروزدیگه میرسیم بده ما.»

علی:

«اما چاره چیه؟»

حسن:

«اگه همه دشت چاناکلی رو بدن به من، اگه راهمون دوروزکه هیچ، دوماه هم بیشتر طول بکشه، از اولجا رد نمیشم.»

علی:

«بس یا بشنیم و به خورده خستگی بگیریم . وقتی هم راه التادیم  
بهره از جاده نریم. از گوشه کنار...»  
نشستند.

بس از اینکه حسن و علی از دپروس ممد اینها دور شدند، ممد گفت:  
«اگه اول پولاشونو میگرفتیم بعد میکشیمشون ، خیلی خوشحال

میشدن!»

جبار:

«اون قدبلنده چه التامی میکرد که منو بکشین.»

ممد:

«خدا میدونه به چه امیدی به شربت رفته بودن.»

جبار:

«میگفت نومزدش درست شیش ساله که منتظر شه.»

ممد:

«اگه از چنانا کلی ردشن، حتماً میفنن توچنگک دور دو دپوونه.»

جبار:

«حقش نیس که این دپوونه تا حال زنده مونده باشه.»

بعد برگشتند و سر جای اولشان نشستند. نایب رجب از اولش هم از  
جایش تکان نخورده بود . گردن نایب که زخمی بود، نوار پیچ شده بود .  
گردنش به يك طرف خمیده بود.

نایب خمیازه ای کشید و گفت:

«بچه ها... مثل اینکه من دارم به جوری میشم... مثل اینکه دلم داره

سرد میشه، داره مهلرزه... اگه من مردم...»

بعد مثل اینکه پشیمان شده بود، حرفش را ناتمام گذاشت.

ممد:

«زخمت طوری نیس که خدای نکرده از پا درت بیاره.»

جبار:

«به خورده سرنو بذار زمین و بگیر بطواب.»

نایب برای اینکه به خواب برود ، چشمهایش را بست. بس از اینکه

مدتی به همین متوال گذشت، ممد به جبار نزدیک شد و مثل اینکه می‌خواست  
زای را با او در میان بگذارد، گفت:

«جبار، دهگه من و تو برادریم، مگه نه؟»

جبار خوشحال شده بود:

«مگه شکی داشتی برادر؟»

ممد:

«از نگرونی دل نو دلم نیس برادر... انگار که دلم رو آئیشه و داره

میوزده.»

جبار:

«بگو چنه برادر، بگو تا در فکر چاره‌ش باشم.»

ممد:

«چن ماه گذشته که من این نارو کردم، میگن که ارباب نمرده و زخم

ورداشنه، میخام بدونم به سرخدیجه چی اومده، به سرمدرم چی اومده...»

از دل ناگرونی دارم میگیرم... انادیم دنبال این دپوونه و از این لغارت به

اون لغارت، از این زد و خورد به اون زد و خورد... اصلاً فرصت نشد سراج

حدیجه و ننه مو بگیرم.»

جبار:

«بریم ده و سراجشونو میگیریم برادر، عم این چیزارو نخور.»

ممد:

«اون کافر نمرده، حتماً بلائی سرخدیجه آورده... دلم اینطور گواهی

میده برادر... دلم انگار زخمه... انگار روش نمک پاشیدن... دلم بهم میگه

ممد و انسا، برو...»

جبار:

«بذار زخم نایب به خورده جانتر شه، میریم سراجشون.»

ممد:

«دلم میگه و انسا ممد... میگه و انسا... برادر...»

ابراز در سن بیست سالگی، با يك بچه نندالی نه ماهه، بیوه شد.  
شوهرش را خیلی دوست داشت.

بالا سر جنازه شوهرش قسم خورده بود که:

«بس از حسین، مرد حروم باشه.»

حرفش حرف بود. شوهر نکرد.

چند روز پس از مرگ شوهرش، بچه را به یکی از زنهای قوم و خویش سپرد و خودش افتاد پشت گاو آهن، شخم را از همانجایی که شوهرش ناتمام گذاشته بود، از سر گرفت. ظرف يك ماه شخم زد و بذر پاشید و کارش را تمام کرد.

تابستان هم که رسید خودش به تنهایی محصول را درو کرد و کوبید و باد داد و برداشت. جوان بود. زور داشت. عین خیالش نبود.

بچه اش را بفیل می زد و همینطور بازیکنان ده را گشت می زد:

«رضای من بزرگ میشه، چه عموهاش باشن و چه نباشن... رضای من

بزرگ میشه.»

ابراز، به اصطلاح کنایه می پراند.

عموی بزرگتر می خواست ابراز را بگیرد.

ابراز می گفت:

«شوهر نمیکنم. هیچ مرد دهنگه بی رو تو رخت خواب حسینم راه نمیدم.

اگه تا روز لیاقتم زننده باشم، شوهر نمیکنم.»

می گفتند:

«ایراز، اینم برادر حسینه. خریده که نیس. هموی بچه‌ته، مثل پدر ازش نیگه داری میکنه...»

اما ایراز از آنها نبود... از حرفش بر نمی‌گشت که بر نمی‌گشت... و همین عناد سبب شد که، برادر شوهرش کینه او را به دل گرفت و مزرعه‌ای را که از حسین برایش پالی مانده بود، از دستش درآورد، بدون اینکه هیچ حتی در این خاک داشته باشد. پدرشان وقتی می‌مرد، زمینی را که داشت، بین سه برادر به طور مساوی تقسیم کرده بود. این قطعه هم مال حسین، مال شوهر ایراز بود. اما چه چاره؟... ایراز جوان بود. راه حکومت و پست امنیه را از کجا می‌دانست؟...

ایراز بی‌خاک ماند. اما هرچوری بود طالت آورد.

«اگه عموهای رضای من از خدا بی‌خبری هم بکنن، رضای من بزرگ میشه... مگه رضای من بزرگ نمیشه؟ اگه رضای من زمین نداشته باشه، مگه بزرگ نمیشه؟ رضای من اگه عمونداره خدا که داره.»

تا پستانها رعیتی کرد. زمستانها پیش آنها بی که دستشان به دهانشان می‌رسید کلفتی کرد. روزها را گذراند و گذراند. بچه‌اش چنان بود که انگار يك كپه نور. يك لالایی، مثل يك ترانه تلخ، همیشه زیر زبانش بود:

«مگه بنیم من بزرگ نمیشه؟»

بزرگ شد.

همینطور که بزرگ می‌شد، هر روز از مادرش و از دهانها می‌شنید که چطور شد که لقمه ماندند، چطور شد که يك وجب زمین ندارد.

يك ترانه تلخ در دلتش لانه کرده بود. ترانه‌ای که شجاعت و بردباری و نیروی يك مادر از آن می‌بارید:

«مگه بچه من بزرگ نمیشه؟...»

رضا بیست ساله شد. مثل يك نهال بلند. مثل يك شاخه درخت. درده ساکارکوی سواری مثل او، چوب باز و تیراندازی مثل او نبود. در رقص «هالای» هم تگ بود، اما مادر و پسر راحتی نداشتند... دلشان پردرد بود... آخر می‌شود که آدم خودش زمین داشته باشد و برود برای دیگران رعیتی کند و آدم دیگران باشد؟

خاک ساکارکوی خیلی حاصلخیز است... از دهات اطراف هم بزرگتر است. ساکارکوی دشت است. در میان این دشت يك خرمنگ بزرگ هست. مردم این اطراف این خرمنگ را آداجا می‌گویند. وقتی تمام دشت زیر کشت

می رود و سبزی شود، وقتی تمام مزرعه ها سبزی شوند، خرستگ آداجا در میان این سبزی برق می زند.

یکی از مزارع اطراف آداجا، یعنی بزرگترین مزرعه آن اطراف مال پدر رضا بود. اینجا را سالهاست که هموی رضا کشت می کرد. همان زمینی را که مال حسین بود، مال پدر رضا...

این خاک چرب و حاصلخیز همیشه در خواب و خیال رضا بود. به فکر فرو می رفت و کینه ای که در دلش بود روز به روز بیشتر می شد و سر می رفت... به هر کجا می رفت، در هر مزرعه ای که شخم می زد، چشمش به آداجا بود، به کنار آداجا... کنار آداجا مثل عشق بود.

مادرش هر روز خدا آه می کشید و می گشت:

«آخ پسر... مزرعه آداجا... باهات با همین مزرعه مارو مثل دسته گل نیگه میداشت... الهی کورشن...»

رضا گردلش را کج می کرد و می رفت تو فکر. دماغش همیشه بوی چربی پک خاک سبز سبز را می شنید... حسرت خاک دلش را می سوزاند... مادرش می گشت:

«اون هموی از خدا بی خبرت... اون کافر خدا شناس... ایشالا از دماغش همچین درآد که...»

این روزها رضا حال دیگری دارد. همیشه اینطور نبود. صبحها کله سحر از خواب بیدار می شود و راه می تند... راه آداجا را پیش می گیرد و خودش را به مزرعه ای که پایین خرستگ آداجاست، می رحاند. روی سنگی می نشیند و به لکرهای دور و درازی فرو می رود... کشت بالا آمده، حشرات روی خاک می لوند. آفتاب که می زند از روی خاک بخاری بلند می شود. حسرت چنین خاکی سخت ترسین حسرتهاست. رضا پنجه اش را در خاک فرو می کند. خاک گرم است. از لای انگشتهایش خاکی مثل گرد طلا به زمین می ریزد. رضا باخودش می گوید: «این خاک مال منه». گوشت تنش می لرزد. با خود می گوید: «این خاک مال منه... مال منه اما بیس ماله که عربیه کشتنی میکنه، عربیه محصولشو درو میکنه...»

پامی شود. خسته است. به خانه برمی گردد. مادرش می پرسد:

«از سر منیده تا حال کجا بودی؟»

رضا جواب نمی دهد. صورتش تاریک است.

این وضع درست دو ماه به همین منوال ادامه داشت. کشت تا زالو بالا

آمد. رنگش برگشت، زرد و سبز در هم شد. تیره شد، سبزش تارپك شد.

رضا پك روز مادرش را صدا زد و به صحبت نشستند:

«نه، مگه این خاك مال ما نیس؟»

مادر:

«چرا نه... میخایی مسال کی باشه؟»

رضا:

«من میخام برم سراغ حکومت.»

مادر:

«منم منتظر همی روزی بودم نه جون.»

رضا:

«از ریش سفیدا پرسیدم، میگن که باهام خاکی روکه از جدمون بهش

رسیده بود، پیش ازاینکه بهره میون پسرش تقسیم کرده بود. آگه این کارم

نکرده بود سهم مامعلوم بود.»

مادر:

«آره نه جون، سهم ما معلومه.»

چون مسئله پك مسئله ارثی بود، معرکه زیاد طولی نکشید. خاك

نرم و حاصلخیزی که پایین خرستنگ آداجا بود، به رضا برگشت.

رضا که حالها پلاکشی ارزاله کرده بود، چنان خوشحال بود که انگار

پس ازسالهای سال به پدر و مادرش رسیده بود، رضا به خاکش رسیده بود.

وقتی زمین را تعویل می گرفت، تابستان بود. خاك داغ بود. خاك برشته

بود. گندم درو شده بود. و خوشه‌ها برق می زدند.

رضا در همان تابستان دست به کار شد. پك جفت ورزا خرید. ورزها

را به پوخ بست. خاك زیر تیغه گاو آهن ریز می شد. دلش می خواست

خاکی را که مال خودش بود هرچه زودتر شلم بزند. دلش می خواست

خاکش را هرچه زودتر برای پك بر سی، پك برچهل دادن آماده کند.

شخم تابستانه روزی دوبار زده می شود. اولی دو ساعت پیش از سفیده،

دومی دم غروب، همینکه شمال شروع به وزیدن کند. شخمی که پیش از

سفیده شروع می شود، تا هوا گرم بشود ادامه پیدا می کند. وقتی هوا حسابی

گرم شد، دیگر نمی شود گاو آهن راند. چونکه ورزها بد قلق می شوند. از

سرجایشان تکان نمی خورند. در این وقت باید تا عصر زیر سایه درختی استراحت

کرد. دم عصر، وقتی ابرهای بادبان مانند درهای سفید پیدا شدند، از نو

ورزاها را به بوی می کشند. اگر مهتاب باشد، می شود تا نصف شب گاوآهن راند، و اگر مهتاب نباشد تا هوا تاریک شود...

مهتاب بود. رضا از پیش از طلوع که هوا گرم شود، و پس از آن از عصر تا نصف شب گاوآهن می راند. گرما و خستگی همین خیالش نبود. گاهی هم نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و تا صبح می راند. خاک شخم خورده و نرم شده زیر مهتاب خوشگلتر دیده می شود. شب... سکوت... نفس نفس نرم شدن خاک زیر گاوآهن بهتر شنیده می شود.

ابراز، از اینکه پسری مثل نهال بار آورده بود، از اینکه خاکشان را از دست عموهای بی انصاف در آورده بودند، احساس غرور می کرد. ابراز اینروزها درده مثل یک گردهاد خوشحال گشت می زد.

وقتی کسی دهان باز می کرد که بگوید رضا... ابراز فوراً جواب می داد:

«رضا داره زمینشو شخم میزنه.»

شب چارده ماه. بدر کامل. ماه شب چارده تمام در ودشت را، خاکها و بیشتر از هر جا هم خاک شخم شده رضا را نورباران می کرد. نسیم خنکی هم می وزید. پای ورزاهای رضا در خاک فرو می رفت. ورزاها به کندی و آرامی گاوآهن را می کشیدند.

گرچه مهتاب بود، گرچه خاک انگار صیقل خورده بود برق می زد، خواب از چهار طرف رضا را محاصره کرده بود.

رضا خسته است. ورزاها و گاوآهن را به حال خود می گذارد، سرخ را روی کپه خاکی می گذارد و به خواب می رود. رضا روی پاره خاکی که در این دشت بزرگ شخم خورده بود و مثل یک ورق کاغذ روغنی سیاه میان این دشت می درخشید، مثل لکه ای دیده می شد...

دورموش، پسرک هازده ساله یکی از خویشان رضا، مثل هر روز، نان و لقای رضا را در بنجه ای برایش می آورد. آفتاب خوب گرم شده است.

چوب و برگ خشکیده زهرهای پسرک خشن خشن صدای کند و می شکند. پسرک مثل هر روز، زهر درختها دنبال رضا می گردد. پسرک منتظر است که رضا مثل هر روز او را ببیند و سرامش بیاید و قبل از اینکه بنجه نان و لقای را از او بگیرد، او را از زمین بلند کند و یکی دو بار به هوا پندازد و بگیرد. پسرک تعجب می کند. زهر درختها را یکی یکی می گردد. از رضا خبری نیست. بعد چشمش به رضا میفتد. رضا وسط مزرعه در خواب است. از ورزاها هم



خبری نیست. وقتی بالاسر رضا می‌رسد، می‌ترسد و می‌رمد. بچه از دستش میفتد. برمی‌گردد و لری یادکنان پایه دو می‌گذارد.

وقتی به ده می‌رسد نفسش بند آمده، دارد میفتد. جیغ می‌کشد. اما جیغش صدا نیست و صغیریست. خودش را به‌خانه می‌رساند. جلوی درخانه به زمین میفتد. زنها دور و برش جمع می‌شوند. به‌هوای اینکه بچه از چیزی ترسیده زبالش را می‌کشند. آب سرد توحلفش می‌ریزند. آب سرد به سرو صورتش می‌زنند. وقتی بچه‌کسی به خود می‌آید، تپق زنان می‌گویند:

«داداش رضام تو خون خودش خوابیده بود... دور و برش خون حوضچه شده بود... از دهنش هم خون اومده بود... من دویدم و برگشتم.»  
شست زنها خبردار شد که قضیه از چه قرار است. سرشان را پائین انداختند و سکوت کردند. در يك لحظه تمام ده خبردار شد. به گوش ابراز هم رسید. ابراز موهایش را می‌کند و سر و سینه زنان و شیون کنان از جلو، و دهاتیها به دنبالش به مزرعه رسیدند. سر رضا از روی کپه خاک لعلطیده به گردنش آویزان مانده بود.

ابراز لفاف می‌کرد:

«پسرم... پتعم...»

و خودش را روی نعش پسرش انداخته بود. رضا زانوهایش را جمع کرده و همانجور مانده بود. توی گودال پهلویی خون حوضچه شده بود، خون لخته شده بود. روی خون لخته مگسها می‌نشستند و می‌پریدند... آلتایی هم با بوی تند خون، با بوی خون کف کرده به همه جا پهن می‌شد و مثل بخاری از زمین بلند می‌شد. يك عالمه مگس روی نعش می‌پریدند، مگسهای سبز، مثل صاعقه‌های سبز و کوچولو روی نعش برق می‌زدند و می‌لغزیدند... خون کف نکرده بود. لخته شده بود، مثل خشت. اما در این گرما کف آلود دیده می‌شد، با اینکه اینطور به نظر می‌رسید.

«روزگار خوش ندیده من، پسرم... پتعم...»

زن و مرد و بچه و بزرگ دور نعش حلقه زده بودند. بیشتر زنها گریه می‌کردند:

«جوونمرد... جوونمرد... کی دلت اومد؟ کدوم کالری رحم به جوونیت نکرد...»

ابراز از هوش رفته بود. مثل مرغ سر بریده خودش را بلند می‌کرد و به زمین می‌زد. دل آدم طاقت نمی‌آورد.

دو نفر از زلها آمدند که ابراز را از روی لعنی پسرش بلند کنند. اما نمی‌شد او را از نعش جدا کرد. چسبیده بود. لغان می‌کرد:

«منم زنده زنده بارضام تو قبر بذارین...»

آن روز تا عصر ابراز روی نعش پسرش اتاده بود.

خبر به قمبه رسید. امنیه و حکیم حکومت و مستنطق سر رسیدند.

امنیه‌ها، ابراز را که دوچشمش دو کاسه خون شده بود، که تمام تن و بدنش کبود شده بود، کشان کشان از روی نعش بلند کردند. ابراز روی خاک اتاده. بی حرکت. مثل میت... و تامت زبادی صدایی از او شنیده نشد.

بعد، ابراز را که به خاک چسبیده، و از خاک کنده نمی‌شد، بلند کردند و به حضور مستنطق بردند:

مستنطق:

«خاتون... به نظرت پسر تورو کی کشته؟... از کی شك داری؟»

ابراز با چشمهایی خالی از هر چیز تو صورت مستنطق خیره شد.

مستنطق تکرار کرد:

«پسرتو کی کشته؟... از کی شکت میبره؟»

ابراز:

«اون کافرا... اون کافرا... کی غیر از اون کافرا این کارو میکره...»

پسر منو پسر عموش کشته... به خاطر مزرعه... اون کافرا...»

مستنطق در مورد مزرعه خوب تحقیق کرد و صورت مجلس نوشت.

مردم پراکنده شدند.

لعنی با مگسهای سبزی که دور و برش می‌چرخیدند، بوخ و گاو آهنی که بی‌ورز مانده بودند، مادری که بسکه گریه کرده بود دیگر اشکی ندانست که بریزد، در میان خونی که سرتاسر دشت را زهر گرفته بود، برجای ماندند. خالک تیره و چرب، در میان دشت سرتاسر زرد مثل يك ورق کاشد روغنی سیاه می‌درخشید.

به اتهام قتل، پسر عموش علی را دستگیر کردند و به اداره امسه

بردند. علی با شواهد زنده ثابت کرد آن روز درده خودشان نبود، در ده

اوکوزلو به عروسی دعوت داشت و به آنجا رفته بود.

از ساکارکوی تا ده اوکوزلو چهار ساعت راه است. ابراز و همه

دهاتی‌ها می‌دانستند که قاتل رضا، علی است. و می‌دانستند سرچه او را کشته.

دهاتی‌ها از تعجب خشکشان زد. ابراز هم از تعجب خشکش زد. چونکه

دو روز بعد علی سلاته و با خیال راحت به ده برگشت. ابراز خیال می کرد که حتماً او را به دار خواهند زد. این خیال تسلی او بود. وقتی که شنید قاتل پسرش با خیال راحت به ده برگشته و انگار نه انگار که خیری شده، از هوش رفت و دیوانه شد. تبری را که در خانه داشتند برداشت يك راست به طرف خانه علی اینها دوید. می خواست قاتل پسرش را حتماً بکشد. وقتی دیدند که ابراز تیر به دست به طرف آنها می دود، رفتند تو و در را بستند و کلون کردند. وقتی ابراز با در بسته رو برو شد، با تیر افتاد به جان در... علی در خانه نبود. اگر علی در خانه بود در را نمی بستند. فقط پدر و مادر، باد و دختر و بچه کوچکشان در خانه بودند. در داشت می شکست. ابراز برای اینکه در را بشکند و همه آنها بی راکه در خانه بودند زهر تیر ریزریز کند، با عمه زوری که داشت تیر می زد. دهاتیها با سرو صدا آمدند و دور خانه جمع شدند. جرئت نمی کردند به ابراز نزدیک شوند. راستش اینکه دلشان هم نمی آمد که به او نزدیک شوند. می خواستند انتقام پسرش را با دست خودش بگیرد...

گاه به گاه صدای مردی از میان دهاتیها شنیده می شد:  
«نکن مادر... نکن خواهر... علی تو خونه نیس... گناه بقیه چیه...»  
از توی خانه هم پدر داد می زد:

«علی تو خونه نیس... علی خونه نیس.»

معلوم نیست سرو کله علی از کجا به کوه میان جمع پیدا شد و سرید ابراز را از پشت بغل زد. تیر را از دستش قاپید. زن بی رمقی را با تمام زوری که داشت به گوشه ای پرت کرد. زن بیچاره را زهر لگد گرفت. دهاتیها دویدند و ابراز را از زیر پای او بیرون کشیدند.

شب همان روز ابراز خانه علی اینهارا به آتش کشید. دهاتیها سرگرم خاموش کردن آتش بودند که علی سوار اسب شد و به طرف پست امنیه تاخت. قضاها را به پست امنیه اطلاع داد، و گلت که خانه هنوز هم در آتش می سوزد. وقتی علی و امنیه ها به ده رسیدند، داشت هوا روشن می شد. دهاتیها دور علی جمع شدند:

«نکن علی... بگذر... پسر مثل نهالش به خاک و خون غلطید...»  
دلش آتش گرفته... بیچاره حالش نیس که داره چیکار میکنه... تو هم نمک روز خمش نهالش... چطور دلت میاد این زن بی صاحب تو محبوس بیوسه...  
خونش خراب شد و اجالش خاموش شد... و لش کن بیچاره رو...»

گوش علی بهکار نبود. امته‌ها ابراز را جلو الداختند و به‌طرف  
پست امنیه راندند.

ابراز در اداره امنیه اعتراف کرد:

« در خونه شولم شیکسم، هر کاری بهم بکشد کردم. اگه تونسه بودم برم  
تو که همه شونو زبر نبر قیمه کرده بودم. اما نشد. اگه به خاطر پسر  
یکی به دوله‌م، اگه به خاطر بنیم، عزیز دردونه‌م همه شونو کشته بودم، باز کم  
بود. خونه شونم من به آتیش کشیدم. میخاسم همه شون تو خونه جزو جز  
سوزن و زلده زنده کیاب شن. اما مگه دهاتیبای بی ناموس گذاشتن؟...  
خبردار شون کردن. آتیشو خاموش کردن. اینا که چیزی نس... اینا به نوک  
سوزنم نلافی خون رضامونمکنه. رضای من به به مملکت میبریزید. خبردار این  
که چه جور بزرگش کرده بودم؟... اینا که چیزی نبود... »

مستظلی هم اعتراف او را درست تشخیص داد و وارد دفتر کرد. ابراز  
را روانه زندان کردند - او يك كلمه هم از اعترافش را پس نگرفت. مرتب  
تکرار می کرد:

« پسر من به نوم به ده، به نوم به مملکت میبریزد... اینا که چیزی  
نس... پسر من... اینا که چیزی نبود... »

ابراز را دربند زنان زندان امنیه، که لفظ بك اتاق بود، حبس کردند.  
ابراز خیلی تعجب کرد. در عوض خون پسرش، در عوض درخت  
چنارش که به خاک و خون کشیده شده بود، لفظ بك خانه خراب کرده بود  
و همین. این حق کسی از هرگ پسرش هم برای او گرانتر بود. نمی توانست  
سرش را بلند کند و به جایی نگاه کند. زبر پایش را هم نمی دهد. اصلاً هیچ چیز  
و هیچ جایی را نمی دهد. مثل کورها کورمال کورمال به این طرف و آن طرف  
می رفت. نمی فهمید که در این جا تنهاست یا کسی دیگری هم در اینجا هست.  
در گوشه ای نشست. مثل سنگی بود که به چاهی افتاده باشد. صدایی از  
دونی آمد.

همیشه چارقد سلید می بست. صورتش سبزه و آفتاب سوز بود. چشمان  
بلوط رنگش درست بود. روشن بود. براق بود. ابروهای کمایش خوشگنی  
دیگری به صورتش می داد. چانه اش بارهك بود. صورتش بزرگ بود. همیشه  
بك دست كوچك از زلف سپاهش روی پیشانی بلندش میلناده و چنبر می زد. اما  
حالا صورتش پریشان بود. صورتش جمع شده بود. تار شده بود. سهدی  
چشمهایش از خون دیده نمی شد. چشمهایش بسکه گریه کرده بود شده بود

دویاله خون. چاله اش مثل اینکه خشکیده بود. لبهایش دپگرونگ نداشت، چاک چاک بود. مثل اینکه از تشنگی چاک چاک شده بود. اما هنوز هم روسریش سفید سفید بود. بی لکه.

بی صدا می نشست، بعد بکوهو با خودش حرف می زد:

« بسره ن نهال بود... بسره من به همه بک دیار میبیزید. اینا که چیزی نیس... من که کاری نکردم... اگه تموم به آبادی رو با سنگ و خاکش و برون می کردم و به آتیش میکشیدم، بازم کم بود. »

خدیجه از این تازه وارد چیزی نمی پرسید. خوشحال بود که از تنهایی در آمده. از تنهایی داشت می پوسید... خیلی خوشحال شده بود، اما بکوهو دلش برای این زن سوخت... خدای دانند چه بر سر این زن لک زده آمده بود... خوشحالیش طولی نکشید. نمی خواست همنفس و هم صحبتی داشته باشد. اینجا که جایی نبود. جای درد و بلا بود. جای لک زده ها... چطور می توانست راضی باشد که در اینجا همنفسی داشته باشد؟

خدیجه می خواست زن راه حرف بکشد، از او چیزی پرسد. اما دلش نمی آمد، نمی توانست. سوال کردن از کسانی که اینطور بین مرگ و زلذگی دست و پا می زنند، اینطور جان می کنند، کار آسانی نیست. آدم اصلاً نمی داند چه جوری شروع به حرف بکند و چه پرسد. خدیجه هم دهانش را باز نکرد. چشمهایش را به او دوخت و در گوشه ای گز کرد.

عصر شد، خدیجه در بسرون بک بادیه آتش بلفور روی منقل لرنگی بار کرد و پخت. آتش را که بسوی بیاز داغ و روغن تند می داد، آورد تو. آتش بواش بواش بخار می کرد. وقتی آتش کمی سرد شد، باترس و لرز جلوی ابراز گرفت:

« خاله... حتماً گشته ته... برات به ملاقه آتش کشیدم. بطور. »

چشمهای ابراز از هر چیز خالی بود. مثل کورها نگاه می کرد. مثل اینکه چیزی نمی شنید.

خدیجه باترس و لرز تکرار کرد:

« خاله... به عاشق از این آتش بطور. داری از گشگی ضعف میکنی... »

یکی دو عاشق بطور. »

ابراز اصلاً گوشش به خدیجه نبود. چشمهایش خالی خالی بود. سنگ شده بود. اصلاً چشمهایش تکلن هم نمی خورد. بدتر از کورها شده بود. حتی در چشم کورها می شود تلاشی برای بدن را دهد و آرزوی بدن را

خواند. اما در چشمهای ابراز این تلاش و آرزو هم دیده نمی شد. در کسرها  
تلاشی برای شنیدن، کشتی برای رسیدن به صدا دیده می شود. اما در ابراز  
از این تلاش هم خبری نبود.

خدیجه بواسطی سقلمه ای به پهلوی ابراز زد:

« خاله. »

چشمهای تهی و خالی ابراز، بواسطی به طرف خدیجه برگشت  
و روی خدیجه نشست و همانجا ماند. خدیجه به دست و پا افتاد. می خواست  
از نگاه او فرار کند. خواست چیزی بگوید، اما زبانش به خودش پیچید، بند آمد  
و از عهده بر نیامد. بیاله آتش را جلوی زن ول کرد و خودش را بیرون انداخت.  
نفسش بند آمده بود. تا زندانبان بیاید در را بندد، خدیجه تونیامد. از ابراز،  
و از حال و وضع او می ترسید. یعنی، دلش نمی آمد به ابراز نگاه بکند. وقتی  
زندانبان در را پشت سر خدیجه بست، خدیجه بی اینکه نگاهی به ابراز بیندازد،  
دوید و پیید نورختخواست. مدتی تورختخواست کز کرد و حرکتی نکرد. هوا  
تاریک شد. پانصد که چراغ را روشن کند. هر روز نا هوا تاریک می شد چراغ  
را روشن می کرد. اما امروز هر کاری کرد نتوانست پاشود و چراغ را روشن  
کند. جرئت نمی کرد باز چشمش به آن چهره ای که بین مرگ و زندگی دست و پا  
می زند، بینند. از تاریکی هم می ترسید، اما تاریکی بهتر از روشنایی بود. تاریکی  
لااقل مثل دیواری ابراز را از چشم او پنهان می کرد.

آن شب حتی يك لحظه خواب به چشم خدیجه نرفت. همینکه روشنایی  
سفید از درز چارچوب پنجره التاد تو، خدیجه باشد. ابراز در همان گوشه ای  
که نشسته بود، مثل سایه سبکی به دیوار چسبیده بود. تکان نمی خورد. فقط  
روسی سفیدش پیدا بود. روسری سفیدش مثل پنجره سفیدی روی دیوار  
دیده می شد.

ظهر شد. ابراز همانطور و همانجا بود. عصر هم همینطور. آن شب هم  
مثل شب گذشته، خدیجه با ترس، نیمه خواب و نیمه بیدار، شب را به صبح  
رساند.

صبح، باز همینکه روشنایی از لای درز چارچوب پنجره التاد تو، باشد.  
چشمهایش پف کرده بود. رلت بالاسر ابراز. خدیجه تصمیم خودش را  
گرفته بود:

« خاله... سه دیگه خاله... نکن... خاله، خاله... »

دستهای زن را در دست گرفت:

« خاله... الهی فریادت شم خاله... نکن... خاله... »  
 زن چشمهای درشتش را که درشت تر شده بود، به روی او برگرداند.  
 چشمها پلاسیده بودند. دیگر فروغی نداشتند. چشمها دیگر سفیدی نداشتند.  
 تمام چشم سیاه و تار شده بود.  
 خدیجه اصرار کرد:

« خاله، خاله... دردت چیه خاله... الهی فریادت شم خاله... آگه  
 آدم بی دردوبلا باشه که گذرش به اینجا نیفته... مگه نه خاله؟... »  
 ابراز نالید:

« چی میگي دخترم؟ »  
 خدیجه از اینکه ابراز دهانش را باز کرده بود و يك کلمه حرف زده بود،  
 ذوق کرد. مثل این بود که بار سنگینی از روی دوشش برداشته بودند.  
 خدیجه:

« چته خاله... چی بر سرت اومده؟... از ولتی پاتو گذاشتی این نو،  
 نه به کلمه حرف زدی نه به لقمه نون گذاشتی تودهنهت. »  
 ابراز:

« بر من به به مملکت میبر زید. بر من دسته گل ده مون بود. اینا که  
 چیزی نیس... »  
 همین را گفت و ساکت شد.  
 خدیجه:

« خاله... تا چشم الناد بهتسو درد خودم بادم رلت... دردت چیه  
 حاله... بگو... بگو بذار به ذره سبکشی. »  
 ابراز:

« آگه خونه لاتلای برمو خراب کرده باشم، آگه درشونو شیکه  
 باشم، کاری کرده؟... آگه همه شونو مثل لیمه ریزریز کرده بودم، کاری کرده  
 بودم؟... اینا که چیزی نیس... »  
 خدیجه:

« آخ خاله جون آخ... الهی کورشن. »  
 ابراز:

« بر من دسته گل ده بود. آگه همه شونو بکشم کاری کرده؟... آگه  
 نموم به آبادی رو با سنگ و خاک و دارو درخت و خونه هاش به آتیش می کشیدم  
 باز نم بود. »

خدیجه:

« وای ننه جونم، وای... »

ایراز:

« حالام متواوردهن انداختهن این تو وقاتل بصرم باخیال راحت توده  
کلاشو کج مېذاره وگشت مېزله... پس مرگ بری کسی خوبه؟... پس من  
بری چی زندهم؟ »

خدیجه:

« خاله جون... خاله خانومم... ازوقتی پاتو گذاشتی این تو بهلقمه  
نون دهنن لذاشتی... الان برات به آش پارمیکنم. »

خدیجه تصمیم گرفت امروز توی آش روغن فراوان بریزد. ازبک ماه  
پس از اینکه این تو التاده بود، رختشویی می کرد. رخت ولباس زندانی های  
سولدار را می شست. چند کروش جمع کرده بود. دختر بچه ای برای  
زندانیها از بیرون خرید می کرد. دخترک را صدازد. پنجاه کروش گذاشت کف  
دستش:

« این پنجاه کروش روغن بخر. »

خدیجه از خوشحالی بال درآورده بود. چونکه ایراز حرف زده بود.  
هرکسی حرف بزند، به این زودبها از درد نمیمیرد. اگر کسی در این وضع  
حرف نزند و دردش را تودلش بریزد، وای به حالش. خدیجه برای همین خیلی  
خوشحال بود.

تمام ترانه های خوبی که درباد خدیجه بود، یکی یکی از دلش گذشت.  
منقل لرنگی را پر از ذغال کرد. شروع کرد به باد زدن، ذغال فوراً گرفت.  
خدیجه هم باد می زد و هم فوت می کرد. بادبه سفیدگری شده اش را آب کرد  
و گذاشت روی آتش. آش فوراً پخت. خدیجه هم از اینکه آش به این زودی  
پخته بود تعجب کرد.

هر وقت خدیجه صحبت از آش می کرد، دل ایراز تلخ می شد، له می شد،  
مثل اینکه دل و روده اش به هم می چسبید... از روزی که پسرش را کشته  
بودند تا امروز، حتی بک لقمه نان تودعالش نگذاشته بود. از بیرون بوی  
پیاز داغ به دماغش رسید. صدای جز جز روغن داغی را که روی آش  
می ریختند، شنید.

خدیجه بادبه پر از آش را گذاشت جلو ایراز:

« بخور خاله...، تورو خدا بخور. »



ویک لائق چویی گذاشت توی دستش، ابراز مثل اینکه فراموش کرده بود که لائق چیست. لائق همانطور تو دستش مانده بود. مثل اینکه داشت از دستش میفتاد.

خدایچه می ترسید که ابراز باز هم لب به غذا نزند. اصرار می کرد:

«بالا خاله... بخور... بخور... بره...»

ابراز به آرامی آتش را می خورد.

خدایچه:

«خاله، آلتابه رو آب کردم... باشو به آب بزن به صورتت که به خورده

حالت جا بیاد.»

ابراز حرف خدایچه را گوش کرد. صورتش را شست:

«خدا عمرت بده دختر گلم... ایشالا خدا تورو به مرادت برسونه.»

خدایچه:

«ایشالا خاله خاتونم، ایشالا خاله جون... ایشالا...»

بعد خدایچه نشست و سر گذشت خودش را برای ابراز تعریف کرد:

«آره خاله خاتونم، آره... اینجوری شد. حال من از خدا هیچی نمیخام

به جز اینکه خبری از ممد بگیرم. درس نه ماهه که انجام. نه کسی سراغم

مباد، نه کسی حالو میپرسه... ننه منم که از توشیکمش دراومدم، همه ش به

دوه بیشتر سراغم لیومده... آره خاله خاتونم. روزای اول کسی به لقمه

نون نداشت جلوم. بعد شروع کردم به شستن رخت و لباس دهگرون...

آره خاله خاتونم... کاشکی میتونسم به خبری از ممد بگیرم. کاش میدونسم

مردهس یا زنده. اگه به دارم بزنن من خیالم نیس، فقط دلم میخواد از ممد

به خبری بگیرم...»

به تدریج ابراز از آن حالت گیجی و منگی درآمد، و بعدها از زلدانیها

شنید که نباید اعتراف می کرد. نباید می گفت که: «درو من با تیرشیکسم...»

اگه اون ولدزنان رسیده بود همه اونایی رو که تواناق بودن از دم کشته بودم...»

خوندم بری این به آتیش کشیدم که همه شولو بسوزونم...»

زندانیها به او می گفتند:

«اگه دهتا پسر داشته باشی و هرده تاشونو بکشن، تا شاهد نداشته باشی

نمیونی کاری بکنی. باید چمن نظری شهادت بدن که قانون بتونه قاتلو

بگیره...»

ابراز در روزهای اول از این حرفها چیزی نمی فهمید، لفظ از این

بی عدالتی خشکی می زد... اما کم کم یاد گرفت . در جلسات بعدی استنطاق منکر گفته های قبلی می شد و می گفت:

«اگه از مجلس برم بیرون، اونوخ به حکومت ثابت می کردم که پسر مو ملی کشته.»

خدبچه ابراز را تسلی می داد:

«ایشالا آزاد میشی خاله ابراز جونم، ایشالا آزاد میشی و قاتل پسر تو تعویب حکومت میدی... اما بگو من چیکار کنم؟... من باید تو کنج زندون بیوسم خاله گلم. جوونیم باید تو کنج زندون بیوسه... چونکه همه شهادت میدن که من ولی رو کشتهم.»

روزها گذشت. خدبچه و ابراز مثل دختر و مادر بهم دل بستند. از مادر و دختر هم دل بسته تر... بدون هم لب به آب و غذا نمی زدند. حالا درد هردوشان یکی شده بود. خدبچه رضا را، قد و بالايش را، چشم و ابروی مشکي اش را، انگشتهای قلمی اش را، سواری و چوب بازی و رقص را، و دوران بچگی او را به خوبی می شناخت، و می دانست که ابراز او را با چه زحمتی از آب و گل در آورده و به ثمر رسانده بود، و آخر سر هم چطور سر قضیه مزرعه به جوانیش رحم نکرده بودند... ابراز هم همینطور، او هم سعد را از نزدیک می شناخت... از روزهایی که بچه بود و با خدبچه مهمان بازی می کردند، تا روزی که آن حادثه اتفاق افتاد...

دیگر غم و غصه و شادی ابراز و خدبچه یکی شد. هردوشان فقط باک فکر داشتند، که آنها فکر سعد بود.

ابراز و خدبچه هر روز از صبح تا نصف شب جوراب می بافتند. آفتاب می بالند که چشمشان تار می شد. جورابهای آنها در قصبه اسمی در کرده بود. مردم می گفتند:

«این جورابارو همون دختری که نومزدشو کشته و همون زلی که پسرشو کشته، بافتن...»

تلخ ترین لقاها روی جورابها پرواز می کرد. خدبچه و ابراز از روی نمونه نمی بافتند. نقشا همه از خودشان بود. چه رنگها و نقشهای... تلخ... مثل زهر.

از روزی که این قصبه، قصبه شده بود، نقشهای به این گویایی، به این تلخی و خوشگلی را به خود ندیده بود. عقیده مردم قصبه این بود. همه همین را می گفتند.

زندانی روز اول حاج و واج می‌شود. انگار که از دنیا جدا شده. انگار به عالمی دیگر رفته. انگار در جنگلی بی‌سروته گم شده، و از آنهم بدتر، انگار دستش را از خاک، از خاله و زندگی، از دوست و آشنا و محبوب و هر چیز دیگری بریده‌اند. انگار در خلاء بی‌سروتهی معلق است و دستش به هیچ جایی نمی‌رسد. زندانی در روزهای اول حال دیگری هم دارد. سنگ و خاک و درودپوارو همان آسمان کوچکی را هم که از روزنه دیده می‌شود، دشمن خود می‌داند، و اگر پول هم نداشته باشد بدتر، کز می‌کند و در گوشه‌ای می‌نشیند.

بی‌خود نیست که ابراز و خدیجه صبح تا شب همین جور جوراب می‌بافند، تا آنجا که دهگر چشمشان ببیند. حتی به يك كروش از درآمدشان هم دست نمی‌زدند. ماهها بود که جز به همان جیره زندان به چیز دیگری لب نزنده بودند.

لکرمی کردند که دیر با زودمسد هم به اینجا خواهد افتاد. شاید فردا، شاید هم يك ماه دیگر... نباید بی‌پول می‌ماند... او نباید گردش رانج می‌کرد و سرالکنده در گوشه‌ای می‌نشست، و برای همین بود که ابراز و خدیجه به نور چشمشان رحم نمی‌کردند و صبح تا شب می‌بافتند و می‌بافتند... ابراز می‌گفت:

«دختر گلم ... مدهون مثل ما سخنی نمکشه ... چونکه ما اینجا هستیم.»

خدیجه خنده‌کنان جواب می‌داد:

«آره خاله جون، ما هستیم... ما هستیم...»

ابراز:

«مطمون شکر خدا پول داره، تا اون بیفته تو محبس بیشترم درمباریم. روزی که اومد همه پولارو میذاریم کف دسش. نمیذاریم پیش کس و ناکس شرمند بشه... نمیذاریم چشمش به دس این و اون باشه.»

شبها، با چشمهای خسته و سوزان تورختخواب می‌رفتند. مدت زیادی با هم گفتگو می‌کردند. درد دل می‌کردند. چه فکری که در باره مسد نمی‌کردند... لکریهایی که به عقل هیچکس نمی‌رسد... و بعد خدیجه از دست مادرش کلری می‌شد و شروع می‌کرد:

«این ننه من... به این ننه منم میگن مادر؟... منکه ازش چیزی نخاسه بودم. گفته بودم ننه جون الهی قربونت شم، الهی دورت بگردم، هر طوری

شده په خبری از ممد برام بیار... گفته بودم من ازت چیزی لمیظام...  
هیچی... لفظ په خبری از ممد برام بیار... اما رلت ودهگه پشت سرشم  
نیگا نکرد.

ایراز:

«تو چه میدونی چی اومده به سر اون بیچاره؟... توچه میدونی؟»  
ایراز همیشه با اینجور حرفها از مادر دفاع می کرد.  
مثل هرشب، امشب هم نزدیکیهای نصف شب هردو به رختخواب  
رفتند. رختخوابشان از رطوبت خیس بود. صدای سوسکها بلند شده بود.

خدبچه:

«خاله ایراز.»

ایراز:

«هنگو دخترم.»

صحبتشان هرشب همینجور شروع می شد

ایراز:

«چی؟»

خدبچه:

«رطوبت.»

ایراز:

«خسب، چه کنیم دخترم.»

خدبچه:

«ننه منم ننه من؟»

ایراز:

«توچه میدونی سراون بیچاره چی اومده؟»

خدبچه دیگر زیاد حرف مادرش را نزد. صحبت را عوض کرد:

«توخاک پوره گیر، تو چو کورا و اوه خونه میسازیم. ممد اول شروع

میکنه بدرعیتی، بعد په مزرعه کوچیک میخوره... اینارو خود ممد بهم گفته.»

ایراز:

«حالا حالاها جوولین دخترم... ایثالا...»

خدبچه:

«میخاس تو لصبه منو ببره دکون کبابی.»

ایراز:

«ایشالا باز میبردت.»

هر شب صحبت به همین منوال تا مدتی طول می کشید ، بعد خدیجه سنگین می شد و به خواب می رفت . خودش را ، زندان را ، محد را و فراری بودنش را از یاد می برد . ابراز هم همینطور . امشب هم مثل شبهای دیگر کم کم داشتند به خواب می رفتند. خدیجه بین خواب و بیداری هذیان می گفت. مثل شبهای دیگر...

«خاک پوره گیر گرمه ، آفتاب خورده... به گندمی توخ سبز میشه که پلنگ نمیتونه از لاش رد شه... مزرعه ما سی کیله زمینه...»

ابراز:

«آره دخترم ، سی کیله.»

خدیجه:

«نعلشو گندم کاشتیم ، نعلشو جو.»

ابراز:

«میون گندم یکی دونا کرت پیاز...»

خدیجه:

«توی خونه مولو با خاک سبز کاکل مالی کردم.»

ابراز:

«خاک سبز... پشت گلی...»

خدیجه:

«به ورزایی داریم چشماش به این درشتی... رنگورزامون حنائیه...»

به گوسالدهم...»

خدیجه که به اینجاها می رسید، دیگر ابراز جوانی نمی داد. امشب هم همینطور شد.

خدیجه ادامه می داد:

«خونه ما خونه خودته خاله ابراز ، صد پسر خودته ، منم دختر

خودنم.»

ابراز:

«دختر خودمی.»

خدیجه:

«بیدی که جلوی خولعمونده ، شاخه هاش به زمین رسیده.»

ابراز:

«دورشو چهر میکشیم... باغچه‌ش میکنیم... باغچه‌شم گلکاری میکنیم.»

خدبچه هر شب، به اینجاها که می‌رسید، بلکه مثل اینکه از خواب سنگینی پریده باشد، به خود می‌آمد و می‌پرسید:

«خاله ابراز... میگی ممدو کی میارن؟»

امشب هم همانطور شد. بلکه پرید و پرسید:

«چی میگی خاله؟... کی میارنش؟»

ابراز:

«اگه فردا نیارنش، تا به ماه دیگه حتماً میارنش.»

خدبچه:

«ماهسیم... مگه نه خاله؟»

ابراز مغرورانه جواب داد:

«ماهسیم... پولم داریم.»

آنها هر شب باهمین حرفها به خواب می‌رفتند. امشب هم همینطور.

روز جمعه بود. روز بازار، روزجمعه بازار... هرجمعه چشم خدبچه

به راه بود. اگر قرار بود مادرش سراغش بیاید، حتماً روزجمعه می‌آمد.

خدبچه امروز هم صبح زود، خیلی پیش از آفتاب بیدار شده بود و گفته بود:

«خداکنه امروز بیاد.»

جمعه‌های دیگر هم همیشه همین آرزو را کرده بود.

نزدیکهای ظهر زنی قدبلند و کوله بار به دوش، ترسان و نگران بطرف

زندان نزدیک می‌شد.

خدبچه داد زد:

«خاله ابراز.»

ابراز از تو جواب داد:

«چی شده دخترم؟»

خدبچه:

«نندم.»

ابراز آمد بیرون. کنار خدبچه ایستاد. زنی خسته و پاره‌پاره، که چارلند

سپاهی سر کرده بود، شانل شانل به طرف زندان می‌آمد. زن به جلوی دروازه

زندان رسید. ایستاد. سرش پایین بود. زندانبان لاغر و عصبانی که معلوم

نیست از چه عصبانی شده بود و دانست می‌لرزید، داد زد:

« چی میخای زن؟ »

زن:

« دخترم اینجاس... او مدم بینمش. »

خدیجه دادزد:

« ننه. »

زن سرش را بلند کرد و تو چشمهای نگهبان زندان نگاه کرد:

« اینته‌ها ارباب... دخترم اونجاس. »

نگهبان:

« بیاتو. »

زن کوله‌پارش را زمین گذاشت. چمباتمه زد و پشتش را به دیوار

تکیه داد:

« آخ... استخوانام داره خورد میشه. »

خدیجه همانطور ایستاده بود و مادرش را تماشا می‌کرد. پاهای زن

چاک چاک شده بود. لای چاک‌ها هم پر از خاک بود. موهایش از گرد و غبار

سلیقه شده بود. عرقی که از صورت و گردنش جاری بود، سیاه بود. مژه‌ها

و ابروهایش بسکه خاک رویش نشسته بود، دیده نمی‌شد. دامن پاره و کتفش

به پسر و پایش پیچیده بود. وقتی خدیجه این حال مادرش را دید، پلک‌ها

دلخوری‌هایی را که از او داشت، فراموش کرد. دلش نازک شد. چشمهایش

پراشک شد. گلویش سوخت. پایش از زمین کنده نمی‌شد که خودش را به مادرش

برساند.

چشم مادر به خدیجه افتاد که همانطور خشکش زده بود و با چشمهای

اشک‌آلود او را نگاه می‌کرد. گلوی او هم سوخت. مادر و دختر نمی‌دانستند

چه بگویند، و برای اینکه های‌های گریه نکنند به سختی جلوی خود را گرفته

بودند.

مادر:

« بیا دختر بی‌طالعم... بیا دختر بی‌بخت و البالم... پاپوش نندت. »

مادر دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. اشک‌هایش آرام آرام

از چشمانش سرازیر شده بود. خدیجه به طرف مادرش دوید. دستش را بوسید

و روی پیشانی‌اش گذاشت و کنارش نشست.

ابرازهم آمد پیش آنها:

« خوش اومدی خواهر. »

خدبچه ابراز را بامادرش آشنا کرد:

« ننه، این خاله ابراز... اینجا با همیم. »

مادر:

« چی اومده بر سر این خواهرم که التاده این تو؟ »

خدبچه:

« رضاشو کشته‌ن. »

مادر:

« آخ خواهرجون، آخ... الهی خیر نیبن، الهی کورشن. »

چند لحظه هر سه ساکت بودند. بعد مادر سرش را بلند کرد و به حرف آمد:

« دخترم... دختر گیس گلایتون و چش سیاهم... ننه بیچاره تو باید

بیطشی دخترم... توجه میدونی اون عیدی کالسر چی به سر ننهت آورده؟...

از وقتی که به گوشش رسید که بری حکومت عرض حال نوشتیم، فقط من

میدونم که از دس این از خدا بی خیر چی کشیدم دخترم... قدش کرد که با سو

از توده بیرون نذارم. آره دختر گلم... و گرنه مگه ننهت دختر گلشوتو این

چاردیواری، تو این نصیه، میون کسی و ناگس تنها ول میکرده؟... اگه اون کافر

جلومو نگرفته بود، به روز در میون میومدم سراغ دختر گلم. »

معلوم نیست چرا یکهو صحبتش را قطع کرد. برای دلمه اول، بعد از

اینکه پایش به زندان رسیده بود، صورتش کمی روشن شد. خدبچه و ابراز به او

نزدیکتر نشستند. او درگوشی شروع کرد به حرف:

« دختر گلم... داش یادم مه‌رات... به‌رات خیر ایسی دارم... می‌کن

مهد یالغی شده... یالغی... »

وقتی مادر حرف مهد را زد، صورت دختر چنان شد که انگار گل انار.

قلبش توستینه‌اش چنان می‌تپید که انگار می‌خواهد جاکن بشود. مادر تهریف

می‌کرد:

« مهد بعد از اینکه هر دوشونو زد، رمت تودسته دوردو دیسونه...

می‌کن بلاهایی به سر مردم میارن که اون سرش ناپیدا... می‌کن کسی جرئت نداره

از اون دور وورا رده. تمام اونجاها رو قرق کرده‌ن... تموم گردنه‌ها رو

بسته‌ن... هر کسی از اونجاها رده، لختش می‌کنن، زهرشلوار بهش از پاش

در میارن و بعد می‌کشش. »

خدبچه عصبانی شد:

« مهد از این کارا نمی‌کنه... مهد آدم نمی‌کشه. »



مادر:

« من چه میدونم دخترم، خدا عالمه... همه اینجور میگن... اول اسم دوردو دپوونه، بعدشم اسم معد سرزبوناس. اسمی در کرده که تگو... هر جایی بری صحبتشه. هر جایی بری اسم اینجه معد به گوشت میخوره... من چه میدونم دخترم. من هرچی از مردم شنیدم دارم برات میگم. وقتی این حرفا به گوش ارباب عبدی رسیده، تا به ماه دورور خونمش چارپنج تا قر اول گذاش. دهاتیا میگن با چارپنج تا قر اول و تفنگچی که خونمشو میبان، باز مپترسه و تا صبح خواب به چشمش نمیره. میگن همینجور تو خونمش راه میره و دور خودش مپترخه. بعد و کبل باشی عاصم اومده پیش ارباب عبدی و گفته که دنبال صده، اما بهش گفته این کوها یاشی ای مثل معدو تا امروز به خودشون ندیده‌ن. و کبل باشی عاصم بهش گفته بود اگه اینجه معد نبود من دوردو دپوونه و همه دشته شو درب و داغون کرده بودم. بعد از این حرفا ارباب عبدی ازده رفته و دیگه برنگشته. بعضیا میگن توله صبه میونه. بعضیا میگن توپکی از دهات جو کوراواس، بعضیا میگن رفته آنکارا و جلوی درخونه حکومت بست نشسته. میگن که ارباب عبدی خودشو از ترس معد قاپم کرده. منم که دهم از ارباب خبری نیس، جرئت کردم و گفتم پیام سراغ دختر گلم... آره دختر گلم، اینجور... »

وقتی این حرفها را می‌زد، مثل اینکه لبخندی هم به لبهاش بود. صورتش هم خیلی روشن بود. وقتی حرفش تمام شد، يك هو رنگ میت‌شد، سبز و کیود... مثل اینکه داشت خله می‌شد.

اهاز و خدیجه از اینکه معد یاشی شده بود خوشحال بودند. چشم تو چشم آمدند. چشمهاشان باهم حرف زدند.

وقتی چشمشان به رنگ مادر افتاد، وقتی دهنده انگار دارد خفه می‌شود، ترمیدند.

خدیجه تبقی زد:

«چی شده ننه؟»

مادر:

«نرس دختر گلم... به خبری بدی دارم. اما ایشالا دروغه. امروز شنیدم دخترم... از دلم نمیداد بگم... امروز صبح شنیدم... امروز صبح... امروز شنیدم که... اما دلم نمیداد بگم دخترم... شنیدم که سر یکی از اربابای ساچی کارالی، معد و دوردو دپوونه به جون هم افتاده‌ن... میگن که دوردو

دیوونه با پکسی از همقطاراش مدو زدهن... اینطور میگفتن دختر گلم...  
میگن آمد جلوی دوردو دیوونه رو گرفته بوده که ارباب ساچی کارالبهارو  
لزنه... اونم مدو زده. امروز به سواراز توده ردمیشه... اون خیردانه...  
میگن که سوار از لیله ساچی کارالی بوده ورفته بوده به کماک ارباشون...  
میگن سرتاپای سواره پرغورخونه بوده... میگن دوتام تفنگک داشته، میگن  
که اسپشم حرق خون بوده... دهاتیا برام خبر آوردن... همون سواره خبر  
آورده که مدو زدهن...»

خدبچه اول خشکش زد. بعد دستهای ابراز را چسبید و خودش را  
الداخلت بدل او و شروع کرد به شیون و تو سرخودش زدن:  
«دهدی چی به سرم اومد خاله؟...»  
مادر:

«من مهرم دخترم. فردا پس فردا سروکوشی آب میدم و میام سرالحت.  
برات از آمد خبر میارم. تو کوله بار برات روغن و نون و تخم مرغ آوردهم.  
دله بعد بازم میارم. دعا کن که اون کالربه ده برنگرده. مواظب کوله بار  
باش که گم نشه. خدا حفظتون کنه. من رفتم...»

وقتی به راه افتاد، باخودش می گفت:

«باید بهش میگفتم... کاشکه زبونم لال شده بود.»

خدبچه ساکت می شد و از نو سکسکه زنان گریه می کرد:

«دوردو دیوونه کافر... کافر از خدا بی خبر... چطور رحم نکردی  
به جوونی مدم؟ آخه آدم همقطارشو میکشه؟... چطور دلت اومد دوردو  
دیوونه؟...»

ابراز او را تسلی می داد:

«اگه باغی راس راسی باغی باشه، هر روز خیر کشته شدنش درمیاد...»

مردم درمیان... باور نکن... باور نکن...»

ولی گوش خدبچه بندکار نبود:

«من دهگه نمیتونم زنده بمونم... بعد از مدم من دهگه نمیتونم زنده

بمونم.»

ابراز عصبانی شد:

«دیوونه... از کجا میدونی که کشته شده؟... سری زنده گریه نکن

که شگون نداره... به دلت بدنیار... من وقتی بهه بودم... نه، نه... تو

جوولیا م خبر مرگ احمد بزرگه رو افلا بیسی دغه شنیدم، اما هنوزم که هنوزه

زنده می...»

خدیجه:

«خاله جونم... این از اون باغیا ایس... محد تازه کاره... ناشیه... من دیگه بعد از محد نمیتونم زنده بمونم.»

ایراز:

«خره... مگه نمیدونی که باغیا گاه وی گاه خودشون دس دسی خیر کشته شدنشولو تودهنه میندازن... مگه نشیدی ننهت چی میگفت؟... میگفت ریش بزی وقتی خیر گرفته که محد باهی شده، از ترسش نتولسه توده بمونه. شاهد محد این خبرو تو دهنه انداخته که ریش بزی با خیال راحت بده برگرده. باید همین کارو میکرد. حالا میبینی... وقتی ریش بزی بده برگرده، اولوخ محد میره سراغش و میکشش. این به کلکیه که محد زده. بیخود گریه نکن.»

خدیجه:

«محد از این کارا نمیکنه خاله جونم... من دیگه بعد از محد نمیتونم زنده بمونم.»

بعد مثل اینکه تب و نوبه گرفته بود، شروع کرد به لرزیدن و سوختن، ایراز او را بغل کرد و آورد انداخت تو رختخوابش:

«صبر داشته باش... صبر داشته باش، دختر دیووندم... تا آنتاب بزنه خدا میدونه چه کارهایی که نشه... به خورده صبر داشته باش... هر حرفی را باور نکن...»

خدیجه دوروز مثل مرده نورختخواب افتاده بود. یک روسری سیاه را سمت وسخت روی پشانیش بسته بود. رنگش چنان زرد شده بود که انگار موم، زرد و مرده.

بعد از این خبر، خدیجه دیگر رو نیامد. روزه روز زردتر وضعیتر شد. دیگر خواب هم به چشمش نمی رفت. تا صبح تو رختخواب سرش را روی زانوهایش می گذاشت و می گرفت و می نشست.

ایراز هم با او بیداری می کشید. دیگر شبها با هم حرف نمی زدند. اما ایراز گاه وی گاه او را دلداری می داد. می گفت:

«حالا میبینی دختر دیووندم... میبینی... به همین زودیا خبرای خروشی از محد میاد...»

اما خدیجه انگار له انگار که با او حرف می زدند.

دو روز بود که روزها در جایی محلی می شدند و شبها می رفتند. حالا  
به بلندیهای کوهسنگی گاجی رسیده بودند و اتراق کرده بودند. می ترسیدند که  
دوردو دیرونی برایشان تله ای چیده باشد.

جبار:

« غیرممکنه دوردو فراموش کنه. بدون که نا زهرشو به ما نریزه، شب  
خواب تو چشمش نمیره. چارسال باهاش زندگی کردم. میشناسمش. دهگه اجلشم  
رسیده. همین روزاس که بزنش. امانا اون روز برسه، غیرممکنه رد مارو ول کنه.  
اگه مارو گیر نیاره، بدون که از حرص میترکه و میچیره. الانه حتماً دنبال  
ماس. کاشکی اینجوریش نیومده بود، کاشکی... »

محمد:

« جبار...، چترسی؟ »

جبار:

« نه... اما... »

محمد:

« اماچی؟ »

جبار:

« یعنی میخام بگم ول کشون نیس. »

محمد:

« بذار بیاد تا ببینه. »

جبار:

« آخه اون مثل آدم نییاد... درجایی که اصلاً فکرشونمیتوان بکنی  
 کمین میکنه و تله میچینه. مهنتهم توتلهش... اما اگر مردونه بیاد جلو حریفی  
 نیس، با ما زنده میمونیم یا اون. هرطوری که خدا بخواد... »  
 لایب رجب رفته بود تو لیغ خورشید که داشت غروب می کرد، و کاجی  
 که نوکش را روشنی غروب سرخ کرده بود. آفتاب داشت غروب می کرد.  
 لایب رجب هواش هواش سرش را آورد پایین. خورشیدی که داشت غروب  
 می کرد، صورتش و کهنه‌های را که روی زخم گردنش بسته شده بود، نور باران  
 می کرد.

لایب رجب گتله جبار را تکرار کرد:

« با ما یا اون... هرطوری که خدا بخواد. »

دوباره نگاهش را دوخت به نوک کاج.

جبار:

« داداش ممد، لکنه که از من دلخور شدی؟ »

ممد:

« نه داداش... چرا دلخورشم. شاید حق باتوس... به نظر منم دور دو

ول کن مائیس و دنبالمونه... »

جبار:

« میخاسم بگم که باید به هوش باشیم. خدامیدونه چی پیش میاد. نباید

حاملگیر تبیم... »

ممد:

« حق باتوس. خدامیدونه چی پیش میاد. »

لایب رجب:

« بچه‌ها... گوش کنین چی میگم. میدونین من نوا این کوه‌ها چی رو خیلی

دوس دارم؟... »

ممد لیخندزد:

« از کجا بدونیم؟ »

لایب رجب:

« وقتی آفتاب غروب میکنه، روشنی تیکه تیکه میشه و میفته رو

درختای کاج، من از این خیلی خوشم میاد. »

آفتاب غروب کرد. تاریک شد. ماه نیمه بدر بود. زیاد در آسمان نمی‌ماند

و زود غیبش می‌زد. سایه‌ها باهم قاطی می‌شدند. نمی‌شد دوروبر را دید.

جبار:

« راه بیلتیم؟ »

ممد باشد:

« آره، راه بیلتیم. »

نایب رجب:

« صب کتین بچه‌ها. به دقیقه منتظر من باشین. »

نایب رجب پس از گفتن این حرف باشد و رفت زیر صخره‌ای. پس از چند

دقیقه‌ای برگشت:

« هوا که تاریک شد دهم زیر صخره به چیز سبزی داره شعله میزنه. رفتیم

بینم چه... لگو خزه بوده. »

جبار خندید. ممد هم موضوع را فهمید و خندید:

« نایب رجب... که تو تاریکی خزه داشت برق می‌زد؟... اونم سبز... »

آره؟... »

نایب رجب خیلی جدی جواب داد:

« منم تعجب میکنم. شما اگه میخائین برین بینین. »

ممد:

« خب، اگه خودت از تماشاش سیر شدی راه بیفت بریم. »

نایب رجب:

« دلم میخاس باز تماشاش مکردم. اما کارداریم... »

ممد:

« آره، کارداریم. »

سراسیمی کوه‌سنگی و صخره‌زار را پایین می‌آمدند. دو روز بود که همه‌اش در میان صخره‌ها راه رفته بودند. راه نرفته بودند، خودشان را کشیده بودند. از امروز صبح هم نان و لانتشان تمام شده بود. گرسنه بودند. کفش‌ها هم به پاشان تکه پاره شده بود. صخره‌ها مثل سنگ سمباده کفش‌ها را رانده بودند. لفظ رویه کفش‌هاشان یک جورى به پاشان بند بود. پوست کف دستشان هم کنده شده بود. دستشان خولی بود.

نایب رجب:

« باز باید راه بیلتیم... باز باید سرگردون شیم... آخه واس چی از این

دپورونه بی ناموس می‌ترسین؟... پایین که رسیدیم منتظرش شیم بینم چه غلطی

میخاد بکنه، چه تله‌ای میخاد برامون بچینه... »

معد:

« عصبانی نشو نایب، دارم مریم پایین. »

نایب رجب:

« تمام پوست کف دستم رفته... چلون میسوزه که زخم گولگ کردتم بادم رفته... آخه من با این دستاچه جور میتونم تیراندازی کنم؟... انوخ میگی عصبانی نشو... آخه مگه میشه عصبانی نشی؟... »

معد:

« خوب میشه نایب رجب... بذار بده برسیم، میگم کف دستا تو مرهم بدارن و بندن. »

جبار:

« نایب چنه؟... از پیرزنام بدتر شدی ماشالا... »

نایب رجب عصبانی شد:

« به خدا اگه حرف دهن تو نهنمی، همونجا میخکوبت میکنم... »

بهمیدی؟... »

معد:

« جبار، ول کن. »

جبار لهنه زد و خندید.

نایب رجب از خنده جبار کوك شد:

« مادر رجبه آدم نیس که... »

معد، میخواست لال بلند نشود:

« حالا مریم پایین نایب رجب... »

نایب رجب:

« به این مادر جنده بگو هر رنکنه، و گرنه به خدا سوراخ سوراخش میکنم. »

جبار بعد از این حرف به طرف نایب رجب دوید. دستش راهوسید و روی پیشانیش گذاشت و لبخند زنان گفت:

« دهگه آشتی کردیم... »

نایب رجب کمی آرام شد:

« من با کسونی که نطفه شون نایب که آشتی نمیکنم. »

معد برای اینکه حرف را عوضی کند، پرسید:

« نایب... تلفنگت بره؟ »

ناهب باخشولت جواب داد:

«پر.»

معد:

«خیلی خوب.»

ناهب رجب:

«هر پنج تارو میخام خالی کنم تو مخ بی ناموس که اینهمه به فقیر و فقرا ظلم میکنه...»

معد:

«ایشالا با هم... اگه من با دس خودم نکشمش دلم خنک نمیشه.»  
معد کینه توزانه فکر می کرد. کنش... نابود کردن يك نفر... اینها کارهایی بود که حالا از دست او برمی آمد... تیرهایی را که در جنگل خالی کرده بود به باد آورد. جان کندن ولی را به باد آورد، باز آمد که چه جور توی خاک و گل دست و پا می زد... اما اینها آدمکشی به حساب نمی آید. وقتی او در جنگل شلیک کرده بود، اصلاً فکر نکرده بود که دارد آدمی را می کشد. عملی ترین راه برای اینکه خودش جان سالم به در ببرد همان بود... اما حالا خودش می خواست يك نفر را بکشد، با دست خودش می خواست يك زنده گی را نابود کند... می خواست موجودی را که زنده بوده، حرکت داشت، کینه داشت، عشق داشت از میان بردارد. وقتی اینطور فکر می کرده احساس می کرد که چندان حق ندارد. او بلد بود فکر کند... فکر کردن با طول و عرض و عمق... ناهب حسن در نصیبه به او چیزهایی یاد داده بود، شاید هم فکر کردن به عشق را به او یاد داده بود... «اگر عیدی را نمی گشت چه می شد؟...» لحظه ای این سوال به شکل خیال سطحی از دلتش گذشت. بعد از همین چیز خیلی سطحی تر رسید. سعی کرد این خیال سطحی را از دلتش بیرون کند. اما او هر چه کوشش می کرد، فکر وانش نمی کرد. با خودش گفت: حالا به ده برسیم...»

يك هو داد ناهب رجب بلند شد:

«برسین، التادم.»

ناهب رجب خواسته بود از روی صخره ای به صخره دیگری برود، نتوانسته بود، و حالا ریشه درختی را گرفته و معانی مانده بود. رسدند و ناهب رجب را گرفتند.

ناهب رجب یزار و حسنه بود:



«آخه کی میرسیم پایین؟»

ممد:

«دهگه چیزی نمونده... الانه میرسیم.»

وفنی که ماه در پشت کوه روبرونی فرو می‌رفت به دشت رسیدند.

نایب رجب:

«خب... راحت شدیم. چیزی نمونده بود از رو صخره پرت شیم و کلکمون کنده شه... حالا اگه دور دو دیوونه از جونش سیر شده بیاد... هر نه‌ای میخاد بپینه... اگه مرده بیاد جاکش دیوونه... فعلا باید اینجا به مورد دستگی بگیریم... کف دستام چون داره میسوزه که نکو...»

کف دست و زانوهای و پاهای آن بکبها هم می‌سوخت. ممد تو دلش می‌گفت: «عبدی حنشه که کشته شه...» به‌پادش می‌آورد روزی و اکه ورزایشان را از دستشان گرفته بود... بیاد می‌آورد روزهایی را که در گرمای جهنمی آسباب چشمه، پای برهنه میان کیودخارها گاو آهن می‌رانند، صبح تا شب... جای زخم کیود خارها، در سوز و سرما مثل آتش در پروپایش سوخته بود. همه اینها را به‌پاد می‌آورد. سوزش این زخمها در سوز و سرما، قلب آدم را از حال می‌برد. تمام دوران کودکش را که مثل زهر تلخ بود به‌پاد می‌آورد و با خود می‌گفت: «عبدی حنشه که بمیره... حالا بذار برسیم به ده.»

حبار حنله‌ای به ممد زد:

«چته ممد... باز وفنی تو حملات؟...»

ممد با حجلت جواب داد:

«چیزی نیس.»

حبار:

«باشین راه بپنیم... اگه صبح بته میتونیم کاری بکنیم.»

ممد:

«آره، راس میگی.»

باشندند و راه افتادند. یک ربع ساعت بعد به خارستان کیودخار رسیدند.

نایب رجب:

«وای تنه جونم، وای... صد رحمت نه‌اون صخره‌ها...» این خارها مثل سگک‌ها می‌پرن به پروپای آدم.»

ممد:

«این همون خارستونیه که میگفتیم... همونجایی‌س که من گاو آهن

میروندیم.»

ناهب رجب:

«وای ننه جونم، وای.»

جبار:

«چی مهگی مدد؟... گاو آهن نمیتونه ازس این خارها بریاد... اینجه»

خارستون نیس و جنگله...»

«وای ننه جونم، وای.»

مدد:

«آره جنگله.»

جبار:

«بعد از اون صخره زار، بایدم بده همچین خارستونی میرسدیم، ایالو

باش...»

ناهب رجب:

«وای ننه جونم، وای...، چه البالی داره اینجه مدد... وای ننه جونم»

وای.»

می ایستادند و نفسی تازه می کردند. از پروپایشان خون راه افتاده

بود.

مدد بدو پیراه می گلت. همان نحتهایی را که در بوچی به این خارها

می داد، تکرار می کرد، و از این تکرار لذت می برد. او المطلب این نحتها

را از دورسون باد گرفته بود. آها حالا دورسون کجا بود؟...

«وای ننه جونم، وای.»

کبود خار زیر پایشان خش خش می کرد، خش خشی سنگین و کزنده...

در سکوت شبانه، این صدا از فاصله دور هم شنیده می شد.

«وای ننه جونم، وای.»

جبار:

«مدد رحمت به خار... این ریگهای تیز که بالاتر از خارن.»

مدد:

«درس همین جاها س که من گاو آهن می روندیم... درس همین جاها...»

«وای ننه جونم، وای.»

صدای خروس از دورها بلند شد. از طرف جنوب... پانک خروج

قطع نمی شد، همینطور می خواند، و چه بلند می خواند... بعد از ورود خانه...

گذاشتند. سنگها زیر پایشان می لغزیدند و میخفتندند. کبود خار در این طرفها  
بیزیر و بیشتر بود.

«وای نه جونم، وای.»

وقتی از رودخانه گذشتند، چنار پیر که مثل شبی سیاهتر از تاریکی  
شب، به شب چسبیده بود، روپوشان پیدا شد. به طرف چنار پیش رفتند.

وقتی به پشت چنار رسیدند، ناگهان صدای آب مثل صدای توپ ترکید.

«وای نه جونم، وای.»

ممد:

«رسیدیم به ده. بریم کنار چشمه دست و رومونو بشوریم ... فردا  
یکی به جنت چارق براتون فراهم کنم که حظکنین...»

رفتند کنار چشمه. گلشهاشان را کندلد. باهاشان را کردند تو آب.

نایب رجب:

«وای نه جونم، وای.»

جبار:

«سه دیگه نایب رجب، اینقد نق نزن... دیگه از توخارها اومدیم  
برون.»

نایب رجب:

«من همین خارستونی به سرم ندیده بودم، وای نه جونم، وای.»

ممد:

«به اینجا میگن سرچشمه...»

به باد آورد روزگاری که از آسیاب چشمه فرار کرده بود و رفته بود  
پیش سلیمان، و مادرش را که هفته ها کنار این چشمه نشسته بود و چشم به  
سرچشمه دوخته بود، به این امید که نمش او زیر صخره پیدا شود و بیاید  
روی آب... مادرش را به باد آورد. برای هزارویکمین بار از خودش پرسید:

«خدا میدونه چه بلایی به سر نه جونم آورده باشن.»

از جبار پرسید:

«جبار... میگی چه بلایی به سر نه جونم آورده؟»

جبار:

«کاریش نکرده.»

نایب رجب:

«وای نه جونم، وای... اینجاها کجاس خدا جونم...»

ممد:

«به اینجا می‌کن سرچشمه... آسیاب پایین تره... آسیابونشم اسمعیل  
بی گوشه...»

جبار:

«بین ممد... قبل از اینکه بریم تو ده، بهتره بریم اونجا و به خبری  
بگیریم... دلم گواهی میده که اینجور بهتره...»

نایب رجب:

«وای ننه جونم، وای.»

جبار:

«تورو خدا بس کن دهگه نایب...»

ممد:

«راس میگی... بهتره بریم سراج اسمعیل بی گوش و ازش خبری  
بگیریم.»

جبار:

«آره، اینجور بهتره... اصلا نباید بی هوا و چشم و گوش بسته وارد  
هیچ جایی و هیچ دهی شد.»

نایب رجب:

«راس میگه... معلومه این پدرسگ دلتک عقلم داره... وقتی بافر  
شدی، باید سنگ و کوه و گرگ و مور و ماهی و ملغو دشمن خودت بدونی  
باید هوای هر چیزی رو داشته باشی. باید فکر کنی پشت هر تخته سنگی به ته  
کمین کرده... توهنوز نازه کاری ممد، اما ماشالا پخته تر از خیلی‌ها هستی.  
تو تجربه‌ت کمه، اما عوضش باهوشی. باید به فکر همه چی باشی.»

پاشدند. نوری به کوچکی جرئه در دورها روشن و خاموش می‌شد.

ممد:

«اون روشنایی رو میبینی؟... همونجا آسیاب اسمعیل بی گوشه،  
وقتی به آسیاب نزدیک می‌شدند، صدای پارس سگها هم به گوشش  
می‌رسید.»

جبار:

«به نظرم اینا سگای ده باشن...»

ممد:

«آره، صداشون تا اینجا میاد...»

آمدند و پشت درآسیاب ایستادند. اسمعیل بی گوش که صدای پاشیده بود، ز تو داد زد:  
«که؟»

مدد:

«منم، اینچه مدد... پسر ابراهیم.»

مدت زیادی از تو جوایی نیامد، بعد صدای اسمعیل بی گوش شنیده شد:

«اینچه مدد این دورورا چیکار داره؟ دروغه... اینچه مدد دورودو دیوونه کشته... همین دیروز بود که خبرش دراومد.»

بوی آرد روی شب بهن می شد. به نظرشان اینطور می آمد که الانه در البار آرد خواهند افتاد.

صدای آبی که آسیاب را می گرداند، می ترکید و بوی شب بهن می شد.  
مدد:

«عمو اسمعیل، من نرده... مگه صدامو لمیشناسی.»  
اسمعیل:

«صداتو شناختم... شناختم... الان میام درو واز میکنم.»

اسمعیل به سرعت و با سروصدا در را باز کرد. وقتی در باز شد، نور لرزان و نارنجی رنگ به شعله روی سورتشان افتاد. اسمعیل مدتی تو صورت مدد نگاه کرد و نگاه کرد:

«اینچه مدد... بالاخره این کافرونکشی که جماعتی رواز دستش نجات بدی.»

اینچه مدد لبخندی زد. رفتند نو.

توی اجاق شعله ها باهم می پیچیدند و گاه تا روی خالک کج می شدند. بوی آرد، حالا تندتر شنیده می شد. گردن دراز و چروکیده، صورت بلند و کشیده، وریش و ابرو و کلاه کهنه اسمعیل بی گوش غرق آرد بود. وقتی چشمش به دست و پای مهمانها افتاد، ترسید. پرسید:

«چی اومده بر سرتون؟»

مدد لبخند زد:

«بادوردو دیوونه زد و خورد کردم و مجبور شدیم دوروز تو سنگلاخ و صخره زار راه بریم.»

اسمعیل چمباتمه زد و به دیوار تکیه داد:

«دیروز به سوار از تو ده رد شده بود. میگویند داشته مهراته به جنگ  
دور دو دیوونه. اون خبر داده بود که دور دو تورو زده... تموم دهاتیا عزا  
گرفتن مدد... میدونی که همه دهاتیا چقدر دوست دارن.»  
بعد سرو صورت مدد را نوازش کرد:

«مدد... به چشم باورم نمیشه... آخه چقدر گوله و لشنگ هستی به  
دور خودت؟... اصلاً چطور زورت میرسه به تورخونه فشنگ و اسلحه رو به  
خودت اینور و اونور بکشونی... اصلاً با این وضع باورم نمیشه که تو اینجه  
مدد خودمون باشی... همش همون اینجه مددی که پشت گاواهن می زمین  
میخورد و پامپشد مهاد جلوی چشم... مثل اینکه همین دیروز بود. باورم  
نمیشه.»

مدد:

«شد دیگه... باید باورت بشه.»

اسمعیل:

«حتماً حالا خیلی گشنه تونه... باشم به لقمه فون و قاتی براتون بیارم.»  
اسمعیل باشد. چشمهایش را به آتش دوخت و چند لحظه ای ایستاد.

لبخندی زد:

«آتیشم چه خوب گرفته...»

کمر اسمعیل دولا شده بود. مدد تعجب کرد. مدد خیال میکرد که  
اسمعیل را همانطور که در بچه‌هایش دیده بود، جوان خواهد دید... مدد با  
کرس و نگرالی پرسید:

«از ننه مو و خنده چه خبری داری؟... عیدی کجاس؟... خوندم؟»  
اسمعیل سر جایش میخکوب شد. نه حرفی زد، نه حرکتی کرد و نه  
نشست. او منتظر این سوال بود، و هر لحظه دلی می‌ریخت که الانه خواهد  
پرسید. ولی دیگه گذشته بود. اسمعیل گیج و جاخورده به دور و ورش نگاه  
می‌کرد که مدد سوالش را تکرار کرد:

«از ننه مو...»

اسمعیل به تهنه اتاد:

«خوین، خوین... حالا مام میگویم که اون کالرم کجاس و چیکار میکنه...  
صب کتین اول به خورده آب نمک بیارم دست و پاتونو بذارین توش.»  
مدد که از اول نگران بود، از «خوین، خوین...» گفتن اسمعیل هم  
بیشتر شکش برداشت. اسمعیل با یک لکن پر از آب نمک و لرم برگشت:

«دست و پاتونو بذارین تو آب نمک... دست و پاتونو سنگ پاره کرده،  
زخمش خیلی بدجوری مسوزه... آب نمک براش خیلی خوبه.»

مسد:

«تازگیها لدمو دیدی؟...»

اسمعیل:

«گفتم که حالشون خوبه... خویین... بذارین از ارباب عیدی کافر  
براتون تعریف کنم... وقتی کافره شنید که رتی توجرگله یاغیا، تمبوشو از  
ترس خیس کرد. هر شب خدا پنج نفر، شیش نفر، ده نفر فراول و تلفنگچی  
خوله شو می پایدن، اما از ترس خواب به چشمش نمیرفت، تا اینکه به هو  
لبیش زد. یک رنگ و رویی به هم زده بود که اگه میدیدینش میترسیدین. ترس  
آدمو چه ربطتی میکنه... حالا حتماً خبرگشته شدن توبه گوشش رسیده و به  
ده برگشته... میگو که دور و ورپاش وقتی خبرگشته شدن تسوو شنیدن،  
جشن گرفته بودن... بایدم میگرقتن مسد، چونکه میشناسنت.»

دل مسد به بی تایی افتاده بود. دیگر سر جایش بند نبود. میخواست  
هرچه زودتر خودش را به ده برساند:

«هالا پاشین بچهها... پاشین که پیش از سحر باید به ده برسیم.»

جبار و نایب رجب می دانستند که مسد چه می گوید. هر دو بی اینکه  
حرفی بزنند بند چارلهاشان پا کردند و بستند و پاشدند.

اسمعیل:

«لخذا تون رو آتیشه، به خورده صبر کنین الانه گرم میشه. آب نمک  
بری زخماتون خوبه، تودهم بگین براتون درس کنن.»

مسد از جلو و آن بکیها به دنبالش از آسیاب بیرون آمدند.

پنج - شش لدم که جلو رفتند، باز میان کبود خارها افتادند. نایب:  
رجب باز شروع کرد به وای، وای...»

ستارهها روی آسمان برق رطوبت می زدند. نایب رجب رویه مشرق  
برگشت و شاشید:

«ستاره من هنوز در نیومده... هنوز خیلی داریم تاسحر.»

آن بکیها جوابی ندادند. حالا سوزش کف دست و پاهایشان کمتر بود.

روپاهی از پیش پایشان گریخت. اگر در نزدیکیهای ده نبودند، نایب

رجب خدمت روپاهه رسیده بود، اما چه می شد کرد، داشتند به ده نزدیک

می شدند. روپاه دم بزرگ و هندارش را روی خارها می کشید و می گریخت.

مثل این بود که نور ستاره‌ها موهایش را بخ باران می‌کردند.

جبار:

«داداش ممد؟»

ممد:

«الآنه مهرسیم. ده همین پایناس.»

وقتی به اولین خانه ده نزدیک شدند، چند سنگ گنده به طرف آنها دویدند. ممد موج کشید. سگها ممد را شناختند. زهر باهایش شروع کردند به غلغلیدن و خودشان را لوس کردن.

از میان ده گذشتند به طرف خانه ممد رفتند. ده سوت و کور بسود. ممد در این ساعتها، هرگز ده‌شان را اینهمه سوت و کور ندیده بود. غریبی کرد. چشمهایش به دنبال دهانها، مرغها، آنهایی که سرشخم می‌رفتند... خلاصه به دنبال موجود زنده‌ای می‌گشت.

در را به آرامی زد. گوش تیز کرد. صدایی نیامد. چندبار دیگر تقه‌هایی به در زد. باز صدایی نیامد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. خودش را جلوی پنجره کوچک رساند. با صدای بواش مادرش را صدا زد:

«ئه... لئه...»

باز صدایی نیامد. گوشش را به پنجره چسباند. همه وجودش گوش شده بود. اما از تو، جز صدای جویده شدن چوبها چیزی شنیده نمی‌شد. گرمها چوبها را می‌جویدند. نگرانش بیشتر شده بود. اما آخرین شمله‌های امید هنوز هم در دلش خاموش نشده بود.

روبه جبار و نایب برگشت و با صدایی خشم آلود گفت:

«ئنه م خونه نیس...»

لکر کرد. پادش آمد که مادرش در ده، بیش از همه «علی دورموش» آنها را دوست داشت. علی دورموش حالا باید هفتاد و پنج سالی داشته باشد. این او آخر عمرش کمی خمیده بود، اما مثل پنجاه ساله‌ها زبر و زرنگ و سر حال بود.

«رسیدیم. خونه مو علی م همینجاس.»

جلو در خانه علی دورموش اینها سیاهی سنگ گنده‌ای دیده می‌شد. سنگ جلوی خانه خوابیده بود. به صدای پا سرگنده‌اش را بلند کرد. بعد بواش بواش سرش را از نوروی باهای جلویش گذاشت. ممد شانه‌اش را با خستگی به در تکیه داد و صدا زد:



«عمو علی دورموش... آهای... عمو علی...»  
 از توی خانه سرو صدایی پرتلاش شنیده شد.  
 صدای پیرو خیلی کلفت عمو دورموش میان بقیه صداها به خوبی  
 مشخص بود. گاهی ساکت می شد و از نو شنیده می شد:  
 «به خدا محده... عین صدای محده... واقه صدای خودشه...»  
 نایب رجب خم شد و در گوش محمد گفت:  
 «صداتو شناختن محده... وای نه جونم، وای.»  
 در این میان درپاژ شد. علی دورموش با پیراهن وزبر شلوار، فالوس  
 به دست، پیداش شد. ریش سفیدش تا شکمش می رسید. چنان بزرگ به نظر  
 می رسید که الگار خانه گنجایش او را نداشت و از خانه بیرون می زد. چشمش  
 که به محمد افتاد، خندید:

«کجایی محده؟... مادیروزخبر کشته شدنتو از به سوار بوروک شنیدیم...  
 خدا روشکر که صحیح و سالمی.»  
 بعد زن و بچه اش را صدا زد:  
 «دختر... پاشین اجاقو روشن کنین، دشک بهن کنین، محده اومده.»  
 از تو صدای تاپ تاپ انداختن دشکها شنیده شد. علی دورموش از جلو  
 در رد شد:

«بفرمشین تو.»

رفتند تو. جبار دلخور به نظر می رسید. مثل اینکه اگر دستش می زدی  
 گریه اش می گرفت. علی دورموش فانوسی را که دستش بود کنار اجاق گذاشت  
 و نشست:

«خب، بگو بینم اینچه آمد حالت چطوره، احوالت چطوره؟... تموم  
 نه برات عزا گرفته بودن. وقتی دهاتیا شنیدن که کشته شدی، تموم آسیاب  
 چشمه عزا گرفت. خدا کنه به گوش خدبچه نرسیده باشه، و گرنه از غصه  
 دو مرگ میشه. از خدبچه خبر میگیری پانه؟... بیچاره ننهت... اما غصه شو  
 نخور. خیال کن خودت اینجا بسودی، خودم جنازه دو بلند کردم... خودم  
 بادست خودم به خاک سپردمش...»

سرش را بلند کرد. تو صورت محمد نگاه کرد. صورت محمد رفته رفته  
 داشت کسب می شد. علی دورموش به دست و پا التاد. فهمید که محمد خبر  
 نداشت:

«چفت شد محده؟... نکنه خبر نداشتی؟...»

چشمهای جبار پرازاشك شد. لایب رجب تلفنگش را خالی کرد و از نو  
پر کرد. محمد سعی کرد خودش را نبازد. پرسید:  
« خدیجه چی شده؟ »

علی دورموش داشت تو سر و کله خودش می زد:  
« خاک بر سر من دهبونه... کاشکه زبونم لال شده بود...، آخه من  
نمیدونسم که خبرنداری... آخه چن ماهه... خاک بر سر من دهبونه کتن... »  
زن علی دورموش، از وقتی که مداینها وارد خانه شده بودند نا حال،  
همینجور ساکت کنار اجاق نشسته بود و چشم به آتش دوخته بود و حرلی نزنه  
بود. حتی به محمد خوش آمد هم نگفته بود. حالا عصبانی شده بود و به شوهرش  
پرخاش می کرد:

« نتونسی جلوی خودتو بگیری؟... اصلاً حال تو همینه. میخاسی  
صب کنی طفلی به لقمه نون دهنش بذاره بعدبیش میگفتی. مگه دهر می شد؟ »  
علی دورموش:

« آخه من چه بدونم... چن ماه شده که... چه بدونم که تو این چن ماه  
به گوشش نرسیده. »

مدایش طوری بود که انگار گریه می کرد:

« بخش منو محمد... پیریبه دیگه... »

پسرها و عروسها و نوه های علی دورموش و هر که در آن خانه بود، دور  
مداینها که کنار اجاق نشسته بودند، حلقه زده بودند، و مدرا که سینه اش را  
چپ و راست قطارفتنگ بسته بود و به کمرش خنجر و شش لول و نارنجک،  
و به گردنش دوربین آویخته بود تماشا می کردند. در چشم اینها ناپاوری  
و تعجب، و کمی هم تمسخر خوانده می شد.

در میان این آدمهای کنده، به نظرشان اینطور می آمد که محمد دارد  
بانهی بازی می کند.

محمد از نو پرسید:

« خدیجه چی شده؟ »

علی دورموش نمی توانست جواب بدهد. گردنش را کج کرده بود،  
چشمش را به شعله های اجاق دوخته بود و هیچ نمی گفت.

محمد برگشت به طرف زن علی دورموش، که از زور لاجری گونه هاش  
گود افتاده بود و از زهر چارقد، گیس سفید و خنابسته اش دیده می شد:

« بحاله... تو بگو... خدیجه کجاس؟ »

زن بادلسوزی توی چشمهای مدد نگاه کرد:

« آخه من چی بگم ممدم؟ ... من چه بدونم؟ ... »  
رنگ و روی پیرزن پریده بود.

ممد:

« خاله... هرطوری باشه بالاخره یکی بهم میگه چی شده. »

پیرزن چنان نگاهی به طرف علی دورموش انداخت که انکار میخواست

اورا بکشد:

« امان از دس تو... خدا میدونه طفلی چن روزه لب به غذا نزنه... »

میخاستی بذاری به نومه نون از گلوش پایین بره بعد بهش یکی... »

بعد باشد و آمد کنار ممدنشست. دستش را گذاشت روی زانوی ممد:

« ببین ممدم... همه شو برات میگم. هبدی زخمی شد، کاشکد گلوله

داغ تو دلش گیر کرده بود و کشته بودش. وقتی به هوش اومد شاهدای دروخی

شو جمع کرد دور و ورش. لفظ همون علی شله بی دین، همون بی دینی که رد

شمارو گرفته بود، گفته بود که من شهادت نمیدم. وقتی شله حاضر نشد شهادت

بده، ارباب عیدی داد اونم ازده بیرونش کردن. اونم دس زن و بچه شو گرفت

و جل و پلاشو جمع کرد و رفت که رفت، معلوم نشد که کدوم گوری رفته... »

بعد تمام کسانی را که شهادت داده بودند یکی یکی اسم برد و گفت که

خدیجه هم در نصیبه در زلدان امنیه زندانی است، و این راهم اضافه کرد که

شنبه به زودی خدیجه را به دار خواهند زد.

همان برلهای مثل نوك سوزن، باز آمد در چشمهای ممدنشست. جبار

دیگر این برق را می شناخت. هر وقت این برق مثل نوك سوزن در چشمهای

ممد می نشست، صورت مدمم طور دیگری می شد... می شد شکل پلنگی

که آماده بریدن روی شکارش بود.

ممد به آرامی باشد:

« پاشین همنظارا... باید بریم حساب این عیدی رو برسیم. »

بعد دست زن همو علی را گرفت تودستش و پرسید:

« خاله... ننه هم اوناکشتن... مگه نه؟ ... »

چشمهای زن بیچاره پر شد. نئوالست دهالشی را باز کند.

ممد:

« مگه نه خاله؟ ... »

زن باز هم چیزی نگفت.

ممد دست او را ول کرد:

« بریم. »

ممد از پیشی و جبار و نایب رجب به دنبالش، در تاریکی فرو رفتند. ممد گفتگی را واری کرد. بر بود:

« شام تفنگاتونو اگه برنیس، برش کنین. نارنجکاتونم آماده باشه. »  
 نایب رجب از وقتی که ماجرا را از زبان زن علی دورموش شنیده بود، همینطور پرسیده بود. سرش را به چپ و راست چپانده و دندان روی جگرش گذاشته بود. نایب رجب بازوی ممد را که تقریباً با قدم دو داشت راه می‌رفت گرفت:

« لنگاکن. به هیچ کی نباید رحم کنیم. زن و بچه‌شم باید همه‌قیمه کنیم. »  
 ممد:

« هر جور تو بگی نایب. »

بازویش را از دست نایب کشید و راه افتاد. خودشان هم نفهمیدند چقدر طول کشید و چطور به در خانه عبیدی رسیدند.

ممد:

« نایب رجب تو صداشون کن، بگو مهمون آوردیم. بگو به پیغمبر برایشون آوردیم. »

نایب سه بار در را محکم زد. صدای زنی از تو جواب داد:

« کی بود؟ »

نایب:

« واکن خواهر، مهمونم، به پیغمبر آوردیم. باید زودی بگم و برگردم. »  
 زن لرزیده کنان آمد و در را باز کرد:

« و اما همین جا برادر تا چراغ روشن کنم. »

زن بعد از گفتن این حرف از نو برگشت و اتاق. نایب هم از در رفته بود تو. زن کبریتی کشید. تو روشن شد. در این میان هر سه به طرف روشنائی راه افتادند. وقتی چشم زن در روشنائی به سه لنگر افتاد، بکشد خورد. چند لحظه‌ای نگاهش را با تعجب روی ممد برگرداند. بعد جینی کشید. نایب رجب فوراً زنی را گرفت و دهانش را بست. ممد خشم‌آلود پرسید:

« ارباب عبیدی خونم؟ »

زن:

« نه... اون دهگه خوله نمیاد... الهی فدات شم معد... کاش امیلا  
عبدی به دلایا نیومده بود... »

در این میان همه اهل خانه بیدار شده بودند و باترس ولرز به پاهای  
نگاه می کردند.

دوزن ارباب عبدی، دویسرش و چند زن که از دهات همسایه مهمانی  
آمده بودند، در منزل عبدی بودند.

معد به نایب رجب دستور داد:

« بیلتن جلوت خونهر و بگرد، هر جا عبدی رو پیدا کردی مخشو  
دالحون کن. »

نایب رجب:

« هر پنج تا گوله رو خالی میکنم نو مخش، همچینش میکنم تیکه و  
پاره... »

با تداق تفنگ زد به پهلوی زن:

« به نائوس روشن کن و بیلت جلو. »

زن بی اینکه حرفی بزند يك چراغ دیگه روشن کرد و افتاد جلونایب.  
معد در وسط اتاق مثل خشمی مجسم، راست ایستاده بود. اندام ریزه اش  
بزرگ شده بود، هیولا شده بود، ترسناک شده بود، زنها شیون می کردند.  
بچه ها مثل دوتا شاخه نازک در باد می لرزیدند.

معلوم نیست چقدر طول کشید. نایب برگشت. از صدایش ناامیدی  
می بارید. گفت:

« همه جارو زبرور و کردم. نبود. »

زن:

« به ماهه رفته چو کوراوا... میدونس که به روزی میایی مراغش. از  
نرسش دهگه خواب به چشمش نرسفت... اینه که گذاشت وزنت. »

معد:

« نایب. »

نایب:

« بفرما. »

معد بچه ها را نشان داد:

« هر دوی اینارو ببر بیرون. هر کلوی میطایی بکنی بکن. »

هر دوزن يكهمو التادند به پاهای معد:

« الهی قریوت شم ممد... آخه بچه‌های من چه گناهی دارن؟ الهی  
دورت بگردم ممد... اون کالرو گمراش بیارو بکشش، اما بچه‌های من چه گناهی  
دارن؟ »

ناهب بچه‌ها را گرفته بود و می کشید. بچه‌ها مذاومت می کردند  
و دست و پا می زدند... جبار میج دست یکی از بچه‌ها را گرفت و محکم به  
پرت کرد. بچه با آخرین زورش شروع کرد به گریه و لریه.

از یکی از زنها کوچکترین صدایی در نمی آمد. مثل نعش خشکیه اتاده  
بود زهرهای ممد و حرکت نمی کرد. اما آن یکی همینطور التماس می کرد:  
« ممد... ممد... مگه بچه‌های من چی کارت کرده‌ن؟... مگه  
بچه‌های من چه گناهی دارن؟... »

ناهب یکی از بچه‌ها را که در چنگش بود با تمام زوری که داشت به زمین  
پرت کرد و پاهایش را گذاشت رویش. لوله تفنگ را گذاشت روی سر بچه و از  
ممد پرسید:

« چرا حتما بیرون... مگه همین نوجه عیبی داره؟... ماشه رو بیهکونم؟  
همان زنی که مثل نعش زهرهای ممد اتاده بود. بک هو مثل عفا سی  
به طرف جبار که داشت بجهاش را بیرون می برد، پرید.

جبار با یک دستش خنجر را که به کمرش بود، کشید و زن را زد. زن  
لریه زد و وای سوختم و اتاده.

آن یکی زن، که می دهد لوله تفنگ ناهب روی سر بجهاش است  
شیون کنان التماس می کرد:

« ممد، ممد، رحم کن... حق داری ممد، اما بچه من چه گناهی  
داره؟ »

صوت ممد لحظه به لحظه تغییر می کرد. آن برنهای مثل نوك سوزن،  
در چشمش خاموش شد. چشمش به ناهب اتاده که انگشتش روی ماشه بود.  
الانه بود که تیر خالی شود. وقت نبود. ممد لگدی به لوله تفنگ که روی  
سر بجه او، زد. ناهب هم در همین لحظه ماشه را چکالده بود. تیر در دیوار  
فرو رفت.

ممد به جبار فرمان داد:

« بجه رو ولش کن. »

زن این دست ممد را می بوسید. بعد این یکی را ول می کرد و آن یکی را

می بوسید، باز این یکی را، و باز آن یکی را...

« برو سعدم... برو اون کالرو گیرش بیارو بکشش... حق داری سعدم، از زمین تا آسمون حق داری... به خدا اگه پشت سرش به چپکه اشک بریزم. اگه روجنازش به چپکه اشک بریزم، دهگه مردم بهم لگن «زینب»... گیرش بیارو بکشش، حق داری سعدم، از زمین تا آسمون. »

سعد اصلاً دهانش را باز نکرد. بی اینکه یک کلمه حرف بزند، به آرامی از اتاق خارج شد. تمام تنش، مثل اینکه درهاون گویده شده بود، دردمی کرد. ناهب رجب عصبانی شده بود. فعش خواهر و مادر را سرداده بود. بازوی سعد را گرفته بود. چنان فشار می داد که انگار می خواست بازوی سعد را بشکند:

« تو با این دل نازکی که داری، نه میتونی باغی باشی نه میتونی انتقام بگیری. آدمای عیدی توبه گوشه و موشه بی گهرت مبارن و حسابتو میرسن... از همین حالا شم خیر از عیدی، دشمن دهگه بی داری که بهش دوردو دیوونه میکن. »

جبار:

« خیلی وراجی میکنی ناهب رجب... اگه دشمنی داریم که بهش دوردو دیوونه میکن، عوضی دوستای هم داریم که بهشون قبیلک ساچی کارالی میکن... قرار نبود که به جای عیدی، دوتا بهله معصومو بکشیم. »

ناهب رجب ساکت شد.

در وهمسایه به سرو صدا و شیون و قریاد، باز پرسوار و زیر پیراهن از خانه ها بیرون رهنشند و دورخانه عیدی جمع شدند. در یک لحظه این حرفها دهان به دهان گشت و به گوش همه رسید:

« سعدنمرده، سعدنمرده. »

« سعدنمرده. »

« سعد تا این عیدی کالرو نکشه نمیره... سعدنمیره. »

« سعد بچه هارو نکشت. »

« دل سعد رحمی داره به بزرگی درها. »

جمعیتی را که جلوی خانه جمع شده بود، شکافتند و از میانشان گذشتند. وقتی چشم دهاتیها به سعد و رفقایش افتاد، یکهو ساکت شدند. چنان سکوتی شد که صدای نفس شنیده می شد.

سعد دهانش را باز کرد و پس از مدتی، برای بار اول حرف زد:

« دهاتیها خبر شدن. دهگه همیشه توده موند. بریم. »

جبار:

« بریم. »

نایب رجب:

« زخم من باز هار شده، از ده بریم بیرون و بریم کجا؟... از کشتگی هم

داریم میمیریم. »

ممد:

« باز برمیگردیم. »

برای خارج شدن از ده، راه التادلد و پشت سرشان سرو صدا و هیاهویی برجاماند. تمام دهکده را صدای پارس سگها پر کرده بود. معلوم بود که سگها به تلاش افتاده بودند، بعضیهاشان پارسهای بلند و زوزه واری میکردند.

نایب رجب نفس عمیقی کشید:

« بشینیم. من خسته شدم. من دارم میمیرم. زخمم بدجوری هار شده. »

جبار:

« چته نایب... تو که اینقدر کم طاننی چرا خودتو میدی جلوی گلوله؟ »

نایب عصبانی شد و پاشد و لعره زد:

« آگه به دقده دیگه دهنترو از کنسی و پامن حرف بزنی، مختو دالمون

میکنم... پدرسگ تطم حروم... تو چیکار داری به کارمن؟ »

جبار لهنه زد.

ممد:

« ول کن جبار... آخرش کار میدی دسمون. »

نایب:

« این نه جنده آخرش به کاری میکنه که کاری رو که نباید بکنم، بکنم... »

به خدا به هو دیدی نمششو انداختم روزمین. »

ممد:

« ول کن نایب رجب... باهات داره شوخی میکنه، نباید از کور

دربری. »

نایب رجب:

« من باهات شوخی ندارم... ولم کنه به درد خودم برسم. »

ممد:

« جبار... دیگه شوخی نکن. »

جبار فوراً دوهید و دست نایب را بوکید و روی پشانی اش گذاشت:



« دلخور نشو... دیگه شوخی نمیکنم. »

ناهب رجب لبخند زد:

« جاکش... خیال کن شیطونه پناه بر خدا. »

جبار:

« دیگه توبه... دیگه توبه... دیگه شوخی نمیکنم. »

روی زمین نشستند. منتظر بودند که سرو صدا و هیاهو بخوابد و دهاتپها به خانه هاشان برگردند. هیچکدام حرفی نمی زدند. هر یک به چیز دیگری فکر می کردند.

سرو صدا کم کم فروکش می کرد، پارس سگها هم به تدریج کمتر می شد.

جبار که از این سکوت حوصله اش سر رفته بود، نتوانست جلوی خودش

بگیرد و شروع کرد:

« ناهب رجب. »

« باز چه مرگه؟ »

جبار:

« آگه مهد جلوتو نگرفته بود اون طفل معصومو کشته بودی؟ »

ناهب رجب:

« پس چی؟... آگه هلت تا جونم داشت همه شو میگریتم... واس چی

میرسی؟ »

جبار:

« هیچ... همینجوری پرسیدم. »

ناهب رجب دندان فرچه ای کرد:

« جبار... شکی ندارم که لعبه ده شما ننه جنده ت بود، جاکش دهنونم

حتماً با پای جاکشت بود. »

مهد:

« جبار... تو جواب نده. »

جبار:

« من جواب نمیدم. »

سرو صدای ده به کلی خوابید، ده باز در همان تاریکی و سکوت قبلی

فرو رفت.

مهد:

« هاشین... تا صبح نشده بریم سراغ عمو علی دورموش. »

نایب رجب:

«لر بون دهن... زودتر، زودتر...»  
پاشدند.

ده، مثل دلمه لیل ساکت و موت و کور بود. علی دورموش صدای پاشان را از دور شنیده و در را باز کرده بود و جلوی در منتظرشان بود:  
«خواب به چشم نرفت. خیلی وقته منتظر تو لم.»

نایب رجب:

«خب، مام اومدیم.»

علی دورموش:

«دادم براتون مرغ سر بریدن... حتماً خیلی گشنه تونه؟...»

نایب رجب:

«چه جورم، برادر...»

قطار نشنگها و کمر بندها و تسمه تنگ نایب رجب، نقره کاری بود. معلوم بود که این نقره کارها هم کار نقره کار ماهری بود. سیلهای آویزان نایب رجب سرخ بود. نایب سیلهش را حنا می بست. همینکه نشستند، دختر خجولی که لبخندهای دزدکی به محد می زد، سفره را پهن کرد. کته آوردند. بخار معطری از روی کته بلند می شد. توی ظرف دیگری هم مرغ سرخ شده را آوردند.

نایب رجب:

«این پلو حتماً بوی زخم من خوبه... من از پلوی اینجوری که بخار از روش بلن میشه و بوی روغنش آدمو گوج میکنه خیلی خوشم مهاده...»

جبار:

«نایب رجب... تو با این سلیقه ای که داری چرا اومدی و پاشی شدی؟... تو باید دختر خونه واز میکردی.»

نایب نمره زد:

«خنه شو.»

محد:

«جبار، با نایب شوخی نکن.»

جبار:

«من که چیزی نگفتم.»

معلوم بود که علی دورموش خیلی وقت بود میخواست به محد چیزی

بگوید. اما نمی‌شد. با حرف تو حرف می‌آمد، و با خودش نمی‌گفت. مهد متوجه شده بود:

«عمو علی... چی میخای بگی؟... همینچور آب دهنشو داری قورت میدی. حرفتو بزن.»  
علی دورموش:

«چی بگم مهدم؟... تو از بچگیاتم معلوم بود که وقتی بزرگ شی آدم خوبی میشی. میخام بگم خوب کردی که این طلاهای معصومو نکشتی.»  
ناهب رجب از این حرف علی دورموش خیلی پکر شد:  
«بیرمرد...! بیرمرد... توجه میکنی؟... توجه میدونی انتقام یعنی چی؟... اصلا به سرت نیومده که بدولی... توجه میکنی که معنی این حرفا چه...»

علی دورموش گردنش را کج کرد و چیزی نگفت.  
ناهب رجب ادامه داد:

«اگه من به جای مهد بودم تو اون خونه همه مطلقو زندهم جا نمیداشتم، همه شونو سرمبیریدم، خونه شون رو نموشون خراب میکردم. لهیدی؟»

علی دورموش:  
«لهیدم.»

در تمام مدتی که سر سله بودند، سر مهد پایین بود و فکر می‌کرد.  
مهد:

«عمو علی... خدا بیشتر بده.»  
جبار:

«خدا بیشتر بده.»

ناهب رجب:

«خدا بیشتر بده... حاله جا اومده.»

جبار می‌خواست دهانش را باز کند که مهد جلوش را گرفت:

«عمو علی دورموش، میخاسم ازت چیزی بپرسم.»

علی دورموش:

«بیرس مهدم.»

مهد:

«این علی شله به کدوم ده رفته؟... خبرشو داری؟»

علی دورموش:

«میکن رفته به ده چاهشاک... از اینجا تا چاهشاکم دو روز راه.»

مدد:

«از کجا بدویم که شله حتماً اونجا باشه.»

علی دورموش:

«خواهر علی کوره، تو چاهشاک شوهر کرده. دو روز پیش اومده آسیاب

چشمه، میرم ازش میبرسم.»

مدد رو کرد به جبار و نایب رجب:

«علی شله رو حتماً باید گیرش بیاریم. اگه رفته باشه چاهشاک، باید

بریم اونجا سرالمش.»

جبار:

«میریم.»

نایب:

«من چکارکنم با این زخم؟... هی داره بدتر میشه.»

مدد:

«تو میخای نیا نایب رجب... تونیا وهمینجا پیش عمو علی دورموش

بمون، ازت مواظبت میکنه.»

علی دورموش:

«آره، مواظبت میکنم تا خوب شی، قایتم میکنم.»

مثل اینکه بك هو نایب را صاعقه زده بود:

«من؟... من؟... من اینجا بمونم؟... اگه کشته بشم اینجا نمیرونم.

من از شما جدا نمیشم... فهمیدین یا نه؟... اما به حرفی دارم، چطوره؟

یکی رو بدرسیم دنبال علی شله؟»

زن پسر علی دورموش که دور از آنها نشسته بود، وارد صحبت شد:

«اون بزهدی که رد مدو گرفت و این بلاهارو به سرش آورد، اگه

بدونه که مدد آدم فرساده پیش، فرار میکنه... اون یزیدو مگه میشه گیرش

آورد... به خدا از ترسش فرار میکنه و دهگه نمیشه پیداش کرد. سر میذاره

به کوه و بیابون و میره.»

علی دورموش تو چشمهای مدد نگاه کرد:

«تو علی شله رو میخایی مدم؟»

مدد:

« آره عمو، علی شله رو میخامش... »

علی دورموش:

« شما دوروز میتونین توطوبله ما بمولین؟ »

ممد بدون اینکه لکر کند جواب داد:

« بههلتهم میمولیم. »

علی دورموش:

« حالا من علی کوره رو بااسب راهش میکنم... میگم به علی شله بگه

که من کارش دارم، میخام برام رد بگیره. میگن که علی شله بعد از قضیه شو دیگه نوبه کرده که ردگیری کنه، اما اگه من کارش داشته باشم حتماً میاد.

اگه بخاد ردم نگیره سری بهم میزنه. اما نکنه به هو بلایی به سرش بیاری... »

زن علی دورموش باز برهد وسط حرف:

« بذار هر بلایی میخاد به سرش بیاره... بذار قیمه لپدش کنه، مگه

این بلاهارو اون یزید به سر ممد نیارده؟... اگه اون از خدای خیر ردم مدمو

نگرفته بوده، کسی میتونس مدمو پیداش کنه؟... نو علی کوره رو بفرس

دنیاش. بسش بگه علی دوره وش کارت داره. همچین که اومده، ممد باید

جلوی همین در بندازتش زهر خنجر ورهزه زش کنه، منم دهانبارو خدا میزنم

بیان نماشا... »

علی دورموش:

« ضعیفه، خیلی دری وری گفتم... بهه دیگه. علی شله که قصد بدی

نداشت. اصلاً اون وقتی رد بگیره، لکره بچی دیگه رو نمیکنه. اصلاً دنیا رو

نسبینه. اصلاً نمیدونه داره خوبی میکنه یا بدی. وقتی علی شله حرف رد

گرفتوبشوه، عقلتش به هو از سرش میره. مگه وقتی از جنگل بر گشت ندیدی

چه حالی بود؟ اصلاً رنگ به روش نبود. شده بود عینهو مرده. همه شهادت

دادن الا اون. آواره شد، از ده خودش بیرونش کردن، خوله وزندگیش

داحون شد، اما بری خدیجه شهادت دروغ نداد... ممد، خونه و زندگی

علی شله داحون شد و شهادت نداد. نباید کارش داشته باشی ممد. علی شله

آدم بدی نیس. »

زن:

« کاری ندارم که آدم خوبی یا آدم بدیه. این بلاهارو کی به سر ممد

آورد؟... مگه همون علی شله نبود؟... ممد، اگه عمو علی تم آدم نفرساد

بش، خودت باید بری و گیرش بیاری... اگه تو سوراخ مارم لایم شده باشه

باید گریه بیاری و اون خنجر تو از کمرت واز کنی و بکنی تو میکمش. •  
 علی دورموش عصبانی شد:

• نیگا کن ضمینه، بین چی میگم، تورو لسم به اون خدایی که داری،  
 به اون دین و مذهبی که داری خودتو قاطی نکن. آخه این کارا به توجه ربطی  
 داره؟ •

زن:

• نمیخاد بری توجله پسره. بذار هر کاری دلتی میخاد بکنه. •  
 علی دورموش:

• خوب بکشه... بذار بکشه چهاره رو... آخه علی شله که قصد بدی  
 نداشت. اون مرده رد گرفته. اصلاً یکره عاقبت کار نبود. تازه اگه میدونس  
 عاقبت کار به کجا میرسه، بازم ردشومیگرگت، چونکه علی شله مرده رد گرفته،  
 دیوونه رد گرفته، اصلاً وقتی رد میگیره هیچی حالش نیس... حالا بذار مدد  
 بره چهاره رو بکشه تادل تو خنک شد.

زن:

• آره. دلم خنک میشه. وقتی چشمم به نعل خونی علی شله میدنم، دلم  
 همچین خنک میشه که انگار بلخ. •

علی دورموش:

• ممدم. به این حرما گوش نکن... کاریش نداری، مگه نه؟ •  
 مدد با صدای ملایم و خطه جواب داد:  
 • منم میخام ردهکی رو برام بگیرم و بداش کنه. •

زن:

• اول بده ردو گهر بیاره، کاریش که تموم شد بکشش. همه این بلاهارو  
 اون کافر به سر تو آورده. خدیجه دم اون انداختش تو محبس، اون باعث شده  
 که خدیجه تو زندون بیسه. •

علی دورموش خم شد در گوش ممد گفت:

• میخایی رداونو بگیری؟ •

مدد سرش را به علامت بله پایین آورد.

علی دورموش:

• خیلی خوشحال شدم ممدم، خیلی... حالا مهرم علی کوره رو از تو  
 رخت خواب میکشم بیرون راهی من میکنم. وقتی علی شله بنهجه که من کاری  
 دارم، اگه آب خوردن دستی باشه میذاره زمین و راه میدنم. حالا ممد جان تو

بندازن تو طولیله. دوروز باید اون تو بطواین. «  
 علی دورموش بملزلی را صدازد:  
 «زن... به جای اینکه بشینی و راجی کنی، باشو رختخواب مهمونارو  
 تو طولیله بهن کن. من دارم میرم سراغ علی کوره. «  
 زن:

« برو به هر جهنی که دلت میخاد. »

زن دورموش، پیرزنی بودگس سفید، که همه دندانهایش ریخته بود.  
 دهانش مثل دهنه کبسه‌ای پر از چین و چروک بود، سبزه رو و میشی چشم بود.  
 نزدیک شد به سد. مثل اینکه می‌خواست سر مهمی را فاش کند، اورا با علامت  
 سر دست به گوشه‌ای کشید و در گوشش گفت:

« گول اینارو نخور... به چاه و مشون اعتماد نکن. به عمو علی تم  
 اعتماد نکن. ایناهمه مشون آدمای اون عیدی خدا شناسن، شاهدیم حالا بپهونت  
 تو طولیله و برن امنه رو خبر کنن که بیان بگم. به هیچکدوم مشون اعتماد نکن.  
 به عمو علی تم اعتماد نکن. به هودهدی گولت زدن و دادنت دست امنه... حالا  
 من میرم آسیاب. دو روز همونجا میمونم که اگه امنه‌ها اومدن، پیامو  
 خبرتون کنم. اگه خبر آوردم که امنه داره میاد، باید بی معطلی فرار کنین.  
 آره مردم... توده فقط من یکی هم که خیر تو میخام. تو یادگاری دونه منی.  
 بابات خدایا مرز نسلونسی چه مرد خوبی بود. تو یادگاری ابراهیمی. حالا  
 جاتونو تو طولیله میندازم. خواتون نمیاد؟ »

سد:

« نه حوری، از بی خوابی دارم میختم. سه‌روزه خواب به چشمم نرفته،  
 از بی خوابی دارم میخرم. »

نه حوری:

« خدا مرگم بله... خدا کورم کنه که نفهمیدم کسدم بی خوابه. »

بنیه زنها را صدازد:

« اهو ووی... آی از خدای خیرا، از خدای خیرا... بچه‌ها دارن از

بی خوابی میخرن و ما حالیمون نیس... باشین تو طولیله قدیمی رختخواباشونو

بندازین... بندازین رو کاه. »

نایب رجب:

« وای نه جونم، وای. »

سد:

« چی شد نایب؟ »

نایب:

« بینم گردلم چه جوری ورم کرده... داره از شونه هام میزنه بیرون... »

ممد:

« حالا مرهم درس میکنیم. »

ننه حوری:

« حالا ننه حوری بت برات به مرهمی درس کنه که سرد و روز خوب خوب

فشی... »

رختخوابها را به سرعت به طویله بردند. مهمانها هم به طویله رفتند. يك پیمسوز به تیرك وسط طویله آویزان بود. پت پت می کرد. طویله تانصه بر از گاه بود. بوی گاه گلوی آدم را می سوزاند. بوی گاه بوی خوش و شور ماندی است. يك طرف طویله هم تاپاله ها را كوت کرده بودند. به تارهای عنكبوت پرهای گاه چسبیده و آویخته بود... هزاران پر گاه... زنها رفتند بیرون و در را بستند. از پنجره كوچك، اولسین سفیدی های سحر تومی زد. چیزی نمانده بود سفیده بزند.

روی تل گاه برایشان جا انداخته بودند. جبار بالای سر رختخوابش ایستاده بود و با چشمهای بسته همینطور خمیازه می کشید.

نایب رجب خودش را توی رختخواب ول کرد:

« من دارم میسوزم بچه ها... همه مون نباید بخوابیم. یکی مون نباید

قراول وایسیم. »

ممد:

« شما بخوابین، من قراول وایسیم. »

ممد از عصه داشت دق می کرد. جبار تا تورا رختخواب دراز کشید خوابش

برد. نایب رجب ناله می کرد.

ممد تنگیش را برداشته و روی تل گاه نشسته بود و سرش را گذاشته

بود روی زانوهایش.

نزدیکی ظهر ننه حوری برای مهمانها غذا آورد. نایب می نالید.

ننه حوری که این وضع را دید از خودش عصبانی شد:

« ای تف به دروم... پادم رفته بود... »

ممد:

« چی پادت رفته ننه حوری؟ »



نه حوری نایب رجب رالشان داد:

« باید برایش درمون درس می‌کردم... »

نهارشان را قازه تمام کرده بودند که نه حوری برگشت. در دستش کاسه‌ای بود و از کاسه به‌تار بلند می‌شد:

« این دوا رو باهام درس می‌کرد. هر وقت یکی زخم ور میداشت،

حدایبامرز با همین دوا لوری خوبش می‌کرد. بی‌برادر. »

به سرعت زخم را باز کرد. دستهایش آموخته و ورزیده بود. پارچه‌ها

به زخم چسبیده بودند. باز کردن این زخم آسان نبود.

نه حوری:

« خدا الهی منو بکشه برادر... بین زخمش چه جوری جراثت کرده... »

وای برادر جونم، وای. »

نایب رجب دندان‌ترچه‌کنان ناله می‌کرد. نه حوری زخم را باز کرد و

بال کرد و مرهم گذاشت و بست.

نایب رجب:

« دستت درد نکنه حاجی... دستت درد نکنه... راحت شدم. »

نایب رجب دوباره رفت تورخت خواب.

جبار:

« داداش ممد، تو هم بخواب، من بیدارم. »

نه حوری:

« منم دارم میرم آسیاب. می‌ترسم این از خدایی خیرا لوتون بدن.

ممجین که از دور امینه رو ببینم، میام و خبرتون میکنم. تو این خونه کسی

نیتونه به ممد دس بزنه. کسی نمیتونه به یادگاری دونه جونم دس بزنه.

من رفتم آسیاب، میرم همونجا میگیرم و میبینم و چشم میدوزم به راهشون،

اگه امینه بداشه فوراً خودمو می‌رسونم به ممد. »

ممد رفت تورخت خواب. اما هر کاری می‌کرد خوابش نمی‌برد. روزها

بودند حسته و بی خواب بود، اما خواب به چشمش نمی‌رفت. مرگ مادرش

و زندانی بودن خدیجه، او را به کلی خرد کرده بود. مثل این بود که ممد زهر

اینهمه درد و بلا له شده بود. گاهی مثل این بود که داشت خفه می‌شد. دلش

گر گرفته بود و می‌سوخت. در لکرهای دور درازی لحوطه می‌خورد و به این

آسانی‌ها به خود نمی‌آمد. معلوم نیست چرا گاهی از همه، از رفقایش، از مردم

و از خودش می‌رمید، اما به کسی چیزی نمی‌گفت.

نصف شب بود که چهار مندر را بیدار کرد:  
 « من خوابم گرفته، باشو فراول واسا. »  
 مندر که اصلاً خواب هم نکرده بود، پاندد. تننگش را برداشت. روی  
 تسل گاه لشت. زانوهایش را کشید توسینه اش، سرش را گذاشت روی  
 زانوهایش. رفت تو فکر و خیال.  
 نزدیکیهای سحر داشت چشمش گرم می شد که درگاهدانی باز شد. مندر  
 لورا تننگش را روبه در گرفت.

علی دورموش:

« چه اینجه مند؟ ... میخایی منو بزنی؟ »

مند چیزی نگفت.

علی دورموش:

« بیامند... علی کوره، علی شله رو آورد. تو خوننه. رفقاتو بیدار کن  
 و بیاین. قضیه رو به علی شله گفتم. خیلی میترسه. اصلاً از ترس نزدیکیه بمیره.  
 این ضعیفه مام باهاش خیلی بد کرد. برید توسینه بیچاره و تف کرد تو صورتش.  
 بهش گفت: «اگه اینجه مند تو رو نکشه خودم میکشتم.» حالا شله زهره ترک  
 شده. از ترس داره مثل بید میلرزه. علی شله خیال می کنه من گولش زده مو  
 آوردنمی که بکشیش. هی از من میترسه که منو آوردی که بکشتم؟ نمیدونی  
 چه جووری میلرزه. نزدیکیه از ترس سخته کنه و بمیره. »

مند وقتی شنید که علی شله آمده، مثل اینکه کمی خوشحال شد. جبار هم  
 بیدار شده بود. فکر کردند که ناپ را بیدار نکنند. اما ترسیدند که عصبانی  
 شود. این بود که اورا هم بیدار کردند.

جبار:

« باشو ناپ رجب باشو... رد گیر اسم و رسم دارمونه بیداش شده.  
 علی شله اومده. باید بریم باهاش دو تا کلمه حرف بزنیم. »

ناپ رجب که نمی توانست گردنش را روی بدش نگاه دارد،  
 تعجب کنان پرسید:

« ده!... علی شله اومده؟... علی شله اومده. »

جبار:

« بله... خود خودشه... علی رد گیر... علی رد گیر... اسم و رسم  
 دارترین رد گیرمونه من... »

ناپ رجب:

« که اومد؟... که حرومزاده اومد؟... وای، تنه جولسم، وای...  
وای گردنم، وای...»

جبار:

« چیه نایب؟... بده آخه...»

ممد:

« باشین... باشین بریم سراج علی شله.»

نایب رجب:

« صب کنین.»

و پس از گفتن این حرف شروع کرد به تکاندن و پاك کردن لباسهایش. تنگ و خنجر و قطار لشنگهایش را که تسمه و حلاف مرصع و نقره کاری داشتند با دقت به خودش آویخت. سبیلهایش را با سلیقه تاب داد. شانه نقره اش را در آورد و موهایش را خیلی مرتب شانه کرد. اما هر کاری می کرد دلش نمی آمد به باهایش نگاه کند. با شانه کفشش به کلی رفته بود. گرد و خاک لینه اش را هم با سر استینش پاك کرد.

جبار نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

« بالا نایب... کشامون زیاد قابل حضور نیس، اما چاره چیه؟»

نایب:

« آره، چاره چیه؟»

وفتی وارد اتاق شدند، علی شله که کنار اجاق نشسته بود خواست بپاشود. اما نتوانست، نیم خیز شد. اما دوباره التاد. رنگش شده بود همین حالتر.

علی کوره:

« داداش علی رو آوردمش.»

ممد:

« زنده باشی.»

نایب رجب دندان فرچه کنان تو چشمهای علی شله نگاه کرد:

« اون فرمسانی که بهش میگن علی ردزن تویی؟... تو از خدا ترسیدی؟...»

نواز مخلوق خدا حیال کردی؟...»

علی شله سرش را انداخته بود پایین و چشمش را دوخته بوده خاکتر اجاق و حرکت نمی کرد و صدایش در نمی آمد.

ممد:

«لایب رجب، بذارمن باعلی آقا حرف بزئم.»

لایب رجب:

«خب تو حرف بزئ با این جاکش و بی وجدان بیئم چی میخایی بهش

بگی.»

مدآمد کنار علی شله وزانو به زانو کنارش نشست:

«علی آقا... مشکلی دارم که به دس تو حل میشه... به دقیقه بریم

بیرون.»

علی شله همانجایی که نشسته بود، خشکش زده بود و حرکت نمی کرد.

به تته پته اتاد:

«مدم... آقا مدم... من چه بدونم که هائبتی اینجور میشه... رحم کن

به من... زن و بچه دارم، رحم کن.»

مدد:

«نترس... بریم بیرون به حرفی دارم که باید در گوشت بگم.»

علی شله:

«به زن و بچه رحم کن. من بد کردم، اما تو بد نکن مد آقا، زن و بچه

دارم.»

مدد:

«باشو بریم بیرون... میخام در گوشت به چیزی بگم.»

اصلاً رنگ به صورت علی شله نمانده بود. شده بود همین میت. می لرزید:

«بیا پاتو ببوسم آقا مدد، بچه هامو یتیم نکن. من بد کردم مد آقا،

اما تو بد نکن...»

لایب رجب عصبانی شد:

«بچنپ دیوث شل... باشو که دسه گلایی که به آب دادی بگی دونا

لیس... بچنپ، بالا.»

لایب رجب خنجرش را از مخلاف کشید.

مدد:

«لایب... کاریش نداشته باش.»

لایب رجب:

«خیلی خب. کاریش نداریم، دشمن نمی زنیم. تو بذار روسرت و حلوا

حلواش کن...»

خنجرش را با دلقخوری مخلاف کرد.

مدد:

«نترس علی آقا... کاریت ندارم. اگه خیال داشتم بکشت که همین  
جام منولسم... میخام به چیزی در گوشت بگم.»

علی شله:

«پناه بر خدا... باشدم... به بوجهام رحم کن مدد آقا... پناه بر خدا.»  
علی شله باشد. همانطور که پای شلش را روی زمین می کشید، از اتاق رخت  
بیرون و در گوشه تاریکی ایستاد. مدهم رخت پیش او.

مدد:

«گوشاتو خوب واکن علی شله. همه این بلاهارو توبه سرمن آوردی،  
اماد بگه گذشته... مردونگی بم کردی، خبرشودارم. دیگه همه اینا گذشته.  
دیگه باید فکر بعد از این بود. حالا من ازت میخام رد بکی رو برام بگیری و  
پداهش کنی.»

علی به تته پته اتاد:

«به خدا بعد از قضیه تومن دیگه لسم خوردم که ردگیری نکنم. اگه  
میخایی منو بکش. من لسم خوردم که دیگه ردگیری نکنم. لسم خوردم که  
دیگه باعث کسی نشم.»

مدد:

«باشه. اگه بری من ردگیری نکنی، اولوقته که میکشت.»

علی شله گردنش را کج کرد:

«به بوجهام رحم کن.»

مدد:

«این حرفا هیچ فایدهیی نداره. باید همونطور که ردمنو گرفته بودی،  
حالام رد کسی رو که من میخام برام بگیری. بیخودی التماس نکن.»

علی شله بالحنی محصومانه سوال کرد:

«رد کی رو باید بگیرم.»

مدد:

«رد ارباب عیدی رو... باید اونو هر جایی پداهش کنی. اگه نوسوراخ  
مارم فایم شده باید ردشو بگیری، اگه مرغ شده به آسمون رفته باید پداهش  
کنی. اگه پداهش کردی که چه بهتر، وگرنه...»

علی شله:

«چرا زودتر نگفتی برادر... اگه میدونسم که میخایی رد ارباب

عبدی رو بگیرم، همچین که دهن تو و از کردی می‌گنم به روی چشم. رد شو  
می‌گیرم برات. تو هر سوراخی قاپم شده باشه برات گیرش میارم. اگه توجه من  
قاپم شده باشه پیداش می‌کنم. حتماً با تو تصدیس پاتو افتاده ، پاتوده زرد  
باشه. حتماً تو یکی از این جاهاس. باید با هم راه بیفتیم به طرف چو کوراوا.  
همچین پیداش کنم که انکار که خوردم با دس خودم قاپمش کردم. پخته شو  
می‌گیرم و می‌دهش دستت کالرو... اون کالر خونه و زندگی منو دالمون کرده.  
برای اینکه شهادت دروغ ندادم منو ازده بیرون کرد. به زن و بچه‌م رحم  
نکرد و وهلون و سرگردونمون کرد. مجبور شدم دس زن و بچه‌مو بگیرم و برم  
غرات. از خدا می‌خام اون از خدا ای خبر و تریکه پاره‌ش کنی. خودم از خدا  
می‌خام که گیرش بیارم. باهاتون میام. باغی میشم و باهاتون سر میذارم به  
کوه...»

سعد:

«خب... حالا بریم تو. بنیه شو بعد صحبت می‌کنم. نمی‌خام کسی  
بهمه. نباید به کسی بگی. علی دورموش بو پرده، اما عیبی نداره، نباید کسی  
دیگه بی بنهمه.»

علی شله:

«منکه عین خیالم نیس. اگه همه دنهام بنهمن کاره می‌کنم. همه میدونن  
این بی شرف بر سر تو و خدیجه و دهاتیا، بدم به سر من چه آورده. دردش مثل  
کوه نشسته به دلم. مگه بادم میره؟ همه دلیام که بدونن رد شو می‌گیرم.  
فوقش اینه که به تنگم من میذارم رو دوشم و می‌فتم دنبالت. هر جا که بری  
باهات میام. به خدا میام...»

سعد آمد و کنار اجاق نشست. علی هم آمد. چشم‌های علی شله می‌خندید.

علی دورموش:

«چشات داره می‌خنده شله... نکنه براب کار تازه‌بی پیدا شده؟ بگو  
بنم رد کنی رو می‌غای بگری؟»

علی شله:

«نه... از این خبرا نیس. دل داداش مدمو به دس آوردم، اینه که  
خوشحالم.»

سعد، سعد و جبار و نایب رجب و علی شله، چهار نفری به طوبله  
برگشتند.

وونی از کاهدانی خارج شد و به راه افتادند، هنوز سفیده نژده بود.

مهد:

«خدا حافظ ننه حوری، خدا حافظ همو علی دورموش، همه تونوبه خدا

مهر دیم.»

ننه حوری:

«مهد، مادم... اگه وقتی کار شله تموم شد لیمه لیمهش نکردی...  
اگه اون یزیدو ریزه ریزهش نکردی حمو حلات نمیکتم. استخوانای دولدم  
تولبر آتیش میگیره. شنیدی چی گفتم؟ شنیدی؟»

علی دورموش:

«خیر پیش مادم... به حرفای ننه حوریت گوش ندم، میدونی که به  
خورده دیوونم.»

بعد رو کرد به علی شله:

«توهم به دل نگیر علی. زناکه پیرشن، خرتی شون واویلاس...»  
ازده خارج شدند.

علی شله:

«بس خودم با چشمهای خودم نمش این کالرو میبینم، ها...؟»  
علی شله بس ازگفتن این حرف لبهاش را لبید. این عادت او بود،  
هر وقت کارش روبه راه بود و خوشحال بود، این کار را می کرد.

علی شله:

«میدونم برادر، بهت خیلی بدیم رسیده. حالا دلم میخاد خوبم بهت  
برسه. هرکاری ازدم بریاد برات میکنم. بعد از اولم که حساب اون کالرو  
رسیدی، باز هرکاری از دم بر آد، برات میکنم. تو خیلی دل رحمی، خیلی  
مردی. اگه کس دیگه بی جای تو بود، تا حال خیلی وقت بود که منو کشته  
بود. اما توفهمیدی که من تقصیری نداشتم. اگه من آدم بدی بودم، خوب  
شهادت دروغ میدادم و به این روز نمیفتم. اما توفهمیدی که شهادت دروغ  
دادن از دس من بر نیامد. اگه این کارو کرده بودم که خولم حلال بود.»

ناهب رجب که خیلی وقت بود ساکت بود، به حرف آمد:

«میگن تورد گرفتن رودس نداری؟»

علی شله:

«بد رد نمیگرفتم... اما دیگه قسم خوردم که رد آدم نگیرم.»

ناهب رجب:

«خوب، ازجون حیوناچی میخایی؟»

علی شله:

«اگه بل کل ردنگهرم که مریض میشم ارهاب، ردگوزن وکل و اینجور حیوونارو میگیرم... دنبال شکارچها مبرم ردھیون میگیرم، چیکارکنم، دس خودم نیس، اگه بل کل ردنگهرم به خدا میگیرم.»

جبار:

«لر بون خدا...»

ناهب رجب:

«وای لنه جونم، وای.»

بعده، تابه جلگه آویزه خوستنگ برسنده، هیچکدام حرفی نزدند. در اینجاها، شبم روی خاک نشسته بود. خاک اینجاها سرخ بود. او بی از خاک بلندمی شد. او بی مثل هو بی دشت چو کوراوا.

ناهب رجب:

«وای لنه جونم، وای... وای زانو هام... زانو هام دارم میشکنن... سرمو نمیتونم روتنم نیگه دارم.»

جبار:

«چی شده ناهب رجب... باز داری مینالی...»

ناهب رجب:

«وای لنه جونم، وای.»

علی شله:

«زخمه خیلی ورم کرده. با این وضع نمیتونیم جلوتر بریم، چونکه بیشتر ورم میکنه. باید تویه جایی اتراق کنیم. خونه امتز زده همین نزدیکیاس آدم خوبه.»

ناهب رجب:

«این همیشه... به خاطر به زخم نباید گرفت و خوابید. رد اون کافرو گرفتیم و باید بریم دنبالش. نباید بذاریم وسطش باد بخوره.»

ناهب رجب بعد عصبانی شد و جبار و ممد را صدا زد:

«ممد، جبار... بیاین جلو کارتون دارم. میخام تا این کار تموم شه

سردسه من باشم... هر دو تون باید به حرف من گوش کنین. باشه؟...»

ممد:

«باشه.»

جبار:



« باشه... بیونیم چیکار میخایی بکنی. »

نایب رجب:

« اگه کسی روح تو حرف بزنه جا به جا می کشمش... اگه پدرم باشه

می کشمش. »

جبار:

« خوب، کسی روح حرف نمیزنه... حالا حرف تو بزن بیونیم خیال

داری چیکار کنی؟ »

نایب رجب:

« صبا کن تا وقتی برسه. »

بعد علی شله را صدا زد:

« علی شله، میگن تو تور دگرفتن خیلی اوسایی... قولم دادی که اون

نامردو پیداش کنی، مگه نه؟ »

علی شله:

« آره. قول داده‌م. اما اگه قولم نداده باشم، خودم میخام گسارش

ببارم. خودم تشنه خونشم. »

نایب رجب:

« خوب... بگو بیونیم، به نظر تو عیدی حالا باید کجا باشه؟ »

علی شله:

« حالا نمیتونم بگم کجاس. با باید تو قصبه باشه، بارفته به ایشارده...

شایدم دلش بهش خیر داده باشه که دنبالشیم... اگه دلش بهش خیر داده باشه

حسناً میره تو دهات دشت بورگیر، چونکه میدونه با لجا باشونو تو دشت

لبذارن، اگه م بذارن نمیتونن تو دشت بمونن. »

نایب رجب:

« خوب، اگه رفته باشه طرفای بورگیر چیکار باید بکنیم؟ »

علی شله:

« من سراغشو میگیرم. همچنین که باشو از بورگیر گذاشت بیرون،

خبرتون میکنم. »

نایب رجب:

« حالا تکلیف ما چیه؟ »

علی شله:

« شما حالا باید برید خونه امتاززده. من میرم طرف چوکوراوا و سرو

گوشی به آب میدم وبعد میام سراغ شما. حالا باید برسم خونه امتزرده.  
امتزرده قوم و خویش منه، از اون کالرم هیچ خوشش نمیداد. «  
نزدیک هروب بود که به خانه امتزرده رسیدند. خانه امتزرده  
خانه تکی بود روی يك تپه جنگلی.

علی شله:

«سلام آنا امت. این اینچه مسد خودمونه.»

امت:

«برادر شنیده بودم که سر گذاشتی به کوه. خیلی خوشحال شدم. خیلی  
دلم میخاس میدیدمت.»

علی شله آنها را در حیاط خانه امتزرده گذاشت و خودش راه اتاد.

امتزرده از پشت سر صداش زد:

«علی داداش، به جای بطور بعد راه میفتی.»

علی شله همانطور که می رفت جواب داد:

«داداش امت کار دارم. عجله دارم.»

علی شله همانطور که پای شلش روی زمین کشیده می شد، مثل این که  
داشت می دوید، دور شد.

شب نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد. ماه روی آسمان مثل اینکه  
پنج زده بود. نور ماه از لای شاخ و برگ درختها پاره پاره می شد و به زمین  
می تابد.

علی شله با خودش می گفت:

«اگه مرغ شده باشی و هوا رفته باشی گهوت میارم.»

خانه اش را که سالها زحمت کشیده بود و ساخته بود و فرش کرده بود،  
به باد آورد. پادش آمد که آدمهای ارباب عیدی چطور آن خانه را ویران کرده  
بودند. دندان فرچه ای کرد. با سرعت بیشتری به راه ادامه داد.

وقتی به قصبه رسید هوا تازه داشت روشن می شد. رفت طرف بازارچه.  
مراد، سبور بازارچه، داشت جلوی دکانها را جارو می کرد و گرد و خاکی  
به هوا بلند کرده بود. مراد مثل اینکه سردش بود. سلامی به مراد کرد و  
بك راست رفت به طرف قهوه خانه آقا تولیق. آقا تولیق تازه قهوه خانه اش  
را باز کرده بود. علی شله چای خواست. يك چای جلوش گذاشتند. بخارلز  
روی چای بلند می شد. علی شله که دل تودلش نبود، تاهمه دکانها بازشونده  
در قهوه خانه نشست.

وقتی اولین روشنایی‌های آفتاب روی سنگفرش پیاده‌روها می‌ریخت، علی شله رفت طرف دکان عمو مصطفی.

عمو مصطفی از اهالی مازاش، و پیرمردی رهش سلید و خوشرو بود. هنوز دکان باز نشده بود. علی جلوی دکان چپانمه زدو نشست و پشتی را تکیه داد به در دکان. منتظر شد. سگ گری که پوزه‌اش به خاک مالیده می‌شد، از کنار علی گذاشت. اینجا رو بروی بساط نعلبندی حاجی کوره بود. چند لحظه بعد حاجی کوره آمد و بساطش را روبه راه کرد و شروع کرد به زمزمه آواز و نعل کوبی. از روی پهن‌هایی که در گوشه‌ای تل شده بود، بخار بلند می‌شد. وقتی آفتاب بالاتر آمد، بخار فرو نشست. بعد عمو مصطفی بیداش شد. وقتی آقا مصطفی صبح اول صبح چشمش به علی شله افتاد، لبخند زد:

چه خبره علی؟ ... رد دزده رو تو دکان ما گیر آوردی؟

علی شله خمیازه کشان پاسخ داد:

«آره، همینجوره که میگی.»

آقا مصطفی در دکان را باز کرد و رفت تو:

«خب، باتو بینم علی داداش، چه حال و خبره؟ ...»

علی:

«چی بگم آقا مصطفی، بلا رو بلا...»

آقا مصطفی:

«آره، خبرشو داریم.»

علی شله:

«آره، حتماً شنیدی.»

آقا مصطفی:

«عبدی خوب کاری نکرده... روزی پنج نوبت نماز و نمازش سر جاشه،

اما حرفش نبود که باتو این معامله رو بکنه.»

علی شله:

«میگن ارباب عبدی این طرفاس... اگه راس میگن که بهتره من این ورا

آفتاب نشم. اگه گرم بیاره حتماً به بلای دیگه‌یی به سرم میاره.»

آقا مصطفی:

«نترس علی داداش. اون لعلا به لکرجون خودشه. از اون نیمه و جب

بچه، از همونی که میگن باغی شده چون میترسه که نمیدونه تو کدوم سوراخی

قاهم شه. تو قصبه م مهترسه بهونه. دپروز اومه بود سروقت من و به خورده  
سیگار و کبریت خرید و گذاشت تو خورجین و چارنعل راهشو کشید و رفت.  
رفت به ده آک توزلو. خیال داره تو همون ده زمین و خونه و زندگی بخره.  
عبدی و محمد از پس همدیگه بر میان. تو هوای خودتو داشته باش. به تو بدی  
کرده، اما خودش خوبی نمیبینه. بین، از ترس به بچه لبم و جیبی چه جور  
سوراخ به سوراخ قاهم میشه...»

علی شله بی اینکه آقامصطفی را به شک بندازد، باخونسردی سوال کرد:  
«خدا میدونه تو آک توزلو خونه کی میخونه؟»

آقامصطفی:

«میخایی خونه کی بخونه؟ تو خونه مختار حسین که قوم خوبشسه. «  
علی شله برای اینکه کاملاً مطمئن بشود، بالحنی خون سرد ادامه داد:  
«نه... گمون نمیکم تو آک توزلو باشه، چونکه اون طرفارو  
هیچ دوس نداره. حتماً میره طرفای چوگوراوا، نوده زردبالچه. خونه  
بسر دایی ش.»

آقامصطفی عصبانی شد:

«چراهرت میگی؟... بارو از ترس خون بدتش نمونده. اگه بینیش  
دلت بر اش مسوزه، همچین زرد شده که عینهو زردنبو... آخه به همین  
آدمی که از ترس نمیدونه تو کدوم سوراخی قاهم شه، میره خونه بسردایی ش  
که به آدم مطلوبه عین گوسنند؟... عبدی رو چی خیال کردی؟... از اولاش  
نیس که به این آسونیهام دم به نله بده... شنیدم که اون بچه پانجه، که بهش  
اینچه محمد میگن، چن شب قبل رفته بوده سراخ زن و بچه عبدی. میگن میخاسه  
بچه هاشو بکشه و بعد دلش به رحم اومه و ولشون کرده. خبر داری پانه؟...  
به دسنه امنیهام فرستادهن سراخ بچه پانجه. آخه عبدی تو این وضع بچه نیس  
که باشو از آک توزلو بذاره بیرون. مختار حسین خیلی مرده، کسی نمیتونه  
نامش مختار حسینو زمین بندازه، به همونش دس بزنه... عبدی اینارو خوب  
میدونه. مگه بچه س که خونه مختار حسینو ول کنه و باشه بسره زردبالچه؟  
بهت قول میدم اگه الانه بری خونه مختار حسین، میبینی که کنار اجاق گرفته  
ولتسته... من مطمئنم.»

علی شله:

«خدا ظلمو بی جواب نمبذاره آقامصطفی. اون به من ظلم کرده، خدام  
باز کس دیگه بی بهش ظلم میکنه. بذار قاهم شه... بذار از ترس اجل، صبح

ناشب عرق بریزه... من که کارش ندارم، حواله شو دادم به خدا. «  
آقامصطفی:

«آره، تو حواله شو بده به خدا. «

علی با وجود اینکه مطمئن بود که جای عبیدی را پیدا کرده، اما باز دلش راضی نبود تا بیشتر مطمئن نشود، اینجه ممد را به چوکسوراوا بکشاند و خدای نکرده بلایی به سرش بیاید.

از آقامصطفی کسی حلوا واز دکان نالوایی هم نان خرید و به طرف آلتوزلو به راه افتاد.

از تعبیه تا باتلاقیهای آغاچسوز تقریباً يك ساعت راه است. در اینجا بلندی درختهای بیشه به بلندی درختهای جنگلی است. رودخانه از وسط این درختها می گذرد. ده آلتوزلو در پشت باتلاقیهای آغاچسوز است. در این ده کسی نیست که تب و نوبه بومی نداشته باشد.

در نزدیکی نیزار مثل این بود که راه را گم کرده بود. شروع کرد به رد گیری. رد شغالی را گرفت. رد به طرف باتلاقیها پیش رفته بود. از اینکه ردی را پیدا کرده بود، هم خوشحال بود، هم عصبانی. تو دلش می گفت: «خب، رد شغاله...» همینطور که به شغال بدو بیراه می گفت، ردش را گرفت. آخر سر، به دنبال رده سراز زمینی خشک در آورد. تو دلش گفت: «این شغال به رسنگ خیلی چیز اسرش میشه... اصلاً شغالا حیوانای باهویتی بن.»

روز دوم، وقتی آفتاب بالا آمده بود، به آلتوزلو رسید.

آلتوزلو یک ده کوره یست - سی خانواری است. همه خانه های این ده دیر است. کپره های نی. روی بامهای نی هم علف سبز شده بود. بام کپره های اطراف نیزاره همیشه نو است. چونکه لیزاردم دستشان است. نهارا می برند و مرتب بامهارا می بو شانند. اما بام کپرهایی که دوراز نیزار هستند، اغلب پوشیده از نی خشک است. علف سبز هم ندارد. رنگ این بامها به لقره ای می زند.

علی شله قاطی خلونی ده شد. مگس بر نمی زد. فقط یک زن، از دروکی از خانه هایی که چیر اطرافش به طرف زمین خمیده بود، سرکی کشید و رفت تو. علی شله:

« باجی... باجی خاتون... خونه حسین آقا کجاس؟ »

زن آمد دم در. کپری نیمه نی و نیمه حلایی را در وسط ده نشان داد. علی که نفسش بند آمده بود، به طرف آن خانه راه افتاد.

در خانه باز بود. چند لحظه جلو در ایستاد. مرد قدبلندی از خانه بیرون آمد:

«چی میطاسی برادر؟»

علی شله:

«من رعیت ارباب عبیدی هم ... برایش به پیغمبی آوردم.»

مرد:

«بیاتو برادر.»

از حیاط بزرگ خانه گذشت. وارد اتاقی شد که با گلیم فرش شده بود و اجاقش داشت گروگر می سوخت. ارباب عبیدی کنار اجاق نشسته بود و داشت تسبیح می گرداند و به طرف آتش خم شده بود و مثل اینکه داشت چرت می زد.

علی چند لحظه کنار در ایستاد. ارباب عبیدی همانطور مثل اینکه داشت چرت می زد، متوجه در نبود و تسبیحش را می چرخاند. مرد قدبلند از پشت سر علی آمد:

«ارباب ... از دهنون او مدمن.»

ارباب عبیدی همانطور که تو نکرهای خودش غوطه ور بود، هواش هواش سرش را بلند کرد. چشمهایش را به علی دوخت. علی طوری ایستاده بود که انگار داشت روی پای شلش میفتاد. ارباب، اول علی را به جا نیاورد، یکی دوبار مژه زد. وقتی علی را شناخت رنگش پرید. دهانش را باز کرد که چیزهای بگوید. اما نتوانست. گلتههایش منهوم نبود. علی رفت به طرف او. چشمهای ارباب عبیدی گرد شد. تسبیح از دستش ول شد:

«یا پسر ... بیاییم چه حال و خبر؟ ... ازده خیر آوردی؟»

علی کنار اجاق، پیش ارباب نشست.

ارباب عبیدی:

«خب ... چه حال و خبر؟»

علی یکی دوبار، به طوری که مرد قدبلند متوجه نشود، به ارباب عبیدی چشمک زد. ارباب عبیدی فهمید که علی حرف محرمانه ای دارد.

ارباب عبیدی:

«شمان ... به خورده پرو بیرون حرف خصوصی داریم.»

مرد قدبلند بیرون رفت و در را بست. ارباب عبیدی به علی نزدیک شد:

«چه حال و خبر پسر؟»

بعد صورت ارباب از ترس و لگرانی شکل وحشت‌انگیزی پیدا کرد.

پرسید:

« علی... نکنه حالام ردمنو گرفتنی؟ »

علی شله حالی داشت که انکار همین حالا خواهد زد زهر گریه.

علی:

« ارباب... نمیدونی این ردگیری چه پلاهایی به سر من آورده... دمو، خونه و زندگیمو و دار و ندارمو از دس دادم و افتادم به غربت، حالا اینم بی نیس باید جونم بدم. اینجه ممد اومد منوتسو چاغشاک گیر آورد و کت بسته آوردم به آسباب چشمه. میگفت باید ارباب عبدی رم پیدا کنم و جفتونو باهم بکشم. شبونه به آسباب چشمه رسیدیم و اینجه ممد در خونه تو نیگس ورت تو. شون زن و بچدت رفته بود به هوا. من تو این شلوغی در رتم. رتم خونه حسوک شلغم. حسوک دستامو واز کرد. به حسوک گفتم بره بیسه خونه تون چه خبره. حسوک رفت و خبر آورد. میگفت ارباب خونه نیر، مدم رفته تو و درو از پشت کلون کرده و کسی نمیتونه بره تو و زن و بچه ارباب عبدی دارن از ترس زهره ترک میشن... دوتا باغی دهگم که با ممد بودن، وقتی فهمیده بودن من فرار کردم، افتاده بودن توده و خونه به خونه داشتن دنبال من میگشتن... آره ارباب... منم از توده فرار کردم... نمیدونی توده چه قیامتی شده بود، من به جوری از ده اومدم بیرون. من تا کنار رودخوله برسم سروصدای اونایی رو که دنبالم بودن میشنیدم. حالا تو بگو چاره من چیه ارباب... من اول خدارو دارم بعد تورو. »

رنگ ارباب عبدی پرید. در این میان هم علی شله حق منی کنان زده بود

زهر گریه:

« ارباب... دسم بدامنت... به فکری به حال زن و بچه من بکن. زن و بچه من موندن تو چاغشاک. آخه تقصیر من چیه. من که دهگه نمیتونم بامو اونورا بذارم، تو به راهی پیشیهای من بذار ارباب. خودتم باید به فکری به حال خودت بکنی. تو این چو کوراوا چیکار میخای بکنی؟... حالا ما به جهنم، تو باید به چاره بی به حال خودت بکنی. آخه تو ارباب پنج تا دمی ارباب. همه مردم از بزرگ گرفته تا کوچیک میکن که ارباب عبدی رفته چو کوراوا. حالا ما به جهنم ارباب، من بیشتر از خودم فکر توام ارباب... »

صورت و گردن ارباب عبدی سرخ شد. چشمهایش پر شد:

« پسر، آقا علی... میدونم که بهت بدی کردم... حالا پسر و وزن و

بجهتو بیارده خودمون. به کالجدم بهت میدم بیرخونۀ ما، منویسم بهت روزا و بذریدن. هرچی بوده گذشته. تو حالا برو دس زن و بجهتو بگرو بیارمون آسیاب چشمه. »

علی:

« من دیگه نمیتونم پامواونورا بذارم ارباب جونم. اگه اون بی شرف بی ناموس گیرم بیاره، به خدا تیکه تیکه میکنه. »

ارباب عیدی:

« ازش ترس، نمیدارم بیشتر از این تو کوهها جولون بده. شنیده‌م که با دوردو دیوونه در افتاده. بری دوردو بیفوم لرسادم. همین روزا دست چپکلی رم میندازم به جونش، ازش ترس نداشته باش. همین روزاس که مثل کبک شکارش کنم. تو ترس. »

ارباب عیدی دست کرد توجیبش و یک بسته اسکناس درآورد. از میان اسکناسها تقریباً ده تا اسکناس پشت سبز درآورد:

« بیا پسر، بیا علی آقا. اینم پول توجیبی ت. حالا گوش کن بهین چی میگم. تو حالا باید به راس بری آسیاب چشمه و سری بزنی به خونۀ ما. بگو سه گله از گوسفندا رو برون به چوکوراوا. اما مواظب باش اون بی پدر و مادر نبیندت. میخایی شیونه برو توده که کسی نبیندت. به یکی از آدمای من بگو باشه و بره چالخالک و زن و بجهتو ورداره و بیاره ده. تو هم به خبری از بجهتای ما برام بیار. نمیدونم اون لعنتی چی بر سر بجهتای آورده. باشو علی آقا... باشو به لقمه نون بخورو راه بیلت. »

علی شله باز زد زهر گریه:

« ارباب منو این ورو اون ورو نفرس. به خدا اگه گیرم بیاره نعضو میندازه روزمین. »

ارباب عیدی عصبانی شد:

« زود باش، راه بیقت. سفارشام بادت نره. بیطودی بهم نفرس. شاهدم تا حال امنیها گرفته باشنش. اون حالا خیلی مونده تا باغی بشه. »

علی:

« باشه ارباب. به روی چشم. راس میگی. اون حالا حالاها خیالی مونده تا باغی شه. »

برای علی غذا آوردند. علی غذا را هول هولکی خورد و راه افتاد:

« توکل بر خدا ارباب. میرم ده... ایشالا به خبری از زن و بجهتای



برات میارم. »

علی پر درآورد. های شلش راهم فراموش کرده بود. يك روزونیم يك نفسه درراه بود و به خاله امتزرده رسید. وقتی رسید نصف شب بود. دم در سوتی کشید. امت سوت اورا شناخت. دررا بازکرد:

« پواش، پواش... توخونه پراز امنیهس. دنبال ممدن. سرراه اومدن خونه من خستگی بگیرن، حالاخوان. وکیل باشی عاصم داره دپوونه میشه. بچه های شمام تو کاهدونی دارن کیف میکنن. به بره برائون کشتم. اما این اینجه ممد آتیش پاره بی ماشالا. نه حرفی میزنه ونه چیزی میگه، اما معلومه که پره. از چشمش معلومه. چشمش مثل آتیش خاموش و روشن میشه. حالا صبا کن. میون پاشیا اسی درکنه که اسی رو اسمش نباشه... بیا تورو ببرم پیش اونا. »

رفتند بطرف کاهدانی. امت دوتا قلوه سنگ برداشت، سه بار بهم زد. در کاهدانی پوانکی نیمه باز شد.

علی شله:

« منم... اومدم. »

ممد:

« خوش اومدی، بیاتو. »

علی رفت تو و در را بستند.

ممد:

« این رفیق تو خیلی مرده علی آقا، خیلی آدم خوبی. اگه کس دیگه بی بود نا حالا مارو لسو داده بود. امنیه ها دربه در دارن دنبالون میگردن. خوب شد که رسیدی. »

علی شله:

« بهدش کردم برادر. تو آلتوزلو، تو خونه مختار حسین، کنار اجاق گرفته و نیشه. »

ممد از خوشحالی دست و پایش را گم کرده بود. از جیبش کبریت درآورد. کبریت زد و بیه سوزی را که پشت در بود روشن کرد. این بی احتیاطی بزرگی بود.

جبار و ناهب رجب، هر دو روی يك تشك در گوشه ای خوابیده بودند. ممد سلفه پواشی به جبار زد. جبار ترسان از جا پرید و تفنگش را برداشت.

ممد:

« خبری نیس جبار. منم. »

جبار:

« چی شد؟ خبری هست؟ »

ممد:

« علی برگشته. »

جبار:

« علی اومد؟ »

ممد:

« آره. اومده. »

جبار:

« پیداش کرده؟ »

ممد:

« آره. پیداش کرده. »

جبار:

« پس کارمون روبه راه شده. »

ممد:

« آره... روبه راهه. »

جبار:

« پس فوراً باید راه بیفتیم. مگه نه؟ »

ممد:

« آره، فوراً. »

جبار:

« فوراً... اما حال نایب رجب خوب نیس. نمیتونه گردشو تکون

بده... مہترمه ہمیرہ. »

ممد:

« پس تکلیف ما چیه؟ »

جبار:

« نایب همینجا باید بمونه. »

ممد:

« نمیمونه... مہترسم بہ کاری دسمون بده. »

جبار:

« چاره‌ی نداریم. باید بیدارش کنیم. »

محمد:

« آره. باید بیدارش کنیم. »

جبار مقلعه‌ای به نایب زد. نایب در خواب از این پهلو به آن پهلو

چرخید.

جبار:

« نایب، بیدارشو. »

نایب رجب:

« من دارم میبهرم... دارم میبهرم. »

جبار:

« باشو نایب... باید راه بیفتیم، باشو. »

جبار دست نایب را گرفت و بلندش کرد.

نایب ناله کرد:

« ولم کنین... من دارم میبهرم... من دیگه دارم میبهرم. »

جبار:

« باشو رجب شیر... باشو نایب شیر... مگه تو نگفتی که

مردم‌یی؟... باشو... »

ولتی دست نایب را ول کرد، نایب از نواختن تورختن خواب و خوابید.

محمد:

« بیچاره... جن روزه خواب به چشمش زرنه بود. امروز روز اولیه که

موازش میبره... جن روزه همش داشت جون میکند. »

جبار:

« پس چیکار کنیم؟... همینجا ولش کنیم و بریم؟ »

محمد:

« نه. »

محمد مج دست نایب را گرفت و بلندش کرد.

چندبار در گوشش تکرار کرد:

« نایب، نایب... ارباب عبدی تو ده آک توزلوس، تو آک توزلو...

تو آک توزلو... علی خیرشو آورده... علی شله اومد نایب، باشو. »

نایب رجب چشمهایش را باز کرد:

« چی؟... »

معد:

« جای ارباب عیدی رو گیر آوردیم، تو آك توزلوس. »

نایب رجب:

« هلی شله جاشو پیدا کرد؟ »

معد:

« آره، هلی شله پیداش کرده. »

نایب رجب:

« اگه پیداش نکرده بود جا به جا میکشتمش... جونشو خرید. »

نایب باشد. مثل اینکه زهر خورده بود صورتش تلخ شد.

نمیخواست بپهنند که گردنش چقدر درد می کند:

« بچه ها، نا راه نیتادیم زخم گردنمو از نو مرهم بذاریم. نایب رجبتون

میخاد کاری بکنه پروردگار از سر همه تقصیراتش بگذره. میخاد ارباب

عیدی رو بکشه. نایب رجبتون میخاد همه گناهاشو با خون عیدی بشوره. »

هلی شله:

« بذارین من مرهم بذارم. »

هلی کنار زانوهای نایب نشست.

نایب رجب:

« پس، جونتو خریدی. اگه گهرش نیاورده بودی به خداوندی خدا

جا به جا کشته بودمت. »

هلی:

« پیداش کردم. دشمن نفیرو بیچاره ها رو پیداش کردم. حششو بذارین

کف بستن. »

نایب رجب:

« همین حششو بذارم کف بستن که حظ کنی. »

هلی از تنوی قوطی واکی مرهم درآورد. مرهم را روی زخم گذاشت

و بست.

نایب رجب:

« بالا راه بپنیم، اگه شده به دقیقه زودترم کشته بشه، بهتره. »

با سرعت از در خارج شدند. پادشان رفت که از امت خدا حال لیلی کنند.

به راه التادند.

جبار:

«خدا روشکر که این روزم دیدیم.»

محمد:

«خدا روشکر.»

محمد از خوشحالی نمی دانست چه کار بکند. جلوی آن بکیها، مثل اینکه بال درآورده بود پرواز می کرد. علی شله به دنبال محمد بود.

علی شله:

«به منم ده لیره اسکناس داد.»

علی شله دروغهایی را که گفته بود و گریههایی را که کرده بود تعریف می کرد و آنها را می خنداند.

وقتی به نزد بکیهای ده نهایتاً رسیدند، از گرسنگی داشتند بیفناوند. روزها خستگی گرفته بودند و شبها از میان بوته ها و درختها راه رفته بودند.

علی شله:

«الانه اراتون فکر نون میکنم. تو همین کودانی منتظر من باشین.»  
علی بده تنها توت رخت. تا آلتوزلو نیم ساعت راه بود. آلتوزلو پشت آناوارزا، پشت قلعه آناوارزا بود. علی نیم ساعت بعد با یک کسه بزرگ نان، و یک کیسه ماست برگشت.

«ماستو دزدیدم. کیسه ماستو آویزون کرده بودن به درخت. همین ویش داشتم که انگار مال خودمون بود.»

نان و ماستشان را خوردند. بعد هم یکی یک سیگار بیچیدند.

از صورت ناپ رجب پیدا بود که زخمش بدجوری هارشده. همینطور دندان قرچه می کرد و صورتش تلخ می شد. یک ریز هم بحر می زد:

«سردسه منم. اگه کسی رو حرفم حرف بزنه من میدونم باهش چیکار کنم. تو عمرم خیلی گناه کردم. حالام میخام به جواب بکنم. باید هر کاری گفتم بکنین.»

ناپ رجب برگشت به طرف چهار:

«لهمیدی چی گفتم؟»

بعد هم از محمد پرسید:

«تو هم لهمیدی؟»

چهار:

«لهمیدم.»

محمد:

«فهمیدم.»

ناهب رجب:

«تاشب باید همین جابمونم. شبم باید برهم کنار ده میون درختا لایم  
شیم. شما باید به حرف من گوش کنین. من این طرفا رو و جب به و جب  
میشناسم. فهمیدین؟ ... و جب به و جب ... اونجارو موبینین؟ ... اونجارو  
بهش میگن میدونگاهی جیهان. پشت اونجا آناوارزاس، پشت آناوارزام ده  
حاجاس. وقتی عیدی رو کشتیم، باید بریم به دمه‌حاجا و بزیم به کوه‌حاجا ...  
وقتی بارو رو کشتیم به فوج امنیه میندازن دنبالمون. سخنه که از چنگشون  
دریم، اما هیچکی این طرفارو مثل من نمیشناسه. تمام سوراخ سمبه‌هاشو  
بلدم ... نباید هیچکدوم رو حرف من حرف بزنین. شما اسم داداش چلاقره رو  
شنیدین یا نه؟ ... اون به حرفم گوش نکرد و تموم دسه شوبه کشتن داد. اونم  
چه دسه بزرگی ... خودشم کشته شد. هیچکی طرفای چو کوراوارو مثل ناهب  
رجبتون نمیشناسه ... همه تون باید حرف منو گوش کنین.»

جایی که پناهنده شده بودند. مسیلی بود. سیلابه، لלוه سنگهای سفید و  
کنده‌های کاج و نی‌ها و بوته‌ها و ریشه درختها را به اینجا کشانده و تل کرده  
بود.

سیلابه‌های بعدی هم شاخه‌های دیگری را با خود آورده بودند، اما  
نتوانسته بودند این شاخه‌ها را دورتر ببرند، وهای تل قبلی انباشته بودند  
و خودشان از روی تلها سررفته بودند و در کنار این زمین زراعتی گودالی  
به وجود آورده بودند.

ممد آنها در این گودال پناهنده بودند.

عصر شد. آفتاب داشت غروب می‌کرد. دشت بانور غروب نورباران  
شد. کناره ابرها هم روشن شد. ابرها به آن گوشه دشت چسبیده بودند.

ناهب رجب:

«خیلی وقت بود که غروب آفتابوتو چو کوراوا ندیده بودم. اینجا  
وقتی آفتاب میخاد غروب کنه، به مدتی به زمین میچسبه و میونه ... می  
سرخ میشه و سرختر میشه ... رنگ خون میشه ... بعد هم همیشه میزنه ...  
حالا تماشا کنین ... من که دیگه باید بمیرم ... بیاین تماشا کنیم.»

جبار خندید.

ناهب رجب عصبانی شد:

«واس چی میخندی سگ‌پدر؟»

جبار:

« از علی شله خندم گرفته. »

ناهب ساکت شد.

آلتاب محروب گرد. هوا تاریک شد. ناهب دست به کمر زده بود و مثل  
مجسمه روبه تاریکی محروب ایستاده بود:

« من که دهگه اجلم رسیده، اللّا خوب شد که قبل از مردن به دله

دهگم محروب آلتابو توجو کوراوا دیدم. »

از دشت تنهاتوت گذشتند. به باتلاقها رسیدند. وقتی از باتلاقها

درآمدند، کپه‌های نی آک توزلو دیده شد. از روزله یکی دوتا از کپه‌ها

روشنایی بیرون می‌زد. بنیه ده محرق در تاریکی بود. خیلی خسته بودند.

ناربوته‌ها نشستند. علی شله خواست سگاری روشن کند. ناهب که به آرامی

نال می‌کرد، محربد:

« شل فرساق... میخایی لمشتو بندازم روزمین؟... بذارنوجیبت. »

علی شله بی‌اینکه حرفی بزند کبریت را گذاشت توجیبش.

ناهب رجب باز به‌طور قاطعی فرمان داد:

« به دور دهگم بهتون میگویم... هرکی به حرفم گوش نکنه جا به جا

میکشمش... اگه باهام باشه میکشمش... بگین بینم منو مردسه قبول

دارین پانه؟ »

گفتند:

« مردسه تویی ناهب. »

بعد از این حرف ناهب سرش را پایین انداخت و نیم ساعت ساکت

ماند و رفت تونکر. بعد سرش را بلند کرد، ابروهایش را گره کرد و از صد

پرسید:

« این شله بدم به درد تو میخوره؟ »

صد:

« آره... »

ناهب رجب:

« به آدمی مثل علی شله به درد هر باغی ای میخوره. »

ناهب باز ساکت شد. وقت می‌گذشت. جبار نتوانست جلوی خودش

را بگیرد:

« چته ناهب؟... خوابت برده؟ »

ناهب از این حرف خیلی عصبانی شد و دندان لریجه کنان جواب داد:  
«سگ پدر... خیال کردی تو این دشت، میشه به این آسوتیا رفت توده،  
به نلرو توخونه ش کشت وزد به کوه؟... دارم نقشه میچینم.»

ناهب باز ساکت شد و رفت تو فکر. بعد از مدتی مثل اینکه از خواب  
بیدار می شد سرش را بلند کرد. نگاهش را نو سیاهی یکی یکی شان انداخت.  
در روشنایی ستاره صورت هیچکدامشان را نمی توانست ببیند.  
صدایش مثل صدای يك مادر گرم و مهربان بود. گفت:

«بچه ها... دهگه وقت من رسیده. این زخم کارمنو کرده. اهنو  
خیلی خوب میدونم که رفتی بم. من به فکر شماهام. به فکر این اینجه محمد.  
دل اینجه محمد، دل مرده. تو اون پنج تا ده، هر از سال یون سال از میون همه  
مرداش همین به مرد در اوامده و جلوی ظالم واساده. محمد خیلی مرده. اگه  
عمری داشته باشم همیشه مثل چشم ازش مواظبت می کنم. اما من دهگه  
رفتنی بم...»

بعد رو کرد به علی شله:

«تو... شله، تو... تو اگه آدم خوبی باشی، چون باحییم نیسی،  
میتونه خیلی خیرت به محمد برسه.»  
علی شله:

«هر کاری از دسم برآد از محمد مغایفه ندارم. خوندم خراب شد. لز  
دهم بیرونم کردن. زن و بچه ام آواره شدن. همه این درد خیال کن سنگ آسباب  
شده والتاده رو دلم.»

ناهب:

«حالا برسیم به کاری که باید بکنیم. نصف شب که شد باید بریم ده.  
به راس میریم خونه حسین. توخونه میکشیش و میاهم بیرون. اما علی شله  
نباید باما بیاد.»

محمد:

«دهگه نصف شب شده ناهب. باید فوراً راه بیفتیم. مگه نه؟...  
ناهب باشد. قطار فشنگهایش را مرتب کرد. طیانچه هایش را پر کرد.  
لارنجکهایش را امتحان کرد. جیب هایش را واری کرد:

«شله، گیریتو بده من. بده به من و این دور و را وانسا... راه بیفت  
و هر جایی میری برو.»

علی شله گیریتش را درآورد و به ناهب داد:



«ایشالا به خیر و خوشی.»

و پس از گفتن این حرف پشت کرد و راه افتاد.

آمد:

«بازم ایشالا همدیگه رو میبینم علی... ازت ممنونیم.»

علی:

«به امید خدا.»

و وقتی علی شله در تاریکی گم شد، آنها هم به طرف دهکده راه افتادند. شمال خنکی می وزید. نسیم از میان بامهای نی کپرهای آلتوزلو می گذشت و صوت می زد.

به کنار کپر نهدنی و نیمه حلبی که رسیدند، ایستادند.

نایب رجب:

«آمد... در بزن... جبار توهم حاضر باش، سنگ بگیر. به خواب پشت این سکو. هر کی اومد که به این خونه نزدیک شه جابه جا بزنش. به اشک چشم هیچکی رحم نکن. هر سیاهی ای که نزدیک شد بزنش و بندازش زمین.»  
 آمد قلوه سنگی برداشت و شروع کرد به در زدن. حلبی های خانه زیر روشنایی ستاره ها مثل یخ برق می زد. تپه هایی که آمد به در می زد، سکوت ده را به هم می زد. مدتی بعد صدای مردی از داخل شنیده شد:

«کی بود؟... کیه نصف شبی؟...»

نایب رجب:

«منم برادر... رعیت ارباب عبدی هم. بر اش پیغوم آورده.»

همان صدا جواب داد:

«برو صبح بیا.»

در همین لحظه صدای یارس سگی از آن طرف ده بلند شد.

نایب رجب:

«پیغومو فوراً باید بهش برسونم برادر... وازکن.»

در باز شد. بلافاصله هم بسته شد و از پشت کلون شد.

نایب رجب:

«آخ از این زخم... آگه این زخمو نداشتم رفته بودم تو. آخ از این زخم... اما حال نشونشون میدم. حالا وادارشون میکنم درو وازکن.»

نایب رجب با تمام زورش نمره زد:

«من نایب رجبم، سر کرده باغها... آگه منو تا حال نشناختن حالا

میشناسین. اون نامردو باید بدینش دس من، و گرنه خودتون میدونین... من  
حسین آقا و این حرفا سرم همیشه... اون کالرو تحویلش بدین.»  
ممد هم به حرف آمد و نعره زد:

«منم اینچه ممد. اومدم که انتقام لندهمو و نومزدمو بگیرم. اومدم  
که انتقام دهاتیا مولوبگیرم... اومدم که انتقام فقیر و بیچاره هارو بگیرم. عبدی  
رو تحویلش بدین... و گرنه خودتون میدونین.»  
همان صدا از تو جواب داد:

«ارباب عبدی اینجا نیس. برید دنبال کار و زندگیتون. اینجا نیس.»  
نایب:

«به من میگن نایب رجب، بر باغیا... تا عبدی رو تحویل نگیرم به  
قدم اون ورتر نمیدارم.»

بعد هم به ممد فرمان داد:

«نارنجکو بکار زهر در. درو داغون کن.»

همان صدا از تو بلند شد:

«تو خونه زن و بچه هس... عبدی خوله نیس.»

نایب رجب:

«هس درو واز کن.»

همان مرد:

«واز نمیکشم.»

نایب رجب داد زد:

«ممد، ضامن نارنجکو بکش و درو داغون کن.»

ممد:

«حاضرم نایب... منتظر فرمونتیم.»

نایب:

«هس معطل چی هستی.»

در این میان از تو صدای تیر بلند شد.

نایب:

«ممد، بخواب رو زمین. همون بی ناموسه که داره تیر میندازه.»

از تو به بیرون تیر می بارید.

نایب:

«ممد، نارنجکو بنداز.»

صدایی از تو شنیده شد:

«دس لنگه دارین. گناه زن و بچه چیه؟ ما میایم بیرون. شما برین تو و حسابتونو برسین. ارباب عبدی، تمام شلیک لکن، بذار ما بریم بیرون و بعد هر کاری خاصین بکنین.»

صدای تیراندازی از توی خانه قطع شد. در باز شد. بچه‌های خواب‌آلود، و زنها با زیرپوش از در بیرون می‌ریختند. همه مثل بید از وحشت می‌لرزیدند و از خاله دور می‌شدند. آخر سر هم يك پیرمرد و دو جوان از خانه بیرون آمدند.

پیرمرد:

«عبدی تو خونم. اگه حسابی با هم دارین خودتون میدونین.»  
بعد از این حرف از تودوباره صدای شلیک بلند شد. عبدی گلوله پشت گلوله شلیک می‌کرد.

دهاتیها به صدای گلوله از خانه‌هاشان بیرون آمده و به طرف خانه حسین آقا می‌آمدند. یکی از میان دهاتیها داد زد:  
«بایها ریخته‌ن.»

بعد از این حرف همه دهاتیها به طرف خانه‌های خودشان دویدند. همه چپدلند تو خاله‌ها. ظرف يك دقیقه دهکده دوباره از آدم خالی شد.  
نایب:

«ممد. پشت در سنگر بگیر و تیراندازی کن.»

ممد:

«فایده‌ش چیه نایب؟... یاروتوس، میتوله هر سه مونو بزنه.»

نایب با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

«که هر سه مونو میزنه... حالا من نشونش میدم. تو درو ببند به گوله و کاربت نباشه. لفظ هرچی گفتیم فوراً باید گوش کنی. درو بگیر زیر گوله.»  
بعد با تمام زورش داد زد:

«که اینطور آقا عبدی. به جای اینکه بیاین بیرون بیفتی به باهام، داری تیر میندازی. آره؟... پس حالا نشونت میدم.»

نایب رفت طرف پشت خانه، به سمتی که نسیم می‌وزید.

ممد در را به تیرباران گرفته بود و نمی‌دانست نایب چه خواهد کرد. عبدی از تو بیرون را به تیرباران گرفته بود. جبار رو به دهکده دراز کشیده سنگر گرفته بود. ارباب عبدی تیرانداز بدی نبود. اگر ممد پشت سنگر

در نبود، خیلی وقت بود که تیر خورده بود.  
در بیرون از زن و مرد و بچه خبری نبود. ده، مثل همان وقتی که  
تازه واردش شده بودند، خالی از آدم بود.  
مدتی گذشت. محمد تیر باران را قطع نمی کرد. آخر این کار به کجا  
می رسید؟... نایب هم پیداش نبود. يك لحظه از این تیر اندازی بی خود دست  
کشید. نعره نایب بلند شد:

«مادر نجبه، مگه نگفتم درو به گوله بندی؟»

محمد با بی میلی از نو شروع به تیر اندازی کرد.

در این لحظه از پشت درختهای نوت صدای شنیده شد:

«اگه تا صبح هم تیر اندازی کنی نمیتونی عبدی رو بیرون بکشونی.»  
محمد:

«تو کی هستی؟»

همان صدا جواب داد:

«من حسن آقا. اینو دولسه باشین که تا امروز های هیچ پانگی ای به  
عبر از رشید کرده به چو کوراوا نرسیده. رشید کرده رم چو کوراوا خوردش.  
صبح که بشه تو این دشت مثل کبک شکار تون میکنی. بیاین راهتونو بکشین و  
برین.»

نعره نایب رجب از پشت خانه بلند شد:

«جبار، جبار... بیز صدای این بیزدو.»

جبار های درخت نوت را به تیر باران گرفت. در همین لحظه کاری که  
باید می شد، شد. شعله های آتش از هر طرف خانه زبانه کشید و ظرف يك نایب  
بر ناسر خانه نی آتش گرفت.

نایب رجب:

«حسن آقا، حسین آقا... احمای جاکش پانسی. رشید کرده رو میشه  
شکار تری، اما منو نمیشه. من نایب رجبم. من گرگ چو کوراوام حسین آقا.  
با امنب عبدی روم کشم، با سوم آک نوزلورو به آنبش میکشم.»  
«مردی که زیر درخت نوت بود لربادی کشید. بعد زن و بچه و تمام دهکده  
تسول سردادند.»

نایب رجب:

«محمد، دیگه تیر اندازی نکن. الانه اون نامرد خفه میشه و از در ماه

بیرون...

معد تیراندازی را قطع کرد.

نسیم شعله‌های سه بلندی سپیدارها را به چپ و راست می‌کشید. کبر دیوار به دیوار هم چند لحظه بعد آتش گرفت. بعد آتش به کبر پستی رسید. ظرف ده - بیست دقیقه پیش ازده کبر آتش گرفت.

معد و جبار سنگر گرفته بودند و حرکت نمی‌کردند. نایب رجب مثل فریره دور کبر می‌چرخید و نعره می‌زد:

«یا بیرون عبیدی، یا بیرون... یا بیرون و بیفت به دست و پای معد. شاید از خونت بگذره.»

از تو صدایی در نمی‌آمد. گاه تیری از کنار گوش نایب می‌گذشت. شعله‌ها جرقه زنان به آسمان بلند می‌شدند. شعله‌ها کج و راست می‌شدند و پاره پاره در سیاهی شب به هر طرف پراکنده می‌شدند. آسمان روشن شده بود. مثل روز. از صخره‌زار کبود رنگ آناوارزا تا غار بیشه کنار جبهان رود را يك تیغه روشنایی بریده بود. دهاتیها که با زهر پیراهن و زهر شلوآرهای سفید از خانه‌هاشان بیرون ریخته بودند، به این طرف و آن طرف می‌دویدند و از تری خانه‌هایی که آتش گرفته بود، اسباب و اثاثشان را بیرون می‌کشیدند. گه‌امتی بود...

نایب با زنعره زد:

«عبیدی تا کیاب نشدی یا بیرون.»

بعد معد را صدا زد:

«معد... خونه در روی دیگه‌ی نداره. الانه جپوره از همون دریاد

بیرون. همونجا تیر و خالی کن تو مخفی.»

معد:

«باشه نایب.»

پیرزن بلند نامتی از زهر درخت توت دوان دوان به طرف خانه آمد. رفت تو. نایب رجب چیزی نگفت. زن پاتشکی که گول کرده بود از توی خانه آمد بیرون و دوان دوان به طرف درخت توت برگشت. تشکرها همانجا گذاشت از نو آمد. باز رفت تو. این دفعه يك صندوق با خودش بیرون آورد. بعد دیگها و گله‌ها، تفارها و لعالها را بیرون آورد. آخر سر هم يك لعاف خبلی کنده را زهر بغلی زد بیرون آورد. توی لعاف چیزهایی پیچیده بود. بعد شعله‌ها به در رسیدند. معد و جبار در سنگرهاشان بودند. نایب رجب هم دور کبر نیمه نی و نیمه حلبی می‌چرخید.

اما خبری نشد. نه عیدی از دربیرون آمد و نه طوری شد. بام خانه به کلی سوخت و ریخت. باز از عیدی خبری نشد. منتظر شدند. دیوارها هم سوخت و ریخت. اما کسی از خانه بیرون نیامد.

نسیم شدت گرفته بود. شعله‌ها از این کبر به آن کبر می‌رسیدند. دیگر تقریباً همه کبرهای ده آتش گرفته بود. هوا چنان روشن شده بود که انگار روز. مثل اینکه آن خورشید مثل ذغال گذاخته چو کوراوا روی دشت التاده بود. سایه دراز درختهای توت و بید روی زمینهای نور التاده بود. سایه دهاتیها روی زمین باهم می‌پیچید.

چیزی که می‌وزید انگار نسیم نبود و شعله بود. مثل اینکه ازدور... مثل اینکه از جایی خیلی دور شعله‌های آتشی می‌کردند.

ممد:

«فرارش دادیم... ای وای...»

جبار:

«آره، فرارش دادیم.»

ناپ رجب:

دخونه هیچ در روی دیگه‌یی نداشت. میر از اینم من همینطور خونده‌رو دور میزد. مواظبش بودم که یکی از دیوارها رو سوراخ نکنه و بیاد بیرون. ازش خبری نبود. به نظرم همون تو سوخته. دهنه بهتره بسوزه تا اینکه به دست مایلته.»

جبار:

«شاید.»

ممد:

«شاید... اما تا نعلشو با چشم لبینم باور نمیکم.»

بعد ممد عصه‌اش شد:

«حیف، حیف... به ده گنده به خاطر این یزید به آتش کشیده شد.»

جبار:

«آره، تموم ده به آتش کشیده شد.»

ناپ رجب:

«بذار بسوزه... بذار تموم چو کوراوا با خاک و سنگش بسوزه.»

ممد عصه می‌خورد:

«تقصیر لمر و بیچاره‌ها چه؟»

نایب رجب:

«اینکه اصلاً چیزی ندارن. بذار خونهم نداشته باشن. بری اونالرق نمیکه... ارنا همونی هسن که همیشه بوده.»

مدد:

«خب نایب... حالا چیکار باید بکنیم؟ همینجور باید بگیریم واسیم؟»

نایب:

«حالا باید چیکار کنیم؟...»

جبار:

«همینجوری باید بگیریم وواسیم؟»

مدد:

«حتماً تا حال خیلی وقته خبرچی رسیده به قصبه. فردا قیامتی راه میفته که نگو.»

نایب رجب نمره زنانی خندید:

«فردا تلگراف میزنن به آنکارا که به ده کنده رو به آتیش کشیدن. حالا باید خودمونو برسونیم به صخره‌های آناوارزا. اگه تسو دشت گیر بیفتیم حسابون پاکه...»

هرسه به خانه‌ای که داشت می‌سوخت نگاه کردند. هرسه‌آه کشیدند. به دهی که گر گرفته بود و می‌سوخت پشت کردند. راه افتادند.

وقتی از ده خارج شدند، روبه ده برگشتند. تمام ده آتش بود و آتش...

مدد:

«وای خداجون... به خونهم سالم نمونده. اگه این نسیم نبود، اینطور نمیشد. راضی بودم بمیرم و اینطور نشه.»

جبار:

«به خونهم باقی نموند. تموم ده سوخت.»

مدد:

«وقتی از ده بیرون میومدیم زن و مرد و بچه و بزرگ و اساده بودن و مارو تمانا میکردن. انگار همه شون خشک شون زده بود. هیچکدمشون دهن و از نکردن و به کلمه حرف نزدن. صدای هیچکدمشون در نمیومد. نه نفر بنمون میکردن، نه سنگ بارونمون کردن، نه فحشون میدادن، انگار همه شون سنگ شده بودن و همینجور نگاهمون میکردن. کاش مرده بودم و اینو ندهده بودم.»

نایب جواب سر بالایی داد:

«خب... شد دیگه... وای گردنم وای... من دیگه دارم میمیرم  
بچه‌ها، انگار دارن سرمو میبرن... وای گردنم وای...»

ناپ نشست، صورتش را میان دستهایش گرفت و مدتی همانطور ماند.  
سند و جبار بالای سرش ایستاده بودند. بعد ناپ يك هو افتاد رو زمین و  
شروع کرد به غنچه‌دن. جبار خواست او را بلند کند. اما ناپ تنومند و بلند  
قامت را نمیشد به این آسایشها بلند کرد. ناپ مثل نر به خودش می پیچید.

شیون و لغانی از يك سوی دهکده بلند شد. شیون و لغان دسته جمعی.  
کوکب صیاحی طلوع کرده بود. درست در همانجایی که بعداً خورشید باید  
طلوع می کرد. ستاره بزرگ سوسومی زد. مثل این بود که ستاره به آن بزرگی  
رادرهوامی چرخانند و ستاره جرقه می زد... صدایی شنیده می شد:

«از این طرف رفتن. همین الان از اینجا رد شدن.»

صدای دیگری سوآل کرد:

«از کدوم طرف.»

سند به طرف جبار خم شد:

«همین صدای وکیل باشی عاصمه.»

جبار هول شد:

«خودشه، خودشه... ناپ محاصره شدیم، ناپ باشو.»

جبار، ناپ را که مثل نر به دور خودش می پیچید به کول کشید و راه  
افتادند. می دویدند. امانی دانستند به کجا می روند. آتش زده هم کم کم داشت  
فروکش می کرد.

وکیل باشی عاصم نعره زد:

«باید بریم طرف پیشه، طرف آناوارزا...»

جبار:

«سوختم دیگه...»

سند:

«اگه بدونم اون کافر کشته شده، نمی ندارم. همین الان حاضرم  
میرم... کاش میتونم باور کنم که مرده، باور کنم که وسط آتیش کباب شده.»

جبار:

«ناپ دیگه تکون نمیخوره.»

سند:

«بذارش زمین، شاید طوری شده.»



نایب رجب از روی کول جبار نالید و جواب داد:  
 «نه طوری نشده. حال خوب شد. بذارم زمین.»  
 جبار که از تعجب شاخ درآورده بود، نایب تنومند و بلند قامت را  
 گذاشت زمین.

نایب:

«دارین کجامیرین؟»

جبار:

«وکیل باقی حاصم دنبالمونه.»

نایب رجب:

«جبار، منو بلن کن.»

جبار زیر بازوهایش را گرفت او را بلند کرد. نایب رجب که سرپایند  
 نبود، چندبار به چپ و راست نگاه کرد:

«ما الان نزدیکیای بیشه ایم. اگه میتونستیم خودمونو به تخته سنگای  
 آنا ارزا برسونیم، حتماً خلاص می شدیم. اما دیگه نمیتونیم خودمونو به  
 اونجا برسونیم، حتماً گیرمیتیم.»

نایب گوش تیز کرد:

«میشونین؟ ... همین نزدیکیان ... صدا شونو میشنونین؟»

محمد:

«آره.»

جبار:

«آره.»

نایب:

«نویسه نمیتونیم زهاد بمونیم. فردا دهاتیای تموم دهات این دور و  
 وره میان دنبالمون... اول میان سراغ این خار بیشه. اماراه دهگه بی نداریم.»

محمد:

«چاره دهگه بی نداریم.»

نایب:

«جبهان رود پشت بیشه س. خودمونو باید بندازیم تو آب. اگه آب مارو  
 برد، که جون به در میبریم، و گرنه کشته میشیم.»

محمد:

«حالا تکلیفمون چیه؟»

ناهب:

«ماکه اون کافر و تو آتیش کبابش کردیم.»

ممد:

«آره، کباب شد.»

جبار:

«من شك دارم، شاهدم در رفته.»

ناهب از این حرف آتش گرفت و نعره زد:

«توهم بزه‌دی سگ پدر... آگه در رفته باقه خوشحال میشی ها؟...»

آخه چطور در رفته؟ ممد جلوی درو گرفته بود. منم دورخونه داشتم

میچرخیدم... آخه از کجا در رفته؟... نمونه سوراخی دیگه بی غیر از درنداشت.

بگو ببینم چطور در رفته؟

ممد:

«کباب شد... دیگه آگه بمهرم بشمی ندارم.»

ناهب:

«بارک‌الله ممد...»

جبار چیزی نگفت:

درسیاهی شب، صدایی جز صدای خش‌خش پاشیده نمی‌شد. صدای باها

روی خالك و بوته و شاخه‌های خشك كشیده می‌شد. صدای پای دهانها مثل

موجی روی شب افتاده بود.

جبار:

«حتماً همین دورو و ران... صدا در نیارن.»

ممد:

«حتماً.»

ناهب:

«باید خودمونو برسونیم به‌پیشه... دسمو بگیرین.»

دست ناهب را گرفتند و به‌طرف پیشه دویدند. صدای باهایی که در

پشت سرشان بود سرعت گرفت، قاطع‌تر شد، بیشتر شد. خش‌خش به‌طرف

آلها می‌وزید. شب هم همراه با این خش‌خش آنها را دنبال می‌کرد. گوه

و سنگ و بوته و درخت همه چیز آنها را دنبال کرده بود، به‌نظر آنها اینطور

می‌آمد.

این دشت... این دشت بلاکش... و چند هموار است... وای نه

جونم، رای... وقتی آفتاب بزنه، این دشت مثل سینی ای که روش آفتاب افنده، برق برق میزنه... نهها کوتاه و کوچک... انگار این تپهها را با حاک دستی تل کرده اند... صخره های آناوارزا... اگر بتوانند به این صخره ها برسند، پناهگاهی دارند... جهان رود در آن پشته است... جهان رود آبی است تارپک که با سرعت می دود و می گذرد... گاهی وقت هم پلک می روکش می کنه... دو کناره اش خاک سیاه است، روی این خاکهای کناره نمی شود پا گذاشت. نرم است و به رودخانه می ریزد. کناره های جهان رود نیز راست. پناهگاه مره های درازهای تالاب نشین... این جاها خاک بوی گس و تیرنیده دارد... فقط یک تک درخت توت میان دشت است... بر گهایش هرق گرد و خالک...

اگر درختهای این بیشه نباشند، در وسط این دشت دستشان بهیچ جایی بند نخواهد شد.

از میان درختهای بیشه بوی باتلاق به هر طرف پراکنده می شود... رفتن میان این دوختها هراس انگیز است... از وقتی که این بیشه، بیشه شده، تا امروز به خیلی از جاهاش پای آدمیزاد نرسیده. چونکه نمیشود بهر جاهاش پا گذاشت.

خش خش بیشتر می شود. خش خش مثل بادی تمام دشت را پر می کند. خش خش مثل زبانه ای می دود.

نایب رجب به سستی نفس می زند:

« این طرف بهما... دهگه راهی نمونده. »

ناگهان در روبرویشان چند گلوله ترکید.

نایب رجب:

« بخواهین. »

و خودش را هم روی زمین انداخت.

نایب رجب:

« بشهرو محاصره کردند. صدا در نیارین. سینه خیز به طرف وسط درختها... هشت، هشت... گوله مارو از تنگاتون در بیارین... اگه به تیر خالی کنین کارمون تمومه... هر تیکه مون به طرف میفته... اگه دهاتیا مارو گیر نیارین، زنده زنده میخورنمون. »

از دور و در تهر بارالی شروع شده بود که تگو. انگار شب جرقه می زد... بعد صدای تیر پلک می خوابید.

صدایی شنیده شد. يك نفر خیلی با احتیاط حرف می زد:

« اینجا بسن... آگه بودن جواب میدادن.»

صدایی دیگر:

« دهاتیا دارن میان... اونا پیدا شون میکنن.»

دهاتیها نزدیک می شدند.

« شاید رفته باشن طرف آناوارزا.»

« حتماً... باغی آگه هفتشو نباخته باشه نمپاد میون درختای بیشه

چو کوراوا نایب شه.»

دهاتیها، مردوزن و بچه و بزرگ آمدند و به امنیه ها رسیدند. میاهویی

برخاسته بود... از هر گوشه همه های بر میخواست. شب از سرو صدا پر شده

بود. مردم کینه دار و خشمگین روی پایند نبودند. مردم درهم می لولیدند.

در اطراف بیشه و سوی مزرعه ها پراکنده می شدند. مردم مثل موج از

این سو به آن سو می حرکتیدند.

کسی بعد از طرفلهای آناوارزا صدای تیراندازی بلند شد.

« طرف آناوارزا... به طرف آناوارزا... »

خوشی که در اطراف بیشه به این سو و آن سو می رفت، به طرف

آناوارزا راه کج کرد.

نایب رجب:

« صدا در نیارین شلوغی به دادمون رسید. دهاتیا دارن امنیه ها رو

برت میکنن... تکون نخورین.»

نفس نایب رجب مثل آتش به گردن صد می خورد.

در اطرافشان، در نزدیکیشان، امنیه ها پرتلاش و گسیج به این طرف و

آن طرف می دویدند. سدتادل که به بوتله بزرگی پناه برده بودند، گریه و گریه

می تپیدند. اگر امنیه ها می ایستادند و آرام می گرفتند، شاید هم صدای تپش

این دلها را می شنیدند.

سرو صدایی که از پایندهای آناوارزا بلند شده بود، يك لحظه آرام

لمی گرفت، و این خیلی به نفع بود.

امنیه ها گشت زدند و دور خود چرخیدند و حرف زدند و مشورت

کردند و بالاخره راه افتادند و از آنجا دور شدند.

نایب رجب نفس خیلی بلندی کشید:

« خدارو شکر... خدارو شکر... آگه به دس دهاتیا اتاده بودیم»

تیکه تیکه مون میگردن. حالا باید بریم جلوتر، باید بریم وسط تر. «  
 باشندند. نایب رجب یکی دو قدم برداشت و ایستاد.

معد:

« چی شده نایب؟ »

نایب:

« وای ننه جونم، وای... وای خداجونم، وای. »

معد:

« چیکار باید بکنیم نایب؟ »

نایب:

« باید خودمونو وسط بیشه برسونیم، به جاهای پردارو درخت تر...  
 وای ننه جونم، وای. »

معد و جبار ازدو طرف زیر بازوهای نایب را گرفته بودند. پاهای نایب  
 روی زمین کشیده می شد. پاهایش مثل پاهای آدم مرده بی جان بود. تا  
 نزدیکی سپیده همانطور جلو رفتند. بعد هوا گسrg و میش شد. نوری  
 نارنجی رنگ مرتاسر بیشه را رنگ زد. سبزی تیره بیشه در روشنی نارنجی  
 رنگ حل می شد و مثل بخاری آبی رنگ کم می شد. از بیشه ودشت دودی  
 مسکین به آسمان برمی خاست.

پاهایشان را تیخ بوته های تمشك پاره پاره کرده بود. معد به فکر خارستان  
 آسیاب چشمه التاد. معلوم نیست چرا برق زرد رنگ برنج باز مثل صاعقه ای  
 در سرش جرقه زد.

نایب را روی بوته پریشتی خواباندند. تمام تنش ورم کرده بود.  
 گردنش چنان ورم کرده بود که تمام شاله اش را برمی کرد. نایب چند بار  
 دهانش را باز کرد، مثل اینکه می خواست چیزی بگوید، اما صدایش در نیامد.  
 بادشش آناوارزا را نشان داده و بعد خاک را... نگاهش را مصرااته به خاک  
 دوخته اود.

قطره های اشك از چشمهای نایب می لختید. بعد چشمهایش را بست  
 و بعد يك هو ول شد. کمی نیمه طیز شد، اما دوباره التاد.

معد:

« وای نایب رجب، وای... »

جبار:

« وای. »

معد:

« اصلا باور نمیکردم که بمیره... »

جبار:

« خودش نهمیده بود... همیشه می گت... »

معد:

« خدامیدونه که به مرادش رسیده پانه... »

جبار:

« هیچکی نمیدونس نایب از کجا اومده بود و چرا باغی شده بود و اهل

کجاس... منم نمیدونم به مرادش رسیده پانه. »

معد:

« خیلی دلت میخاس عبیدی کشته شه. از منم بیشتر میخاس، اما عبیدی

که به اون کاری نکرده بود. عبیدی دشمن من بود. وقتی تو گفتی عبیدی

نسوخت و فرار کرد، دبدی چه جور می عصبانی شد، چیزی نمونده بود که

تیکه پارت کنه... »

جبار:

« خنجر تو در بهار بری نایب غریبون قبر بکنیم. »

معد خنجرش را در آورد و در خاک فرو کرد. شروع کردند به کندن:

« وای نایب وای... نایب رجب غریب... »

خاک این طرفها مرطوب و نرم است. سر یک ساعت قبر گود و وسیعی

کندند. نایب را در قبر گذاشتند. شاخه های کلنتی از درختها برسدند.

روی نایب را به بلندی یک وجب چوب چین کردند. بعد بوته های بی خار را

درو کردند و روی چوبها را پوشالندند، و بعد خاک ریختند و قبر را پر کردند.

معد:

« جبار، باید رو قبر نایب رجب غریب به درخت بکاریم. »

جبار:

« بکاریم. »

گشتند و گشتند. در میان درختها نهال توتی به کلنتی میج دست پیدا

کردند. درخت را از ریشه در آوردند، بالای قبر نایب کاشتند.

معد:

« شاید هر از قبر نایب، هیچ قبر دیگری توانی پشه نباشه. »

جبار:

« عمر از قبر نایب هیچ قبر دیگه‌یی تو بیسه نیس. کی مرده شو مباره  
 نو این جای تاریک به خاک بسره؟ ... »  
 کسی بعد آفتاب زد. قبر نایب رجب بخار کرد و روشن شد.  
 همینکه آفتاب زد، خروش و همه‌ای از طرف ده، به طرف بیسه و  
 آناوارزا روان شد.

جبار:

« نایب چی گفته بود؟ »

ممد:

« صخره‌های آناوارزا رو نشون داده بود. »

جبار:

« باید این بشه رو بشکالیم و خودمونو به جیهان رود برسونیم. »

ممد:

« باید هر کاری نایب گفته بود بکنیم. نایب اینجاها رو خوب  
 می‌شناخت... چند خوشحال بود که همه دهر به آتش کشیده بود. مگه نه  
 جبار؟... دلش میخاس تموم چوکوراوارو به آتیش بکشه و خاکتر کنه...  
 چه آدمی بود نایب... شایدم این چوکوراوا خیلی بهش ظلم کرده بود...  
 خدا میدونه. »

جبار:

« از روزی که شناخته بودمش به چوکوراوا لعلش میداد. هیچکی  
 جرئت نداشت پیش نایب حرف چوکوراوارو بزنه... گاهی وقتی میرفت  
 تو فکر و خیال و بری دل خودش آوازی میخوند. آوازش نفرین بود، درد  
 بود، وقتی هم آوازش نمود می‌شد، مدتها همونطور ساکت و بی‌صدا می‌گرفت  
 و می‌نشست. چند روزی همینطور بی‌اینکه با کسی درددل بکنه با خودش فکر  
 می‌کرد. بعد حالش جا میومد. خدامیدونه دردش چی بود. هیچکی ازش  
 سر در نمی‌آورد. آخرش هم لعلش این بود که تو بیسه آناوارزا بخوابه...  
 اما خیلی وقت بود که دیگه نه به چوکوراوا لعلش میداد، نه اون آرازو  
 ... بخوند... از بالیا شنیده بودم که هر وقت میخاس به چوکوراوا بیان،  
 نایب باهاشون نمیومده... می‌گن سر راه به جایی منتظر می‌شده تا اونا  
 برگردن... اما آخرش همین خاک چوکوراوا نصیبش شد. »

ممد:

« شایدم اینو خودش میخاس. »

جبار:

« برهم مدد... الانه من که بیشه بر از آدم وسگک بشه. »

مدد به طرف لبر نایب برگشت:

« خدا حافظ نایب... »

اشک در چشماهش پر شد.

جبار:

« خدا حافظ... »

از میان بوته‌ها و درختهای البومی که پلنگ نمی‌توانست از میانشان بگذرد به سستی پیش می‌رفتند. جبار تفنگ و قطارلشنگهای مرصع نایب را هم برداشته بود.

این خارها و بوته‌هایی که مثل دیواری بی شکاف جلوی راه آنها بود، او را خسته کرده بود، اما مدد زرنکتر و چالاکتر از همیشه بود... بوته‌هایی را که نمی‌توانست بانه و دست پس بزند، باخنجر درو می‌کرد. جبار خم می‌شد، از راهی که مدد باز می‌کرد دنبال او می‌رفت، مدد در تلاشی سخت بود.

گرمای ظهر شروع شده بود. در سکوت، فقط صدای شکن شاخه‌ها و بوته‌ها شنیده می‌شد. اگر به پشت نگاه کنیم، خواهیم دید که مدد نیمی دراز در میان بوته‌ها باز کرده بود.

دو ساعت دیگر راه داشتند تا آناوارزا. آنها فقط آسمان را می‌دیدند، و نوله صخره‌زارهای آناوارزا را.

وقتی به وسط‌های بیشه رسیدند، آفتاب از نیمروز گذشته بود.

مدد:

« همین‌جا بمونیم، شب دوباره راه می‌نیم. »

جبار:

« منم از خستگی دارم می‌نیم. »

جبار دراز کشید، مدد هم کنار او... با صخره‌زار ناصله‌ای نداشتند. از صخره‌ها صداها و هزارها صدای پا به گوششان می‌رسید. مدد باشد، نگاه کرد:

« نمیتوانیم خوب بینیمشون... دهانیا دارن دنبال ما میگردن، اما دیگه نمیتونن بیدامون کنن... خلاص شدیم. »

جبار نیمخیز شد:



« وقتی نه تو کوه و نه تو یسه گرمون نبارن، راه میلتن به طرف راه  
آزابلی و سومباس و راه تمبورو پیش میگیرن... میخان اولجاها ماروتوتله  
بندازن. »

ممد:

« آگه اینجوره مجبوریم چن روز همینجا باشیم. »

جبار:

« ما باید از راه کوزان خودمونو به کوه برسونیم. »

ممد:

« تو راه کوزانو بلدی؟ »

جبار:

« نه، راه کوزانو نمیشناسم، اما کومهارو می شناسم. وقتی به کوه های

آناوارزا برسیم، هر جایی رو میتونیم بینیم. »

ممد:

« پس تا هوا خیلی تاریک نشده راه بپوشیم. »

جبار:

« دیگه صدای پا نمباد. »

ممد:

« شایدم دور و ور یسه کمین کردهن. »

جبار:

« نه بابا... از کجا به عفلشون میرسد؟ »

ممد:

« پس راه بپوشیم. »

هوا تاریک شده بود که به بلندبهای کوههای آناوارزا رسیدند. در  
کوننه و کنارهای دور روشناییهایی سوسو میزد. جبهان رود مثل نواری  
سیاه روی خاک کج و کوله شده بود. آک توزلو مثل این بود که در دودی سیاه  
فرو رفته بود.

ممد طرف مشرق را نشان داد:

« اونجا کجاس؟ »

جبار:

« به نظرم دهات بوز کوپو باشن. »

ممد:

« از اون طرف بریم؟ ... به نظرم نزدیکتره. »

جبار:

« میترسم اون طرفارم گرفته باشن. »

سعد:

« راه بخت بریم. اگه باهاشون روبرو بشیم که میدونیم چیکارشون

باید بکنیم. »

بعد برگشت به طرف جبار. صورت جبار را در تاریکی به سختی تشخیص

داد:

« چی میگی جبار؟ ... به نظر تو اون کالر کشته شده؟ »

جبار:

« کمون نکنم. اگه لرزان کرده بود، حتماً آتیش میگریخت و میومد طرف

در... لالال داد می‌زد، لریاد می‌کرد... »

سعد:

« شاید تو دود خفه شده باشه؟ »

جبار:

« خیلی تیراندازی می‌کرد ... اگه دود خفزش می‌کرد نمیتونست

تیراندازی کنه. »

سعد:

« شاید سقف و دیوار روشن ریخته باشه و به هو کشته شده باشه... »

جبار:

« کاشکی ... خدا کنه ... اگه اینطور شده باشه که زمینمون سروز

نشده. »

شروع کردند به سرازیر شدن از کوه. چقدر هم بالا رفته بودند...

مدهمیا از چو کوراوای قدیم داستانها می گویند.  
 در زمان پانچگیری اینجه مند، بیرمردی بود به نام اسمعیل بزرگه،  
 که بالای نود سال داشت. اسمعیل بزرگه داستانهای زیادی از چو کوراوای  
 قدیم داشت. اسمعیل بزرگه چشمهای سبز داشت، انگار چمن، چانه اش مثل  
 چانه همه تر کمنها باریک و کمربش، شانه اش بهن و مثل دوران جوانیش قوی و  
 استخواندار. چشمهایش انگار چشم عقاب، تیز و نالذ، و هنوز هم که هنوز  
 بود، گرچه کمرش خمیده بود، اما همیشه سوار بر اسب و تنگ به کول به  
 سکار می رفت. اسمعیل بزرگه آوازهای ترکمنی را زمزمه می کرد و از جنگهای  
 قبایله ای قصه ها می گفت و آخر سر هم جای زخمهایی را که در این جنگها  
 برداشته بود با غرور نشان می داد.

گاهی خانه و ده به نظرش تنگ می آمد و سر می گذاشت به کوه و  
 دشت، او دوست داشت هر چیزی را که از ترکمن بودنش داشت حفظ کند،  
 و هر ساعتش را مثل یک ترکمن زندگی کند.

بعضی وقتها هم به نلی به جوش می آمد و سرمست می شد. سوار بر  
 اسب کهری که از کره گی خودش مواظبتش کرده و بزرگش کرده بود می شد  
 و مثل بادی که از دهار تر کمنهای گذشته بوزد، در کوههای پراز کاج و میان  
 بوی بوته ها و مرزها های کوهی می تاخت. از کوچها و جنگ با همنانیها...  
 از تنگ آینه دار، هاونهای سنگی و کنده کاری که چه جوری صدایشان از  
 نو چادرهای اهلپاتی بلند می شد... از بیلاق و فشلاق کردن ایل و عشیره  
 که چه جوری درو دشت و کوه و کمر از رنگ لباسهاشان به سرخی و سبزی

می زده، قصه ها می گفت.

می گفت:

«تا پنجاه - شصت سال قبل از این...»

وقتی هم حرفش گل می کرد دیگر ول کن نبود، انگار عشق بود که حرف

می زده، و با ترانه ای بود که قصه می گفت...

می گفت:

«تا پنجاه - شصت سال قبل از این چو کوراوا فقط با تلاق بود و

پیشه ... و جز تو دامنه ها، مزرعه های تک و توك و به اندازه کف دست

نمیدیدی... اولوقتا تو چو کوراوا نه از بشر خبری بود نه از جن و پری، تا

اینکه کوچ شروع می شد انگار سیل ... وقتی چو کوراوا لباس عهدشو تن

می کرد، یعنی درختای برهنه، خاکهای برهنه و دلنهای برهنه از نو شروع

می کردن به نفس کشیدن، کوچ ترکمن شروع می شد انگار سیل... گرو گرو...

توکوه و کمر و در دشت از سرخی و سبزی حلالله ای راه میفتاد که نگو...

عشایر و ایلاتی کوچ میدادیم و کوههارو از پاشنه در می کردیم و میرسیدیم

به بیلاق هزار گاو و چادر میزدیم. زمسونم که میرسد راه میفتادیم به طرف

چو کوراوا... چه نزارها و چه پیشه ها و خارپیشه هایی... که پلنگم نمیتونس

از لاش رد شه، چه باتلاهایی... سالی به دوازده ماه علف تا زانو... سوار

بر اسب میذاشتیم دنبال گله آهو... و چه آهوهای، همه سرمدی چشم ورمو...

اسب اگه اسب باشه خوردشو تو شکر آهو نشون میده... تو نزارهای

چو کوراوا، هرئی انگار يك سلیدار... هر نزاری انگار يك قلمسون. کنار

بر کهها... کرده کاکل نی انگار نور می ریخت رو آنها... تموم چو کوراوا

می شد يك پارچه لرگس.

شب و روز نسیم از هروری میومد، عطر لرگسی داشت که آدمرو

گنج می کرد. چو کوراوا حکایتی بود. دریای سلید موجی میزد، سلید و

کف آلو...

چادرای ایلاتی بهلو به بهلو... دودی از جلوی چادر بلند می شد،

که که... طرفای عثمانیه و تورانک قلعه، یعنی کناره های اون سمت جهان

که رو به کوهعاس، بیلاق ایل تجیرلی بود... طرفای پامین، ایلات

جهان بکولی و مصطفی بیگلی چادر میزدن... ایل جریمت طرفای ولایت

جهانو لرق میکرد... میون آساوارزا و حمیدقلعه ایل بوژدوغان بیلاق

میکرد... کردهای لك طرفای آناوارزا و کوزان، ایل سوباسلی طرفای

آب سوباس و تورسها... طرفای اکشلی و دهات قرهولی هم بیلاق اهل تارلیلی بود...

بعضی وقتام اہلیات جاهاشونو عوض میکردن ، مثلاً به سال می شد که اهل بوزدووغان تو بیلاق جریتها و جریتها تو بیلاق اهل بوزدووغان چادر میزدن... کلهماقترین اهل هام اهل افشار بود. اونا هر جای چو کوراوا که دلشون میخاس بیلاق و لشلاق می کردن ، کسی هم جرئت نداش رو حرفشون حرف بزنه. هیچکی جلودار اهل افشار نبود...

من مثل خواب پادم میاد. یا عثمانیها جنگی در گرفته بود. به خانی بود به نام کوزان اوغلو، تو همین دهی که بهش میگویند کوزان خونه داشت. همه عشایر و اہلیات با عثمانی میجنگیدن و جلوی همه کوزان اوغلی سینه سپر کرده بود. اما عثمانیها زورشون چربید، کوزان اوغلی رو گرفتن و بردن. نبیله افشارم تاروندن به بوزاک و درب و داغونشون کردن. آواز دادن اوغلو نصه همین جنگاس. به مرئیپه هم دهاتیا بری کوزان اوغلو آوردن که استخوانای آدمو میسوزونه...

اسمعیل بزرگه به اینجا که می رسید ساکت می شد. چشمهایش پر از اشک می شد. لبهایش می لرزید و با صدای کلفت و گرش مرئیپه کوزان اوغلی را می خواند که تیرک بلند سیاه چادر کوزان اوغلی را چه جوری به خاک کشیدند و پانصد سوار خلیفه عثمانی چه جوری بر او تاخته بودند، که چه جوری سر به پدر رحم نمی کرد، و کوزان اوغلی شهر مردکوه تازالو برف کوزان را چه جوری زانویشان بالا رفته بود و در سرکوه، چشم در راه حکیم، چه جوری هر زخمش یک چشمه خون شده بود...

می گلت:

بعد از این بود که عثمانیها، عشایر و اہلیاتو با زور تو چو کوراوا اسکان دادن. به همشون زمین دادن، قبایله دادن... بری اینکه بیلاق و لشلاق نکشیم، توکوه و کمر مر باز گذاشتن. کسی نتونس باتو بیلاکها بذاره. اہلیاتو عشایر تو چو کوراوا مثل برگ خزون ریختن و ریختن... مرگ و میر اتاد میونشون... خیلی باشون از تب و لوبه، خیلی باشون از گرما از بین رفتن. اہلیات اصلاً نمیخاستن تو چو کوراوا اسکان پیدا کنن... عثمانیها بهشون قلعه و نهال میدادن که بشون و باغ درس کنن، اما اہلیات ریشہ قلعهها و نهالهارو میسوزوندن و تو خاک میشوندن... بری همینکه دهات این ور باغ و باغات نداره. بعد وقتی عثمانی دهد که اہلیات دارن از یادر میان

و ازین مبرن، بهشون جواز داد که تابستونا کوچ کنن و برن بیلاق... کم کم اہلیات توچو کوراوا جا بجا شدن و شروع کردن به خوله و زندگی درس کردن و کاشتن... بعد کم کم اہلیات و عشایر از بین رفتن... زموله برکشت... مردی خوار و خفیف شد و از مہون رفت... ہمونی شد کہ عثمانی میخاس... دنیا شد بر مراد عثمانی... »

ولتی اسمعیل بزرگه شروع می کرد بہ تعریف از اہل و عشیرہ، حرفش تمامی نداشت. می توانست روزها حرف بزند. خسته ہم نمی شد. او ہمیشہ در حسرت دنیای بی قید و بندی بود کہ از دست رفته بود. اغلب وقتی شروع بہ حرف زدن می کرد، می گفت: «چی خیال کردی؟... من آدمیم نہ دادال اغلو رو دہدم...» و از این بابت ہم کلی التخار می کرد.

سالهای ہزار و نھصد و ہندہ و ہیجده و نوزده و بیست... جنگ اول بین المللی... شکست عثمانیہا... در این سالها چو کوراوا پسر شدہ بود از باغبیہا و فرار بہای سربازی... توروسہا، فرق باغی ہا بود و نمی شد از ترس باغی در توروسہا قدم گذاشت.

قشون لراندہ چو کوراوا را اشغال کردہ بود. باغی و سرباز فراری، راعزن و غیر راعزن، دزد و غیر دزد، شیرہساک خوردہ و شیرناہاک خوردہ و خوب و بد جوان و پیر و تمام مردم چو کوراوا دست بہ یکی شدند و دشمن را از چو کوراوا بیرون ریختند. در تمام مملکت ہم دشمن را بیرون می ریختند. دورہ ہوشی می شد...

آخرین سالهای قرن نوزدہم، سالها ہی از اسکان، شرایط کم کم مردم را بہ وابستگی بہ خاک مجبور می کرد. خاک کم کم ارزش پیدا می کرد. ترکمنہام کہ میانہ خوشی با اسکان نداشتند، کم کہ بیلاق و قشلاق ہا را ول می کردند و بہ خاک می چسبیدند.

در این زمان، خاک چو کوراوا محصولی تقریباً چهل بریک و پنجاہ بریک می داد. این چیزی کاملاً نازہ بود. اگر در سالهای ہمداز ہزار و نھصد و نوزده بہ خاک چو کور نظری میانداختیم، می دیدیم کہ باتلاک ہا را نااندازہ ای خشکالندہ بودند، بیشہ ہا را سوزاندہ و تبدیل بہ زمینهای زراعتی کردہ بودند. در این سالها اگر لیمی از خاک چو کوراوا نباشد، لزدیک بہ نیمی ار آن کشت می شد.

نظام جدید، در این سالها با حکومتہای ملوک الطوائفی و خان خانی، بازی و خانہا و اہلخانہا و ایماندہ آنها، و حکمرانی خاندان گہر بود. در این

زمان ، سالها بود که حکومت ملوک الطوائفی خود بخود سست می شد و به جای خانها، اربابان پولداری سر بلند می کردند. این اربابان برای تصاحب خاک، برای داشتن هر چه بیشتر زمین دایم در کشمکش بودند. در این درگیریها موفقی هم می شدند. با هزار حيله و نیرنگ خاک را از دست دهاتبها و مردم لفریرون می آوردند. بعضی هاشان از راههای قانونی، بعضی هاشان از راه رشوه، و بعضی هاشان با زور و زورگویی...

درگیری و کشمکش بین این اربابان پولدار و مردم بی چیز بالامی - گرت. خاک اربابان روزه روز بیشتر و بیشتر می شد، در عوض دهاتبها لفریرون و لفریرون می شدند.

در این دوران، برای سرکوبی مردم بی چیزی که به قیمت جانشان نمی خواستند خاکشان را از دست بدهند، اربابان دسته های مسلح باغسی را در کوه ها می پروراندند و پروبال می دادند، و از وجود آنها، هم برای زدن و کشتن و ترساندن دهاتبها و هم برای طرف شدن و زدو خورد با حکومت مرکزی استفاده می کردند. تقریباً هیچ اربابی نیست که از این وسیله استفاده نکرده باشد.

اربابانی که نمی توانستند از باغی های کوهی برای خودشان پشتیبانی دست و پا کنند، خودشان باغی های تازه ای روانه کوه ها می کردند، و از همین رو تورو ص ها شده بود جولانگاه و ترق باغی ها، و منافع اربابانی که خود ساکن دهات و دشتها بودند، در کوه ها با هم می جنگیدند. باغی های کوهی با به جان هم می افتادند، و با مردم بی گناه را می کشتند، و در این میان خاک اربابان وسیع تر و بزرگتر می شد.

علی صلا بیگ سر یکی از اربابان ثروت باخته بود. ارباب گرچه دیگر ثرونی نداشت، اما توانسته بود پدرش علی صلا بیگ را برای تحصیل به مدرسه سلطانیه شهر آدانا بفرستد و بعد هم روانه اش بکند به مدرسه عالی حقوق استانبول. اما علی صلا بیگ به هر حال موفقی نشده بود مدرسه عالی حقوق استانبول را تمام کند و تحصیلش را ناتمام گذاشته بود و برگشته بود به ده شروع کرده بود به وکالت، و بعد از اینکه فوت و فن کار را یاد گرفته بود و تجربه هایی به دست آورده بود و راه و چاه کارها را یاد گرفته بود، یک هو حواسش جا آمده بود و افتاده بود به فکر زمینهایی که پدرش از دست داده بود. این بود که شروع کرد به نقشه کشی برای زنده کردن خاکهایی که پدرش از دست داده بود، و موفقی هم شد خاکهای پدرش را از دست حاتبها در بی آورد. همین درگیری

و چاره جوی هاهم، راه زمین دار شدن را حسابی به او یاد داد، و او دیگر سیرمانی نداشت.

اما این دهاتیها، دیگر آن دهاتیهای اوایل اسکان و حتی دهاتیهای بعد از آن دوره هم نبودند. این دهاتیها دیگر می دانستند خاک یعنی جواهر... و چهار دستی به خاکشان چسبیده بودند. مبارزه ای بین علی صفا بیگ و دهاتیها در گرفت و سالها طول کشید. هوش پدر سنگ علی صفا بیگم در این کشمکشها خودش را نشان می داد. دوز و کلکهای تازه ای پیدامی کرد، چاره ها و راهها و حبله های نوی اختراع می کرد.

اول کلکهایش می گرفت و موفق می شد به هر جوری که بود مردم این ده و آن ده را کم کند و به جان هم بیندازد، و بعد خودش طرف این یکیها را می گرفت و با کمک این یکیها، مزارع آن یکی ها را از چنگشان بیرون می آورد. این روش خیلی آسان و موثری بود. اما زود کشف می شد. دهاتیهای که دشمن خونی هم دیگر شده بودند، متوجه می شدند دشمن واقعی آنها کیست، اما چه فایده؟ دیگر کار از کار گذشته بود و لااقل نمی از خاکهایشان از دست رفته بود و در عوض مزارع علی صفا بیگ به وسعت چندده رسیده بود.

علی صفا بیگ سالهاست که راه و چاره های نوی پیدامی کند، اما یکی دو سالی طول نمی کشد که دستش رومی شود، و با وجود این مزارع و زه بنهای علی صفا بیگ مرتب در حال توسعه است و به هر حال او برنده است.

بالاخره کار به جایی می رسد که کلکها ته می کشد و هیچ دهاتی ای به تنه علی صفا بیگ دم نمی دهد. گرچه تمام راه و چاره ها ته کشیده، اما علی صفا بیگ یکار نشین نیست، بالاخره با زراعی پیدامی کند.

در این ایام کوهها کنام و فرق باغی هاست... هر بازان فراری، راهزنها، قاتلها... و حالا وقتش رسیده که علی صفا بیگ از وجود اینها استفاده کند. با یکی دو دسته از باغی ها کنار میاید، آدمهایی به کوه می فرستد و آنها را به جان دهاتیها می اندازد. دیگر کار علی صفا بیگ سکه است. دیگر کدام دهاتی جرئت دارد نتق بکشد... اگر چنین دهاتی بردلی پیدا بشود، شبانه خانه اش ویران می شود، زنش را می برند و بعد از اینکه هزار بلا به سرش آوردند او را می کشند. و سر به نیست می کنند. همه می دانند که این کارها کار علی صفا بیگ است. اما کسی جرئت ندارد بگوید بالای چشم علی صفا بیگ ابروست. امتیه ها دنبال باغی ها میفتند و کشته می شوند.



واضح است که این روش را دیگر اربابها هم در پیش گرفته اند، و از این روست که خاک چو کوراوا با خون آغشته می شود. بکش بکش راه میزند. باغی های کوهی دسته دسته به جان هم میلتند و همه دیگر را از بین می برند. شبی نمی شود که چند دسته باغی تازه بکوه در کوهها سر بلند نکنند.

در این میان دسته هایی از باغی ها هستند، مثل دسته های گویک دوران، رشید کرده و گوت دلك، که گوششان بد حکار تحریکات اربابان نیست، خودشان ارباب خودشان هستند و برعکس آن بکبها، در برابر اربابان، از دهاتیها و مردم فقیر و بیچاره حمایت می کنند.

کوههای توروس جانیهای خونخوار و اسم و رسم دار فراوان به خود دیده، اما امروزه نام و نشانی از آنها باقی نمانده، اما برعکس، اسم خیلی از باغی ها، از قبیل همین دسته هایی که در برابر اربابان از دهاتیها حمایت می کردند، هنوز هم در بادهاست و چه شعرها و منقبه ها و ترانه ها و مرثیه هایی که برای آنها به وجود نیامده... این شعرها و آوازه ها و مرثیه ها و منقبه ها امروز هم دهان به دهان می گردد...

زمانی که اینجه معد به کوه زده بود، همین زمان بود. یعنی روزگاری که دسته های باغی به خاطر منافع اربابان در کوهها خون همه گیر را می ریختند و فرهاد دهاتیهای فقیر در چوکوراوا از دست آنها به آسمان رسیده بود.

بک مزرعه زمین علی صفا بیگ در سال اول دو برابر و بعد چند برابر و چندین برابر و بعد به چندین جریب، ده ها جریب و بیش از اینها رسید. زمین های او و سمت دهات را در بر می گرفت، و دهاتیهایی که بی زمین شده بودند، روی زمینهای خودشان رعیت علی صفا بیگ می شدند.

علی صفا بیگ مردی بود قد بلند، با ابروهای پر پشت و سیاه که همیشه چکمه های برالی به پا داشت. صورتش سبزه بود، اما تیره رنگ، تقریباً دوده رنگ و همیشه با تازیانه نقره نشانی چکمه های برالش را موازش می کرد.

امروز سه شنبه است. خیر رسیده که:

« نورخونه دستة کالایچی ته کشیده، به هدنه طول میکشه که از سوریه

برسه... »

علی صفا بیگ نگران و پرتلاش است. توی مهمانخانه و سیمش مرتب بالا و پایین می رود. عصبانی است. توی کفر فرومی رود. انگش زنجیر وار همه گیر را

دنیال می‌کنند. فکر می‌تند که باید چند سال دیگر هم تحمل کند، تا اینکه خاکهای ده واپوای راهم صاحب شود. مرتب به آنکارا تلگراف می‌زد. تلگراف پشت تلگراف که:

مردم طغیان کرده‌اند... باغی‌ها کوهها را لرق کرده‌اند... مگر ما حکومت نداریم؟...»

واز این جیغ و دادها...

باید یکی دو سال دیگر دندان روی جگر گذاشت... پس کجایی دستت کالاجی؟... چرا خودتونشون نمیدی؟

زنش روی نیمتخت لم داده بود و با شپستگی شوهرش را نگاه می‌کرد که چطور قدم می‌زند و باتازبانته نقره نشانش چکمه‌های پراشش را نوازش می‌کند. وقتی کامه صبر و حوصله علی صفایبک لبریز می‌شده، آن وقت بود که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و بازنش به درد دل می‌نشست و اسرارش و نقشه‌هایش را برای او فاش می‌کرد. این درد دل او را سبک می‌کرد. امروز هم از آن روزها بود. علی صفا بیگ شروع کرد:

«خانوم... میدونی نقشه چیه؟...»

خاله:

«تعریف کن بیتم.»

همیشه پس از این سوآل و جواب کوتاه علی صفا بیگ ادامه می‌داد. امروز هم

ادامه داد:

«میدونی نقشه چیه خانوم؟... به خدا دیگه حوصله‌م سر رفته... دیگه از جنونم میرشدم. از دس اینادیکه جون به لبم رسیده... هر روز پشت امنیه... هر روز امنیه و امنیه کشی... دیگه سهر شده... دهاتیها دهر روز جمع شده بودن و دسته جمعی رفته بودن در خونه والی و فریاد و فغان راه انداخته بودن که از دس باغها نه‌عرض و ناموسمون امون داره و نه مال و جونمون... میخاسن به آنکارا تلگراف بززن، که من رسیدم و جلوشونو گرفتم. گفتم «به کاری نکنین که آبروی نصبه مسونو جلوی حکومت بیرین...» اما هر جوری شده بانه باید دو سالی دندون رو جیگر بذاریم. بذارده واپوایو تصاحب کنم اونوخ میدونم چی‌کار کنم... میدونی چه خیالی دارم زن؟...»

زن سرش را به معنی بله تکان داد. علی صفا بیگ ادامه داد:

«خیال دارم دهاتبارو جمع کنم دور و برم و آنکارا رو بگیرم به تلگراف

بارون که: دارن طغیان میکنن... باغیا کوهها رو لُسرُق کردهن... میطغان حکومت تشکیل بدن... اونوخ حکومت به لشکر سر باز میلمه و حساب همه کوهی بارو میرسد... هممشون گیر میفتن. حکومتو چی خیال کردی خانوم؟ از بس طغیان کردها براومد، میطغانی نتوله حریم چن تا باغی چارق، وش بشه؟... به تلگرافچی سفارش کردم که لَملا هیچ خبری راجع به باغیا به آنکارا مخابره نکنه... گفته م کاری نکن که آبروی قصبه مون پیش حکومت بره... اما بذار دوسالی بگذره وزمینای واپو اوبو تصاحب کنم، اونوخ من میدونم با این باغیا چیکار باید بکنم...»

علی صفایک ساکت شد. رفت توفکر. به سرش راهلند کرد و به در و دیوار نگاه کرد و بالا و پایین شروع کرد به قدم زدن...

خیلی بعد از دوسال نقشه های علی صفا بیگ به ثمر رسید و شروع کرد آنکارا را تلگراف پیچ کردن... و باغی هایی را که با نقشه اوبه دهکده ریخته بودند، درست به تله سر بازهایی که از آنکارا اعزام شده بود الداخت و کلک همه شان را کند...

درباز شد. علی صفا بیگ که توفکر بود، به خود آمد. کلفتی که در را باز کرده بود، دوان دوان از پله ها آمد:

« به نفری که سر و کله شه بستم، میطاد شمارو بینه... ره شام درازه. »

علی صفا:

« بگو بیاد بالا. »

مردی که سر و کله اش را بسته بود، نفس زنان و هن و هن کنان آمد و خودش را الداخت روی نیمتخت مطله پوش.

« سلام علیکم برادر... »

علی صفا:

« علیکم السلام. »

تازه وارد:

« جناب علی صفایک، مرحوم پدرت بهترین دوست من بود. به خونعت پناهندهم. عبدی بهت پناه آورده، باید عبدی رو از این بلا بی که گیر نارش شده نجاتش بدی. بده آهادر جلوی چشمای خودم به آتیش کشید. بهترین دوست مرحوم ابوت بهت پناه آورده. گفتم حتماً باید برم خدمت علی صفایک و همین... منو از این بلا باید نجات بدی. چون من بدس توم

علی صفایک... او مدم به دس و هات بهتم که به فکری به حال من بکنی.  
 با قدرت خیلی نون و نمک خوردیم، از دوتا برادرم به هم نزدیکتر بودیم...  
 او مدم بهت پناهنده شده که خلاصم کنی از این بلایی که گرفتارشم. »  
 علی صفایک لبخند زد:

« بشین به خورده پذا حالت جایباد... بهد صحبت میکنیم. »  
 ارباب عبدی:

« حال چی چیم جایباد قربونت برم؟... من که دیگه حالی برام  
 نمونده که جایباد... بارومتل شمشیر عزرائیل شب و روز بالاسرمه قربونت  
 برم. به دهو به آتیش کشید که منو گیریاره... ده آک توزلورو در بست به آتیش  
 کشید جناب علی صفایک... به خدا مرغ هوا باید به حال من گریه کنه  
 قربونت برم... جون من تو دسای تومس جناب علی صفایک... او مدم  
 که باهاتو بیوسم، باید به فکری به حال جون من بکنی... الهی عمو عبدی  
 قربون بجه هات شه، عموت دیگه نه خوردو خوراک داره و نه خواب  
 به چشمش میره. سره عینهو شمشیر عزرائیل شب و روز دنبالشه. دیگه  
 عموت از خورد و خوراک افتاده، از خواب افتاده، از همه چی افتاده، از  
 همه چی... »

علی صفایک بالحنی نیحه شوخی و نیمه جدی پرسید:  
 « ارباب عبدی، میگن این اینچه ممد که دنبالت، به بجه نیمه و جی  
 بیشتر نیسی!... »

ارباب عبدی فرهادکنان باشد:

« دروغ میگن... بیخود میگن... همچون فد کشیده عینهو دتل...  
 خودم وقتی خونه رو به آتیش می کشید باچشمای خودم دیدمش. دروغ  
 میگن... من و تورو اگه روهم بذارن، تازه تا شونهش نمیرسیم... بیخود  
 میگن... بجه که بود ریزه بود، ریزلش بود، اما حالا هیولایی شده که  
 پناه بر خدا... مردم به چیزی میگن تمام به چیزی میشنی قربونت برم،  
 اما من باچشمای خودم دیدمش... من میدونم چه غولیه، به خدا اگه من و  
 شمارو روهم بذارن غیرممکنه به شونهش برسیم... مردم چه حرفایی مزنن  
 پناه بر خدا... آخه مگه بجه نیم و جی میتونه این کارارو بکنه!... فد دیو  
 شده، به خدا عن دهو قربونت برم... »

علی صفایک:

« ارباب حالا شما به لوهو میل کن... به فکری در حقش میکنیم که اینالا

خیالت راحتشده .

ارباب عبیدی با دستهای لسزان لبجان لهوه را از سینی ای که کلفت جلوش گرفته بود برداشت. عطر قهوه توی مهانخانه را برگرد. ارباب عبیدی هورت کشان شروع کرد به خوردن قهوه.

زن علی صفایگ آمد و روی نیمتخت مطدیه پوش دهگری نشست:  
 « خدا بدنده ارباب عبیدی. شنیدیم و دلمون براتون کباب شد به خدا. علی صفایگ از پس اون حرومزاده برمیاده شما زباد فکر و خیالات نکن. »

از وقتی ده آک توزلو به آتش کشیده شده بود، ارباب عبیدی خیلی وراج و بامزه شده بود. همینطور قضیه آتش گرفتن ده را تعریف می کرد. شنونده هر که می خواست باشد، برایش فرق نمی کرد. طرفش گوش کندها نکند، بک ریز می گفت. کسالی که حرفش را گوش می کردند، دلشان به حال عبیدی می سوخت و اینجه ممد را لعن و نفرین می کردند. نائم مقام، والی، فرمانده امنیه، دهاتسی، و قصبه نشین ها با او همدردی می کردند. ارباب عبیدی سرگذشتش را چنان گریه کنان و شکوه کنان تعریف می کرد که شنونده خراه و ناخواه دلش به حال او می سوخت.

وقتی دید زن علی صفایگ آمده که صحبت او را گوش کند، بکلهو مثل اینکه دلش باز شد و خنک شد. احساس کرد که سبک و راحت شده. قبل از اینکه ارباب عبیدی شروع به تعریف داستان آن شب بکند، پیشاپیش صورتش چنان برمی گشت و عوض می شد و پریشان می شد که لزوم به تعریف کردن بالی نی مانه، چونکه تمام سرگذشت از قیاله اش خوانده می شد.

زن:

« دل همه مون کباب شد ارباب عبیدی. دهر روز خالوم آلالی نائم مقام شریف آورده بودن خونه ما... میگفت خود نائم مقام چون از این قضیه عصبانی شدن که خدا میدوله... میگفت آلالی نائم مقام میخاد هر جوری شده این بی شرفو دستگیر کنه... آخه میشه به آبادی رو به آتیش کشیده؟... خانوم آلالی نائم مقام خیلی دلش میخاس شمارو بیینه ارباب... می گفت دلم میخاد بینمش و از دهن خودش بشنم... خلاصه دل همه براتون کباب شد آقاعبیدی. بذار خیال علی صفایگ از بابت ده و ایوای راحت شه، اونوخ خدمتشون میرسه... به خدا اگه بذاره به دونه پالخی تو این کوهها نفس بکشه... ارباب عبیدی، دل همه مون به خدا براتون کباب شد. »

علی صلیک، تازیانه نقره نشانش را به چکمه‌های برایش می‌کولت و از این سر به آن سر مهمانخانه می‌رفت و برمی‌گشت.

بازقیاله ارباب عیدی برگشت و لبهایش شروع کرد به لرزیدن:

«آخ، آخ، آخ... آخه چی بگم، همشیره جون؟... بلایی که به سر من اومده، خدا نصیب دشمن لکنه... اصلاً همچین بلایی تا امروز سر هیچ بشری نپوشیده همشیره جونم... به خدا تو هیچ کتابی هم نوشته نشده... آقا ولی همشیره زاده من بود همشیره جونم... چه جوونی، چه جوونی... انگار شاخ شمشاد همشیره جونم... چه قدری، چه بالایی... باید میدیدیش...

به خدا اگه میدیدیش از قد و بالایش ماتت میبرد همشیره جونم... خدیجه نومزد آقا ولی بود، اونوخ این شیرناپاک خورده بی پدر، دختره رو برداشت وزد به کوه... خیال نکنی که دختر واسه ولی جونم قحط بود، به خدا اشاره اگه می‌کرد دخترا پنجاهتا پنجاهتا میومدن به طرفش همشیره جونم... من ارباب پنج تا دهم همشیره. پدرم همینطور، جدم همینطور... اونوخ این بی شرم و حیا، نومزد همشیره زاده مو ورداره و بزنه به کوه... آخه این شدیه؟... با وجود این، همشیره‌ای که شما باشی، خبر فرسام که از گناهای گذشتمو و دختره رو ورداره و بیاد ده. دلم رضا نداد تو کوه و کمر سرگردون و بیچاره‌شن... خب اگه همدیگه رو میخان که میخان... اصلاً همه دهاتیای من، همه رهتای من عینو پسر خودم میمونن. اما بیخودنیر که گلتن کلافه رو بزرگش کن تا چنگک بندازه و چشاشو درآره... آره همشیره جونم، اینطور... بزرگترا میگفتن خوبی زیادی بدی باره‌بار، اما نو این گوش صاب مرده من نرفت که نرفت، تا اینکه آخرش به سرم اومد... باید به من گلت که مگه بیکاری که این همه خوبی می‌کنی؟... آخه چرا اینهمه بدتر ایناهسی... خب دختره رو برده وزده به کوه که زده، آخه به توجه... بذار اونقد تو کوه و کمر باشن که جوشون درآد... آخه به توجه مرد؟... اما من مار تو آستین پرورش دادم، همشیره، مار... از گناه پسره حرومزاده گذشتم و گلتم بیاد ده سرخونه و زندگیش... اما کاش زبونم لال شده بود و این حرفو نزده بودم. چونکه حرومزاده برگشت و به جای اینکه قدر خوبی مو بدونه، زد آقا ولی مو به خاک و خون غلتوند و منم زخمی کرد. میری نمونده بود که منم بهیرم همشیره جونم. تو رو خدا تا ماشا می‌کنی همشیره... باید تو قصه‌ها نوشت به خدا... مبینی جواب خیرسی مو چه می‌توانه دادن؟...»

زن:

« دس رو دلم لذار ارباب عبدي... داری به کی میگی؟ ... به من؟ ...  
اصلا به مردم لباید خوبی کرد، مگه علی صفا بیگ کم خوبی کرده و بدی  
دیده؟ ... اما پشت دسشو داغ نمیکند که ...  
ارباب عبدي:

« فریون دخت همشیره... آدم باید پشت دسشو داغ کند... اما دیگه  
کارما از کار گذشته. همون نمک تشناس و نمک خور و نمکدون شکن، بعد از  
اینکه آقا ولی رو کشت و منم زخمی کرد، زده کوه و یالعی شد... میهنی  
همشیره؟ ... حالا رفت که رفت... گفتم خب به جهنم که رفت... میخاد  
باغی بشه و سرگردلهها رو بگیره، میخاد راهزن بشه و هر کاری که میخاد  
کنه... اما روزی نمیکذره که خیر میارن که لسم خورده که منوبکشه... آره  
همشیره جون، دسم درس کسوده و با دسش میاد سراغ من... آره همشیره  
جونم، دسه راه انداخته... میگن گفته که تا خون عبدي رو مثل شربت  
سر نکشم راحت نمیشم... میهنی همشیره... میخاد خون منو عین شربت  
سر بکشه. حالا بیا تماشا کن که اگه خوبی کنی چه جووری جواپتو میدن...  
اصلا معلوم نیس از چون من پسر مرد چی میخاد. من که دیگه به پام لب  
گوره... من که دیگه همهش فکر نماز و روزه‌مم. آخه چی میخاد از چون  
من؟ ... اصلا من که دیگه با کار دنیا کاری ندارم و همهش فکر اون دلیام هم،  
چرا بساید اینجه هول بخورم؟ ... خلاصه همشیره ای که شما باشین خیر  
آوردن که بارو قسم خورده که منوبکشه... از شم بر میاد، چونکه شیر ناپاک  
خورده‌س. این بود که خونه وزندگی مو ول کردم و از ده فرار کردم و رفتم  
خونه حسین آقا مختار توده آک توزلو... حسین آقا قوم و خویش ماس... اما  
کش پام شکمه بود و نرفته بودم، چونکه باعث به آبادی به اون بزرگی  
ندم، همه آبادی رو به آتش کشید همشیره جونم، چی خیال کردی، به آتش  
کشید... »

زن:

« آره برادر... کاشکه لرفته بودی به اون خراب شده... کاشکه  
به راس اومده بودی خونه ما. »  
ارباب عبدي:

« راس میگن همشیره... اما من که کف دسو بو نکرده بودم، چه بدولم  
که این تخم حروم چه خیالایی داره؟ ... اصلا به معلوم نمی‌رسید که این از

خدا بی‌خبر ممکنه همین لاشه‌هایی بکشه... کاشکه همشیره... کاشکه از  
 همون اول لهیده بودم... خلاصه جونم برا همشیره م بگه که آبادی به اون  
 بزرگی رو به آتیش کشید و به خاکستر نشوند. لایرو بیچاره‌ها مولدن لخت و  
 برهنه... به خدا دلم بری اون بچه‌های معصوم کباب شده... نه به لقمه‌نون  
 دارن که بذارن دهنشون، نه به لایا برایشون مونده که بکنن تشون...  
 خیلی پاشون گاو و گوساله‌هاشونم سوختن همشیره... اما خبرنداری از دل  
 من... دل من بیشتر از همه بری اون بچه‌های معصوم کبابه... دس خودم  
 نیس همشیره، دلم کبابه... بری او طفلی با... به خدا از غم اون دهاتسبا،  
 غم خودم دهگه پادم رفته... علی شله‌رو فرستادم همشیره... فرستادم که  
 بری این لایرو بیچاره‌ها آرد و آذوقه بیاره... چونکه دلم طاقت نیاورد همشیره.  
 دل آدم که سنگ نیس، آهن نیس... حالا میترسم اون حروم‌زاده بره و نه  
 مارم به آتیش بکشه. دهگه ترسش ریخته همشیره جونم... از کسی که ترسش  
 ریخته باید ترسید همشیره... به خدا آسباب چشمه‌رم به آتیش میکشه...  
 به آتیش میکشه و به خاکستر میشونه... چی خیال کردی همشیره... جونم  
 واسه همشیره خودم بگه که اون گرگ بی‌اونی جای منو سراغ بگیره و پیدا  
 میکنه و نصف شبی راه میفته و مباد به آلت تو زلوه... نصف شب بود که من به صدایی  
 شنیدم همشیره... آره، درس نصف شب بود... دیدم دارن منو صدا میزنن...  
 فوراً شخصم خیزدار شد که خودش... اصلاً شب پیشم اومده بود به  
 خوابم... آره همشیره... اومده به خوابم... اصلاً دهگه به دلم برات شده  
 بود که همین روزا پیداش میشه. تا صدام زدن، له میدم که خودش. مو  
 میخاس، اما همشیره‌ای که شما باشین حسین آقا منو نداد... آره، منو نداد  
 همشیره... مگه میداد؟... به خدا اگه میداد... بارو سر حسین آقا نبره زد که  
 دس زن و بچه تو بگیر و بیا بیرون. بیچاره حسین آقا چسی کار باید میکرد  
 همشیره؟... اول به من گفت که تسلیم شم. گفتم غیر ممکنه و شروع کردم به  
 تیراندازی، اما چه فایده همشیره، خوله رو آتیش زد... همشیره باید میدیدی  
 که خوله به اون گندگی چه جور می‌زد و می‌سوخت... سه نفرم در  
 خوله رو گرفته بودن به تیربارون... مگه میشد از در برم بیرون همشیره؟...  
 اما سوراخی دهگه بی‌هم نبود که بیام بیرون... تو آتیش داشتیم همچور به  
 این‌ور و اون‌ور میزدیم. چن‌دقه تصمیم گرفتیم هر جور شد از در بزنیم بیرون...  
 اما فکر کردم سوختن و تو آتیش کباب شدن، بهتر از اینه که به چنگ اون  
 بیتم. زبونه‌ها به طرفم دراز میشدن... چه زبونه‌هایی همشیره. دودش خلم



میکرد. اصلاً دهگه درم نمیدادم. مولده بودم میون آتیش و دودسیاه. داشتیم خله میشدم همشیره، داشتیم کباب میشدم. خودمو به درودپوار میزدیم اما دهگه هیچ امیددی نداشتیم. روسرم، روسورتیم، روهرجام آتیش میریخت. شهدمو خولدم همشیره جونم. به فکر زن و بچه‌مو دهاتیام التادم. گفتم خدا به دادتون برسه دهاتیای... آگه من نباشم همه‌تون از کشتگی میبرین. گفتم خدا یا خودت به حال دهاتیای بیچاره‌م رحم کن. آره همشیره... گفتم خدا یا خودت به رعیت بیچاره‌م رحم کن، که بکمو دیدم به جام آتیش گرفته. آره همشیره دیدم سرم آتیش گرفته... از هول جون خودمو التادختم روزمین... همشیره‌ای که شما باشین، من همینجورداشتم دور خودم میچرخیدم که به‌هو مدای به زنی به گوشم خورد. یکی صدام میزد همشیره. میگفت: «ارباب عبدی، ارباب عبدی..» یکی میون آتیش داش دل‌بالم میگفت... گفتم اینجام باجی جون. آره همشیره... گلت: «بیا این‌ور، طرف حلبی یا، میخام بیچمت تولعاف.» خلاصه سرتو درد نیارم همشیره. منو بچید تولعاف، چه لعافی، به نظرم لعاف کرسی بود همشیره جونم... منم که جنه‌ای ندارم همشیره جونم... خلاصه منو بچید تولعاف و زد زهر بفلش و برد بیرون... حالا اون حرمزاده خیال میکند که من تو آتیش سوختم و کباب شدم. همشیره جونم، به خدا آگه زن بزرگه حسین آقا نبود سوخته بودم، چی خیال کردی؟... آگه لهمیده بودن که تولعاف منم، جابه‌جا کشته بودنم، اما به عقلمون نرسید که من تولعافم.»

چشمهای زن پراز اشک شده بود:

«خوب شد که به عقلمون رسید که نور و تولعاف بیچن و بیرون بیرون، و گرنه اون کالرا رحم به جونت نمیکردن.»

چشمهای ارباب عبدی هم پراز اشک شده بود و الا نه بود که بزد زهر گریه.

ارباب عبدی ادامه داد:

«عرض کنم به خدمت همشیره‌م، بعد از اینکه خونه حسین آقا رو به آتیش کشیدن، همونجا گرفتن و وامادن تا خونه به کلی سوخت و خاکستر شد، اونوخ راه التادن و یکی یکی تموم خونه‌های آلتوزلورو آتیش زدن... آره همشیره جونم، دونه‌به‌دونه، یکی به یکی همه خونه‌هارو آتیش زدن... حالا میگم خوله حسین آقا به جهنم، اولو به خاطر من آتیش زدن، حسین آقا نموتونده، سرچین روز میده لنگه‌شو میسازن، اما بی‌لاموس، گناه بنه مردم

چیه، اما گناه لغیر و بیچاره‌ها چیه، از خدا بی‌خبراً؟ ... همشیره به خدا  
 همدش من فکر اون لغیر و بیچاره‌هام که دم زمسونی خونه و زندگیشونو  
 به آتیش کشیدن، دهگه هم خودم یادم رفته ... خب از خدا بی‌خبراً، اگه شما  
 با هبدی دشمنی دارین، خونه‌شو آتیش زدن دهگه راهتونو بکشن و برین،  
 آخه چیکار دارین با به مش فلک زده بدبخت و بیچاره؟ ...

زن:

دو روز دهگه زمسونه، آخه اینا چطور دلتون اومد خونه و زندگی  
 به مش فلک زده‌رو دم زمسونی به آتیش بکشن و به خاکسپار بشون، آخه گناه  
 اون بیچاره‌ها چیه که تو سیاهی زمسون همینجور بلرزن؟ ... شما به خورده  
 صب کن ارباب، بذار علی صفا بیگ قضیه این ده واپوایو به به جایی برسونه،  
 اولوخ به دونه باغی تو کوه‌ها زنده نیذاره ... خیال داره همین که قضیه  
 ده واپوای به به جایی رسید، آنکارارو تلگراف بارون کنه ... میخاد بری  
 خود عصمت پاشام تلگراف پشت تلگراف بزنه ... از مرکز قشون میفرسن،  
 پیاده نظام میفرسن، منهنمی ارباب؟ ... قشون پیاده نظام ... نه چارنا  
 امنیه ... همه شونو میگیرن و یکی یکی به دارشون میزنن ... آخه مگه همیشه  
 دهو آتیش زد؟ ... وضع مام خوب نیس، چونکه هرچی داریم خرج اینا  
 میکنیم ... لورخونه شونو ما میخریم، به شیکشون ما میخریم، آخه اینکه  
 وضع همیشه، تموم دراومد علی صفا بیگ خرج لورخونه اینا میشه ... بذار  
 قضیه این واپوای خراب شده به به جایی برسه، انوخ میبشی علی صفا بیگ  
 چه جوری خدمت همه شون میرسه.

علی صفا بیگ همانطور دانت تواتاق بالا و پایین می‌رفت و فکرمی کرد.  
 وقتی حرف واپوای به گوشش خورد، بگه به خود آمد. آمد بازوی زنی را  
 چسبید:

«چی داری میگی به ارباب؟ ... چی داری میگی؟ ...»

ارباب عبدی:

«چه مانعی داره علی صفا بیگ، من که خریبه نیسم، مرحوم پدرت از  
 برادرم به من نزدیکتر بود.»

زن که متوجه شد دمنه گل به آب داده، با لحنی گناهکارانه جواب

داد:

«ارباب عبدی خودمونه. اگر خریبه بود که باهاش درددل نمی‌کردم.»

علی صفا بیگ نگاهی تو چشمهای زلفش کرد که این معنی را داشت:

«بدسته کلی به آب دادی خانوم.» و بعد به زلفش پر خاشاک کرد:  
«تو باشو برو بی کارت زن، منو ارباب میطاییم دو کلمه مخصوص  
باهم حرف بزنیم.»

زن باشد و بواشکی به اتاقی دیگری رفت.  
علی صفا بیگ لبخند زنان آمد کنار ارباب عبدی نشست و دستش را  
گذاشت روی زانوی ارباب:

«خیلی فکر کردم ارباب، خیلی... حق داری. این اینجه معد از اولایی  
نیس که به این آسونیا بشه از پیشی براومد. از آدمی که از امنیه و دهاتی و  
حکومت نترسه و به دعو به آتیش بکشد، باید ترسید. به هفتدس تموم کوه و  
گردنه‌ها زهرهای امنیه و دهاتیاس. اما گیرش نیارن. فقط پنجاه نفر از ده  
آک توزلو دنبالشن. از به ده دیگم پونزده تا تفنگچی خبره دارن دنبالش  
میگردن، اما خبری ازش نیس... از به همچی آدمی باید ترسید. سر به نیس  
کردن به همچی آدمی کار بدنی و ستار نیس ارباب.»

ارباب عبدی رنگش را به کلی باخته بود و چسبید به دستهای علی  
صفا بیگ:

«جون من به دس توس، هر طوری شده باید به کاری بکنی... لردام  
مباد و تموم دهات چو کوراوارو به آتیش میکشه... باید به فکری بکنی.»  
علی صفا بیگ:

«خیلی صغنه ارباب، خیلی... اما باید به فکری بکنم.»  
ارباب عبدی:

«هر جور می شده باید به فکری در حلقش بکنی قربونت برم...»  
علی صفا بیگ:

«من به فکری در حق اینجه معد میکنم... این که حرفی نداره اما  
منم به خواهشی ازت داشتم.»

ارباب عبدی بکله ذوق زده از جا پرید:

«به رو چشم... اگه جونمو خواسته باشی ازت مضاهاغه ندارم علی  
صفا بیگ... بگو چه امری داری، آخه تو برادر زاده منی، آخه من وهدرت  
از برادرم به هم نزدیکتر بودیم... اگه جونمو خواستی باشی لورا حاضر  
مندان کنم.»

علی صفا بیگ از نو دست ارباب عبدی را گرفت و او را کنار خود  
نشاند:

«خدا از بزرگی کمت نکنه... میدونم که چند به من لطف داری... خیال نکنی که بری این کاراژت چیزی میخام و تو نمی دارم... مبادا همچین فکری ازسرت بگذره... اگه بدونم سرسوزنی نمکنه فکر کنی که ازت تو نمی دارم، اصلا دیگه حرفی نمیزنم... من ترتیب کار اینجه میدو میدم تا خیالت راحت شه، اما خیال نکنی در هوشی ازت تو نمی دارم.»

ارباب عیدی باز با همان ذوق زدگی از جا پرید:

«اختیار داری... مگه ممکنه من همچین فکری در حق شما بکنم جناب علی صلیبک... عرض کردم که شما برادر زاده منی.»  
 «علی صلیبک مدتی ساکت شد و رفت تو فکر. بعد سرش را بلند کرد و توجشهای ارباب عیدی نگاه کرد:

«نمیدونم خبر داری یا نه که منم درگیرایی دارم. البته این سالای اخیر، شکر خدا گرفتاریام کمتر شده، اما این دعوای اراضی و ابروای راحتی برام نداشته.»

ارباب عیدی با همان هیجان پرید تو حرف علی صلیبک:

«چطوز خبر ندارم... خیلی هم خوب خبر دارم که تموم اراضی و ابروای مال مرحوم پدرت بود. باهات اونجا کشت و کار میکرد. اونوقت تو مدرسه میرفتی. وقتی پدرت عمرشو داد به تو، این دهاتیا اومدن و ده و ابروای صاحب شدن. سندی که تو دس تو من بیخود که نیسی... سند مالکیت تمام اراضی و ابروایه. منم شاهدیم. هزار من دهاتهای پنج آبادی خار دهنم شاهدین. تموم دهاتهای آلتوزلو هم خبر دارن که تموم اراضی و ابروای مال مرحوم پدرت بود... اصلا هم این چیزارو منظور. این موضوع با عمو عیدیته. عمو عیدیته از پس اینجور کارا برمیاد. تموم دعوای ملکی تو واگذار کن به عمو. به خدا سر شیش ماه قبالت تموم اراضی و ابروای به است میکنم.»

علی صلیبک:

«فکر نکنی تو نمی ازت دارم ارباب.»

ارباب عیدی:

«مگه ممکنه همچین فکری بکنم برادرزاده؟»

علی صلیبک:

«همه شونو از ده بیرون کردم. کاری کردم که هیچکدومشون از ترس جرئت ندارن با تو خاله و ابروای بذارن. همه شون فرار کردن و رفتن به

خالک پور گهر، اما دس وردار لیسن.»

ارباب عبیدی:

«تو این گزارو بذار به عهدا عمو عبیدی. این کارا کارمنده، ببن چه

جوری از پستی برآم.»

علی صفا بیگ:

«تا به هفته نورخونه بی که سفارش دادم از سوریه میرسه.»

ارباب عبیدی:

«خپ...»

علی صفا بیگ:

«حواله دادم که تموم این نورخونه رو دست کالاجی تحویل بگیره.»

ارباب عبیدی:

«الهی همت قریبون اون چشات بره.»

ارباب عبیدی باشد. علی صفا بیگ اصرار کرد که ارباب عبیدی درخانه اش

مهمان بماند. اما ارباب عبیدی صلاح نمی دید در این روزها مهمان کسی باشد.

حسین موقع خدا سالظلی هم احتیاط را فراموش نکرد و گفت:

«بهره این روزا جلوی این واوون با هم دیده نشیم... باید احتیاط کنیم.»

آن شب تا صبح يك نفسه راه رفتند. نزدیکیهای سلیده راه صخره زار-  
 های سلیده کاج را پیش گرفتند. در طول راه هیچ حرف نزنده بودند. حتی  
 يك کلمه. وقتی از کوه سنگی و صخره زار سلیده کاج بالا می رفتند، روی  
 صخره ای نشستند و دشت چوکوراوا را که باطلوع خورشید انگار زهر دودی  
 لرزیده بود، تماشا کردند. کم کم این مه و بخار پراکنده شد و دهات و  
 جاده ها و تپه ها، رودخانه مارپیچی که برق می زد، دیده شد.  
 آفتاب که خوب بالا آمد، از این بخار و مه اثری باقی نماند. دشت  
 روشن با تمام درختها و سنگهایش روپرویشان پهن شد. مزرعه های نشت  
 شده و کشت نشده، با رنگهای تیره و سرخ و رنگهای دیگر، انگار دم دستشان  
 بود.

جبار سکوت را شکست:

«بین مده دهب اولجا بودیم.»

مده سرش را بلند نکرد:

«آره اونجا بودیم.»

جبار لمی دانست با این انسر دگی مده چه بکند، ساکت شد، اما دلش  
 می خواست حرف بزند. چیزی او را به حرف زدن و او می داشت:  
 «به پاینای آناوارزا نیگاکن. اونجا ده آهچیکه. اونجایی که به سیاهی  
 میزنه خاریشه س... اونجایی که انگار به چیزایی داره روش پرواز میکنه،  
 با تلاق بی درخته... هنوز از روآک توزلو داره دود پلن میده... بین، دود  
 هنوزم داره از روآک توزلو به هوا میره... دهنی مده؟»

ممد گردنش را کج کرد و با بیزاری جواب داد:

«دارم میچنم.»

جبار با نگرانی و کنجکاری سوال کرد:

«چی داری فکر میکنی ممد؟... چرا رفتی تو فکر؟»

ممد:

«میگی اون از خدا بی خبر سوخته؟... تو فکر اولم. بعد به فکر رفیق

و بیچاره های آلتوزلو هم. در حشون خیلی ظلم شد. فکر میکنم که چه کار

باید بکنم.»

جبار:

«دیگه گذشته، بگذردی نرو تو فکر.»

ممد:

«دیگه گذشته، کاری که نباید میشد، شده.»

جبار:

«بریم سراغ امت زرده، امشب برو اونجا بگذرونیم... سردا مهربم

کوه...»

چشمهای ممد برقی زد:

«میدولی دیگه تو فکر چیم؟»

جبار:

«نه.»

ممد:

«میخام برم خار دشت. میخام دهاتبای پنج آبادی رو جمع کنم دورم

و بهشون بگم که دیگه ارباب عیدی نیس، خیالشون راحت باشه. بهشون

بگم زمینا مال خودتونه، ورزها مال خودتونه، دیگه بهره اربابی در کار

نیس، بکارین هر چند که دلتون میخاد... تا روزی که من تو کوهم وضع باید

به همین منوال باشه... روزیم که کشته شدم خودتون به فکری به حال

خودتون میکنین. بعد میخام دهاتیارو جمع کنم و خارستونارو بسوزونم.

اول باید خارستونو پاک کرد. تا روزی که تمام کبود خارا آتیش نگرفته و پاک

نشده، هیچکی نباید شخم بزنه.»

چشمهای جبار پراز اشک شد:

«خیلی خوب میشه ممد. دهی ارباب. دهی که توش هرکی هرچی بکاره

مال خورده.»

ممد لیکنند زد:

«هرکی هرچی درمبار...»

جبار:

«مام تنگک به کول پاسبونشون میشیم.»

ممد:

«ما به کار دهگم داریم.»

جبار با کنجکوی پرسید:

«چه کاری؟»

ممد:

«خودمم درس نمیدونم... اما به کار دهگه بییم هس.»

جبار:

«آخه چه کاری؟»

ممد:

«در حق نفر و بیچاره‌های ده آلتوزلو خیلی ظلم شد جبار... حتماً باید به کاری در حفشون بکنیم. باعث شدیم که تمام خونه‌هاشون به آتش کشیده بشه و به خاکستر بشینه... فکر اونام.»

جبار:

«راس میگی، خیلی ظلم شد، اما چه کاری از دسمون برماد؟»

ممد:

«چی کار مینولیم برایشون بکنیم؟»

جبار خمیازه کشان از جا پاشد. پاهای بلند و شانه‌های پهنش مثل لتری کشیده شد. ممد هم خمیازه کشان از جا پاشد. صورتش حسابی آفتاب سوز و جزغاله شده بود. از زور لاهری پوستش به استخوانش چسبیده بود. در صورتش نشانه‌ای از خستگی دیده نمی‌شد. از حرف زدن و راه رفتن و هر کاری، قدرت و تمکین و چالاکی او دیده می‌شد. از وقتی پاهای شده بود و زده بود به کوه، عوض شده بود.

وقتی پاشد، آن تلالو زرد رنگ، از نور خورشید در سرش درخشیدن گرفت و بیشتر شد و بزرگتر شد:

«جبار، هرکی هرچی کاشت و هرچی درآورد مال خودشه، باید لنم با ما. همه‌شون باید زمین داشته باشن.»

جبار:



«مام مہایمیشون. هر کدومشون باید خالك داشته باشن.»  
 به سمت شرق صخره پیچیدند. محد از جلوو جبار به دنبالش، دربارہکلا  
 بزرو بہرہاء التادند.

جبار:

«شاید حالا امنیہا دلبالمون باشن.»

سعد:

«حتماً دلبالمون... باید بزئیم بہ جنگل.»

جبار:

«آرہ، بہترہ.»

سعد:

«از وقتی کہ بہ فکر دہاتیا و زمیناشون التادم، دہگہ دلم نمیخاد

بیرم.»

جبار با صدایی کسی ارزان جواب داد:

«مردن؟...»

سعد بہ ہاد نایب رجب التاد:

«آخرش سردرنیاوردم کہ این نایب رجب چہ جور آدمی بود. دم دمای  
 مردنشم دلش میخاس بہ ما کمک کنہ. چقد خوشحال بود کہ دہ آک توزلو آتیش  
 گرفتہ بود، اصلاً ازش سردرنیاوردم. ہمہرو دوس داشت، اما مثل اینکہ  
 دشمن ہمدم بود. اگہ خرمون بہ دہ آک توزلو می رسید، بازم خوشحال  
 میشد.»

جبار داشت عطر کاجہا را کہ در ہوا پراکنده بود، می بوید. یک تکہ

نرکہ کاج را ہم زہر دندان گرفتہ بود می جوید:

«راس میگی سعد، بہ نظر منم ہمینطورہ.»

سعد:

«انگار دلم میخاد از تو سیندم بیرہ بیرون و پرواز کنہ. خوشم. سرم  
 کبجہ. اصلاً نمی دونم باید خوشحال باشم یا باید گریہ کنم. بہ وقت خوشحالم  
 بہ وقت گریہم میگیرہ. ہمہش تو فکر زمینای زراعتی ہسم. نمی دونم دہاتیا  
 دلتی بنہمن چی میکن...»

جبار:

«خدا میدونہ.»

نسہمی کہ لرمک لرمک می وزید، ہوی چشمہ و ہولہ داشت. شبانہ

جنگل و سنگلاخ و کوه را پشت سر گذاشته بودند. هنوز تا خانه امت زرده راه داشتند. آفتاب داشت بالا می‌آمد.

ممد:

«بذار آفتاب غروب کنه، بعد راه میلتیم.»

جبار:

«باشه.»

نشستند. خمس عرق بودند. آفتاب غروب کرد. هوا تاریک شد. پرده سیاهی روی چوکوراوانی که زیر بطار و مه رفته بود، افتاد. روی آسمان پراز ستاره بود. ستاره‌ها تنگ هم. یک که ستاره در طرف مشرق مثل اینکه داشت جرقه می‌پاشید. گاهی ستاره‌ای می‌افتاد. بیشتر این ستاره‌ها به پشت کوه رو بروی می‌فتادند...

پاشیدند. به خانه امت زرده رسیدند.

ممد با صدای پواشی امت را صدا زد:

«داداش امت... هشت، هشت، داداش امت...»

مدت زیادی از تو جوایی دولیامد. بعد در باز شد و امت بیرون آمد. وقتی دید آنهایی که در تاریکی ایستاده‌اند ممد و جبار هستند، تعجب کرد و فرسید. نتوانست چیزی بگوید. چیزهایی هم که گفت فهمیده نمی‌شد.

ممد:

«سلام برادر... چه حال و خیر؟»

امت:

«هشت، هشت...»

ممد فهمید که خبری هست.

امت خم شد، در گوش ممد گفت:

«راه بیفتید... دنبال من راه بیفتید بریم کوه. این دورورا بره.»

جبار:

«از گشنگی داریم میلتیم...»

امت:

«بس صب کنین.»

امت رفت تو و ده دقیقه‌ای طول کشید تا برگشت:

«بالا، راه بیفتید بریم.»

پشت امت راه افتادند. از میان صخره‌ها و خرمسنگها راه بلندبهای کوه

را پیش گرفتند . به ریشه و شاخه درختها چنگ انداختند و خود را بالا کشیدند . يك ساعت ونیم به همین منوال بالا رفتند . در يك گوشه درختی ، امت نفس زنان ایستاد :

« خونه خرابا این چه کاری بود که کردین ؟ ... آخه این کار تو کدوم دفتر و کتابی نوشته شده ؟ ... میشه نموم به ده چوکوراوا رو به آتیش کشید ؟ ... به خدا گویز يك دورا نم کسه اسمش به تن کوه لرزه مینداخت ، که این کوهها پالخی ای به جرئت اون به خودتون ندیدن ، جرئت این کار و لداشت . »

جبار :

« دهگه چه خبرایی داری برادر ... اونارو بگو . »

امت :

« میخایی چه خبری دانسته باشم ؟ ... تلفنگچیای ده دوازده ده ، شاید از هزار نفرم بیشتر باشن ، باید نسوج امتیه دلبالتونن . الانه دوروزه کوه و گردنه و در و دشت زهر پای دهاتیا و امنیه هاس . سوراخ موشم گیرشون بیادمیگردن . به خدا اگه گیرتون بهارن لیمه نیمه تون میکنن . آخه میشه نموم به آبادی روبه آتیش کشید ؟ ... به خداتا حال نه همچین چیزی دهنده شده ، نه شنیده شده . حالا بگیم دهوبه آتیش کشیدین ... »

امت به اینجا که رسید ساکت شد .

ممد با صدایی گرفته و خفه پرسید :

« خوب ، حالا بگیم دهوبه آتیش کشیدیم ... بعد ؟ ... »

امت باز ساکت بود .

ممد باز تکرار کرد :

« ده آتیش کشیدیم ... خوب ، بعد ؟ ... »

امت :

« هیچ ... خوب ، حالا بگیم دهوبه آتیش کشیدین ... »

ممد :

« خوب ، حالا بگیم که دهوبه آتیش کشیدیم ... خوب . بعد ؟ ... »

امت که از بنیه لضاها خبر درستی نداشت ، دید بهتر است که حرف را عوضی کند . گفت :

« حالا بگیم دهوبه آتیش کشیدین ... »

لمی دالست چه جووری ادامه بدهد . يك هر يك دروغ مثل صاعقه در

سرفه جرفه زدودامه داد:

«اللا تونسين اون خداشناسو بکشينش؟»

جبار:

«باغونله حسين آقا سوخت و جزخاله شد.»

امت:

«این پشت به غار هست، کسی اینجا نیاید. تا وقتی که دهاتیا و امنیه‌ها راهشونو کج کنن و برن، باید همینجا بمونین. مبادا پاتونواز اینجا بیرون بذارین. علی شلم تو آسباب چشمه‌س، فردا براتون خوراکی میارم، همینجا باشین.»

بعد آمد و چهارراکنار غار آورد:

«اینجا س، برین تو. اگه این وراپداشون شد، مبادا طرفای پایین، طرفای چوکوراوا فرار کنین، چونکه گرمیتین و کشته شدنون حتمیه. اگه این دور و وراپداشون شد، باید برید طرف قله. از ارنورکه پایین بیاین و برسین به دامنه، برسین به کشمش رود. من راتم. سهردمتون به خدا.»

وقتی امت رفت، آنها هم کنار غار نشستند و هول هولکی شکمشان را صیر کردند.

جبار:

«من میرم تو غار بخواهم. اگه خواست گرفت منو بیدار کن.»

آمد جوابی نداد.

تلالو زرد تو سر آمد همینجور می چرخید و می چرخید... تلالو زرد مثل رودخانه‌ای خروشان، براق و ماریج، موج زنان از سر آمد می گذشت و می گذشت.

خاردشت باخارستانهای کبودش در سر آمد گرفته بود و می سوخت:

«خاک هر کسی مال خودشه. چه ارباب عبدی باشه و چه نباشه.»

شعله‌ها با سرعتی سرسام آورده دنبال هم کرده بودند. شعله‌ها و زبانه‌ها، مثل آتشاری که از بلندی بریزد، روی خار دشت می ریختند و جاری می شدند. گردبادی بک خرمن آتش را در خار دشت دنبال کرده بود، از این خارستان به آن خارستان، و به هر طرف می دواند.

«ده پانزده روزی این خرمن آتش باید همینطور در خار دشت بسوزد و به هر طرف برود. بعد روزی می رسد که می بینی آتش خاموش شده تمام خار دشت مانده زیر خاکستر سیاه، زیر خاکتری به سیاهی خاکه ذغال...»

ترانه‌هایی از غار دشت بلند می‌شود. از هر گوشه ترانه‌ای... شاد و زنده... دهاتیها، ورزاهارا به یوغ و گاو آهن بسته‌اند، دهاتیها دنبال گاو آنها... خاکها شطم می‌خورندند. بی اینکه کیودلخاربا چیز دیگری پروهای آنها را ببرد... چه راحت...

حتماً در آسیاب چشمه جشی برپا خواهد شد. جشن بزرگی، مثل عید... حتماً در این جشن عمومی دورموش با آن بدن گندهاش خواهد رسید. چه رقصی... یکی از آن‌ها می‌گندهاش را تاسرش بالا خواهد آورد و روی پکها رقص عجیبی خواهد کرد... همه از خنده از حال خواهند رفت. اگر ناهب رجب می‌دید که چه خبر شده حتماً کیف می‌کرد، خوشحال می‌شده اما چه چاره که ناهب رجب حالاتو خاریشته آناوارزا خوابیده.

پکهو ترس دل مطرالوزاند:

«هزار نفردهاتی... شایدم بیش از هزاردهاتی مسلح... آخر اینهمه دهاتی چه می‌خواهند از جان این گوه‌ها؟... این باورکردنی نیست... اگر دمی به آتش کشیده شده، به بنیه چه؟... و پک فوج امنیه... اما چه پک... از چه می‌ترسی ممد... هر چه بادا باد.»

ترسی که دل ممد را لرزاند، بوده، پکهو پراکنده شد... می‌خواهند هزارتا باشند، می‌خواهند هزار و پانصدتا و دو هزارتا... اصلاً هر چندتا می‌خواهند باشند... دیگر ترس در دل ممد نبود. بیش از سصد تا هم لشنگ داشت. همان قدر که از زنده بودنش مطمئن بود، مطمئن بود که حتی یکی از گلوله‌هایش را هم حرام نخواهد کرد.

تا صبح در این فکرها بود. خدیجه هم از فکرش پک لحظه بیرون نمی‌رفت. به زندان فکر کرد. زندانی که خدیجه در آنجا بود. دلش له شد. باور نمی‌کرد که اینهمه بلا به سر پک نریاید. از این همه بلا تعجب می‌کرد. ممد کمتر نفس می‌داد. باخشم چند نفس پراند.

وقتی جبار بیدار شد آفتاب بالا آمده بود. جبار چشمهایش را مالید

و باشد:

«ممد، چرا منو بیدار نکردی؟»

ممد:

«خواهم نمیومد.»

جبار:

«به لقمه نون بخوریم، بعد تو بخواب.»

معد:

«پاشه.»

معد بقیه را باز کرد. پیاز و پنیر تازه. پیاز و پنیر را لای لوانش  
پهن کردند و به آرامی خوردند. بعد پاشدند و به کنار آبی که کمی دورتر از  
زیر صخره‌ای می‌جوشید، رفتند. دمر و دراز کشیدند و یک شکم سیر آب  
خوردند.

معد:

«من اینجا زیر آفتاب دراز می‌کشم.»

جبار:

«بخواب.»

معد تا سرش را روی سنگ گذاشت، خوابش برد. صورتش مثل  
صورت یک بچه معصوم آرام بود. وقتی آفتاب به نیمروز رسید بیدار شد.  
عرق کرده بود. خمیازه کشید. با همان آبی که از زیر صخره می‌جوشید صورتش  
راشت. حال آمد.

جبار:

«این امتز زده بلایی به سرمون نیاره؟»

معد:

«آره، بلایی به سرمون نیاره؟»

جبار:

«خدایه‌دونه.»

معد:

«گمون نکنم. اما بهتره از اینجا بریم. راه بیستم طرف آفتاب

چشمه.»

جبار:

«توتله نیتیم؟»

معد:

«باغی توتله نمیشه. باغی توتله میندازه.»

جبار:

«حالا صب کنیم تا امت بیداش شه.»

معد:

«آره. خوب نیس بی خبر بریم.»

پاك ساعت بعد صدای خف‌خفی شنیدند. خودشان را پشت صخره پنهان کردند. خف‌خفی بیشتر و نزدیکتر شد. سر و کله امت از پشت درخت کاجی پیدا شد. وقتی دید آنها پشت صخره کمین کرده‌اند، لبخندی زد. مدغم لبخند زد.

امت:

« دارن راهشونو کج میکنن. امیدی ندارن که شمارو اینجاها گیر بدارن. منم بهشون گفتم یاغی‌ای که دیروز تو آناوارزا پدهمو به آتیش کشیده، امروز نیماه تو کوه آکارجا قاپم شه. »

جبار:

« خوب گفتی داداش امت. »

امت دست اینجه‌مدد را گرفت:

« تورو خیلی دوس دارم. برادر، به اندازه جونم. هر کاری کردی

خوب کردی. زن و بچه‌هامو حاضرم توراقت قربونی کنم. »

جبار بالحنی مفرور:

« به آتیش کشیدیم. سوزوندیمش پدر سوخته رو. »

مدد پرسید:

« داداش امت. اگه خاك مال همون کسی باشه که روش کار میکنه

و میکاره، چطور میشه؟ »

امت:

« خیلی خوب میشه برادر. »

مدد:

« اگه ورزها مال همونایی باشن که باهاشون خاكو شطرم میزنن

چطور میشه؟ »

امت:

« مگه از این بهتر چیزی تودنیا هست؟ »

مدد:

« اگه خاردشت به آتیش کشیده بشه و بعد از اینکه خاك از خار پاك شد

شطرم بشه چطور میشه؟ »

امت:

« خوب میشه. »

جبار بنجه نانی را که امت آورده بود از دستش گرفت و به کمرش بست.

گفتند:

« به خدا سپردیمت داداش امت. »

امت:

« اگه گرفتاری براتون پیش اومد سراغ منو بگرهین. ممد خیلی

دوست دارم. »

ممد:

« خدا حفظت کنه برادر. »

ممد که از پیش می‌رفت ایستاد. جبار هم که بدو رسیده ایستاد. ممد با دست چپ، دست راست جبار را که به تفنگک بود گرفت. چشم در چشم آمدند. همانطور ایستادند، همدیگر را نگاه کردند.

ممد:

« نمیدونی چند خوشحالم برادر. »

جبار:

« متم همینطور برادر. »



ده سیاه توت در کنار جهان رود است. جهان رود از جلوی ده سیاه توت وارد جلگه می شود و مثل دریاچه ای پهن می شود. در اینجا جهان رود، ده پانزده سالی طول می کشد تا پتروشوش کند. به چپ و راست می زند و کج و کوله می شود و در مسیرش ته نشستی از شن و خاك نرم بالسی می گذارد. از این روست که خاك چو کوراوا در این جاها، از جاهاى دیگرش حاصلخیزتر است. خاك این اطراف جواهر است.

مزارعی که علی صفايگ این اواخر به چنگ آورده، با ده سیاه توت هم مرز است. نیم بیشتر این خاك از آرامند بالی مانده، نسیم دیگرش را هم با حيله و زور از چنگ دهاتیها در آورده. اختلاف میان دهاتیهای سیاه توت و علی صفايگ، از سالهای پیش شروع شده و کف دارد. علی صفايگ و دهاتیها سایه همدیگر را با تیر می زنند.

سلط شدن علی صفايگ به دهاتیهای سیاه توت، و دست گذاشتن روی اینهمه خاك و مزرعه با هزار لیر لگ و حيله، داستان درازی است. این دست اندازی، عالی ترین نمونه طمعکاری و حيله گری و نیرنگ بازی علی صفايگ است. بد نیست بدالیم علی صفايگ برای بدست آوردن پله پشت خاك، چمنلها و ستمهارا روا داشته است.

آقا صالح بچه ده سیاه توت بود. یگانه با سواد و بخوان و بنویس ده بود و از همان وقتیها که در مکتبخانه ده درس می خواند، باهوش و فراستش اسی در کرده بود. جسور و رک و درست و بی پروا بود. از دهانش چیزی بنام دروغ در نیامده بود. قد بلند و پاریک و نوی، خنده رو، و مثل بچه ها ساده

و پاك بود. آقا صالح انگلی بود پیش‌های علی صفایک. اگر او نبود، علی صفایک می‌توانست تمام مزارع سیاه توت را هم به راحتی بالا بکشد. اما آقا صالح مثل کوهی میان علی صفایک و زمین خودش زمین دهاتیهای خودشان سینه سپر کرده بود. آقا صالح شبانه به آن یکی دهاتیها نداشت. دهاتیها هم خیلی دوستش داشتند و ازش حرف شنوی داشتند. سالهای سال بود که علی صفایک نتوانسته بود حمله‌ای به او برساند و دموایی که با دهاتیهای سیاه توت داشت، تا امروز کفی پیدا کرده بود. دهاتیها زهر بار نمی‌رفتند و ایستادگی می‌کردند تا اینکه... بله تا اینکه:

عثمان کالاجی، سر کرده دست کالاجی، که پسر عموی او و در همین حال سگ علی صفایک بود، یکی از آن پلاهای نالجب و ناللا بود. دهاتیها اگر آب می‌خوردند فوراً به گوش علی صفایک می‌رساند. دهاتیها هیچ دوستش نداشتند. اصلاً یاد هم در ده نمی‌ماند. اول‌ها شغلش سفیدگری بود، اما سفیدگری را هم به کلی کنار گذاشته و شده بود آدم علی صفایک.

گاوو گوسفند دهاتیها را می‌دزدید، خرمنهاشان را آتش می‌زد، خلاصه از هیچ بی‌طرفی روگردان نبود. دیگر کارد به استخوان دهاتیها رسیده بود، اما چه باید می‌کردند؟... از طرفی حرمت آقا صالح و از طرفی ترس علی صفایک جلوی آنها را می‌گرفت، و از طرفی هم ترس از پاکداشتن روی نجاست.

آقا صالح داشت داماد می‌شد. عروسی داشت. چند روز بود ده‌ها و سرناها سیاه توت را روسرشان گذاشته بودند. تمام ده در جنب و جوش بود. همه دهاتیها در پاهکویی و رقص و آواز بودند. انگار در هر خانه یک جشن عروسی راه افتاده بود. قیامتی بود... آخر آقا صالح عثمان داشت داماد می‌شد.

شب آخر عروسی بود. جلوی خانه عروسی سه تیر خالی شد. ولونه‌ای شد. آقا صالح تیر خورده بود. عثمان کالاجی آقا صالح را تیر زده بود. خانه عروسی شد خانه عزا و دست عروس ماند توحنا. کالاجی هم زده به تاریکی و خودش را به کوه رساند.

سر موضوع این قتل خیلی صحبتها شد. خیلی هم تعجب داشت. چرا بی‌مقدمه و بی‌سبب، کالاجی آقا صالح را کشته بود؟ آنهم درست شب عروسی؟ هیچکس انتظار چنین چیزی را نداشت. دهاتیها بکدل و بکزبان می‌گفتند:

« کورشی الهی... آخه چطور دلت اومد به همین آدم نازلینی رو بکشی... حیف آقا صالح نبود؟ »

هر کس احتمالی می داد، بعضیها می گفتند:

« علی صلابت کالاهی رو کیش داده... »

بعضیها می گفتند:

« کالاهی هم دختره رو دوس داشت، واسه همین آقا صالحو زده... »

بعضیها می گفتند:

« کار اون دیوله حساب و کتابی نداره... دلش خاسه بود آقا صالحو

بکشه و همین... دلش خاسه بود بگن کالاهی آقا صالحو کشت... »

آنها می گفتند که او را از نزدیکتر می شناختند می گفتند:

« اصلاً از بیگگی، کالاهی چشم دهن آقا صالحو نداشت... »

حتی می گفتند:

« آگه کالاهی بری علی صلابت کار می کرد، لفظ بری این بود که

آقا صالح طرف دهاتیارو می گرفت... اصلاً چشم دهن آقا صالحو نداشت...

وقتی دهد آقا صالح داره هروسی می کنه و دعایام همه براش جشن گرفتن،

بهو زد به سرش و آقا صالح نازلینو توخون خودش غلتوند... »

به حال... واقعا هیچ سببی در میان نبود که کالاهی آقا صالح را

بکشد.

همه این احتمالات می توانست درست باشد، ذات کالاهی چنان رذل

بود که به همه این بهانه ها می توانست آقا صالح را بکشد.

بنداز این ماجرا بود که کالاهی، اسلحه ترسناکی شد در دست

علی صلابت.

کالاهی از طناب دار دررفته ها و لنگه های خودش را که در کوه و

گردنه ها ولو بودند دور خودش جمع کرد و مثل بلایی التاد به جان دهاتیها

و نصیر و بیچاره هایی که در چوکوراوا با علی صلابت طرف بودند، دشمنان

علی صلابت دیگر از ترس کالاهی و دشمنش خواب نداشتند.

اما پس از کشته شدن آقا صالح هم علی صلابت حتی يك وجب

از خاک سپاه قوت را به چنگ نیاورد.

کالاهی جرئت نمی کرد بدهد. اگر با می نبود و بکار چه آتش هم

بود، باز دهاتی های سپاه قوت او را آدمی نمی شمردند.

روزها بود که نام اینجه محمد مثل موجی برچو کوراوا افتاده بود. نام اینجه محمد دهان به دهان می گشت. اینجه محمدی که ده به آتش می کشید... اینجه محمدی که خانه و آشیانه‌ها را ویران می کرد... بعد از اینکه ده آک توزلو به آتش کشیده شد، اینجه محمد داستانی شده بود در زبانها. بچه‌ها و زنهای آک توزلو، به دهاتیهای دور و نزدیک و همسایه، از اینجه محمدی که با چشمشان دیده بودند چیزها می گفتند:

« قد دبو بود... به درخت کاج آتش زده بود و دس گرفته بود و تو ده راه افتاده بود و خونها رو یکی یکی به آتش می کشید... توده مثل باد می چرخید... آگه به خونه‌ی میومد که خاموش شه، دوباره میومد سروتشو از نو آتیش میزد. آگه دیده بودینش می ترسیدین. توتاریکی شب از چشمش آتش بیرون می زد... به هو قد می کشید و می شد قد چنار بعد به هو کوتاه می شد... تیرم بهش کارگر نبود... هرچی تیر بهش خورد به دولهش نرفت تو گوشتش... »

در دعوات دیگرم درباره اینجه محمد قصه‌ها و چیزهای عجیب و غریبی می گفتند. تا می توانستند...

وقتی علی صفاییک در همانجایی که کالایچی را همیشه می دیده، او را دید و پیشنهاد کشتن اینجه محمد را به او کرد، کالایچی خیلی خوشحال شد، اما به رویش نیاورد:

« این کار سخنه علی صفاییک... با به همچی آدمی به این آسولیانبنه روبرو شد. »

علی صفا:

« اینجه محمد تو چو کوراوا اسمی در کرده که اون سرش ناپیداس. آگه باغی می باید به همچین آدمی رو بکشی که استت هالمو بگیره... اقبال بهت رو آورده کالایچی. آگه اینجه محمدو بکشی چو کوراوا دهگه مال خود مونه. »

کالایچی:

« سخنه. »

علی صفا زد روی شانه کالایچی:

« نترس... نولت تو رو غنده. »

کالایچی:

« سخنه... اما آگه خدا بهداد راهشو گیر میاریم. »

علی صفا:

«راهشوپیدا میکنی. هرچی باشه اون تازه کاره. هنوز زبون کوه و گردنه رو بلد نیسی. میتونی بندازیش تو تله.»

کالایچی:

«ایشالا به کاری میکنیم.»

کالایچی از علی صفا بیگ جدا شد و خودش را به دار و دستاش

رساند:

«هر امون کار در او مد. کار بدی بهم نیسی، آسونم هس.»

مقطارها چشم تو چشم کالایچی دوختند.

کالایچی:

«به اینجه مددی تازه گیا سبز شده. همونی که آک تو زلورو به

آنیس کشیده. باید اونو سر به لیستش کنیم. کاری بهم نداره، خیلی راه

داره.»

زدن اینجه مدد برای دسته کالایچی آب خوردن بود.

از روزی که کالایچی به کوه زده بود، تا امروز سه دسته پانفی راز بین

برده بود. به طوری هم که می گفتند، آفا صالح چهلمین نفری بود که باتیر کالایچی

کشته شده بود.

کالایچی آدمی بود خیلیه. چشمهایش سبز، اما سبزی هار را داشت،

به نبودنی هم می زد، مثل بخره مثل چشم مرده. ریش کم پشتش مثل خار جوجه

نفر روی صورتش سیخکی سبز شده بود. به نسبت شاندهای پهنش، گردنش

باریک می نمود. گردنش هم مثل اینکه روی آتش پرشته شده بود، سرخ بود.

شلوار آبی رنگ و خشتک گشاد با می کرد. سر جیبهای شلوارش نقشدوزی

تسه بود. سرتاسر بدنش، چپ و راست فشتنگ و گلونه بود حتی به پاهایش هم

لطار فشتنگ می بست. قطار فشتنگهایش هم نقشدوزی شده بود و از دور برق

می زد. چند طپانچه و شداره و خنجر لبضه صدف به یک و پهلوش آویزان بود.

شوریسی هم به گردن می آویخت. پیش زلفی های زردش از زبر لیسه کبود رنگش

روی آبروهایش می ریخت.

جالاک نبود. جسور هم نبود. اما در نیرنگ بازی و دهل کاری ختم بود.

مچکدام از کسانی را که کشته بود از رو بر و نرده بود. همه را از پشت می زد.

نه عایی که او می چید، نیرنگهایی که او می زد، چیزی نبود که به عقل و خیال

وحد. به شکل آلت علی صفا بیگ دیده می شد. راستی هم آلت او بود. از

طرفی هم علی صفا بیگه آلت او حساب می شد. تا به حال یکی دوبار بیشتر با  
امنیه رو برو نشده بود. اگر امنیه قدمی برای تعقیب او برمی داشت، خبر  
چهرای علی صفا بیگه فوراً او را از نقشه امنیه خبردار می کردند. کالاجی  
زمستانها هم مهمان علی صفا بیگه بود و در اتاق مخصوصی که برایش ساخته  
بودند ازش پذیرایی می شد. فقط وقتی حوصله اش سر می رفت، به کومه می رفت  
وسری به دسته اش می زد. دسته اش هم وضع بدی نداشت. همینکه برف می زد،  
در یکی از دهات دور کوهستانی جا بجا می شدند و خورد و خوراکشان  
حصایی و مفصل رو به راه بود. کیف می کردند. صداین راحتی را هم از علی صفا  
بیگ داشتند، و از این رو بود که اگر علی صفا بیگ بهشان می گفت به میر بد، حرفی  
نداشتند.

کالاجی برسد:

«هر کسی مهوتون که اینجه مددو بشناسه؟»

کوچیکملی که به درختی تکیه زده و چشمش راسته بود، راست شد:  
«من خوب میشناسمش از باب. تو دسته دوردو دیوونه با هم  
بودیم.»

عثمان:

«بیاجلو بیتم کوچیکملی.»

کوچیکملی پاشد و آمد پیش کالاجی. کالاجی شانهای کوچیکملی را  
گرفت و تکان داد:

«خب، بگو بیتم چطور آدمیه؟»

کوچیکملی آب دهانش را فروداد:

«از ظاهرش معلوم نمیکنه چه جور آدمیه. هست قدولاغر و کله کندسه  
چشاشم درشته. بیس ماله نشون میده، همیشه تونکره. تا کسی تیراندازی  
اونو باچش نینه، توبه زدو خورد کنارش نباشه، نمیتونه بنهمه چی کاره  
سکه پول سیارو تاثیر میزنه. روزی که اومد تودسته دوردو دیوونه... خودت  
که دوردو دیوونه رومیشناسی، میدونی تو تیراندازی چقدر خبره س...  
اینجه مدد زدردوس اون. حالادیکه حتماً تیرش از سوراخ سوزن رد میشه. خنی  
فرزه. اگه میطاس، همون شبی که تو چادر پوروکها با دوردو دیوونه  
التاد، میتونی همه مونو بزنه، میتونی دوردو رم بزنه. اما نزد. اگه دوردو  
دیوونه ازش حساب نمیبرد، تا حال زنده نذاشته بودش، دوردو دیوونه  
زش میترسید...»

کالاچی:

«خیلی تمرینشو کردی کوچیکملیخان. تکه اینجه ممد بهت مواجب  
میده که مجیزشو بگونی.»

کوچیکملی:

«چه مجیزی؟... گنتی اینجه ممد چه جور آدمیه، منم تا اونجایی که  
میشناختمش برات گفتم.»

کالاچی نشست. سرش رامیان دودستش گرفت، رلت تو فکر. یکی دو  
ساعت گذشت. از نو کوچیکملی راصدا زد:

«بین چی میگم کوچیکملی. حواستو جمع کن بین چی میگم. اینجه ممد  
از نو خاطر جمعی داره؟»

کوچیکملی:

«نه.»

کالاچی:

«چرا؟»

کوچیکملی:

«وقتی با دور دو دیوونه طرف شد، من طرف دور دو رو گرفتم.»

کالاچی:

«این که حرف نشد.»

کوچیکملی:

«اون اصلا از هیچکی خاطر جمعی نداره. از همه شك داره، از همون  
جبارم که باهاتنه شك داره.»

کالاچی:

«اگه تورو به حال خودت بذارن، از به یاضی دوروزه برامون به گیزیک  
دوران مسازی کوچیکملیخان.»

کوچیکملی:

«من میدونم چه جور آدمیه.»

کالاچی عصبانی شد:

«میخام صد سال سیا ندونی.»

کالاچی وقتی عصبانی می شد، انگشت تو دماغش می کرد و باموهای  
دماغش ور می رلت. حالا هم همان کار را می کرد:

«بسی میخای یکی اینجه ممد نه توتله میلنه نه تیر میطوره، ها؟...»

کوچیکملی:

« نه... لغاسم بگم تو تله لمیفته. مگه کسی پیدا میشه که تو تله  
نیفته؟... اینجه سمد تازه کارم هس. میشه توتله انداختش، اما تا تله چدنله  
باده. »

کالایجی:

« من از تو خاطر م جمعہ کوچیکملی. تو از بس اینجور کارا برمایه...  
اصلا دیگه یاهی باتجربه بی مثل تو، تو این کوهها گیر نیما. کار اینجه سمدو  
واگذار میکنم به خودت. »

کوچیکملی:

« ارباب از من بگذر... اونا دونفرن. »

کالایجی:

« اون یکی کیه؟ »

کوچیکملی:

« جبار درازه س. »

کالایجی:

« می شناسش. اگه خدایی شو بخایی، جبار درازه پسر خویبه، خیلی

مرد. »

کوچیکملی:

« پسر خویبه، اما اونم رفتیه. »

کالایجی:

« عیبی نداره. »

کالایجی بشهو مثل اینکه چیزی یادش آمده بود، ادامه داد:

« گوش کن علی داداش. جاشونو گیر میاریم. تو مری انو به دست

خودمون دعوتش میکنی. اگه اینجوری نشد، پدراه دیگه بی پیدا میکنیم. »

کوچیکملی:

« شاید قبول کنه و بیاد. کمون نکنم عقلش برسه که تله س. »

کالایجی:

« پس تکلیفمون روشن شد. »

کوچیکملی:

« آره، روشن شد. »

کالایجی:



• جاشو مینوئیم گیر بیاریم؟ ... جا و مکانی داره؟ •  
کوچیکملی:

• طللی هنوز تازه کاره، جاش کجا بوده. تو کوه و گردنه‌ها، اما  
گیر آوردنش با من. •

روزها بود که پنهان شوان و فرارکنان راههارا پشت سر گذاشته بودند.  
کوههای صخره دار و جنگلی را از پاشنه در کرده بودند. کمر هردوشان زهر بار  
اسلحه و قطارفتنگها خمیده بود. دستهایشان می لرزید. مثل این بود که از سرما  
می لرزیدند.

هوا سیاه سیاه بود. ستاره ها تک و توك بودند. کورسو می زدند.  
ستاره ها نزدیکیهای سحر سردشان می شود. داشت سحر می شد.

مهرشی ناگهانی ترکید. جبار بکه خورد:

« چی برد. »

ممد:

« سرچشمه س. بادت نهی روز اولی که اینجا رسیدیم؟ ... »

جبار:

« بادم اومد... پس به خورده همینجا بنشینیم. »

ممد:

« نه. »

با وجود اینکه خسته بود ، بی تاب بود و دیگر رمقی نداشت ، حتی  
يك لحظه درجایی خستگی نمی گرفت. همینطور می رفت. به نفس نفس افتاده  
بود:

« چنه داداش جبار؟ ... داریم میرسیم. »

می ایستاد . نفسی می کشید . باز به جبار نوب قلب می داد و راه

میفتادند:

«دیگه راهی نمونده داداش، الاله به ده میرسیم و خستگی میگیریم. باید پیش از اینکه سفیده بزنه برسیم بده. آره داداش جبار... خیلی غسته شدی، اما دیگه راهی نمونده. الاله میرسیم، مگه نه داداش جبار؟... همین الاله میرسیم.»

جبار:

«باشه.»

بعددیگر حرفی نمی زد. هر چه هم بده نزدیگتر می شدند، قدمهاشان تندتر می شد. جبار هم برای اینکه عقب نیفتد، هر چه زور داشت داده بود به پاهاش. هواداشت رو به روشنی می گذاشت و جای سفیده سوزن سوزن می شد، که به ده رسیدند. چندتا سنگ غرش کنان به طرف آنها دویدند. گوش ممد بدکل نبود. همانطور راست و محکم به راه ادامه می داد. به خانه علی دورموش رسیدند:

«همو دورموش، عمو دورموش.»

علی دورموش فوراً جواب داد:

«تویی اینجه ممد؟»

ممد:

«منم.»

علی دورموش:

«دارم میام اینجه ممد. خوش اومدی بسم. با اون بزید چی کردی؟ شنیدیم که آلتوزنور رو به آتیش کشیدی و اون بزیدم تو خونش جلاز وولز سوزوندی.»

«وای در باز شد ممد هیجان زده پرسید:

«کی خبرشو براتون آورد، همه دهاتام شنیدن؟»

علی دورموش:

«هممون شنیدیم ممد. دست درد نکنه. همه مون خوشحال شدیم. کسی از مردن کسی خوشحال نمیشه، اما عیالشم خوشحال شد... میگفت حشو گرفت. به نظرم اشک لریخت. بیان تو بسم.»

علی دورموش بکهو حواسش جمع شد و پرسید:

«اون یکی رلیفتون کو؟... اون بپرمرده؟...»

ممد آهی کشید:

«بیرس!»

علی دورموش:

«خدا رحمتش کنه. الانه من براتون اجالو روشن میکنم. حتماً گشده.

تولم هس.»

سعد سوالش را تکرار کرد:

«عمو دورموش، خبروکی براتون آورد؟»

علی دورموش:

«خبر داری چی شده پسرم، خبر داری؟... علی شله شده آدم ارباب  
عبدی، شده آدم اون بزید. خبرو اون آورده بود، وقتی ده میسوخته، اونم  
واساده بونه بیرون دهو داشته تماشا میکرده. وقتی ده پالک سوخته بوده،  
اولم رفته بوده تو دهو بد چشم خودش دیده بوده که استخوانای عبدی رو  
دارن از تو آتیش درمیارن... میگفت بیشتر استخواناشم سوخته بود و ذغال  
شده بود.»

سعد:

«که اینطور... علی شله شده آدم اون از خدا بیخبر...»

علی دورموش خاکستر اجاق را پس زد:

«آره پسرم، آدمیزاد همیشه. هر کارش بکنی همینی من که هس، چونکه

هرچی باشه شیر خام خوردهس.»

سعد خندید. علی دورموش تو چشمهای سعد نگاه کرد:

«چی؟... باور نکردی.»

سعد:

«عمو... تو هم چند زود همه چیز بدت میره.»

علی دورموش:

«بهریه پسرم، بیری...»

سعد شانه‌های علی دورموش را نوازش کرد:

«عیبی نداره عمو...»

سعد کنار اجاق نشست، جبار هم پشت او.

علی دورموش فوت‌کنان اجاق را روشن کرد:

«خب... دیگه چه حال و خبر؟»

سعد:

«هیچ خبری.»

چند لحظه بعد روشنایی سحر از درز پنجره‌ها التاد تو اتاق. هر طرف

داشت روشن می شد.

زن بهر دورموش همینطور دور ممد می چرخید:

«جلز وولز، ها... آره ممد...؟... جلز وولز سوخت...؟... مگه نه ممد...؟...  
جلز وولز، جلز وولز...»

به زن دیگ شوربا را از روی اجاق برداشت، روشن داغ رویش ریخت.  
عطر شوربا در اتاق پراکنده شد.

«جلز وولز، ها...؟... میگن استفوناشم سوخته و ذغال شده. بذار بسوزه.  
میگن ده آلتوزلو هم سوخته و شده خاکسره... بذار بسوزه و خاکسره شده.  
به زن سفره را وسط اتاق پهن کرد. شوربا را هم ریخت تویک پادبه  
بزرگ و گذاشت وسط سفره. اما دست ازوراجی بر نمی داشت و یک رهز حرف  
می زد:

«جلز وولز، ها...؟... جلز وولز...؟...»

لاشقی همانطور در دست ممد مدتی ماند. نه می توانست توی پادبه  
فرو کند، نه می توانست زمین بگذارد. لاشقی همانجور در دستش مانده بود.  
جبار متوجه شد. با جبار چشم در چشم آمدند. همه ساکت بودند.

علی دورموش هم رفته بود تویخ اینها، تا اینکه ممد به سرعت شروع  
کرد به خوردن. همان برق نوک سوزن آمده بود و باز در تخم چشمهایش  
نشسته بود. برقی تیز و برنده. ممد مثل اینکه خوب ریخت بود. سرش گیج  
می رفت. نلالو زرد باز در سرش شعله می زد و می چرخید و می چرخید...  
سرش را بلند کرد و راست گرفت. صورت سبزه و چشمهایش را انگار  
در نور فرو کرده بودند:

«میخام به چیزی بهت بگم همو دورموش.»

علی دورموش چیزی نفهمید. نگاه کرد تو چشمهای ممد:

«چی میخایی بگی؟»

صدای ممد می لرزید:

«اون بزید دیگه کشته شد...»

دیگر حرفی نزد. سفره را جمع کردند. آتش را بهمم زدند و فوت کردند  
و از نو گرفت. دورموش علی دوبار بیرون رفت و برگشت. بچه ها بیدار  
شده بودند و با چشمهای گرد شده شان اینجه ممد را نگاه می کردند.

علی دورموش هنوز منتظر بقیه حرف ممد بود. وقتی ممد گفته بود: «اون  
بزید دیگه کشته شد...» حالتی داشت که معلوم بود چیز مهمی به دنبالش

خواهد گشت.

علی دورموش طالت لیاورد و آنت:

«خوب، کشته شد...»

سعد به آرامی شروع به حرف زدن کرد:

«به فکری دارم هم، نمیدونم توجی بگی...»

چند لحظه ساکت شد و بعد تندتند شروع کرد به گفتن:

«این آبادی واوون چارنا آبادی دیگه... هرچی مزرعه هس... هرکی

هرچی میکاره... هرکی هرچی درمیاره مال خودشه... من تلنگ به کول

مواظب همه چی هم ، بندهش با خودتوله... خارستونارم باید سوزوند و

پاک کرد...»

علی دورموش:

«چیزی نلهمیدم لربولت برم... به خورده آروم تر... نیمهمم چی

میگی.»

سعد جلوی هیجانش را گرفت:

«دارم میگم که این زمینا مال پدر اون خدانشناس که نیس.»

علی دورموش رلت تو فکر و پیشانیش را خاراند.

سعد:

«این مزرعه‌ها مال همه‌س. خاکو که اون کالر خلقی نکرده. دهاتیای

پنج ده مثل غلام برایش کار میکنن... تو چو کوراوا اصلا آنا و ارباب گیر

نمیاده، نایب حسن برام تعریف کرده بود...»

علی دورموش:

«این زمینام اول مال همه بود، تا اینکه پدر این یزید پیدا شد...»

هزار دوز و کلکو به هم سوار کرد، تا اینکه زمینارو از دس دهاتیا درآورد.

پیش از اون، هر کدوم هر جایی رومیخاستیم شخم میزدیم و هرچی دلمون میخاست

میگاشتیم.»

سعد مثل چرکه‌ای حرف زد:

«بازم همونجور میشه... درس عین اولش.»

علی دورموش باز سرش را انداخت پایین و رلت تو فکر.

سعد:

«عموه بازم همونجور میشه... بازم عین اولش میشه.»

علی دورموش:

«خدا کنه پسر م.»

چشمهای علی دورموش پراز اشک شد.

مد:

«میشه عمو، میشه... حالا ازت میخام... میخام خبر بفرستی و ریش سفیدای هر پنج تا دعو خبر کنی بیان اینجا. میخام باهاشون حرف بزنم و مزرعه‌هارو تقسیم کنم. باید از بردگی و غلامی خلاص بشن. هر کی هر چی میکاره باید مال خودش باشه. ورزاهام باید مال خود دهاش باشه...»

علی دورموش داد زد:

«خدا کنه... کاشکی...»

مد:

«تو خبر بفرست جمع شن اینجا.»

زن علی دورموش وسط اتاق ایستاده بود و تکیه داده بود به تیرك وسط اتاق و نخ می‌ریسید و گوش می‌کرد. دوك از دستش ول شد. دستهایش شل شد. يكهو پرید به طرف مد و مد را بغل زد و شروع کرد به بوسیدن دستهایش. روی دیوار دوده گرفته، عنکبوتی تار تنیده بود و روی تارها بالا و پایین می‌رفت.

پیرزن:

«قربولت برم الهی پسر م... راس میگی؟ راس میگی پسر م...؟ دهگه دوسوم محصولمونو به کسی نمیدیم؟...»

مد ناطعانه جواب داد:

«بردگی دهگه تموم شد. تا روزی که بهمیم تفنگ به کول موالطبتولم. بعد از اونم که مردم...»

پیرزن:

«ورزاهایی؟»

مد:

«اونام مال همه م...»

پیرزن دست مد را ول کرد و رفت به گوشه تار يك اتاق. حق حق کنان زد زیر گریه. هر چه بیشتر گریه می‌کرد بیشتر گریه‌اش می‌گرفت. علی دورموش رفت بیرون. اما دودل بود. برگشت. به مد نگاه کرد. صورت مد به نلرش مثل صخره‌ای سخت رسید:

«کیارو خداکنم پسر م؟»

ممد بی اینکه سرش را بلند کند:

« اولایی رو که هالل ممدونی... »

علی دوره وش:

« باشه پسر م... »

علی دورموش رفت به خانه حسوک شلمم. مسئله را با او در میان گذاشت. حسوک چیزی به دورموش نگفت. او هم دودل بود. بعد راه التادند و خانه به خانه موضوع را به همه گفتند. بعضیها اول خوشحال شدند و بعد رفتند تو فکر. تمام ده دودل بود. همه مردد بودند. دهاتیا اصلا نمی توانستند چنین چیزی را باور کنند.

بچه و بزرگ و زن و مرد جلوی خانه ها جمع شده بودند و بچ بچه می کردند. باقرس توی چشمهای همه بگر نگاه می کردند. مردم گروه گروه ساکت و پرتلاش و امیدوار از این خانه به آن خانه سر می زدند.

البوه دهاتی مدتی ساکت و بی صدا در ده موج زد... بعد آمدند و جلوی خانه دورموش علی جمع شدند. صدا از کسی در نمی آمد. حتی از بچه های شهر خوار هم صدایی در نمی آمد.

ممد از توی اتاق صدای پاها را شنید. از زن علی دورموش پرسید:

« بیرون چه خبره مادر؟ »

بیرزن اشکش را پاک کرد:

« دهاتیا جمع شدن جلوی در. هیچکدوم هیچی نمیکن. همینجور

واسادن و دارن به درخونه نیگامیکنن. »

بعد بیرزن از اتاق آمد بیرون.

همه چشمها به او دوخته شد. بیرزن زهر نگاه له می شد. به خود بچید:

عصبانی شد:

« چی میخابین؟... بانسام، آهااای... چه خبره جمع شدن اینجا؟ »

از انبوه دهاتیا صدایی در نیامد.

« چرا ساکتین؟ »

دهاتیا کوچکترین حرکتی نکردند.

« اگه میخابین اینجه ممدو ببینن تواناله. »

باز از کسی صدایی در نیامد.

بیرزن:

« کور شده ما چرا همینجور گرتین و واسادین و ماتون برده؟... مگه



از خونۀ هر کدومتون به جنازه بیرون بردن؟ ... مگه همه تون عزادارین؟ ...  
 اینارو تماشا کن، ذلیل مرده‌ها مثل اینکه لال شدن... آشه به شمام میگن  
 مرد؟

بعد رو کرد به زن‌ها:

« شمام به ایسنا میگن مرد و تو بغلتون میطابین؟ ... به شمام میگن  
 زن؟ ... شمام زلین؟ ... اگه زن بودین که بغل این بی غیرتا نمیطوایدین...  
 چرا همه تون سنگ شدن؟ ... چرا نهر نصین، چرا نمی خندین، چرا جشن  
 نمی گیرین؟ ... »

انبوه دهاتی سنگ شده بود.

« خدا همه تونو ذلیل کنه... خاک تورا مگه خبر ندارین؟ ... مگه  
 خبر ندارین که اینچه سعد هبدی رو جلزوولز آتیش زده؟ ... »  
 انبوه دهاتیها موج ملامتی زد.

« جلزوولز... تحوم ده آک توزلوهم جلزوولز... مگه نشنیدین؟  
 دپروزم اومد خونۀ ما. حالام تو خوننه‌س. میشننن پالده؟ دیگه کار نمیکنین  
 که هرچی در آوردین بدین به هبدی. مزرعه‌هام مال خودمونه. ورزاهام مال  
 خودمونه. همه چی مال خودمونه. ده آک توزلوهم جلزوولز سوخته و شده  
 خاکسره. ارباب هبدیم توش جلزوولز... »

انبوه دهاتی موجی زد. اول بیج بچه روی مردم گشت، بعد بیج بچه  
 بلند و بلندتر شد. بعد هر کس چیزی گفت و همه‌ای برخاست. همه‌ای  
 باور نکردنی. سگها پارس می کردند. خروسها می خواندند. مرغها هول  
 هولکی به این طرف و آن طرف می دویدند. از روزی که آسباب چشمه،  
 آسباب چشمه شده بود، چنین همه‌ه و جنب و جوشی به خود ندیده بود.  
 چند لعلله بعد گردو خاکی برخاست. ده شد یک پارچه گردو خاکی. ابری  
 از غبار سفید از روی آسباب چشمه بر می خاست. بعد از وسط ده نعره‌های  
 نادی... صدای سرنا و دهل، صدای آواز...

« اینچه سعد خودمونه. »

« اینچه سعد خودمونه. »

« از بهگی باشم معلوم بودنه بزرگ شه چه جور آدمی میشه. »

« آره، معلوم بود. »

« ورزاهام مال خودمونه. »

« هر کی هرچی دلش بقاد تو مزرعه‌ش میکاره. بری خودش می کاره، »

- نه بری اینکه دوسومشو بنده به کس دهگه بی. «
- دهگه وسط زمسون کسی گشته نمی موله. «
- دهگه کسی مثل سنگ التماس نمی کنه. «
- اینجه مدد خودموله. «
- دهگه گاوامونو مجبور نمیشیم بفروشیم. «
- دهگه هر کی هر جایی دلش بخاد میتونه بره. «
- هر جایی که دلش بخاد... «
- دهگه هر کسی خودش به خودش فرمون میده. «
- اینجه مدد خودموله. «
- چلزولز... «
- ارباب عبیدی و به آبادی رو... «
- چلزولز، چلزولز. «
- اینجه مدد خودموله. «
- چلزولز. «
- خدیجهم از زندون درمیاد. «
- هر پنج تا آبادی هروسی می گیره. «
- اینجه مدد خودموله. «
- پنج تا آبادی واسه اینجه مدد جشن هروسی می گیره. «
- دو روز و دوشب صدای سرناها و دهلها قطع نشد. چهار آبادی بزرگ خاردشت هم جشن گرفته بودند. صدای دهل از آنجاها هم به گوش می رسید، شبها تمام خاردشت غرق روشایی می شد. این شادی دیوانه وار، در سنگ و خاك و آب و درخت هم کارگر افتاده بود.
- بزرگتران پنج آبادی آمده بودند منزل علی دورموش، پس از مدتی گاهی با شك، گاهی با ترس، گاهی با قدرشناسی، و گاهی با محبت به مدد نگاه می کردند.
- عصر روز دوم مدد به آنها پیشنهادی کرد:
- « بزرگترا... عموها... بعضیاتون گاواهنوبستین، بعضیاتونم دارین مپندین. میخاسم به چیزی بهترن بگم. «
- همه يك زبان جواب دادند:
- بفرما، اینجه مدد، هر چی بگی به روی چشمون. «
- اینجه مدد:

« چرا پیش از اینکه زمینای خار دشت و شخم بزین، خار بوته ها شو آتش  
نمی زین؟ »

چند نفر باهم جواب دادند:

« به عقلمون نرسید. »

مد:

« بهترینی اول بوته ها رو به آتش بکشینو بعد شخم بزین؟ »  
گفتند:

« چرا، بهتره. »

مد به آرامی باشد. همه سرها هم به طرف او بلندشد:

« اول میریم بوته های کبودخارو به آتش می کشیم، بعد ورزها رو  
به گاو آهن می بندیم. »

تنگش را برداشت. قطار نشنگهایش را بست و بیرون آمد.

دهاتیها هم به دنبالش.

مصطفی کهل دادزد:

« بالا به طرف خارسون... سرنا دهل ز نام به طرف خارسون. »

علی دورموش:

« دهگه پای ورزها رو کبودخار تیکه پاره نمی کنه. »

مد سنگین و آرام به طرف بیرون ده راه افتاد. سرش بالا و چشمهایش

نیم بسته بود. پشت سر او جبار و پشت سر جبار هم دهاتیها. زلها و بچه ها

برای دیدن اینچه آمد روی پشت پامها رفته بودند. صدای سرنا و دهل هم

قطع شده بود. از هیچ کسی و هیچ جا صدایی در نمی آمد.

از ده بیرون رفتند. وارد خارستان شدند. بادهای پائیزی از کوه

می وزید و از روی خارستان می گذشت. اینچه آمد ایستاد. حرکتی نمی کرد.

دهاتیها منتظر بودند که ببینند او چه خواهد کرد. مد سرش را به عقب

برگرداند. دهاتیها منتظر چیزی بودند. منتظر حرکتی...

خارستان شهری رنگی که به سفیدی می زد، جلوی او پهن شده بود.

خار دشت چنان به سفیدی می زد که انگار رویش برف پاریده بود. صدای

جرق و چورولی می آمد. حلزونهای کوچک و سفید رنگی به تنه خار بوته ها

چسبیده بودند و بوته ها را به طرف زمین خمانده بودند.

مد پراش و آرام جبار را صدا زد.

جبار:

« چیه برادر ؟ »

ممد :

« آگه اون روزایی که من اینجا گاو آهن می راندم ، اول خار سونبر به آتش می کشیدن چه خوب می شد . »  
جبار لبخندی زد .

در این میان ، چند نفری از دهاتی هایی که پشت سر ممد بودند ، جنبشی کردند و شروع کردند به چیدن بوته و تیل کردن . بعد آن یکی ها هم شروع کردند . در مدتی کوتاه تیل بزرگی از بوته های خار بالا رفت ، به اندازه يك تپه کوچک . تیل بزرگ و بزرگتر می شد ، تا اینکه علی دورموش يك تکه چوب خشك کاج را که با خودش آورده بود ، روشن کرد و فرو کرد میان تیل بوته های خشك . تپه خار بواسطه آتش گرفت . بعد تمام تپه زیر شعله ناپدید شد . زبانها در بادی که می وزید کج و کوله می شدند .

دهاتی ها از تپه ای که شعله هایش در باد دراز و کج و کوله می شد فاصله گرفتند و در دورتر ، نیم دایره ای ایستادند . تماشا می کردند . شعله ها از تیل به دشت پدید آمدند و افتادند جلوی باد و سر تا و دهله ها به صدا درآمدند . آوازه ها ، سرو صدا و هلهله شادی دهاتی ها در دشت پهن می شد و همراه شعله ها پیش می رفت . رقص و پایکوبی شروع شد . جبار رو به آسمان شلیک می کرد .  
ممد تا غروب آفتاب همانجا ایستاده بود و تماشا می کرد .

باد موج بزرگی از شعله را جلوش انداخته بود و خار دشت را گذاشت بود و سرش . این موج آتش از هر کجا می گذشت ، به دنبال خود گردی سیاه مثل خاکه ذغال بانی می گذاشت . شعله ها همراه خورشید به طرف مغرب می پدید آمدند . از بوته هایی که آتش می گرفتند فر بادی بر می خاست . خارستان در جلوی آتش مثل مرغی فغان می زد .

ممد با همان سر سنگینی به طرف ده برگشت . زلها و بچه ها با لباسهای سرخ و سبز و نیلی و رنگارنگ در میان دشت سرگرم تفریح و بازی بودند . آنها هم دنبال ممد به طرف ده راه افتادند .

آن شب تاسحر ، شعله های آتش در خار دشت ، از تپه حنایی تاسحر لبه از سر چشمه تا کابا آغاج ، و از آنجا به آن یکی خارستانها و تا پایینترها و تا چوروك چنار چرخیدند و بوته ها را سوزاندند . روشنایی وسیع تمام دشت را می لیسید . بعد در لاله علیکوه يك کبه نور دیده شد . يك کبه خیلی بزرگ . کبه آتشی که مانند شهابی می لغزید و اطرافش را جرقه باران می زد .

علیکوه مثل اینکه آفتاب سفیده رویش افتاده بود، روشن شد. دهائی‌ها تعجب کردند. مدهم تعجب کرد. این اولین باری بود که در آنجا، در قلعه علیکوه آتشی دیده می‌شد.

در این وقت، هلت نفری که علیه خدیجه شهادت دروغ داده بودند، آمدند جلوی مدد ایستادند. حرف نمی‌زدند.

مدد:

« چه؟ »

گفتند:

« ما بودیم... »

مدد لهید:

« کاری س که شده. »

گفتند:

« مجبورمون کرد. »

مدد:

« میدونم. »

هر هلت نفر باچشمهای پرائك، سرهای افکنده، بی صدا از جلوی مدد دور شدند.

شب تا صبح، از خوشحالی و هیجان و حمه خواب به چشم مدد نرفت. حمه، حمه خدیجه بود.

سپیده‌ای وسیع و روشن و ترونازه و سرم و سبک روی آسیاب چشمه دمید. آسیاب چشمه در روپایی سفید و روشن لرورلته بود. درختها امروز در روشنایی دیگری دیده می‌شدند. خارداشت هنوز هم داشت می‌سوخت. خارسان‌های وسیع و سفید، سر تا سر زهرسپاهی خاکه ذغال مانده بودند. خبر آوردند که:

« علی شله داره مباد. »

مدد باین صبری منتظرش بود. علی شله های شلش را باخستگی بدلیال می‌کشید و می‌آمد. رسید.

مدد لبخندی زد:

« بفرما علی آقا، بفرما... »

مدد به علی شله نزلت کند. بامهر بانی دستش را گرفت و پشت دستش را نوازش کرد.

علی عرق کسوده بود. نفس نفس می زد. حرف نزد. کنار معد ایستاد. عرقش خشک شد. صورتش پژمرده و چروکیده بود. ظرف چند روز به اندازه چند سال پیر شده بود.

معد:

« چی شده علی آقا. چرا سر حال نیسی؟ »

علی شله:

« نهرس، نهرس. »

معد از این جواب بو برد که باید خبری باشد. چونکه علی شله چنان بیزار و نگران و پردرد و بغض آلود این جواب را داده بود که نمی شد آنرا ساده گرفت.

چشمهای درشت معد، درشت تر شد و پرسید:

« نکته خبر بدی داری. »

علی که دستهایش می لرزید، بالعنی باس آسود همان جواب را تکرار

کسود:

« نهرس، نهرس. »

معد:

« حرف بزنی علی آقا، دلواپس شدم. »

علی شله:

« چیزی که نباید میشد شده، اصلاً از اولشم دلم گواهی میداد که

ممکنه اینجور بشه. »

معد به طرف او کج شد:

« بگو چی شده؟ »

علی شله:

« بزید، اون کافر... »

معد:

« خوب؟... »

علی شله:

« فرار کرده. »

معد:

« چی؟ »

مثل اینکه صاعقه معد را زده بود. شل شد. چشمهایش سیاهی رفت.

بمد خشکش زد.

علی شله:

« من باهاش حرف زدم، حالا تو نصیبه جا بجا شده، منم لرساد آسیاب چشمه، خونه خودشون. »

جبار وقتی این حال مهد را دید، ترسید، او را تسلی داد:

« مقصدنطور داداش، نمی‌تونه از چنگ ما درره، امروز نشد، فردا... زن علی دورموش جیفی کشید و به طرف گوشه تاربهك اتاق دوید. شروع کرد به شیون و زدن توسرو صینه‌اش:

« وای، وای، وای... خاک تو این سر پر دردم... این چه مصیبتی به که بهرمون اومد... وای، وای، وای... »

جبار:

« خاله چرا داری خودتو میکشی... اون دهگه جرئت نمیکنه باشو تو آسیاب چشمه بذاره، مزرعه‌هام مال خودتونه، ورزاهام مال خودتونه، تا روزی که ما لمردیم... »

« وای، وای، وای... »

چند لحظه بعد این خبر بگوش همه دهاتیها رسید. ده ظرف چند دقیقه از آدم خالی شد. همه به خاله‌هاشان خزیدند. آن سروصدا بلکهو خوابید. ده چنان شد که قبرستان، ساکت... سگها از پارس اتاندند، صدای خروسها برید. انگار در تمام ده جنبیده‌ای وجود نداشت.

انگار تمام دهاتیها، باتمام شادی و جنب و جوشی که تا چند دقیقه قبل ده را می‌لرزاند، کوچ کرده بودند و به جایی دیگر رفته بودند. دیگر در ده برنده بر نمی‌زد.

این سکوت تا عصر به همین شکل باقی‌ماند. علی دورموش خرد شده بود. سرپیش را انگار وسط شاله‌هایش چال کرده بود. زنش هم که لسه‌هایش به کلی گود افتاده بود، در گوشه‌ای کز کرده و نشسته بود. مهد سرش را به تفنگش تکیه داده و نشسته بود. فکرمی‌کرد. پیشانی‌هایش لخرق چین و چروک شده بود.

دم لغروب رلت و آمد تک و توکسی در ده دیده شد. اول بک خروس روی تل بهن برید و خوالد. برهای سبز و سرخ و کیود خروس، انگار چرب بود، برق می‌زد. بعد سگها شروع کردند به پارس. بعد دهاتیها از خانه‌هاشان درآمدند. در این گوشه و آن گوشه دورهم جمع شدند. سرتاسر ده زیر شرشی

نرو رلت:

- « حالا دېگه آدم شده و... »
  - « درېدرکوه و گردنه آدم شده و... »
  - « پتېم ابراهيم فلک زده آدم شده و... »
  - « آدم شده و داره مزرعه‌های ارباب عېدی رو تقسیم میکنه. »
  - « نيگا به قد و بالاشر کن. »
  - « انگار بچه هفت ساله. »
  - « رمق نداره سرها واسه. »
  - « نالداره که تفنگشو دس بگيره. »
  - « حالا باغی شده و... »
  - « باغی شده و دهاتو به آتیش میکشه. »
  - « باغی شده و خیال میکنه مال باباشو داره... »
  - « خیال میکنه مزرعه‌های اربابمون مال باباشه که داره تقسیم میکنه، خیال میکنه ورزاهای اربابمون مال باباشه. »
  - « حالا آدم شده و... »
  - « مثل سگ در خوله اربابمون بزرگ شده. »
  - « تا همین دیروز... »
  - « پتېم ابراهيم گوربه گور شده... »
  - « چه رېختی بم بر اخودش درس کرده، نمیشه ليگاش کرد. »
  - « باعث شد که دختره مردم تو گوشه زندون ببوسه. »
  - « دختره داره اون تو ببوسه. »
  - « نورو خدا ليگاش کنین. »
  - « خارسونو به آتیش کشیده که پای دهاتبهارو خارنخوره. »
  - « بری اینکه دردشون نیاد. »
  - « نورو خدا ليگاش کنین. »
  - « اومده تو ده دهاتيارو دس انداخته که عېدی رو کشتم. »
  - « که اربابمون... »
  - « اربابمون مدتا از این سگارو مېتوله با بهتير بزنه. »
  - « ارباب ما... »
- بعد همه دهاتبها انبوه شدند و رفتند به طرف منزل ارباب عېدی، پر شدند تو حیاط. شروع کردند به تریک گفن به زنها و بچه‌های ارباب عېدی،



عرش تا نصف شب ادامه داشت. نصف بیشتر دهاتسها طرف ممد را می گرفتند. اینها عقیده نداشتند که ارباب عبیدی جان سالم برده. اینها از خانه هائشان در نیامده بودند. علی دورموش انگار مرده بود. زن علی دورموش مریض شده بود و التاده بود تورخت خواب. اصلاً دهانش باز نمی شد که حرف بزند. مدمم انگار اگر چالو می زد می خولش در لمی آمد. لفظ جبار بود که حرف می زد و این نور و آن نور می رلت و سعی می کرد دهاتسها را دلداری بدهد:

« دیگه ارباب عبیدی نمیتونه تو این ده قدم بذاره. خیالتون راحت باشه. امروز نشده فردا کشته میشه. به خدا کشته میشه. من میگم خاطر تون جمع باشه. به خدا دیگه عمری به دنیا نداره. امروز نشده فردا... من دارم بهتون میگم. کشته میشه خاطر تون جمع باشه... »  
اما کسی گوشش بدهکار نبود.

آفتاب نرزه بود که از منزل علی دورموش بیرون آمدند. ممد نمی توانست سرش را بلند کند. سرش بی حال روی سینه اش التاده بود. انگار سرش داشت میفتاد. جبار هم مثل او ساکت و در کنارش راه التاده بود. وقتی از ده بیرون می رفتند دو تا سنگ به طرف آنها پارس کردند. ممد اصلاً نشنید. جبار سنگ انداخت و سنگها را لراری داد. خارستان سوخته بود. سرتاسر خارستان زهر خاکستری سیاه مانده بود. ممد در وسط خارستان ایستاد. خشکش زده بود. جبار جرئت نمی کرد از او چیزی بپرسد. منظر ماند. ممد همانطور ایستاده بود و راه نمی افتاد. جبار هم روی سنگی نشست و تلفنگش را به سینه اش تکیه داد. آفتاب زد. ممد همانطور سرها بود. تکان نمی خورد. سایه اش به طرف ده دراز شده بود. آفتاب بالاتر آمد. اما ممد حرکتی نکرد. جبار دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. به ممد نزدیک شد:

« چی شده داداش؟ »

ممد مثل اینکه از خواب پریده بود. آفتاب تو چشمش زد.

جبار:

« لکرتو نکن داداش ممد. آدمیزاد جون به جوش بکنی، شیر خام خورده س. اولم هرطوری باشه... »

ممد دندان لرچه ای کرد. حرفش لاطمیت دشنه را داشت:

« هرطوری که شده باشه! »

و به آن سوی خار دشت سوخته نگاه کرد.

سبزی تند درختهای مرسین، مشروب بسیار خفلی تند و سکرآور را به باد آدم می‌رود. دامنه تپه‌های سولمیش، پراز درختهای مرسین است، انبوه و درهم. آنهایی که از بارانکه‌های بزرگ این اطراف می‌گذرند، بوی سنگین این درختها را می‌شنوند. این بو آدم را سنگین و تنبل می‌کند. طرفهای پایین تپه‌های سولمیش دشت است. در اینجاها يك قلو سنگ هم پیدا نمی‌شود. حاشی مثل ماسه ریز نرم است. تمام این دشت را درخت انار کاشته‌اند. کسی هم نمی‌داند این انارها را کی کاشته‌اند. درخت انار گل قرمزش را باز می‌کند. اینجا را نارباغچه می‌گویند. تمام دشت توری از گل انار می‌پوشید. زنبورها روی گل انار می‌پزند.

رود ساووران چای از طرفهای پایین نارباغچه می‌گذرد. ساووران چای، در بالاها، یعنی در طرف توروس‌ها، آب باریکی است. اما پر زور است، مثل اینکه از چشمه‌ای لواره می‌زند. آب دهبانده است. از این صخره به آن صخره می‌جهد و کف می‌کند. اما در اینجاها آرام است. مثل دریاچه‌ای در این دشت بهین می‌شود. در اینجا آب از توزک پا نمی‌گذرد. در میان این آب دریاچه مانند، جزیره‌های ریز و درشتی هست، جزیره‌هایی از خاک و ماسه‌های نه‌نشین. اغلب این جزیره‌ها بیشه‌زار است. درختها تنگ هستند. انکار دیواره بعضی از این جزیره‌ها هم نیمه برهنه‌اند.

هائیت‌های خودرود، در این جزیره‌ها بوی ملامشان‌رامی پراکنند، و بوی این اهلکین‌های سوزن برگی و کبود، در این جزیره‌ها می‌رویند و به حال خودشان، در نسیم می‌چینند. در کنارها هم خرزهره‌ها گل‌های درشت و گل:

بهر رنگشان را باز می کنند.

سالهاست که در بزرگترین این جزیره ها، در جزیره استانبول خربزه و هندوانه کشت می شود. این جزیره را هموکوده، از یکی از اربابان مزرعه دار کرایه کرده است. درشت ترین خربزه ها و هندوانه های چوکوراوا مال همین جزیره استانبول است.

کوچکعلی جالیزبان اینجا است. سالها که بایدن این استان با اوست. چاردوروبر آلاچیق همیشه بر از پوست هندوانه و خربزه است. زلبورها روی این پوستها می نشینند. زلبورها چنان فراوان روی پوست هندوانه های نشینند، که خود پوستها دیده نمی شوند. زنبور عسل، زلبورسپاه، و همه جور زلبور. زلبورها زهر آفتاب برق می زند و رنگشان به سبزی می زند.

این همه پوست هندوانه در اطراف آلاچیق کوچکعلی، حکایت از جوانمردی او می کند. کوچکعلی خیلی آدم دست و دل بازی بود. هر کسی گذرش بدین استان میفتاد، هندوانه نظورده از آنجا نمی رفت. به همه خربزه و هندوانه تعارف می کرد.

این کوچکعلی از کجا آمده بود و مال کجا بود؟ معلوم نبود. کوچکعلی انگار برای جالیزبانی خلق شده بود، و در اینجا چنان خودی و خودمانی می نمود که انگار یکی از اهلیگین های خود روی این جزیره بود. معلوم نبود کوچکعلی از جالیزبانی خوشش می آمد یا نه...

از کجا می شود فهمید که اهلیگین های خود روی استانبول، جای خودشان را دوست دارند یا نه؟ ... کوچکعلی هم درست مثل یکی از آنها... کوچکعلی نان و آتش را از استانبول درمی آورد. غیر از این، استانبول جای خوشی هم بود. در شبهای گرم تابستان، رود ساووران چای، شرشر کنان از زهر آلاچیق او می گذشت. وقتی مهتاب بود قاره سنگهای ساووران جای برق برق می زدند.

یکی از روزهای بهار بود که آمدند تا استانبول را بکارند. اما... اما استانبول سر جایش نبود. سیل آمده و استانبول را شسته بود و برده بود. بعد از این بود که دوسالی کوچکعلی پیش زد. آن وقتها باغی گری رواجی داشت. هر کسی دلش می خواست، هر کسی با زنی شهر می کرد، تلفنگی کول می برداخت و می زد به کوه... بعد یک موخبر دو آمد که کوچکعلی باغی شده. هر کسی این خبر را می شنید، از تعجب شاخ درمی آورد.

این کوچکعلی همان کوچکعلی است که می دانیم. کوچکعلی برای اینکه

اینجه ممد را به تله بیندازد، در به در دنبالش می‌گردد، اما از چیزی دلخور بود. هك گوشه دلش می‌سوخت. خودش نمی‌دانست چرا...  
اول از آسیاب چشمه‌ای‌ها سرالحش را گرفت.  
گفتند:

«در علیکوه است.»

کوچیکملی چند روزی در هلیکوه گشت زد، اما خبری نبود... داشت دیوانه می‌شد. از دهات بالای خاردهشت، از مازدهشت و دهات آنجا سرالحش را گرفت. باز خبری نشد. از هر کسی، از هر کدام از دهات آنها سرالح اینجه ممد را می‌گرفت، اول نگاهی تو صورتش می‌کردند، بعد می‌گفتند:  
«اینجه ممدو میخایی؟... اینجه ممدو میهرسی؟... ما نعدیدیمش ونه ازش خبری داریم.»

در دهات کوهستان کسی نمائده بود که اسم اینجه ممد را نشنیده باشد. کسی نبود که محبت او را در دل نگرفته باشد. از همین‌رو، اگر هم کسی جای او را می‌دانست، به زبان نمی‌آورد. این غیرممکن بود. اصلاً رسم چنین بود. از قدیم... هیچکس نمی‌توانست پناهگاه باغی‌ای را که محبوب باشد، به این آسانها پیدا کند.

اما کوچیکملی امیدش را از دست نمی‌داد. این کوه را ول می‌کرد و می‌فتاد به جان آن کوه... آن کوه را ول می‌کرد و می‌فتاد به جان آن یکی کوه. ول کن نبود... بعدها هم راه دیگری پیدا کرد. به هر کسی که می‌رسیده می‌گفت:

«من از دسته اینجه ممد ... بعد از اینکه آلت‌سوز لورو آتیش زدیم، گمش کرده‌م.»

این كلك كارش را کرد. کوچیکملی فهمید که ممد در کدام طرف‌هاست. ممد در طرفهای سرچشمه ساوور بود. گاهی به ده می‌آمد و چند شبی را در ده می‌گذراند. گاهی هم در کاجستانهای اطراف ساوور...

سرچشمه ساوور پناهگاه خیلی از باغیها و راهزنهای کوچک بوده، اما ممد با آنها هیچ معاشرتی نمی‌کرد. غیر از اینکه با آنها معاشرتی نداشت، با آنها حرف هم نمی‌زد. این رفتار ممد سبب شده بود که باغیهای آنجا کینه او را به دل بگیرند و به او حسودی کنند، و همچنین از او بترسند. اینجه ممد مثل هك ترس نارهك سباه در سرچشمه ساوور می‌گشت.

ممد بالای کاجی تنومند را برای خودش خوابگاه کرده بود. شب‌هایی

که به ده نمی رفت، آنجا می خوابید و جبار در پای درخت قراول می نشست. وقتی نوبت کشیک با آمد بود، باز همان بالا می نشست و تفنگش را به سینه اش نکیه می داد. جبار نمی توانست از درخت بالا برود. مد آن بالا احساسی درست کرده بود، مرتب کرده بود، نرم کرده بود. به جبار اصرار می کرد که بالا بیاید خوابگاه او را ببیند. جبار نمی رفت. اما از طرفی هم خیلی دلش می خواست ببیند مد آن بالا را چه جوری درست کرده است.

یکی از دهاتیها که خبرچی مد بود، کوچیکملی را پای کاج بلند آورد. جبار وقتی او را دید خوشحال شد و دست به گردن شدند و ماچ و بوسه کردند:

«چند خوشحالم که زخمت خوب شده کوچیکملی... خیلی خوشحالم... حالا کجایی؟»

مد هم به سرعت از کاج پایین آمد:

«خوش اومدی برادر، خیلی فکر تو بودیم.»

کوچیکملی از این همه خوشحالی مد و جبار که خورد، اول نتوانست چیزی بگوید. چند بار گفت:

«هیج، هیچ...»

بعد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«حالا تو دست کالایچی همانم. بعد از اینکه دوردو دیوونه کشته شد، رفتم تو دست کالایچی. واسه خودمون میگردیم و کاری به کار کسی نداریم. روپشولیمون اینجور نوشته شده...»

جبار خندید:

«مثل اینکه خیلی غصه داری کوچیکملی، مگه خبری شده؟»

کوچیکملی آهی کشید:

«نهرس برادر، نهرس.»

نشستند و به درخت تکیه کردند.

کوچیکملی:

«نایب رجب کجاس؟»

پس از گلشن این حرف هم به دوروبرش نگاه کرد.

جبار:

«عمرشو داد به شماها. آخر سر همون زخمه کارشو کرد.»

کوچیکملی:

«حیف لایب رجب، حیف... آخر و غالبیت دنیا همیشه.»

جبار:

«ببخود ایس که میگویند دنیا فانیه... آخرش همیشه... خاله...»

ممد حواسش جای دیگری بود. به خود آمد:

«شنیدیم که دوردو دپوونه رو زدن. اما میخاییم از دهن تو بشنویم،

چونکه تو باهاش بودی.»

کوچیکملی:

«نهرس داداش ممد، نهرس... جوونای مثل نهال به خاله اتاندن ...

حیف شدن... راسی خیلی حیف...»

جبار:

«تعریف کن کوچیکملی... بگو بینیم چطور شده؟»

کوچیکملی:

«وقتی از شما جدا شدیم، دوردو دپوونه خیلی دور گرفت. خیلی...»

دپکه از دهات زخم فرار میدادیم. زنارو فرار میدادیم و می بردیم سرکوه و

میرقصوندیمشون.»

جبار:

«هربالشی ای این کارو کرده، خیر ندیده کوچیکملی. غیرممکنه خیر بینه.»

کوچیکملی:

«اگه لفظ این بود که عیبی نداش. دپکه چی کارا که نمیکردیم...»

جبار:

«دپکه چی کار میخاسین بکنین؟»

جبار خیلی تعجب کرده بود و هر لحظه تعجبش بیشتر می شد.

کوچیکملی:

«تموم خونه هارو بست به باج و خراج. هر خونه بی مجبور بود به نسبت

دارونداش، به دوردو دپوونه باج بده.»

جبار:

«چه حرفا.»

کوچیکملی:

«هنوز تموم نشده.»

چشمهای جبار از تعجب گشاد شده بود:

«دپکه چیکار میگردین؟»

کوچیکملی:

«تو گردنه شتر گلو سنگری درس کرده بود و اونجا مینشس، پای پشپ و جلویی هر حیوونی رو که از اونجا رد می‌شده، با تیر می‌زد. هر کیم مپوسد از اونجا رد شه، دس راستو با تیر می‌زد.»

جبار:

«دس حسابی زده بوده به سرش.»

کوچیکملی:

«اللا دس راس مید تفر و با تیر زدو چلاکشون کرد. خپلهاشولم مردن.»

جبار:

«پناه بر خدا... خب، بعد؟»

کوچیکملی:

«برات بگم که به روزم زده‌یم به ده سفید بید، نموم زنارو از خونه‌ها کشیدیم بیرون و جمعشون کردیم نومیدونگامی. بیره زنارم همین جور، همه‌شونو واداشتم برقص، بیچاره‌ها از وحشت مثل گله گوسفند چپیده بودن بهم. واسه داداشم بگم که بعضیاشون از ترس لری میدادن و بعد لرار مپکردن و مچپیدن وسط بتیه. بعد دوردو دپوونه دهنشو واز کرد و عصمت و ناموس همه رو کشید به لعلش، همینجور لعلش میداد. تموم دهو فرق کرده بودیم، مردا تو خونه‌ها نایم شده بودن و جرئت نمپکردن پاشونو بذارن بیرون. به هو نمیدونم چی شد و چطور شد و گکرد و عیاری به هو ارلت که اون سرش لاپیدا، اصلا حالام نمیدولم به هو چطور شد. موندیم وسط گرد و خاک و چشم چشمو نمیدید، دوردو دپوونه به هو عیبش زد، به هو من دیدم روبه پشتیونم... اصلا پادم نیس چه جوری خودمو رسولده بودم رو پشت بون، تنگم دسم نبود، نیم ساعتی میدونگامی تو گکرد و خاکی بسود که نمی‌شد چیزی دید، بعد گردو خاک خوابید، دهاتیا وول میزدن، همه‌شون از خستگی داشتن میفتادن، من از پشتیون اومدم پایین، از ترس داشتم مثل بسید می لرزیدم، اصلا حالاشم نمیدولم واس چی از پشتیون اومدم پایین رچه جوری اومدم، حالاشم پادم نیس... نمیدونم چه جوری اومدم پایین و چرا اومدم پایین، به گوشه‌سی واسادم و دهاتیارو تماشا کردم، دهاتیا کم کم برگشتن به خونه‌هاشون و میدونگامی خالی شد، کسی منو ندید، شایدم دیدن و کاریم نکردن، اونجاشو خدامیدونه، شایدم دهگه حواسی برایشون باقی نمونده بود که منو بشناسن، بنه‌رو همچین ره‌ره‌ز کرده بسودن که عنهو گوشت نیمه،

تو میدوننگاهی نمیشی کسی دیده نمی‌شد. همه رو قیبه قیبه کرده بودن. هم دور دو دیوونه و هم بقیه رو. هیچ جاشون پیدا نبود. تو گورد و خاله لفظ چن تا قنفاق تفتنگ دیدم و همین. به لنگه چکمه دور دو دیوونم به گوشه‌یی افتاده بود. دیگه چیزی ندهدم. لفضیه اینجور بود... بعد وقتی حواسم جا اومد، فرار کردم و زدم به کوه.»

جبار:

« که اینطورها؟... به ما طوری دهگه‌یی گفته بودن. »

مدد:

« معلوم بود که آخر و عاقبتش همینه. اونم اصلاً مثل اینکه دنبال همین می‌گشت. میدونس که عاقبتش شیراز این نیست، بری همینم بود که زده بود به سیم آخر و هر کاری دلت می‌خاست می‌کرد. »

جبار:

« این کالایچی عثمانم دس کسی از دور دو نداره. اینم به جور دور دو دیوونم. »

کوچیکملی:

« نه، اون مثل دور دو دیوونه نیست. ترسوس، دور روس، از اون ولد زناحاس. اون به این ساده گهام دم به تله نمیده. »

جبار:

« می‌خام بهت به نصیحت برادرونه بکنم. اونم دیر با زود عین دور دو دیوونه ازین میره. اونم عاقبتی نداره. تو ازش کنار بکشی برادر. آگه می‌خایی از بلا دور باشی، ازش کنار بکشی. دلم برات می‌سوزه. »

مدد مثل این بود که اصلاً گوشش با آنها نبود. اصلاً کاری به این کارها نداشت.

مدد:

« کوچیکملی دلم برات می‌سوزه. »

بعد دست کوچیکملی را گرفت:

« حالا بگو چطور شد اومدی سراغ ما. خبری داری برامون؟ »

کوچیکملی مدتی مدد را نگاه کرد. بعد سرش را انداخت پایین. سرخ

شد. بعد تندتند حرفش را زد:

« کالایچی عثمان شمارو دعوت کرده، می‌خاد شمارو ببینه. ازین برمی‌د

که اینجه مددو می‌شناسی. گفتم آره رفتم. خیلی تعریف تو کردم. گفتم مثل



برادر مه. گفتم مېرم سراغشو وپېداش مېکنم. خپلی دنپالتون گشتم. «  
معد و جبار زېرچشمې بهم نگاهی کردنده، به این معنی که: «باید کلکی  
در کار باشد.»

معد:

«خپه، که اینطور؟»

کوچیکملي:

«آره، اینطور.»

جبار:

«که خپلی دنپال ما گشتی؟»

کوچیکملي:

«خپلی.»

جبار:

«کالایجی یا ما چیکار داره؟»

کوچیکملي:

«من خپلی تعريف معدو پېشش کرده بودم. گفت حالا که اینطور به پرو

سراغشو پېارش پېش خودمون.»

معد:

«زنده باشی برادر، ازت ممنونم.»

جبار نگاه خشم آلودی به او انداخت.

معد:

«باشین بریم، منم دلم میطاس اونو بېنم. باشین زودتر راه بېستم

کجا منتظر ماس؟»

کوچیکملي:

«تو کولورداش...»

معد:

«باشه... دعوت کالایجی عثمانو همیشه زمین انداخت.»

جبار حسابی تعجب کرده بود.

معد:

«مگه میشه کالایجی آدمو دعوت کنه و...»

کوچیکملي:

«آخه برایش خپلی تعريفشو کردم...»

جبار، دهاتی ای که کوچیکملی را به آنجا آورده بود، کناری کشید و  
برسید:

«این یالخی تورو چه جوری گیر آورد؟»

دهاتی:

«شنیدم به هر کی میرسه سراج اینجه مملو میگیره، تا اینکه آوردن  
پش من. میگلت که از دسته اینجه ممد. ازم خاس که بیارمش بیشتون.  
میگلت گمشون کردم. منم آوردمش. خیلی اصرار والتماس می کرد...»

جبار:

«خوب، لهیدم. تودیکه برو.»

کونورداع تا اینجا خیلی راه بود. بیشتر از یک روز راه.

دهاتی همانطور که از آنجا دور می شد، هی برمی گشت و پشت سرش را  
نگاه می کرد.

ممد از پشت سر صدا پش زد:

«داداش حسین، تاچن روز دیگه برمیگردیم. به خدا سپردیمت. ازت  
ممنونیم که رلیتمونو آوردی.»

دهاتی:

«به خدا سپردمتون.»

نزدیکبهای ظهر به سهرینگویچ رسیدند. هوا که تاریک می شد از کشتی  
رود گذشتند. در آنجا از دمی نان فراهم کردند و خوردند. پس از یکی دو ساعت  
استراحت، دوباره راه افتادند. آفتاب که می زد، به سفید قلعه رسیدند. از چشمه ای  
که خزه بسته بود آب خوردند. در تمام راه ممد جلو، کوچیکملی پشت او  
و جبار هم پشت سر کوچیکملی بود. از ته سفیدی که پشت سفید قلعه بود بالا  
رفتند. می خواستند شب را همانجا بخواهند. معلوم نیست چرا وقتی ته را  
بالا می رفتند، کوچیکملی خیلی غمب مانده بود. جبار از این فرصت استفاده  
کرد:

«ممد، داداش ممد، میدونی...»

ممد لیختندی زد:

«میدونم داداش جبار.»

جبار از کار ممد سردر نمی آورد:

«پس چرا داریم میریم؟»

ممد:

«نلهمیدی برادر؟... بری اینکه منو تو تله بندازه، آدم فرساده دنیالم... به لورو که منو میشناسه. دهوتم کرده. میشه نرم؟ خیال میکنه نرسیدیم. فکر میکنه برام تله درس کرده.»

جبار:

«ماکه داریم دس دسی خودمونو میندازیم تو تلهش. اونا حداقل ده

نفرن.»

مد:

«صدلنرم که باشن چاره بی نداریم.»

جبار:

«پس کوچیکملی رو بکشیمش...»

مد:

«نه... میخام کالاجی رو بینم. میخام بینم چه جور آدمیه.»

جبار:

«بینم که چی؟... خوب، آگه میخایی بریم بینیمش. تاجی پیش بیاد.»

مد:

«نیگا به صورت کوچیکملی بکن. هر تانیه به جور دیگه سی میشه. صورتش مثل صورت آدمای بشیمونه، مثل اینکه هزار دنه از کاری که کرده بشیمونه. از کردهش بشیمونه. به نظر من اینطور میاد که به هو دلشو خالی میکنه و هرچی تودلشه به زبون مباره... بین، حتی یک لحظهم نمیتونه تو چشممون نیگا کنه، شاهدیم همینجور داره تودلش دعا میکنه که سراخ کالاجی نرم. بذار بیاد جلوتر تو چشماش نیگا کن...»

در این میان کوچیکملی به آنها رسید. آنها هم حرشان را ناتمام

گذاشتند.

مد شانه کوچیکملی را نوازش کرد:

«خوب، داداش کوچیکملی، که اینطور؟...»

لبهای کوچیکملی می لرزید:

«آره... اینطور.»

مثل مستها تلوتلو می خورد. مات شده بود. روی تپه چند درخت

گردو بود. درختهای پیر... پای درختها رسیدند.

جبار:

«شما بخوابین، من فر اول وامیسم.»

دراز کشیدند و خوابیدند.

به نوبت خوابیدند و بیدار شدند. وقتی بیدار شدند داشت عصر می شد. از سفید قلعه به طرف مشرق آلودوری پیچیدند. اینجا صخره زار بود. بعد به کاجستانی رسیدند. کاجها چنان تنگ هم بودند که پلنگ نمی توانست از میانشان بگذرد. هر طرف بوی پونه و لعنای کوهی می داد. صدای شرشر آب همه جا را پر کرده بود. مرغ موسیچه گاه به گاه آوازش را می خواند.

جبار:

«داریم میرسیم به شاهین صخره.»

کوچیکملی:

«آره... فردا صبح میرسیم پیش کالایچی. قراره تو کونورداخه کنار کبود چشمه منتظر ما باشن.»

ممد دندانهایش را به هم فشرد. اما جلوی خودش را گرفت. ممد هر چه فکر می کرد، نمی فهمید که چرا کالایچی برای او تله چیده. فکرش درهم شده بود. به یاد ارباب عیدی میفتاد. اما نمی توانست این دو نفر را به هم ربط بدهد.

کوچیکملی:

«ما همینجا بستگی بگیرین. من برم خبرشون کنم.»

گفتند:

«توبرو.»

هر دو نشستند و به درختی تکیه دادند.

ممد:

«توچی میگی جبار؟... ممکنه مارو زیر رگیار بگیرن؟»

جبار:

«نه بابا... تاچن تا بره سرابیرن و برامون کتاب نکنن، نمی کشنمون.»

ممد:

«راس میگی. کالایچی جرئت رو بروندن اینجوری بامارو نداره. اگه این همون کالایچی عثمانلی باشه که شنیدیم و میدونیم، تا نشتگامونو از مون نگیره، کاریمون نداره. اون مارو میخاد سر صخره بکشد. امان دلم میخاد بدونم چرا نقشه کشتن مارو کشیده.»

جبار:

«لهمیدنش کاری نداره. اون آدم علی صدایکه.»

ممد:

«خپا؟...»

جبار:

«علی صفايېگ هم...»

ممد:

«نه بابا...»

جبار:

«راسی عقلتو بنازم ممد. اونا سگ ممدېکه هست... لهمیدی؟»

ممد:

«لهمیدم.»

جبار:

«جور دېگهیی نیس.»

کمی به ظهر مانده بود که کوچیکملى رسید.

پاشدند. به طرف کبود چشمه راه اتانند. وقتی به پاینهای کبود

چشمه رسیدند، ازدور کالایجی دیده شد. به طرف آنها می آمد. معلوم بود که

مواظب خودش است. ممد خودش را روی زمین انداخت و کالایجی را به

تیرباران گرفت. از پشت سر هم صدایی آمد:

«آخ، سوختم.»

ممد به عقب نگاه کرد. جبار هم کوچیکملى را زده بود. کوچیکملى

توخون خودش می لختند.

جبار:

«حشش بود. تا آخرش صبر کردم که خودش به زبون بیاد و جوشو بپزد.»

ممد الموس خوران گلت:

«کالایجی همیشه زد. به نظرم عجله کردم و نتونسم بزمنش.»

بعد فریاد زد:

«کالایجی... اگه ذره ای مردی بیا جلو. نترس سگ علی صفايېگ.

سلاخ، حروم زاده، بیا جلو...»

جبار هم داد می زد:

«خیال کردی ازت فرار می کردیم؟ اگه مردی بیا جلو.»

از طرف مقابل جوابی نیامد.

لحظه ای بعد از چارطریشان صدای تیر بلند شد.

سمد بخندید:

«کالاهچی به شهرت اومد. حالا نشونش میدم.»

تائیل شب می جنگیدند.

تله نامردانه‌ای که کالایچی به دستور ارباب عبدی و علی صفا بیگ برای اینجه مد چیده بود، رهایی اینجه مد از این تله بی‌اینکه حتی از دمانش يك چکه خون آمده باشد، زخمی شدن کالایچی و کشته شدن دونفر از افراد دسته‌اش، به سرعت از قلدپولی به کوزان، وازجهان به آدانا و عثمانیه رسید، و بالاخره در سرتاسر چوکوراوا پیچید.

این ماجرای اینجه مد در چوکوراوا و کوههای توروس با مبالغه دهان به دهان می‌گشت. همه‌طرف اینجه مد را می‌گرفتند. دهاتیهای کوهی که از ماجرا خبردار شده بودند، آمادگی داشتند از اینجه مد در برابر دشمنانش، به هر قیمتی که شده باشد دفاع کنند... به هر قیمتی که شده باشد. مردم می‌گفتند:

«اینجه مد جوون پاکیه. اینجه مد يك پارچه قلبه. تاخون مادرشو از ارباب عبدی نگیره دس وردارنیم. نمذاره ده واهوایم از گلوی علی صفا بیگ بره پایین...»

زد و خورد اینجه مد با کالایچی، بیش از هر جا درده واهوای اثر کرد. عصر بود که این خبر به واهوای رسید. همه دست از کار کشیدند، در میدانگاهی ده جمع شدند. دهاتیها خوشحالی می‌کردند. دهاتیها يك پشتیان پیدا کرده بودند. می‌گفتند:

«اینجه مد پشت ماس...»

دهاتیها به جوش آمده بودند. هر کس قصه‌ای درباره اینجه مد در می‌آورد. در مدت کوتاهی اینجه مد سرزبانها المسانه‌ای شد. داستانهای از

تهرمانیها و ماجراهای اینجه مند دهان به دهان می گشت که حتی عمر ده انسان هم کفاف آنها را نمی داد. اما دهاتیها حاضر نبودند از باورشان دست بردارند. اینجه مند جلوی کالایچی و دشمنان آنها درآمده بود. دو سال بود که از ترس کالایچی دهاتیها نمی توانستند از دهشان با بیرون بگذارند. علی صفایک مزرعه اشان را یکی یکی از دستشان در می آورد. دهاتیها جرئت نداشتند به نصیبه بروند از علی صفایک شکایت کنند. اگرشش ماه دیگرم به همین منوال می گذشت، تمام مزرعه هامال علی صفایک می شد و دهاتیها همه برده او می شدند.

عشان بزرگه، وسط میدانگاهی، روی سنگ چاه نشسته بود.  
می گفت:

«اینجه مند من... شاهین من...»

و دیگه چیزی نمی گفت. لحظه ای ساکت می شد و از سر می گرفت:

«اینجه مند من... شاهین من...»

عشان بزرگه بیست و هشتاد ساله، ریزش نقری، چشمان سبزش کشیده، کوسه، که ده - پانزده تار ریشش هم سفید شده بود.

عشان بزرگه دهتا پسر رشید داشت. پسرهایش و دهاتیها دورش را گرفته بودند. همه اش منتظر بودند که ببینند او چه خواهد گفت. عشان بزرگه يك بار دیگرم تکرار کرد:

«اینجه مند من... شاهین من...»

و باشد و برسد:

«شاهین من راهزن نیس، مگه نه؟»

گفتند:

«مگه ممکنه که اینجه مند راهزنی بکنه؟»

عشان بزرگه:

«پسرام، اسبموزین کنین. دهاتیها، شمام پول جمع کنین. هر کی هر چند میتونه. من میخام برم سراغ شاهینمون. شاهینم تو کوه ها بی بوله. شاید لازمش بشه. هر کدوم هر چند میتولین روهم بذارین، میخام برم سراغ شاهینم.»  
آفتاب زد. سرتاسر خاک چو کوراوا زهر بخار شبنم مالد. اسب عشان بزرگه از میان بخار شبنم به طرف توروها می تازد...

«اینجه مند من... شاهینم...»

سه روزه خودش را به آسیاب چشمه رساند. وقتی درده از اسب پیاده



شد، آلتدر خسته و کوفته بود که دامت میلتاد. انصار اسپش راکشید و شانلان  
شانلان به طرف وسط ده راه اتتاد. به میدانگامی وسط ده رسید. اسپش نخس  
عرق بود.

به نفس نفس اتتاده بود. گنج بود. بچه‌های ده دست از بازی کشیدند  
و دور پیرمرد خسته جمع شدند و با تعجب اورا نگاه کردند.

عثمان بزرگه وقتی کمی آرام‌تر شد، بچه‌ها را صدا زد:

«بچه‌ها... بیاین جلو بنیم.»

بچه‌ها به طرف اودویدند.

اسب پیرمرد که عرق از پال و گردنش می‌ریخت، پای راستش راکه به  
طرف شکمش بلند کرده بود، زمین گذاشت.

«خونه علیکل کچاس بچه‌ها؟»

بزرگترین بچه جلو پرید:

«خیلی وقته مرده... هنوز من به دلها نبودم که مرده.»

عثمان بزرگه:

«نخس، خونه اینجه محمد کچاس؟»

همان پسر جواب داد:

«عموتوهم حوصله داری؟...»

عثمان بزرگه عصبانی شد و فریاد زد:

«این حرف چه پسر... چرا تعجب کردی؟»

بچه:

«مگه نشیدی عمو؟... اینجه محمد باشی لند.»

عثمان بزرگه:

«من از کجا بدونم بچه چون. من اهل چوکوراوام. اینجه محمد پسر و

مادر و کسی و کاری توده نداره؟»

بچه:

«نچ.»

عثمان بزرگه:

«وقتی اینجه محمد بیاد ده، تو خونه کی میونه؟»

بچه:

«تو خونه عمو دورموش علی.»

عثمان بزرگه:

«گفتی اینجه معد پاشی شده؟»

بچه:

«آره، پاشی شده. به دله اومده بود ده... می گفت اربابمون کشته... اونوخ تمام مزرعه‌ها و زمینای اربابمون، انگار مال پاش بود، تقسیم کرد بیون دهاتیا... آره عمو، خارستونارم به آتیش کشید. اربابمون اولو میکشه. اولو تو این ده هیچکی دوس نداره عمو... فقط عمو علی دورموش دوش داره. اربابمون اولم از ده بیرون میکنه، حالا میبینی عمو.»

عثمان بزرگه:

«خوله عمو علیت کجاس بچه جون؟»

بچه با سرش خاله را نشان داد:

«اولها... اونجاس.»

عثمان بزرگه اسراراسبی را کشید. جلوی خاله دورموش علی رسید.

«مهمون خدا هم برادر.»

دورموش علی، با کمر خمیده، با زهرشلوار و زهرپیراهن آمد بیرون. ریشهای یکدست سفیدش انگار داشت به زالوهایش می خورد:

«مهمون خدا خوش اومده... روسرم جا داره.»

اسرار اسبی را گرفت و به طویله برد.

دراتاق اجاق روشن بود. آتش گر می زد. هوای اتاق بوی گاه و خمیر و تاپاله می داد.

علی دورموش آمد و روبروی مهمان نشست. جعبه توتون کنده و زنگ زده اش را باز کرد و جلوی مهمان گرفت:

«خوش اومدی...»

عثمان بزرگه به طرف او کج شد. ترسان و هوش درگوشش گفت:

«بیا جلو... گوشتو بیار جلو... از اینجه معد خبری داری بانه؟...»

کجا میتونم پیدااش کنم؟»

علی دورموش با لهنه لعش کرد:

«چرا میترسی؟... چرا اسم اینجه معدو با ترس میبری. مگه چیه؟...»

عثمان بزرگه:

«من چه میدونم... من دارم دنبال شاهنم میگردم، میخام سراغ

اینجه معدو بگیرم.»

بعد به تفصیل برایش تعریف کرد و گفت که چرا دنبال اینجه معد

می گردد. در این میان زن علی دورموش هم گوش تیز کرده بود.  
عثمان بزرگه باز با تکرار: «اینچه مدد من، شاهین من.» حرفش را  
تمام کرد. اصلاً «اینچه مدد من، شاهین من» ورد زبانش شده بود:  
زن:

«اینچه مدد، شاهینمون ... حالا مبینی، همین روزاس که عهدی رو  
بکشه. حالا مبینی. بعد میاد و زمیناشو میده به دهاتیا. اگه بدونی برادر  
این دهاتیا بی ناموس چه بلایی سر بجهم آوردن... بذار روزش برسه، اونوخ  
مبینی چه جور برم واسم وسط میدونگامی و چشمامو بندمو و دهنمو واز  
کنم. من میدونم اینه این بی چشم وروهایی که پای بجه مواز ده بریدن و در  
حنش اونجه بدی بود کردن، چی بکم. برو برادر... برو اینچه مددو پیداش  
کن، اگه پیداش کردی سلام منوبهش برسون، بذار اون بزهدم بکشه، بذار  
علی صلا بکم بکشه. بهش بگوسر کالاجی رم بیره و بترسه چو کوراوا. بگو  
خالهت اینجوری میگه، فهمیدی برادر؟ سلام منوبهش برسون، بگو خاله  
جونت اینارو میخاد.»

علی دورموش:

«بس کن تورو خدا ضعیفه، بس کن. بذار کار مهمونو روبه راه کنیم.»

پیرزن عصبانی شد:

«خودت بس کن.»

علی دورموش:

«خودم چی رو بس کلم؟»

زن:

«علی شله میخاد بره سراج مدد. میگه مدد تو شکوفه درهس. این

از درم راهی کن باهانش بره.»

علی دورموش ترسیده بود. پرسید:

«تا اونجا چند راهه زن؟»

زن:

«دوره... بس چی؟»

عثمان بزرگه:

«بس امشب من مهمونتونم. فردا راه بیفتیم.»

زن:

«امشب بمونی بهتره برادر. منم میفرستم دنبال علی شله. حالا شده

مباشر عبدي، اما راستش اينه كه از خودمونه. «  
 علي دورموش چشمهايش را به طرف زنيش دراندي. زن ساكت شد.  
 بعد يكهو متوجه شدند كه عثمان بزرگه پشتش را تكيه داده به ديوار  
 و سرش باين التاده و به خواب رفته.

علي دورموش لبخند زد. زني هم همچنطور.  
 زن:

«بهر مرد بچاره... خدا ميدونه چن روزه تو راهه.»  
 علي دورموش:  
 «خدا خودش ميدونه.»

از باریکه راهی به طرف بلندبهای شکوفه دره می‌رفتند. از صبح تا حال  
 عثمان بزرگه از علی شله مرتب سؤال می‌کرد:  
 «بگو بیتم، شاهینم چه جور آدمیه؟»  
 و هر بار علی شله جواب می‌داد:

«چشماش تا بختی درخته. موهای خارخاربه. صورتش تلخه. چونه‌ش  
 باریکه، رنگش آفتاب سوزه، مپونه لئه، تیرو از سوراخ سوزن رد میکنه،  
 فرزه، مرده، ترس تو دلش نیس. اگه بدونه داره کشته میشه از راهش  
 برنمیگرده.»

عثمان بزرگه اینها را گوش می‌کرد و می‌رفت تو فکر:  
 «خب، بگو بیتم شاهینم همیشه تو این کوه پناه داره؟»  
 علی شله:

«له... اما مثل اینکه امساله رومیخاد اینجا بمونه... آخه شکوفه دره  
 به لمبه نزدیکه... مهدونی که خدیجه هنوز تو زلدونه. شاهد ا از حرفشون  
 برگشتن، اما حکومت بازم خدیجه رو ول نمیکنه.»  
 عثمان بزرگه:

«وای شاهینم وای... وای اینجه مدم.»

علی شله:

«آره، اینجوربه.»

بعد به میدانی سبز و خرم رسیدند. مثل اینکه علفهای این میدان را  
 کچی کرده بودند. ابرهای پاییز در آسمان می‌چرخیدند. ابرهای سیاه و سفید...

عثمان بزرگه:

«چند دهگه راه داریم تا به شاهینم برسیم؟»  
 علی شله دامنه‌ای را نشان داد. این دامنه جنگلی و صخره‌دار بود:  
 «اونجاس.»

عثمان بزرگه:

«دلم میخاس تا نمردهم با چشم دنیای شاهینمو بینم.»  
 علی شله:  
 «میینی ایشالا.»

جنگل را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند. نزدیکیهای عصر به کلبه‌ای رسیدند. علی شله صوت همیشگی را کشید. جبار آمد روی بام.

علی عدا زد:

«جبار... جبار...»

جبار هم سعد را عدا زد:

«داداش سعد، بیا بین کی داره میاد.»

سعد هم آمد روی بام:

«سلام علی آقا، خوش اومدی.»

سعد بگر را بفل کردند.

علی:

«باید منو ببخشی سعدم. خیلی وفته میخام سر اشته بگیرم. خبرایی داشتم که باید بهت مرسوندم، اما نتونستم. چه خوب از تله کالاهی جون سالم به در بردین. شنیدیم که اون قبیله کشته شد، کوچیک‌علی رو میگویم. باورم نمشد که اینقد نامرد باشه. من اونو از وقتی که تو بستالچک جالیزبون بود میشناختم.»

وقتی اینها سرگرم گفتگو بودند، عثمان بزرگه پشت سرشان ایستاده بود و در تمام صورتش لبخندی دیده می‌شد. اسبش هم پشت سرش بود و مثل همیشه پای راستش را به طرف شکمش جمع کرده بود. موهای تن اسب از حرف برق می‌زد.

سعد با صدای خیلی پواش از علی شله پرسید:

«این کیه؟»

علی شله:

«میگه مال ده وایسوايه ... همینجور حرف تو رو میزنه. میگه میخام»

شاهینمو بینم.»

اینجه مدد به آرامی به او نزدیک شد. دستش را دراز کرد:  
«خوش اومدی سمو.»

عثمان بزرگه:

«سلام پسر... نکنه شاهینم تویی؟»

مدد:

«کی؟»

عثمان بزرگه:

«اینجه مدد.»

مدد خجولانه لبخندی زد:

«خودمم.»

عثمان بزرگه با فرزوی و سرعتی که نمی‌شد از او انتظار داشت،  
اینجه مدد را در آغوش کشید و شروع کرد به بوسیدن:

«اینجه مددم... شاهینم...»

هم اینجه مدد را غرق بوسه می‌کرد و هم گریه می‌کرد.  
جبار آمد و پیرمرد را از اینجه مدد جدا کرد. پیرمرد همانجا روی  
سنگی نشست و سرش را میان دستهایش گرفت:

«اینجه مدد من... شاهینم.»

جبار از نو آمد. زهر بازوی پیرمرد را گرفت و او را برد تو کلیه. توی  
کلیه سرتاسر با پوست خرس فرش شده بود. قطار لشتنگها و نارنجکها و اسلحه‌ها  
به درو دیوار آویزان بود. نشستند. پیرمرد تکرار می‌کرد:

«باور نمی‌کنم پسر... به چشمم باور نمی‌کنم. شاهین من تویی؟  
خودتی؟»

مدد هر بار که پیرمرد این حرفها را تکرار می‌کرد، از خجالت سرخ  
می‌شد.

پیرمرد:

«خودتی؟... شاهین من خودتی؟»

مدد:

«باید ببخشی سمو. اینجا سر کوهه. لهوه گیر نمپاد.»

عثمان بزرگه:

«جون شاهینم سلامت باشه.»

مدد کمی چاق شده بود. گونه‌هایش رنگی گرفته بود. سیب‌های سیاهش دراز شده بود. سیب‌هایش نازک بود. صورتش برلنده تر و سخت‌تر شده بود. حالتی داشت که انگار هر لحظه آمادهٔ پسریدن و دریدن است. رنگ سبزه‌اش آفتاب سوخته‌تر، تیره تر و پرشته‌تر شده بود. کدش هم بلندتر شده بود.

علی شله:

« از وقتی من ندهم‌تون... »

جبار:

« خدا عمر بسده به دهات‌های شکوفه دره. بهمون خیلی میرسن. از خورد و خوراک کم و کسری نداریم. مدد هم ارباب و هم حاکم و هم حکومت شکوفه دره‌س، دهگه دهات‌های شکوفه دره اصلاً سراغ حکومت نمیرن. همه گرفتارباشونو به مدد میگن و مدد بهشون میرسه. مدد تا به‌خا‌سی عادلّه... آره داداش علی، از وقتی مارو ندهدی کارا اینجور به. »

علی شله لبخندزد:

« خوب شد که از چنگ کالایچی جون به در بردید. من همه خبرارو شنیدم. خبردارم که عیدی رفته و افتاده به دست و پای علی صفایک و علی صفایکم کالایچی رو مدازده و... خلاصه همه خبرارو دارم. اومده بودم سراحت، اما بهدات نکردم. تو دلم گفتم حتماً کالایچی مددو سر به‌نسی کرده و زدم تو سرم. زدم به کوه و بیابون. تو سبید قلمه شنیدم که با کالایچی روبرو شدین و تو کالایچی رو زخمی کردی و دونفرشولسم کشته شدن... کلامو انداختم هوا، برگشتم ده. همینجور گوش به‌زنگ بودم که خبری ازت بگیرم، تا اینکه شنیدم تو شکوفه دره‌ای. لشونو از گوده دوران گرفتیم... »

عثمان بزرگه:

« شاهینم. من ایلچی دهات‌های واپوایم. کالایچی سگ علی صفایک، تو ده کسی نمونده که تیر کالایچی رو نخورده باشه. علی صفایک زمینامولو از مون میگیره. اما وای به حال کسی که بره دنبال حش، چونکه کالایچی رو میفرسه سراغشو میکشش. شنیدیم که... »

مدد رو کرد به علی شله:

« پس همه این کارا زهر سر ارباب عیده؟ مگه نه علی؟... من بو بره »

بودم که باید اینجور باشه. »

عثمان بزرگه با بی‌صبری ادامه داد:

« شنیدیم که شاهینمون اون بی‌ناموسو زخمی کرده... کاشکی کشته



بودیش... کاشکی اون کالرو کشته بودیش شاهینم. «  
 مدد خیلی آرام ویی تلاش جواب داد:  
 « دیروز خیر شدیم که همون زخمه کارشو کرده. میگن چن روز بیشتر  
 رفت به جهنم. »

عثمان بزرگه پرید به طرف مدد و شروع کرد به بوسیدن دستهایش:  
 « راس میگی شاهینم؟... خدا کنه راس باشه. اگه اینجور باشه که  
 مزرعه هامون مال خودمونه. راس میگی شاهینم؟ »  
 مدد:

« راسته عمو... منم تمجب کرده بودم که چطور شد تیرم اونسو  
 نکشت... چونکه درس نشوله گرفته بودم. »  
 عثمان بزرگه:

« خدا تورو به مرادت برسونه شاهینم، آمین... »  
 بعد رلت از تو خورجینش بقچه ای در آورد و آورد گذاشت جلوی مدد:  
 « شاهینم، اینو دهاتیا برات لستادن. الهی شکر، خداها شکر. اجازه  
 بده من دیگه برم. باید برم به دهاتیا مزده بدم. باید توده جشن بگیرن... »  
 با سرعت آمد بیرون. السار اسبش را از درخت باز کرد. پسرید روی  
 اسب و آمد جلوی در:

« به خدا سپردمت شاهینم. باید زودتر برسم بده و به دهاتیا مزده  
 بدم. عمو عثمانت باز میاد سراشت. خدا حفظت کنه شاهینم، خدا حافظ. »  
 عثمان بزرگه مهمیز زنان اسب را تازاند.  
 مدد:

« عجیب... »

جبار:

« عجیبه... »

علی شله:

« بچه ها سردرنیاوردم به خدا این... این شکوفه دره رو از کجا پیدا  
 کردین؟... »

مدد لبخند زد:

« پیدا کردیم دیگه... »

علی شله:

« ده ما کجا؟... اینجا کجا؟ »

جبار:

« اینجا که اینجا داداش علی. »

علی شله:

« چطور شد که گذرتون به اینجا افتاد؟ »

ممد دهور را نشان داد. سازی به دیوار آویزان بود.

علی شله:

« خوب... از این که چیزی درنیاد. »

جبار:

« چرا... ازش هر جور صدایی بگی درمیاد. »

علی شله به جبار پرخاش کرد:

« سر به سر آدم نذار جبار. »

ممد:

« علی آقا... میدونی صاحب این ساز کیه؟... این ساز مال علی

بیچاره، مال عاشق علی... تو ما ز گنج باهات رو برو شدیم. روبه

تخته سنگی نشسته بود و داشت ساز میزد. تنگتم روزمین دم کش بود.

اومد لاطی ما. از اون باغهای قدیمه. »

جبار:

« علی بیچاره عاشقه... به صدایی هم داره که نگو. »

علی شله:

« خوب فهمیدیم. علی بیچاره هم باغیه هم عاشقه، سازو آوازشم خیلی

تعریف داره. اما اینجا رو چه جوری گیر آوردین؟ »

ممد:

« علی بیچاره مال همین شکوفه دره. دایه ما هم از اون مردای

خیلی جوونمردن، حالا فهمیدی علی آقا؟ »

علی شله:

« فهمیدم. »

جبار:

« علی بیچاره هر کجا باشه حالا پیداش میشه. حالا باید سرکوه باشه

حتماً داره میخونه. خدا میدونه حالا چه شعری داره درمیاره. همینکه پاد

حتماً سازشو ورمیذاره و شروع میکنه به زدن. وضع ما اینجا رو به داداش علی،

خوشیم. »

مهد جبار رو کرد به مهد:

« داداش مهد، این پنجه رو واز کن بیستم دهاتیای واپوای برامون  
چی لرسادهن. »

مهد:

« بیستم. »

مهد به آرامی پنجه را باز کرد. توی پنجه پراز پول بود.

جبار:

« اینا همدش پولده؟ »

مهد:

« آره... همدش پولده. »

جبار:

« اعیون شدیم. »

مهد:

« آره. »

جبار:

« زلده باشی پیرمرد. »

علی شله:

« حالا این کار دنیا له داره. خیال نکنین که اون پیرمرد به این آسولیا  
ولتون میکنه. حالا می بینین، سردوماه دوباره از دهاتجا پول جمع میکنه  
ومباد سراغتون. از اون آدماس. »

مهد:

« از اون بلاکشیدم هاس. خدا میدونه که علی صدایک و کالایجی  
چه ظالمایی بهشون کردهن. »

علی شله:

« شما دیگه فکر پول لباشین. ده واپوای مثل کوه پشت سرتونده. »

جبار:

« مثل کوه. »

علی شله:

« عثمان بزرگه ازت خوشش اومده مهد. اگه کالایجی هم بهشون  
اینده ظلم نکرده بود، باز سراغت میومد و برات پول میاورد. اینا اینجورن.  
دلتی بهت پدله گفت: « اینچه مهد من، شاهین من » دیگه از حرفش بر نمگرد.

حالا که سری خونه شو سر بجهه ها شو ببری، اگه جلوی چشمش سر بجهه شو  
ببری، دیگه کاریت نداره، دیگه چیزی بهت نمیگه... اینتا اینجور آدمایی بن.»  
جبار:

«حالا که اینجوریه، پس اگه تا آخر عمرم باشی باشیم، خون از  
دماغمون تمیاده.»  
علی شله:

«حرف بیخودی نزن جبار. خیال کردی علی صدایک دس رودس  
میذاره و میگیره و میشینه؟ کالایچی جون علی صدایک بود. شما جونشو  
ازش گرفتین. خیال کردین از خون کالایچی میگذره؟»

محمد:  
«هر کاری از دستش بریاد میکنه.»

جبار:  
«اگه از دستش بر آد.»

محمد:  
«ول کن داداش جبار. به قول علی بیچاره: کدوم روزی بوده که نسی  
لداشته؟»

در این میان، علی بیچاره، که تفنگش را کجکی رو دوشش انداخته بود،  
وارد شد. بک راست رفت سراغ سازش. سازش را از دیوار برداشت. همالجا  
نشست و شروع کرد به کولک کردن سازش. بعد بک هو شروع کرد به خواندن.  
صدایی کلفت و گر داشت. مثل اینکه این صدا از علی بیچاره نبود. مثل اینکه  
این آواز از بک سال دورتر می آمد. مثل اینکه این آواز از دورها، از کوهها،  
از چوکوراوا و از درها می آمد. علی بیچاره می خواند:

«بیا مرهم بنه زخم دلیم را  
که عالم مرهم درد تو باشه.»

بعد خودش ساکت می شد و سازش جواب می داد:

«که عالم مرهم درد تو باشه.»

بعد دوباره علی بیچاره شروع می کند:

«نمیبینم به عالم جز توپاری...»

انگشتهاش می ایستند. روی ساز خیم شده است. مثل اینکه خواهد...

برده. ناگهان سرش را بلند می کند. انگشتهایش روی تارها می برند:

« ایسا مرغ هوا و سنگ خاره »

مثل توفانی می زند و می خواند:

« نهرس اسمم علی بیچاره ام من  
منم اون عاشق بك روز عاتل  
که صد روز دگر دیوانده ام من  
منم اون پاره برف کوه مسکن  
که سیلاب بهار آواره ام من. »

علی بیچاره ساکت می شود. انگار در همان جایی که نشسته بود کوچکتر شده و تمام شده، انگار در همان حالی که بود سنگ شده و دیگر تکان نمی خورد...

علی بیچاره مازش را بواشکی زمین گذاشت. مدمم همانجور که بود خشکش زده بود. باز همان برق فولاد آمد و در چشمهایش نشست. باز همان بك تبه تله لسه زرد برنجی دوسرش شروع کرد به چرخیدن و جرقه زدن، و دشت بر نور جو کوراوا جلوی چشمش موجی زد.

مدد به علی شله نزد بك شد:

« علی آلا. »

علی شله:

« چه برادر؟ »

مدد با اشاره سر از او خواست که بیرون بروند. علی شله باشد و بطرف در رفت. مدمم باشد. وقتی آنها بیرون رفتند، جبار به علی بیچاره نزدیک شد و سفلمه ای بهش زد. علی بیچاره به خود آمد:

« علی، بین چی بیگم علی. »

علی بیچاره:

« چی شده؟ »

جبار:

« مدد، علی شله رو کشید بیرون. نه میدی؟ »

علی بیچاره، خندید:

« نه میدم. »

جبار:

«ممد دیوونه شده. هتاش توشش نیس. میدونی حالا داره به علی قلده چی میگه؟ ازش میخاد که باهاش بره قصبه. همه شکوفه دره خیر داره. همه دهاتیا میدونن. همه میگن ممد میخاد به باردیگه خدیجه رو با چشم دنیایی بیینه... میخاد به بار دیگه خدیجه شو بیینه، اونوخ دیگه همه عمرم اگه توزلدون بیوسه، غمی نداره... همه دهاتیا میگن که ممد گفته اگه قصبه آتیشم باشه میرم توش. همه دهاتیا میدونن که ممد چه شه. ممد انگار تشنه خون خودشه. من میخام جلوشو بگیرم، اما همیشه بهم چونو نگاهی میکنه که انگار دشمنشم.»

علی بیچاره:

«ستو باید ولش کرد تا اولقد بره که بیفته.»

جبار:

«اگه مست بود که ولش میکردم. اما ممد مرده... این کوهها تا امروز مردی مثل ممد به خودشون ندهدن... بعد از اینم نمیتونن بیینن. اصلاً آدم نیس، انگار یک پارچه نوره... انگار از اولیاس.»  
در بیرون نسیم غوغامی کرد. نسیم دیوانه... چیزی به برف نمانده. یک دقیقه پیش بود که یک قطار درنا از روی کوهها گذشت. زمستان که نزدیک بشود درناها کوچ می کنند. هوا بوی زمستان می داد. سوزنبر گهای کاج در نسیم کج و کوله می شدند. ممد علی را زهر کاج برد:

«بشین علی آقا.»

وقتی چشم علی به صورت ممد افتاد، تعجب کرد. لبهایش می لرزید. با نگرانی منتظر بود که ممد حرف بزند.  
ممد کنار علی نشست:

«علی آقا، تو آدم عالی هستی. میدونی که هر بلایی به سرم اومده باعث تو بودی. اما من میدونم که تو خیال بد کردن به منو داشتی. میدونم که گاهی نداری و آدم خوبی هستی.»

علی شله:

«خدا میدونه...»

ممد:

«گوش کن ببین چی میگم علی آقا.»

علی شله:

«پلرماء گوشم با توس.»

سعد چند لحظه چیزی نگفت و فکر کرد. صورتش تلخ شده بود:

«من فردا میخام برم سراخ خدیجه.»

علی شله پکه خورد:

«چی؟ چی؟...»

سعد با صدایی برنده تکرار کرد:

«من فردا میخام برم سراخ خدیجه.»

علی شله:

«خب...»

سعد:

«خب نداره، فردا باید برم.»

علی شله دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و رفت تو فکر. پس از مدتی

به حرف آمد:

«خیلی منخته... خیلی... با پای خودت داری میری سراخ اجل.»

صورت سعد چروکید. درهم رفت. تلخ شد:

«مرگم لبول کرده‌م. اجلم رسیده. مهدولم، رو پیشولیم چی نوشته

شده. اما درس تو دلم، درس میون دلم، انگار پکه آتش گذاشته‌ن. دلم

انگار گر گرفته و داره میسوزه. انگار دلمو دارن از توسینم درمیارن. باید

برم. دیگه طاقت ندارم. فردا اول سفیده میخام راه بیستم. میخام راه قصبه رو...»

علی شله حرفش را برید:

«خب اگه گیر بفتی چی؟... امید من و همه، امید تموم به ده به

توس.»

سعد وقتی اسم ده به گوشش خورد، صورتش تیره شد:

«امید تموم به ده به منه؟... امید کنوم ده؟... کدوم ده؟»

با خشم تف بزرگی روی خالک انداخت.

علی شله خیلی آرام جواب داد:

«نکن داداش سعد. این کار خودی رو آتیش میزنه، دشمنو شاد میکنه.

از دعاییا دلخور نشو. اولاً از ترسشون طرف اربابو میگیرن، وگرنه دل

مهدشون پیش توس... امید ده، امید هر پنج تا ده خار دستت به توس.»

سعد قاطعانه جواب داد و باشد:

«من باید برم.»

مستانه و تلوتلو خوران به طرف کوه راه افتاد. کوهها بوی نسیم می دادند، بوی کاج می دادند...

علی شله که گیج شده بود، پاشد و رفت تو اتاق.

جبار با نگرانی از علی شله پرسید:

«چی گفت بهت داداش علی... مدد چی بهت گفت؟»

علی شله:

«گفت فردا پیش از سنبده میخاد راه بیفته بره نصبه.»

جبار داد زد:

«به خدا دهروونه شده. باید دستوپاشو بست. اگه گیرش بیارن میکشش.»

باید بستش. حالا کجا رفت؟»

علی شله:

«مدد راه افتاد به طرف کوه. انگار مست بود، داشت تلوتلومی خورد.»

جبار دنبال مدد به طرف کوه دوید. باد شاخه درختان جنگلی را

می شکست. هوا بوی برف میداد. انگار چیزی نمانده بود که برف ببارد.

ابرها تیره شده بودند و در آسمان با هم می پیچیدند. بکوه هر طرف تیره و

تار شد. دانه های درشت باران به زمین میفتاد.

مدد را زیر کاجی که شاخه های بزرگش کنده شده بود، پیدا کرد. مدد

روی کنده ای نشسته بود. جبار رفت کنار مدد. مدد در فکر و خیال خودش

غوطه ور بود و اصلاً متوجه نشد که کسی سراغ او آمده.

جبار پواشکی کنار مدد نشست:

«نکن برادر. دهگه کسی نمونده که نشسته باشه. تموم شکوله دره خبر

داده. این خبر به نصبه رسیده حتماً. به خدا میگیرت. بیا و از این فکر درس

وردار.»

مدد سرش را بلند کرد. توی چشمهای جبار نگاه کرد:

«راس میگی جبار. حق با توست. اما بیا و از من بپرس... بیا و از دل

من خبر بگیر. انگار دلمو گرفتن و دارن میهلونن. دهگه نمیتونم برادر،

نیتونم بی خدیجه زندگی کنم. اگه خدیجه رو ببینم، بگی ونگی میبهرم. بدان

حالا که باید بپرم، خدیجه رو ببینم و بپرم... تو به برادری دهگه تو حق

من میکنی جبار؟»

جبار:

«کاری نیس که برات نکنم مدد. بهم گفتیم برادر و تموم شد. تا پای



جون با توام برادر.»

معد:

«بس به دس لباس کهنه برام فراهم کن... ازت همینو میخام.»  
جبار جواب نداد. سرش را پایین انداخت.

عثمان بزرگه نزدیکی عصر بود که به ناخت وارد تصبه شد. دهنه و  
پوزه اسبش هرق کف بود. وسط بازارچه از اسب پیاده شد. اسار اسبش را  
به دست گرفت. از این سر تا آن سر بازارچه رفت. به هر کسی می رسید با صدای  
بلند سلام می کرد. به همه لبخند می زد.

تمام تصبه از گشته شدن کالاهجی خبردار شده بود. همه متوجه بودند  
که چرا عثمان بزرگه اینطور خنده کنان با همه خوش و بش می کند.  
بعد چند بار دیگر بازارچه را از این سر تا آن سر رفت و برگشت.  
چشمهای دلبال کسی می گشت. اما پیدا نمی کرد. از بازارچه درآمد و به طرف  
نهر راه افتاد. رسید جلوی قهوه خانه آقا توفیق. جلوی اسبش، با صورت  
سرخ شده و دستهای لرزان، مثل مجسمه ای ایستاد. بعد پشانش را به پیشانی  
پنجره قهوه خانه تکیه داد و تورا نگاه کرد. چشمش به ارباب عبیدی افتاد که  
در گوشه ای نشسته بود. خوشحال شد. اسب را در میدانگاهی، به درخت  
الایا بست و رفت نو قهوه خانه. آمد و بالا سر ارباب عبیدی ایستاد. وقتی  
ارباب عبیدی سرش را بلند کرد، چشمش به صورت سرخ شده و دستهای لرزان  
عثمان بزرگه افتاد. وقتی چشم به چشم آمدند، عثمان بزرگه لبخندی زد.  
رنگ ارباب عبیدی پرید. عثمان بزرگه با صدای خیلی بلندی گفت:  
«سلام و علیکم.»

بعد بی اینکه منتظر جواب سلامش باشد، پشت به ارباب عبیدی کرد  
و راه افتاد. ارباب عبیدی با دهان نیمه بازش دور شدن او را تماشا کرد.  
عثمان بزرگه اسبش را از درخت الایا باز کرد و سوار شد و به طرف

و ابوی تاخت. از لصبه تا و ابوی دوساعت راه است.  
بعد از اینکه عثمان بزرگه از لیهومخانه خارج شد، ارباب عیدی به دست و پا افتاد. می ترسید. از ترس هیچ جایی بند نمی شد. طایفه قبضه صدفش به کمر راستش آویخته بود. دست راستش همیشه روی قبضه طایفه اش بود. حتی وقتی تخته بازی می کرد، پول می شمرد یا غذا می خورد... او همیشه و هر وقت در انتظار روبرو شدن با دشمنی نامرئی بود. به نظرش اینطور می آمد...

ارباب عیدی به سرعت باشد و با همان سرعت بکراست رت سراج احمد آقا سیاستمدار، عرض حال نویس.

احمد آقا سیاستمدار آدم عجیبی بود. بامزه هم بود. چنان حرف می زد که انگار يك جوال گرد و نود هانش ریخته بودند و داشتند تکانش می دادند. احمد آقا سیاستمدار، دشمن خوبی آقا فخری دیوونه، و در عین حال هم از آدمهای سرسپرده علی صدایک بود. سیاستمدار زیر سایه کالاهچی، و به نام او چه کارها که نمی کرد و چه کارهایی را که پیش نمی برد. او هم از خیر کشته شدن کالاهچی آتش گرفته بود.

ارباب عیدی با همان سرعت وارد دکه او شد:

«نویس احمد آقا... بنویس که اگر حکومت حکومت، باید حکومت بودنشون بده... درس همین جوری که گفتم بنویس... بنویس که تو کوه و گردنه از زور باغی نمیشه قدم برداش... بنویس که زیر هر پته به حکومت درس شده... همین جوری که میگم بنویس احمد آقا... بنویس بچه های پونزده سالم زدن به کوه. درس همین جوری که میگم بنویس... بنویس که دهاتو به آتش میکش، بنویس که هر وقت دلشون بخواد به لصبه میریزن. بنویس که جون و مالون در امان نیس احمد آقا... درس همین جوری که میگم بنویس. بنویس که زلام دهگه دس به تفنگ شده. بنویس که دارن طغیان میکنن. بنویس که دهگه لانون فطرو کاخذ لانونه. همین جوری که میگم بنویس احمد آقا... تاسنولی بنویس... بنویس که حکومت باید به لشکر پیاده نظام برسه و رهش انارو بخشکوله... درس همین جوری که میگم بنویس.»

صورت تیره احمد آقا سیاستمدار تارتر شد. کلاه شاهو سیاه رنگش را از سرش برداشت و گذاشت روی میز. بادستمالی که از جیبش در آورده بود، عرق پیشانی را خشک کرد و پرسید:

«باید انارو بنویسم؟»

ارباب عبدی:

«حرف به حرف، کلمه به کلمه... درس همین جوری که گفتم بنویس آنا احمد... بنویس این امنیه‌ها نمیتونن از پس اینا بر بیان... میلهسی احمد آنا؟... نمیتونن... این امنیه‌ها عرضه‌شو ندارن که از پس اینا بر بیان، به لشکر از این امنیه‌ها نمیتونن از پس اینجه ممد بر بیان، حالا حساب بنیه‌شو بکن... بنویس. احمد آقا، بنویس... بنویس که حکومت لور آپاده نظام بفرسه. بنویس که دارن انقلاب میکنن. بنویس که دارن طغیان میکنن. بنویس که به باغی... به پسره یس ساله که درخونه من بزرگ شده... اینجه ممد و میگم احمد آنا... همین جوری که میگم بنویس... بنویس که اینجه ممد میره و مزرعه‌های منو بین دهاتیا تقسیم میکنه... بنویس که مزرعه‌های منو، زمینای منو میون تو کرام، میون رحیم تقسیم میکنه... بنویس که هر پنج تا دهمو داره تقسیم میکنه... بنویس که من از ترس دهگه تو نصیبم نمیتونم قدم بذارم... روبروی اداره امنیه خونه گرفتم. پشت پنجره‌ها کیسه‌های شن چیدم... از ترس تیر و گوله... بنویس روزنه‌ها شود ادم گل اندود کردن... از ترس نارنجک. بنویس که دیروز اومده بود منو تو خونه‌م که جلوی اداره امنیه‌س یا تیر بزنه. اگه خبر نشده بودیم، اگه به موفح نجیبده بودیم خوله‌رو با دهنامیت ترکونده بود. درس همین جوری که میگم بنویس احمد آنا... بنویس اینجه ممد گفته تموم نصبه‌رو میبخام به دهنامیت ببندم... میلهسی احمد آنا؟... تموم نصبه‌رو... همین جوری که گفتم بنویس... درس همین جوری که گفتم.»

احمد آنا سیاستمدار با لحنی گریبان جواب داد:

«آخه من چه جوری اینارو بنویسم؟... دستمو میذارن زیر ساطور... حالا گیرم که نوشتم، آخه آبروی نصبه میره. دلم نیما د اسم گل نصبه مولو به لجن بکشم. حالا که کالایچی رلت، جون علی صلابیگ سلامت باشه. بالآخره به تگری میکنه، به دست دهگه راه میندازه. علی صلابیگ رضایت نمیده که بری حکومت همین عرض حالی بنویسم.»

ارباب عبدی کفتری شد:

«تو اونتی که من میگم بکن... بنویس، همون جوری که گفتم...»

سیاستمدار:

«آخه من نه...»

ارباب عبدی:

«هر چی بهت گفتم بنویس برادر... بنویس.»

احمد آقا سیاستمدار:

«نیتونم بنویسم.»

ارباب عیدی عیبانی شد و باشد:

«هنس مهرم سراج آقا فطری، حالا میبینی که اون چهجوری مینویسد.»

احمد آقا سیاستمدار:

«به هر کی میخانی بده بنویسد، اما برات عاقبتی نداره.»

ارباب عیدی پکراست رفت سراج آقا فطری . آقا فطری صدای پای

او را از خیلی دورها شنید و سرش را پواش پواش از روی میز بلند کرد.

کوه سنگی شاهین صخره در آن طرف شکوفه دره است. این کوه سنگی صخره است صاف، تیز، خزه دار که تا آسمان بالا رفته. شاهین صخره به الفالدها هم راه یافته. در خیلی از نعه‌ها اسمش می‌گذرد. از این کوه سنگی داستانها زده‌اند...

چشمه‌ای از سینه شاهین صخره می‌جوشد و سرازیر می‌شود. به این چشمه هم چشم شاهین صخره می‌گویند. چهار طرف شاهین چشمه دارو درخت است. درختهای اینجا سبز و کوچکند. پونه‌های معطر دورتادور چشمه را پوشیده. از بلندی، از جایی به بلندی سه درخت تیره‌زی خیلی بلند، از سرایشی شاهین صخره عطر می‌بارد. آبی کف آلود از آن بالا، از سینه دیوار مانند شاهین صخره، پایین می‌ریزد.

می‌گویند در قدیم جوانی بود. این جوان علامت زیادی به شاهین‌ها داشت. سوراخها و نوارچه‌های بالای کوه سنگی شاهین صخره، لانه شاهین‌هاست. این جوان، وقت جوجه کردن شاهینها، دلش می‌خواهد جوجه شاهینی بگیرد. لانه شاهین، در وسط بدنه دیوار مانند کوه سنگی است. نه می‌شد از پای صخره بالا رفت و به لانه شاهین رسید، و نه می‌شد از نوک صخره به پایین لغزید. جوان طنابی بلند و کلنت پیدا می‌کند. سر طناب را به درختی در بالای شاهین صخره می‌بندد و طناب را می‌گیرد و به طرف لانه شاهین آویزان می‌شود. جوجه شاهین را از لانه می‌گیرد، توی سینه پیراهنش می‌گذارد. در این میان شاهین مادر خیردار می‌شود. خشکین به طرف شاهین صخره می‌برد. با بالش، مثل تمشیر به طناب می‌زند و طناب را می‌برد.

جوان باجوجه شاهین در سینه پیراهنش از بالای کوه سنگی شاهین صخره پایین میفتند و تکه پاره می شود.

از این روست که این کوه سنگی را شاهین صخره گفته اند.

معد که همان ثبانه راه الناده بود، حالا های شاهین صخره رسیده بود و داشت خستگی می گرفت که صدای پایی شنید. برگشت. جبار را دید که پشت سر اوست و دارد او را نگاه می کند. از لای پشمهای سینه اش سر و سر عرف می ریخت.

جبار مدت زهدی همانجایی که بود ایستاد. معد هم سرش را پایین انداخته بود و خاک را تماشا می کرد.

بعد جبار آمد کنار معد نشست. دستش را به آرامی دراز کرد و دست معد را گرفت. چندبار دست معد را فشار داد. معد همیشه لداد و همانطور به حال خودش باقی ماند.

جبار با صدای لرزانی به حرف آمد:

« برادر... »

چنان صهی و دوشانه او را صدا زده بود که معد نتوانست سرش را به طرف او برگرداند.

جبار دست معد را در دستهایش گرفت و التماس کرد:

« برادر... لکن... »

معد افسوس خوران سرش را تکان داد:

« تو هم نمیتونی درد منو بفهمی برادر... من آگه بحیرم خیلی بهتره. »  
جبار مثل اینکه داشت می نالید:

« معدم... من درد تورو میفهمم، اما حالا وقتش نیست. درد تو دردمنه

سرادر. »

معد:

« پس جلوی متونگیر داداش جبار. من میرم سراغ خدیجهم. آگه گرفتم که تقدیرم این بوده. آگه گهر نیفتادم که... »

معد خشمگین شد و چهره اش برگشت:

« کسی نمیتونه منو بگیره. »

جبار:

« توداری بادم خودت دستبند به دست میزنی برادر. آگه یکی تورو بینه و بشناسه چارهت چه؟... ارباب عبدی هم تو نصیبش. آگه ببیندت

چی؟ ...

برقی که در چشمهای مدد نشسته بود بزرگتر شد:  
« تا تقدیر چی باشه... نمیتون منو بگیرن. »

جبار:

« پس خیریشی برادر. برو به سلامت. »

مدد:

« به خدا سپردمت برادر. »

جبار:

« سدروز تو خونه لهر کرده منتظرت میشم. اگه تا سه روز پیدات نشه، حتم میکنم که دستگیرت کردن. »

مدد:

« باشه برادر. »

مدد باشد و راه افتاد.

مدد دور می شد. جبار تا جایی که مدد در دیدش بود، او را از پشت نگاه می کرد و با خود تکرار می کرد:

« تو هم رفتی اینچه مدد... به راهی رفتی که برگشتنی تو کارش نیس... این کومه دیگه نمیتون به اینچه مدد دیگه بی به خودمون بسین... »

وای...

برای اینچه مدد از ده شکوفه دره یک جفت چارق پاره و یک دست لباس پسرانه، لباس یک پسر پانزده ساله فراهم شده بود.

لباس دستباف بود. بانج پنبه ای بافته شده بود. کتفش با پوست انار رنگ شده بود. شلوارش سفید و کتف بود. پاره پوره هم بود. لباس به تنش

خیلی تنگ بود. مدد در این لباس خیلی ریزه تر شده بود. انگار نصف شده بود. یک چماق کلفت چوپالی هم دست گرفته بود. یک کلاه کاسکت سر گذاشته بود.

لیه کاسکت هم کنده شده بود. خنابهای لشنک و طپانجه اش را از زپوشلوار به پاش بسته بود و بندهایش را به کمرش بسته بود.

انگار داشت می پرید. چشمش چیزی را نمی دید، سرش گیج می رفت.

انگار در هوایی خالی ول شده بود. دنیا از جلو چشمهایش پاك شده بود. نزدیکی های نصف شب به کنار قصبه رسید. در کنار محله ها سگها

پارس می کردند. چه بایدمی کرد؟ اگر این وقت شب وارد قصبه می شد، برای بیخونه کار و اسرای گهرش نمی آمد. شاید هم گیر می افتاد. از طرفهای پان



صدای آسیاب‌های شنید. برگشت. به طرف آسیاب راه افتاد. صدای آسیاب آنقدر بلند بود که گوش را کر می‌کرد. بوی گرم آرد از دورها به دماغش می‌رسید.

لردا جمعه بود. روز ملاقات با زندانیها... بالای بزرگی سر راهش بود: مادر خدیجه. شنیده بود که هر جمعه مادر خدیجه سراج خدیجه می‌رود و از او خبرهایی به خدیجه می‌دهد. شنیده بود که مادر خدیجه داستانهایی باورنکردنی درباره او می‌سازد و به خدیجه می‌گوید، اما نه چیزهای بد... چیزهای خوب. گویا قضیه به آتش کشیدن خارستانهای خاردشت را هم خیلی بزرگتر کرده و به خدیجه رسانده بود، و همینطور قضیه تقسیم زمینها و مزرعه‌های ارباب عبدی را... شنیده بود که به خدیجه گفته: «محمد فدای کشیده که نگو... همچین شده که انگار متاره...» خدیجه هم از خوشحالی گویا می‌پریده... زندان هم دیگر برایش زندان نبوده و بهشت شده بوده... خدیجه هر ساعت می‌پریده به طرف ابراز، او را بغل می‌زده و محرف بوسه می‌کرده...

از روزی هم که محمد در شکوفه دره مسکن کرده بود، مرتب برایش خبر و بول می‌فرستاد...

جوالهای غبارآلود آرد، کنار هم چیده شده بود. چهارسنگ آسیاب نوسند، می‌چرخیدند. از چهار دور و برشان آرد به هر طرف فواره می‌زد. صدای آبی که آسیاب را می‌چرخاند، به هر طرف پراکنده می‌شد. آسیابان مردی بود با ریش جوگندمی. آرد سرتا پایش را سفید کرده بود. پانزده نفر دهانی در وسط آسیابخانه آتشی روشن کرده بودند و دورش حلقه زده بودند و نشسته بودند.

محمد آمد تو و سلام گفت. آن بچه‌ها برایش جا باز کردند و تعارف کردند. محمد در جمع آنها نشست. آنها هم از نو صحبت خود را دنبال کردند. آنها تا مدتی اصلاً متوجه محمد نبودند. از مزرعه و محصول و نفرو مرگ صحبت می‌کردند. درباره تاجری که در گردنه شترگلو گیر باغی‌ها افتاده بود و لخنش کرده بودند، حرفهایی زدند. بعضی‌هاشان عقیده داشتند که این کار، کار اینجه محمد است. نام اینجه محمد معمولاً قضیه تقسیم مزرعه‌های آسیاب - چشمه را به پادها می‌آورد. حالا هم همینطور شد. یکی از آن میان که از همه بترتر بود می‌گفت:

«حالا کاری نداریم، بگو زمینارو تقسیم کردی که کردی، اما دبوونه

پدرسگ، دیگه چرا دادی خارستولو دهاتیا به آتیش بکشن؟...  
 آن بکیها دربارہ آتش زدن خارستانهای خاردهشت، نصبههایی می گفتند  
 که اصلا به عقل و خیال نمی رسید. مد از حرص خودش را دانت می خورد.  
 چیزی نمائده که از کوره دربرود. تو دلش لعش داد. هیچکدام از اینها از اصل  
 قضیه و از سبب آن چیزی نمی گفتند. اصلا مثل اینکه به عقلشان نمی رسید.  
 مد از خشم اتاد. تو دلش خندید. دهاتی چو کوراوا چه بداند که خارستان  
 کبود خار یعنی چه. چه بداند که این بلا چه بلایی است؟  
 بمد دهاتیها همانجایی که بودند کز کردند و به خواب رفتند. معلم  
 همینطور. وقتی بیدار شد که آفتاب بالا آمده بود. يك دهاتی بالای سرش  
 ایستاده بود و می گفت:

«باشو بچه جون، باشو. آفتاب بالا اومده. دیگه بسه باشو. زیر پای  
 اسب والاخ له میشی، بالا بر، باشو.»

مد بیدار شد. باشد. با سرعت به طرف نصبه راه اتاد. به نصبه رسید.  
 رلت به بازارچه. به وسط بازارچه رسید. بازارچه همانطور بود که قبلا دیده  
 بود. ثمرت فروشی، آهستان برنجی به کول داشت توی بازارچه بالا و پایین  
 می رلت. حاجی کوره سر حال بود و داشت نعل می کوبید. وقتی مد از کنار  
 او می گذشت، حاجی کوره داشت آواز کوزان او غللو را زمزمه می کرد. دود  
 کباب از دکانهای کبابی بیرون می زد. زنهای دهاتی با شلوارهای سیاه از این  
 دکان به آن دکان رلت و آمدنی کردند.

مد با ترس و احتیاط، در نزدیکی باغ بلده، دهاتی ای را که داشت  
 طرف بالا می رلت، صدا زد و پرسید:

«زندون کدوم وره؟»

دهاتی:

«این کوچه رو بگرو برو. از لون دروازه سنگی برو تو.»

مد از دروازه سنگی رلت تو. يك فوج امنه در صف به حال خیرنار  
 منتظر و کیل باقی شان بودند. از دیدن این همه امنه بهلوی هم حال خاصی  
 به او دست داد. انگار دلق به او می گفت رو به کسوها برگردد و بدود.  
 هیچوقت و در هیچ جا دلش چنین نگرفته بود. در سمت جلو و راست امنه ها،  
 چشمش به بنایی کوتاه و بی پنجره اتاد. دیوار این بنا خزه بسته بود. دو سه  
 زن دهاتی جلوی این بنا نشسته بودند و انتظار می کشیدند. مد حسابی نوز  
 کرد و کج و کوله شد. حالا خیلی کوچکتر بنظر می رسید. تراولی روی باه

لدم می زد. مدد فهمید که زندان همین جاست. مدد خیلی قصه و حکایت درباره زندان شنیده بود. این بنا درست شکل همان زندانهای بود که در حکایاتها شنیده بود. به آرامی به طرف بنا به راه افتاد.

همان نگهبان آتشی مزاج و جوشی، مثل کتر ابلیس جلوش را گرفت:  
«چی میخایی بچه؟»

مدد خودش را به موش مردگی زد و با صدایی مثل گریه جواب داد:  
«آبچی من زندونیده.»

نگهبان با صدایی خشن پرسید:

«خدیجه رو میگی؟»

مدد گردنش را کج گرفت:

«آها...»

نگهبان به طرف داخل بنا داد زد:

«خدیجه... خدیجه، داداشت اومده.»

خدیجه از شنیدن حرف داداش خشکش زد. هوایکی بیرون آمد. به طرف مدد راه افتاد. رنگ مدد مثل گچ سفید شده بود و همانجا پای دیوار نشسته بود.

نگهبان:

«اینجا، اینجا.»

وقتی چشم خدیجه به مدد افتاد، پاهایست شد. همانجایی که بود مالند. نه تکانی می خورد و نه صدایی در می آورد. بعد تلوتلو خوران آمد و پای دیوار کنار مدد نشست. خدیجه انگار تمام شده بود. مدت درازی همین جور بی حرکت کنار هم مالندند. انگار لال بودند. همینجور تو چشم هم نگاه می کردند و حرفی نمی زدند. ابراز هم آمد. از حال خدیجه تعجب کرد. از سکوت آنها سر در نیاورد.

به مدد نزدیک شد:

«خوش اومدی پسر.»

مدد جواب، زیر لبی چیزی گفت که فهمیده نشد. ابراز از این موضوع هم خیلی تعجب کرد.

نزدیک ظهر نگهبان آمد، داد زد:

«دبکگه بسه. بالا بر گردین تو.»

مدد همانطور آرام، با همان آرامی و سنگینی که آمده بود، پانصد و هفتاد

را که در شمالی پیچیده بود انداخت تو بقل خدیجه و راه افتاد. تا از دروازه سنگی بیرون پرود، خدیجه هم سر جایش ایستاده بود او را از پشت تماشا می کرد.

ايراز:

«چه خبره دختر؟ ... این دیگه کی بود؟»

خدیجه نالید:

«بریم تو خاله... بیا بریم تو.»

وقتی رفتند تو، خدیجه با سرهت خودش را روی رختخواب انداخت،

ايراز گنج شده بود.

«چت شده؟»

خدیجه:

«اینچه آمد...»

ايراز:

«چی؟ ... کی؟ ...؟»

خدیجه:

«پسره، اینچه آمد بود.»

ايراز زد تو سر خودش:

«کورشم الهی... کورشم الهی... چرا درس تو صورت شیر مردمون

نیگا نکردم؟ ... الهی این چشم کور شه و از کاسهش بریزه بیرون.»

ساکت شدند. بعد هر دو زن با چشمان پر از اشک همدیگر را بغل کردند.

خدیجه:

«میریم پوره گیر...»

ايراز:

«خونمونو...»

خدیجه:

«تو گاهگلش میخام حنا بزیم خاله ايراز ... خاله ايراز، به خدا آگه

بذارم دس به سیاه و سفید بزنی.»

ايراز:

«خوله مال همه مونه. همه مون باید زحمتشو بکشیم.»

این روزها در تازهای از امید به روی زندانیان باز شده بود. صحبت از غنای

عمومی بود. معلوم نبود کدام نماینده ای سر زبانها انداخته بود که همین

روزها به آنکارا خواهد رفت و در مجلس راجع به قانون عفو عمومی صحبت خواهد کرد. از تفراری که گفته بود: تا یکی دو ماه دیگر عده زیادی شامل عفو می‌شدند. روی موضوع عفو عمومی چه شرحهایی که زندانیها دریافتند و چه آوازهایی که ساختند.

زندانی شب و روز با ترانه‌های عفو و همچنین آوازه می‌لرزید. در زندان پیرمردی بود به نام آقا مصطفی که همل کل زندانیها بود. آدم جهاننده و عاقلی هم بود. همه را نصیحت و راهنمایی می‌کرد. خدیجه هر روز خدا می‌رفت سراغ آقا مصطفی و سوال می‌کرد:

«عمو مصطفی، عفو عمومی به اینجه ممد میخوره یا نه؟»

آقا مصطفی جواب می‌داد:

«نه لفظ به ممد، به جمیع مخلوق خدا میخوره... از مرغ هوا گرفته تا

گرک بیابون، همه عفو میشن.»

خدیجه خوشحال می‌شد.

شب و روز خوشحال بود.

خاک دشت پوره گیر گرم و حاصلخیز است.

خدیجه از زندانیهایی که پوره گیر را می‌شناختند، مرتب پرس و جو شده

بود و حالا تمام دهات و گوشه و کنار پوره گیر را از بر شده بود.

خدیجه می‌گفت:

«ما تو سیاه سنگ خوله میسازیم، مگه نه خاله ابراز؟...»

ابراز جواب می‌داد:

«آره، تو سیاه سنگ.»

خدیجه باز بیرون می‌آمد و می‌رفت طرف زندان مردها و داد می‌زد:

«عمو مصطفی.»

آقا مصطفی با صدایی نوازشگر جواب می‌داد:

«چه خبر، دختر دپوونه.»

و می‌آمد دم‌در، و با وجود اینکه می‌دانست خدیجه چه سوآلی دارد،

می‌پرسید:

«چه دختر دپوونه؟»

خدیجه می‌پرسید:

«عمو مصطفی، به ممد؟»

و آقا مصطفی همان جواب همیشگی را باز تکرار می‌کرد:

«از مرغ هوا گرفته تا کرک بیابون، هرچی مخلوق تو کوه می...  
وئی عنو عمومی دربیاد، اینجور درمیاد... همین روزام درمیاد... حکومت  
میطاد به سلامتی خودش لرمون عنو عمومی بده.»

خدبچه مثل همیشه می گفت:

«دساتو میبوسم عنو مصطفی.»

عنو مصطفی هم مثل همیشه لبخندی می زد و می گفت:

«دختر دپووله...»

و برمی گشت تو بند خودشان.

اهاز:

«میخان مارو روز چارشنبه برون کوزان. میگن محکمه اینجا نمیتونه  
بری ما حکم بده... کاشکی تا اون روز عنو عمومی دربیاد و بیخودی نبر نمون  
کوزان... همین دلم گرفته که...»

خدبچه غصه اش شد:

«خداکته... مدم نمیتونه بیاد کوزان. کاشکی اون روز به مدد گنه  
بودم... اما زبونم بند اومده بود خاله، انگار لال شده بودم.»

اهاز:

«اگه من فهمیده بودم که اون مده...»

خدبچه:

«عنو عمومی نزدبکه.»

اهاز:

«آقا مصطفی ماشالا خیلی عاقله. اون از همه چی خیرداره. میگن تو  
آنکارام آدم داره و بر اش خبر میارن.»

خدبچه:

«امروز جمعه. چن روز داریم تا چارشنبه...»

بعد شروع کردن با انگشتهای به شمردن:

«شنبه، به شنبه... پنج روز داریم تا چارشنبه خاله اهاز. کاشکی بادم  
اومده بود به مدد گفته بودم که چارشنبه از اینجا میبرنمون... کاشکی بهش  
گفته بودم.»

اهاز:

«اگه من فهمیده بودم که اینچه مدمونه، فوراً بهش گفته بودم.»

خدبچه:

«خاله... میگی علو عمومی درمیاد؟»

ایراز:

«آلا مصطفی ماشالا خیلی عاقله. تو آنکارام آدم داره. آره که درمیاد. آلا مصطفی آب از آب تکون بطوره خبردار میشه.»

خدیده:

«شاخه‌های بیدی که میخام جلوی خوله‌مون بکارم، میخام به زمین

برسه.»

ایراز:

«میرسه.»

خدیده:

«گوساله‌هامون سال به‌سال بیشتر میشن...»

\*

وقتی مدد از زلدان بیرون آمد، بال درآورد. سرش گنج می‌رفت. چشمهایش چنان سیاهی می‌رفت که داشت میفتاد. آمد به بازارچه. خودش را به‌سختی به‌سکوی سنگی رساند و نشست. کمی بعد به‌خود آمد. در جلوی دکه‌ای پرتقالها را تل کرده بودند. در گوشه‌ای دیگر کلمها را روی هم چیده بودند، مثل تپه‌های کوچک... از روی سکوی سنگی باشد به طرف وسط بازارچه رفت. در قهوه‌خانه آقا توفیق، جمعیت زیادی نشسته بود. اغلب آنها عبا داشتند و پیل‌هاشان را روی شال‌هاشان تکیه داده بودند. مردی قد کوتاه بنیه راکشیده بود به‌فحش. تعجب کرد. در دلتش گشت: «اینجام ارباب عبدی داره.» همانجا منتظر ماند. مرد قد کوتاه همینطور فحش می‌داد. بنیه صدایی در نمی‌آوردند. سرشان را پایین انداخته بودند و حرکتی نمی‌کردند. بعد مردی که فحش می‌داد، بک‌هو لرم شد و گفت:

«برادرا... شما از جولم بری من عزیزترین.»

مدد تعجبش دو برابر شد. از این کار سردر نمی‌آورد. مردهای پیل به دوش، همانطور که سرشان پایین بود، به آرامی باشندند و به طرف رودخانه راه افتادند. چند نفر گفتند:

«دارن میرن مزرعه شلتوک.»

مدد باز هم تعجبش بیشتر شد. رفت طرف وسط بازارچه. دودکباب از همان دکانی که دفعه اول در آنجا کباب خورده بود، بیرون می‌زد، رفت تو.

از بوی کیاب دلفی ضعف رفت.

شاگرد کیابی که چشمش به مشتری افتاد، داد زد:

«باد بزن...»

آمد به شاگرد کیابی:

«به خورده زودتر داداش.»

شاگرد کیابی داد زد:

«تندتر باد بزن...»

آمد وقتی به پشت سرش نگاه کرد، بکه خورد، ترسید. نخواست به

چشمهایش باور کند. کسی که درست پشت سر او نشسته بود علی شله بود. این خواب

و خیال نبود. خود علی شله بود که به او لبخند می زد. و چه خائنانه... آمد

چیزی نگفت. در یک لحظه هزار احتمال از خاطرش گذشت. علی شله چیزی

نمی گفت. همینطور به او نگاه می کرد و لبخند می زد. بعد علی شله باشد و

آمد و روی صندلی خالی که سر میز آمد بود، نشست. خم شد در گوش آمد:

«ترس. طوری نشده. بعد حرف میزنم.»

کیابشان را آوردند. خوردند و باشندند و آمدند بیرون. شربت فروش

آهستان برنجی اش را گول کشیده بود در وسط بازارچه بالا و پایین می رفت.

آمد:

«شربت... به شربت بده.»

وقتی شربت فروش داشت برای آمد شربت می ریخت، آمد دستی را

دراز کرد و به آهستان کشید. شرتی خنده اش گرفت:

«از طلاس پسر جون، از طلاس.»

علی شله:

«از جبار شنیدم که اومدی تعبیه. منم سوار اسب شدم اومدم. گفتم

لکنه خدای نکرده بلایی به سرت بیاد... دم دروازه زندون خیلی منتظرت

شدم. حال خدیجه چه طوره؟ ایشالا خوب و خوشه. تو مگه دیوونه شدی مسدا!

آخه مگه بی اسب میشه اومد تعبیه. اگه خدای نکرده بو بپرن که تو اینجایی

و بیان سرامت، چه جوری میتونی لرار کنی؟ اینه که برات اسب آوردم و

دارم دنبالت میگردم که خدای نکرده اگه شناختت، بتونی سوارشی و لرار

کنی و خودتو برسونی به گوه...»

چشمهای آمد پر از اشک شد:

«زنده باشی علی آقا، زنده باشی.»



علی:

«خداگنه تو همیشه زنده باشی... چونکه اینچه سعد تویی.»

سعد:

«به چیزی بهت بگم برادر؟»

علی:

«بگو برادر.»

سعد:

«با خدیجه روبروی هم نشستیم. اما زبان هر دو مون بند اومده بود. اصلاً نتوانستیم به کلمه باهم حرف بزنیم. اصلاً دلم رضا نمیده خدیجه رو اون نو بینم. دیگه من اولجا سراغش نمبرم. اگه م برم باز زبونم لال میشه... نو برو سراغش، بین حرفی داره یا نه؟»

علی:

«باشه... تو توفهوه خونه وسط بازارچه منتظرم باش. اسبو بستم به درخت توت، اون سر بازار... ببر روش و...»

سعد:

«باشه برادر.»

چیزی ناسمعلوم، چیزی مثل ترس و لرز در دلش بود. انگار چیزی سرد و یخ در میان کرده هایش می گشت و می گشت. آرام نبود. انگار درجایی افتاده بود که گنجایش او را نداشت. می خواست فرار کند، چیزهایی را بشکند و تکه پاره کند. احساسی مثل غم و ترس در دلش وول می زد. یک تلاش... با سرعت خودش را به اسب رساند، آنهایی که او را می دیدند، با تعجب به این بچه دهاتی ای که منگ و گیج از برآنها رد می شد، نگاه می کردند. برهای گاه به پوزه اسب چسبیده بود. یک دسته علف سبز از زمین کند و پوزه اسب را باک کرد. اسب رنگ مللزی و خاکستری داشت. خالهای درشتش به کیودی می زد. این خالها هر چه بطرف کفلهایش نزدیک تر می شدند، رنگ خنایی می گرفتند. سر حیوان را نوازش کرد و به تپه خاله آمد. جای خواست. برایش چای آوردند. خدیجه آمد جلوی چشمهایش. خدیجه خیلی عوض شده بود. صورتش زرد شده بود. زیر چشمهایش چین هایی پیدا شده بود، اما صورتش چاقتر شده بود. معلوم بود که خسته و بیزار است. دل مسدوده پاره شد. دانه های اشک از چشمهایش غلطید و روی میز افتاد. نشسته بود، اما مثل این بود که هر لحظه دارد با می شود. چاهش را خورد. بالگرالی منتظر

علی بود. چشمهایش را به راه علی دوخته بود. سر و کله علی از سر کوچک پیدا شد. علی سر حال نبود. هبوس بود. آمد به پیشبازش رفت. هر دو به طرفی جایی که اسب را بسته بودند، راه افتادند.

آمد:

«چی گفت؟»

علی:

«نهرس.»

آمد:

«نکنه خبر بدی آوردی.»

علی:

«خبر خوشی ندارم.»

دل آمد جوش می زد:

«بگو، بگو... اصلا دلم پیش پیش خبرم کرده بود برادر... میدونم

خبر بدداری... بگو.»

علی:

«این چارشنبه مبخان خدیجه رو برون به کوزان. مبخان تو کوزان زندونیش کن. خدیجه میگفت بهمد بگو حشو حلالم کنه. جرم خدیجه سنگینه، یعنی محکمه اینجا اینجور میگه. ابرازم میبرنش.»

این خبر اول مثل ماعنه آمد را زد. اما چند لحظه بعد آمد خودش

را جمع و جور کرد و حواسش جا آمد. علی را فراموش کرده بود. خود

بخود لبخندی زد. تمام دشت چو کوراوا با درخت و علف و سنگ و خاک و

قصه اش شد بک پارچه تلالو زرد. لبخندش هنوز روی لبش بود. بعد

بکمو برید روی اسب. در بک لحظه دیگر گون شده بود و اینچه آمد دیگری

شده بود.

«بخت جلو علی آقا. تموم شده.»

علی التاد جلو. با سرعت از قصبه خارج شدند. از دشت هزار گاو گذشتند.

رسیدند طرفهای دیکهولی، طرفهای باغ پرتقال کاراجالی عثمان.

علی دهنه اسبش را کشید و ایستاد. تو چشمهای آمد نگاه کرد:

«چی شده؟... چی تموم شده؟... به منم بگو.»

آمد از اسب پیاده شد. لبخند زان دست علی را گرفت:

«تورا منتظر میشم و خدیجه رو از دس امنیها میگیرم.»

علی صبیانی شد:  
«تو پاك دېروونه ندى... آخه تو دشت چو کوراوا، روز روشن میشه  
از چنگک امنه‌ها دختر درآورد؟...»

ممد مثل يك كه شادی از درآمد تو. جبار از روزی که ممد را شناخته بود، او را به این حال ندیده بود. علی بیچاره هم همینطور. ممد مثل اینکه از خوشحالی بال درآورده و داشت می پرید. جبار و علی بیچاره از این حال ممد خیلی خوششان آمد. ممد تو اطاق قدم می زد و ترانه های شوخ رقص را می خواند:

«گلایای نوهر

لومزهت رسیده دختر

نندت لعالت نداد

معدت چاییده دختر.»

اگر لحظه ای قبل کسی بد آنها گفته بود ممد چنین آوازی می خواند، شرم ممکن بود باور بکنند. ممد اصلاً اهل این جور شعر و آوازا نبود. ممد می پرید:

«علی بیچاره... سازتو وردار و به خورده از اون آهنکهای رقص بز.»

اما ممد همیشه این طور حرف نمی زد. او همیشه کم حرف و سنگین بود،

و سنجیده حرف می زد.

علی بیچاره بی اینکه چیزی بگوید باشد و رفت از روی دیوار سازش را برداشت و شروع کرد به زدن و خواندن تعنیف های شوخ. هم می زد و هم

می خواند:

رقتم دهم در آهن کلون بود

زلف سباهش شب فلر مشون بود...

مقدم با علی بیچاره هم آوازی می کرد. چشمش افتاد به علی شله که دم در ایستاده بود و تکان نمی خورد. به علی بیچاره گفت يك آهنگ رقص هالایی بزند. علی بیچاره شروع کرد به زدن، بنیه هم شروع کردند وسط اتاق به رقصیدن و چرخیدن. بعد مدد رقص را ول کرد کنار دیوار نشست و تکیه زد. انگار آرام گرفتنی در کارش نبود. انگشتهایش می رقصید.

مدد جبار را صدا زد.

جبار:

«پدر ما اربابیم.»

مدد:

«روز امروزه جبار.»

جبار:

«مگه خبری شده؟»

مدد:

«روز امروزه... روزی که باید نشون بدیم چند مردیم.»

جبار:

«حرفشو بزنی مدد... چی میخای بگی؟»

مدد باشد. لباس بچه گانه ای را که تن کرده بود، در آورد و گوشه ای انداخت. لباسهای خودش را پوشید. کفشی که پایش بود، از چرم ضخیم ماراش دوخته شده بود. چروکیده و سرخ تیره بود. پاشنه کفش از لاستیک اتومبیل بود. شلوارش از پارچه ای بادوام و قهوه ای رنگ بود. از تاجری که لختش کرده بودند، گرفته بودند. مدد و جبار وقتی از زد و خورد با کالاهچی برمی گشتند، چند روزی راهزنی کرده بودند و چند نفر را لخت کرده بودند. برای این بود که پول و لباس و اسلحه و فشنگشان تکمیل بود. از این غنیمتهایی که گورشان آمده بود، خیلی خوشحال بودند. باز هم می خواستند گردنهای ماراش را ببندند. کمربند و تسمه های فشنگشان نقره نشان بود. ترصیح خیلی باسلیقه... شلوار قهوه ای رنگش خالهای سیاه داشت. این شلوار و جلد طپانچه را خان پوروکها، کریم اولغلی برایش فرستاده بود. جلد طپانچه اش گلاتون دوزی خیلی خوشگلی داشت.

قطارهای فشنگ را در دو ردیف، چپ و راست، به سینه اش آویخت.

این قطار فشنگها هم گلاتون دوزی بود. اینها هم هدیه خان پوروکها بود.

جبار با انگرالی پرسید:

« چه خبره مدد؟ ... چرا حرف نمیزنی؟ »

مدد:

« روز، امروزه... »

علی شله دم در نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود و لبخند می زد.

جبار:

« شله، تو بگو چی شده. »

علی شله:

« روز چارشنبه میخان خدیجه رو از قصبه بپرن به کوزان. میخان

تو راه از جنگ امنیه ها بگیردش... خوشحالش از اینه. »

جبار لب تر نکرد. اخم کرد. علی بیچاره هم چیزی نگفت. اصلاً به این

کارها هم کاری نداشت.

مدد متوجه شده بود. اما به رویش نیاورد. اگر جبار دلتور شده بود،

برایش اهمیتی نداشت. او از کسی انتظار کم نداشت. این حرفها برایش

کاملاً حل شده بود.

روزهای اولی که با علی بیچاره آشنا شده بودند، علی بیچاره برایشان

یکی از قصبه های کوراوغلی را تعریف کرده بود. قصه ظهور کوراوغلی را.

روزها بود که همان کوراوغلی جلوی چشمهایش بود:

« چنین آورده اند نائلان اخبار که در قدیم الایام در شهر بولنو... »

قصه با این مقدمه شروع می شد، و خلاصه اش این بود که:

کوراوغلی توله سگ کوچکی را در کوچه می بیند. توله چنان کوچک

بوده که قد يك كف دست. چهار - پنج لره سگ به این توله كوچك حمله

کرده بودند و او را در میان چنگ و دندان گرفته بودند. اما توله كوچك

ابتدا میدان را خالی نمی کرده و از خودش دفاع می کرده، آخر الامر هم سگهای

لره شیر را مغلوب می کند و هر کدام را به سستی دیگر فرامی دهد، خودش هم

به راه خودش می رود... کوراوغلی هم که شاهد و ناظر این ماجرا بوده

با خودش می گوید: ای دل مغال! ... بین حتی اگر يك توله سگ كوچك

چسور باشد... و بعد از این است که کوراوغلی، می شود کوراوغلی. همان

کوراوغلی بی باك، که بعد از اینکه آن اتفاق هم برای پدرش روی می دهد،

راه کوه را پیش می گیرد.

قصه کوراوغلی مدد را خیلی جلب کرده بود. بعد از شنیدن قصه

کوراوغلی، يك بار دیگر قسم خورده بود که از باب عبدي را بکشد.

ممد:

« چته داداش جبار... چرا انخم کردی؟ »

جبار:

« هیچ. »

ممد:

« لترس، از تو کاری نیستام. »

جبار:

« هیچ. »

ممد:

« هیچ دیگه چه؟ »

جبار:

« هیچ. »

ممد:

« خوب... »

جبار:

« دلم میسوزه ممد. »

ممد از این حرف خوشش نیامد:

« توهم که دایم دلت میسوزه. »

جبار:

« چونکه مردی ممد، چونکه خیلی جوانمردی... »

ممد:

« خوب؟... »

جبار:

« توپکی و نگي من آتیش میگیرم. »

ممد:

« بگو چرا؟ »

جبار از کوره دررفت و داد زد:

« میخایی روز روشن، اولم تودنتی مثل چوکوراوا، از چنگه به گله

امنیه دختر درباری، ها... اونم دشتی که بر از ده و آبادیه... چوکوراوا

نلس، تله... تله بالهیا... هر یاهای ای که گذرشی به چوکوراوا التاده، دیگه

برنگشته... آتیش میگیرم، دلم میسوزه برات. نازه توراه و چاه چوکوراوارم

نمیشناسی. اگه نه آدمی مثل نایب رجب همراست بود، باز به حرفی... آخه  
با کدوم بلدی میخایی بری چو کوراوا؟

سعد مثل صخره‌ای سیخ ایستاد:

« تو حالا بامن میایی یا نه؟ اونو بگو. »

جبار:

« من با پای خودم توتله نمیرم. »

سعد:

« واضح حرف بزن. صحبت از تله مله نکن. میایی یا نه؟ »

جبار:

« نه. »

سعد:

« باشه. تو بگو علی بیچاره... تو بامن میایی یا نه؟ »

علی بیچاره:

« منگه چو کوراوا رو نمیشناسم برادر... من از چو کوراوا میترسم.

پایه من به تو نمیره. اما اگه میخایی میام. به خاطر رفیق هر کاری میکنم. »

سعد نگاهی چپ چپ به علی بیچاره انداخت.

« که اینطور؟... »

آن شب دورهم شام نخوردند. هر يك در گوشه‌ای دیگر نشستند

و الحام کردند. این وسط علی تله از همد سر حال تر بود. وقت خواب رسید:

جبار:

« شما بخوابین من قراول وامیسم. »

سعد و آن یکی‌ها خوابیدند.

نصف شب جبار آمد بالاسر سعد و بیدارش کرد. سعد راست شد و تو

رخن خواب نشست. اصلاً خواب نبود. باخشونت پرسید:

« چی میخایی از من جبار؟... رفایقتونشون دادی، دیگه چی میگی؟ »

جبار:

« برادر. »

دستهای سعد را گرفت تو دستهایش و دوباره تکرار کرد:

« برادر. »

سعد خندید:

« رفایقتونشون دادی. »



جبار:

« بیاوبنگذر برادر. خدیجه رو بالاخره آزادش میکنم. میدونی که همه طرف خدیجه رو دارن، همه میکنن آقا ولی رو مدد زده... بالاخره ولش میکنن. »

مدد:

« درسه که شاهدشهادتشونو پس گرفتن، اما فایده‌ای نداره. اگر فایده‌ای داش که خدیجه رو واسه محاکمه به کوزان نفرستادن. خدیجه بری من داره تو زلتونا میبوسه، با میبهرم با از چنگ امنیه‌ها درش میارم. اصلا نمیخام تو با من بیایی. آگه نیایی بهتره. این راه صدی نودش مرگه... آدم عاقل که خودشو دس دسی تسلیم مرگ نمیکنه. »

جبار:

« مدد، تو دنیا هیچ کاری نیس که برات نکنم، اما این کار دیوونگیه. این کار یعنی اینکه آدم دس دسی خودشو بندازه تو آتش. از همه مون بیشتر حیف تو من برادر. بیاو حرفمو گوش کن برادر. حرفمو زمین ننداز. ازت خواهش می‌کنم که حرفمو زمین نندازی، دلمو نشکنی... آگه تو به این منتهی کشته شی، درد میشه و بدلمم میشینه و تا آخر عمر باهامه... بیاوبنگذر برادر... »

مدد:

« خودتو بیخودی خسته نکن داداش جبار. بیخودی نصیحت نکن... آگه بدونم صددرصدم کشته میشم، میرم. مثلاً آگه اینجوری زلنده باشم لابدش چیه؟ بیخودی خودتو خسته نکن. »

جبار:

« دیگه خودت میدونی برادر. هرچی دیدی از چشم خودت بین... جبار دست مدد را ول کرد و به گوشه‌ای رفت. شنیه و پیکشبه و دو شنیه گذشت. مدد و جبار تو روی هم نگاه نکردند. از همدیگر فرار می‌کردند. مدد هر روز اول سحر به کوه می‌زد و شب که هوا تاریک می‌شد، به‌خاله برمی‌گشت.

« شنیه صبح، پیش از سلیده مدد باشد و علی شله را بیدار کرد:

« من دارم میرم علی آقا. »

علی ازجا پرید:

« این کار دس تنها راه نمیشه. منم باهات میام. »

علی خنده و ادامه داد:

«خیال نکنی که میتونم تیراندازی کنم... تیراندازی با تو، منم از دور و امیسم و تماشا میکنم. قایم میشم به گوشه‌ی و سیر میکنم. بذار از تو شکوفه‌دره برات به اسب خوب گویارم. منم سوار اسب میشم و باهات میام. خبر چی ت میشم. باید نزدیکیای کوه کمین کنی. نزارم باید پشت باشه. صب کن. من برم شکوفه‌دره و برگردم.»

چشمهای مد از خوشحالی برق زد. علی شله را بغل زد و بوسید:

«خوبیای چه چیزی باید تلالی کنم علی آقا؟»

علی کمر را اسف خوران به چپ و راست تکان داد و با صدایی غم‌آلود

گفت:

«کنوم خوبی برادر؟... من میخام اون چیزی رو که شیکم بندش

بزلم و همین.»

علی با سرعت باشد و رفت.

یکی دو ساعت بعد، وقتی آفتاب داشت می‌زد، صدای تاخت اسبی

شنیده شد و بعد هم صدای نفس‌نفس اسب از پشت در شنیده شد.

مد آمد بیرون:

«زنده باد علی آقا.»

علی:

«این اسب عروسیه. بزکشی کردم.»

به گردن اسب مهره‌های آبی و نوارهای رنگارنگ بسته شده بود.

زین و انارهای گلابتون دوزی بود.

مد:

«اسب عروسی.»

علی شله:

«به پوستینم برات آوردم. هم به درد بارون میخوره، هم به درد...»

مد:

«خب؟...»

علی:

«به درد اینکه اسلحه‌تو نبینن... بندازی روت لقط سرت دهنه میشه.»

زود باش... نباید دیر کنیم.»

مد پرید روی اسب، بعد از او هم علی شله سوار شد...

جبار تو درگاهی استاده بود و بی اینکه حرفی بلند آلهارا تماشا  
می کرد. علی بیچاره هم همینطور. صورت جبار زرد شده بود، مثل صورت  
مرده. مثل مجسمه خشکی زده بود.

ممد اسب را به طرف در راند. بی اینکه تو صورتش نگاه بکند از او  
خدا حافظی کرد:

«حتو حلال کن داداش جبار. علی بیچاره، تو هم حتو حلال کن.»  
جبار همانطور که بود، مثل مجسمه سر جایش بالی ماند بی اینکه جوابی  
بدهد.

علی بیچاره:

«حلالیت باشه برادر.»

اسبها در سراسیمگی تاختند. جبار مدت درازی همانجا و به همان حالی که  
بود، بالی ماند.

باران نم نمک می بارید. باران هوای آتایی... يك لحظه هوا صاف می شد  
و از نو می بارید. لبهای نزار خیس شده بودند. آب از بدنۀ نی ها به پایین  
می لغزید. روی برگها دانه دانه می شد و زیر نور خورشید برق برق می زد.  
در آن ولتھان نزاری بود در پایینهای ستیر. راه از بالای این نزار و  
دامنه پوشیده از درختهای مرسین کوه می گذشت.  
از ده کوچک چنار گذشتند و به نزار رسیدند. وقتی آفتاب غروب  
می کرد باران هم بند آمد.

علی شله:

«خوب نکردم که پوستین ورداشتم؟»

محمد:

«چرا؟»

علی:

«آخه بارون بند اومد.»

محمد:

«بازم میگه.»

علی:

«کمینگاهی بهتر از این نزار توچو کوراوا گیر نیما.»

محمد:

«ایوالله علی آقا. از کجا این طرلارو اینهمه میشناسی؟... انکار که

چو کوراوارو وجب به وجب از بری.»

علی شده:

دوقتی جوون بودم، از چوکوراوا اسب میزدم و میبردم به کوه. حالا  
لهمیدی چرا چوکوراوارو از برم؟»

محمد:

«لهمیدم علی داداش... خاطر جمعی که از این جاده رد میشن؟»

شل:

«کوزان فقط دوراه داره برادر... یکی هل چوکوره یکی هم اینجاس.  
خوب شد که بارون زد... حالا راه هل چوکور تا زانو تو گله. شك ندارم که  
از اینجا رد میشن. کمینگاهی بهتر از اینجا فعلا گیر نیاد. کارتو میکنی و تو  
به آب خوردن مهرسی به کوه. اگه جبار میدونس همچین جایی گیر میاری،  
حتماً باهات میومند.»

صورت محمد از شنیدن اسم جبار توهم رات.

علی شده:

«به خدا میومد. جبار ترسید... ترسید که وسط روز تو دشت گیر

بینیم.»

محمد چیزی نگفت.

علی ادامه داد:

«ترسید... همچین ترسید که تگو... جبار خیلی زرنگه. میدونس که

گذر هر باغی به چوکوراوا افتاده، دهگه برنگشته...»

محمد کنجکاو شد:

«حتی به نلرشولم نتونسه جون سالم از چوکوراوا به در بره؟»

شل:

«حتی به نلرشولم.»

بچه را باز کردند. بی صدا و آرام، کمی غذا خوردند.

علی شل:

«من مبرم طرف نصبه و دنیال اونا میام. تو برو تو کوه به خورده

بخواب. دم سفیده بیا تونیزار. اسبتو بند وسط لیزار، جایی که دهنه لسه.

بعد بیا لب جاده. من رفتم، فردا دم عصر اونا مبرسن اینجا.»

شل برید روی اسب و به تاخت راه نصبه را پیش گرفت. صددم سوار

شد و به طرف کوه راند. کنار يك اجاق سنگی رسید. اجاق سنگی را آب

ویران کرده بود اما باز هم سنگر خوبی بود. آدم می توالست درباران زهری

بیتوته کند و خمیس نشود. مثل خار بود. گودال اجاق پراز آب بود. توی گودال را سنگ چید. اسبی را به درخت بلوطی که آن بالا بود بست، پوستین را دورش پیچید و روی سنگهایی که تو گودال چیده بود خوابید. يك لحظه به خواب می رفت و بلكهو از خواب می پرید. تا سیه دم وضع به همین منوال گذشت.

سر صلیبه پرید روی اسب. به نيزار رسید. به طرف وسط نيزار راند و اسب را به ریشه نی بست.

از دیشب تا حال خوش بود. تمام بدنش کوفته بود و درد می کرد. به يك کپه نی تکیه داد و نشست. روی این کپه نی، زنبورها کندو روی کندو بسته بودند. عنکبوتها از این نی به آن نی تار بسته بودند.

آفتاب زد. سخت تر از انتظار چیزی نیست. اما انتظار در چه وقتی؟ ... ظهر شد. گرمای نمور به در و دشت نشست. عصر شد. سایه کوههای دوبرویی به طرف مشرق دراز شد. مدتنگش را برداشت و در گودالی در پناه نيزار در کنار جاده کمین کرد. گاهی از گودال بیرون می آمد و چشم به راه قصبه می دوخت. اما چیزی در دپرس دیده نمی شد. خودش را می خورد. دلش می خواست کوه و بیابان را به گلوله بیند ... بزَن... چه کار داری که کجاست. نيزار و جاده را به گلوله بیند ... از حرص خودش را می خورد. دیگر هر دقیقه يك سال طول می کشد.

بعد خنجرش را کشید و شروع کرد به کندن گودال. با تمام زور می کند. خاکها را مشت می کرد و بیرون می ریخت. نفس نفس زنان وسط جاده دروید. اما چیزی دیده نمی شد. همانطور وسط راه ایستاد و حرکت نمی کرد. از جنبه خبری نبود. امیدش کور شد. رفت از گودال تفنگش را برداشت و آمد وسط جاده ایستاد. چیزی نمالده که آفتاب غروب کند. در آن سر جاده سیاهی هایی که تکان می خوردند به چشمش خورد. این سیاهی رفترفته نزدیکتر می شد. دلش بلكهو ریخت تو. اما باز هم به نيزار و گودال برگشت. وقتی این سیاهی ها نزدیکتر شدند، دو زن را در جلو و چهار امنیه را به دنبالشان تشخیص داد. به آرامی به نيزار خزید. نمی از خوردن روی کوه دوبرویی باقی مالده بود.

پای امنیه دراز تندی را که در پشت بنیه بود نشاله گرفت و ماشه را چکالده. امنیه نعره زنان برگشت خودش را روی زمین انداخت. مدد مثل مسلسل درو می کرد. چپ و راست راه گلوله بسته بود. امنیه ها کج شده

بودند.

محمد:

«آهااای... با اینچه محمد طرفین. اون زنار و ول کنین و بر گردین.»  
 يك امنیه دیگر نعره زنان افتاد. دو امنیه دیگر خودشان را توی خندق  
 بر از آب کنار جاده انداختند و شروع کردند به مقابله با محمد. تارپکی رسید.  
 باران هم از نو لم لمک شروع کرد به باریدن. زنها بلا تکلیف سر جاییشان مانده  
 بودند. هردو از ترس می لرزیدند. بعد هردو وسط جاده، توی آب و گل  
 نشستند.

محمد:

«آهااای، امنیه‌ها... بر گردین و برین سر کار و زنده گیتون. اگه به گله‌م  
 باشید از تون ککم می‌گزه.»  
 لرباد و قنار زخمیها درودشت را پر کرده بود.

محمد:

«رفینا تونو ورداپین برین... ورداپین و برین...»  
 امنیه‌ها مدتی شلیک را موقوف کردند. زنها هم کمی عفتشان به سرخان  
 آمد.

ابراز حلقه‌های به خدیجه زد:

«باشو کور نشی الهی... باشو پواش پواش بریم طرف محمد.»  
 خدیجه نالید:

«چه قسمتی داشتم خاله ابراز... بریم.»

بی صدا شروع کردند به خزیدن.

خدیجه:

«محمد.»

محمد:

«او مدین؟»

از تارپکی چشم چشم را نمی‌دید. محمد از گودال درآمد و پرید وسط  
 جاده. زنها مثل سایه در تارپکی می جنبیدند. محمد رسید. دستشان را گرفت.  
 آنها را به نیزار و پهلوی اسب برد. امنیه‌ها هنوز هم به این طرف و آن طرف  
 شلیک می کردند. اسب به صدای پا شیهه بلندی کشید. محمد اسب را باز کرد.  
 سوار شین... سوار شین و دنبالم برونین.»

وقتی از نیزار خارج شدند، امنیه‌ها هم تیراندازی را قطع کرده بودند.

و با منتظران زخمیشان ورمی رفتند.  
سواری که از سم اسبش جرقه می جست، به طرف دامنه می تاخت و از آنها  
رد شد. لحظه‌ای بعد برگشت. دل ممد خبر می داد که این سوار باید علی  
باشد.

صدای پواشی شنیده شد:

«اینچه ممد... اینچه ممد...»

ممد جواب داد:

«اینجا ایم علی... بیا.»

علی نفس نفس زنان خودش را به آنها رساند. پیاده شد:  
«داداش ممد اسب بگیر و سوار شو. بعد تو شکوله دره تحویل بده به  
صاحبش. تو این دامنه‌ها نگیر و اسب. فردا وکیل باشی عاصم هرچی امنیه‌س  
ورمیداره و میاد دنبالت. مواظب باش گیر نیفتی. بعد من بهت میرسم. امشب  
هرطوری شده راه شکوله دره رو بگیر. بعدم برو طرف آکجا داغ... والنسا...  
به تاخت برو. بالا سردمت به خدا.»  
علی برگشت و قاطی تاریکی شد.

ممد:

«این خوب تو فراموش نمیکنم علی آقا.»

برید روایی که علی شله برایش آورده بود.

«خدیجه... بیرو ترکم.»

خدیجه از آن اسب پیاده شد و سوار ترک اسب ممد شد. در تاریکی

می تاختند.

ممد چند بار راه را گم کرد. بعد پیدا کرد. آفتاب نرزه بود که به  
شکوله دره رسیدند. بکراست راندند وسط ده. جلوی یکی از خانه‌ها پیاده  
شدند.

ممد داد زد:

«آهای... صابخونه‌ها.»

جوانی هجده ساله در را باز کرد و آمد بیرون. آنها را که دهد خوشحال  
شد و لپخند زد. آمد اسبها را گرفت و برد به طویله. اسبها خیس عرق  
و کف بودند.

خدیجه و ابراز له شده بودند. داشتند می لرزیدند. در هوای گرم  
و میش، صورتشان درهم و متعجب و نگران دیده می شد.



رفتند تو. زنه‌ای خاله اجاق را روشن کرده بودند و کنار اجاق دشتک  
بهن کرده بودند. خسته روی دفتکها نشستند.

ممد:

«ما بهخونه، من دوروزه گشتم.»

گفتند:

«الساعة اینجه ممد، همین الساعه.»

عبدی شکسته شده بود، ضعیف شده بود... تو قهوه‌خانه صبح تاشب  
اسم اینجهمند به گوشش می‌خورد. دهان مردم کیسه نبود که بشود درش را  
بست.

از حرص و جوش روی پا بند نبود. نمی‌توانست بگیرد و يك گوشه  
بنشیند. پامی شد از قهوه‌خانه آقا توفیق می‌رفت به دکان آقا مصطفی  
ماراشلی... از آنجا هم راه می‌التاد و می‌رفت دکان رمزی خروس تیره بار  
فروش، در اینجا هم بند نمی‌شد و می‌رفت سراغ احمد آقا سیاستمدار، عرض  
حال نویس. صبح تاشب کارش همین بود... چنان و راج شده بود که به  
طرف فرصت يك کلمه جواب نمی‌داد:

«حالا دیدین، حالا دیدین؟... می‌گفتین بچه‌س، اما من میدونسم  
چه جو لوریه، من میدونسم چه یزیده. حالام دارم بهتون میگم... به‌هو  
فردالکین عبدی نکلته بودا... از حالا دارم بهتون میگم که آگه زودتر نجیبین،  
این یزید تو کوه به حکومت درس می‌کنه و کار از کار می‌گذره... خاطر تون  
جمع باشه که درس می‌کنه... آخه آدمی که بیاد املاک پدری منو، بزرعه‌ها  
و زمینای جدو آبادیهو میون دهاتیا تقسیم کنه و جشن بگیره، چی چی ش از  
حکومت کمتر؟... حالاصب کتین تا فردا رسماً حکومتشو اعلان کنه... هزارنا  
بیشتر تلگراف زدم بری آنکارا، اما آنکار نه انگار... به خدا اصلاً سر از  
کار این حکومت در نیارم. آخه چرا این همه مردمو نو این سر کوه دل  
کرده به اختیار به‌یاشی کوهی؟... آخه حکومت چرا نباید فوراً نشون بفرسه  
و تپشه به ریشه این بی‌ناموسا بزنه؟ نه خیال کتین دارم بدی حکومتونو

میگم . حاشا و بالله ، زبونم لال ، حاشا ، حاشا ، غیر ممکنه ... اما چرا باید حکومت مارو اسیر به من یاغی کوهی بکنه؟ ... آخه چیف لیس؟ ... به خدا حبله ، به پیغمبر حیفه ...»

صبح روز دوم امنیه‌های زخمی را به نصابه آوردند . قضیه ائنادسرزبانها . همه طرف اینچه آمد را می گرفتند . ارباب عبیدی هم وسط بازارچه داشت دور خودش می چرخید و خودش را می خورد . با هر کسی رو برو می شد شروع می کرد :

«بهنون نگفته بودم؟»

چه آشنا و چه غیر آشنا برایش فری نداشت . جلوی همه را می گرفت و می پرسید :

«من بهتون نگفته بودم؟ ...»

بعد رفت به قهوه‌خانه آغا تولیق و نشست . سرش را گذاشت روی میز و همانجور ماند . ناهار ظهر از پادش رفته بود . همانطور داشت چرت می زد که یکی از آدمهای علی صلابیگ آمد سراغش :

«اربابم کارتون داره.»

عبیدی به سنگینی سرش را بلند کرد و با بیزاری پرسید :

«چی؟»

«اربابم گفتن تشریف بیارخونه ما.»

عبیدی پاشد . سرش دردمی کرد . انگار داشت می ترکید . علی صلابیگ او را دم دریشباز کرد و دست انداخت زیر بازویش :

«بیا ارباب ، بفرما تو ، ما را بکلی از یاد بردی.»

عبیدی سرش را بلند کرد . چشمهایش شده بود دو تا کله خون . مدت زیادی تو چشمهای علی صلابیگ نگاه کرد و چیزی نگفت . بعد بکله شروع کرد :

«من نگفته بودم؟»

علی صلابیگ لبخندی زد :

«حالا بفرما تو ، وقت بری صحبت بیاره.»

«من بهتون نگفته بودم؟»

بلدها را تا بالا برولند ، دو سه بار ایستادند تا ارباب عبیدی نفسی تازه کند . رفتند تو اتاق . ارباب عبیدی آخ و اوخ کنان خودش را انداخت روی تخت مطبوعه پوش :

«من نگفته بودم؟»

قهوه آوردند. فنجان قهوه را نمی توانست تو دستی نگاه دارد. شروع کرد به خوردن قهوه. قهوه از گوشه لبهایش بیرون می ریخت. علی صدایک آمد و کنارش نشست و دستی به ریشش کشید:

«چی کار کردی ارباب عبدی؟ این عرض حالا چه؟ تو آخرش این نصبرو به آتش میکشی. میخایی حکومت قشون برسه؟ ... آخه حیف نصبه نیس، آخه دلت میاد؟ ... واسه خاطر دو تا شیر ناپاک خورده کوهی که نباید نصبه را بدلتوم کرد.»

ارباب چندتا آه خیلی عمیق کشید. سرش را السوس خوران تکان داد:

«خیال میکنی اصلاحی میدونه که داره چی کار میکنه قریولت برم؟ خیال میکنی بری عبدی حال و حواس باقی مولده؟ میخاد منوبکشه. به خدا اگه بذاره زنده بمونم. با این وضع میخایی چه حواسی برام باقی مولده باشه؟ دس و پام دیگه گیر نداره. میدونی از چی کوکم؟ نه خیال کنی که از مرگ ترس دارم، اهدا، دلم از این میسوزه که زور به حکومت به اون کردن کلنتی بده به چه نیم و جیبی نبرسه. اصلا اینم ندیده بگیریم، دلم از به چیز دیگه بیشتر از همه اینا میسوزه علی صدایک ... رفته تو ده زمینامو قسمت کرده و گفته عبدی رو آتشی زدم و از این حرفا... اگه تو به جای من بودی آتشی نمیگرتی قریولت برم؟ اینه که دیگه خواب به چشمم نمیره. مبرسم... اما نه خیال کنی که از مردن مبرسم... حاشا و اهدا... اجل حقه قریولت برم. امروز نباشه فردا، بالاخره نوبت میرسه... اجل شنری به که درخونله همه میخوابه. منتهی دیر و زود داره... اینه که من از مردن حاشا و بالله نمی ندارم، اما دلم از این میسوزه و از این مبرسم که امروز این بی پدر و مادر اومد و زمینای منو قسمت کرد، فردام یکی در میاد زمینای نورو قسمت میکنه، پس فردام یکی دیگه در میاد زمینا و مزرعه های اون یکی رو قسمت میکنه و همین جور بگیر برو جلو و بچن آخر کار به کجا میرسه... ترس من از اینه علی صدایک.»

علی صدایک دستی به شانۀ عبدی زد:

«نه ارباب عبدی، نه... اینطورا که خیال کردی نیس. خیالت راحت،

اولا به سزائون میرسن، خاطررت جمع باشه.»

چشمهای ارباب برقی زد و خولی تو صورتش دوید:

«از این مبرسم که فردام نوبت تو برسه... دلم فقط از این میسوزه»

میخاد تموم کوه و گردنه دس باغیا باشه... خوب باشه، به من چه؟ هر چندم  
میطان باشن... اینا مهم نیس قربونت برم... چیزی که متومتر سونه زمینده،  
زمین... مزرعه‌ها... اگه دهاتیا به کله شون بزنه، دیگه نیسه جلوشونو  
گرت. من از اچل نمترسم، از این مترسم علی صفا بیگ. دیگه خودت  
میدونی علی صفا بیگ، اما اگه از من پرس، این پسر هرچی زودتر بپره  
بازم دپره. این پسر به تخم لقی کاشته که اگه بگیره و اوپلاس. نذار وقت  
حروم شه... نذار روز بگذره... دهاتیای و ابراهیم همه طرف اونومیگیرن.  
علی صفا بیگ اهمیت نمی‌داد و می‌خندید:

«میدونم چته ارباب، میدونم... حق داری... اما ترس، امروز نباشه  
لردا. بهت قول میدم سرشو میبرن و میارن میکارن جلو درخوله‌ت... ترس.  
و کیل باشی حاضر با سه فوج امنیه و ابراهیم سیاهم با پنجاه تا داوطلب  
دنبالشن... امنیه‌هام که نباشن، همون ابراهیم سیاه از پشتی بر میاد، از اون  
باغیای خیلی کهنه کاره، و جب به جب تموم این کوههارو از پره، تموم  
نوت و فن باغی گیری و فوت آبه. بهتون گفتم که سر اینچه محدودترین  
دیزنیسی سر به خیززون و برین بکارنش جلوی خونه ارباب عبیدی... همین  
کارم می‌کنن.»

ارباب عبیدی:

«اون دیگه به روز دیگه نباید زنده بمونه... حتی به روز دیگه...  
ایشالا همینجوری که گفتی بشه... ایشالا.»

علی صفا بیگ:

«ایشالا و ماشالا نداره ارباب عبیدی، ختمه، حنی. مگه ابراهیم  
سپهرو نمیشناسی؟»

«چرا...»

«همون ابراهیم سیاه.»

ارباب عبیدی کمی جان گرت، امیدی پیدا کرده بود:

«ابراهیم سیاه از پس اون بر میاد، ازش خاطر جمعی دارم. تو کار و ابراهیم

کجا رسوندی؟»

علی صفا بیگ برید تو حرفش:

«از وقتی کالایچی کشته شد کلام میلنگه. دیگه ترس دهاتیا ریخته،

اگه نراره باشه وضع به همینجور...»

ارباب عبیدی:

«بذار لال این سره کنده شه، اونوخ...»  
علی صفاریک:  
«کنده همیشه.»

فغان هعاتی‌ها از دست امنیه‌ها به آسمان رسیده بود. امنیه‌ها برای دستگیری ممد فرمانی لاطح داشتند:  
 « اینجه ممد باید دستگیر شود. مرده یا زنده او باید تحویل... و در غیر اینصورت... »

بله، فرمان عبارت «در غیر اینصورت» را هم داشت، و آنهایی که چنین فرمانی داشتند، دمار از روزگار دهاتی‌ها در میاوردند. همه را به چوب می‌بستند... زن و بچه را هم...

تمام دهات کوهستانی فغان می‌زدند. کسی نشانی اینجه ممد را نمی‌دانست. هیچکس هم حاضر نمی‌شد به تعقیب او برود... آنهایی هم که میرفتند، امنیه‌ها را گمراه می‌کردند. ممد دختر بی‌گناه را از چنگ امنیه‌ها درآورده بود، و این داستانی شده بود در تمام دهات کوهی و آسیاب‌چشمه و دهان‌بدهان می‌گشت؛ و روی این داستان هم داستانه‌ها زده می‌شد. همه کار و زندگی را ول کرده بودند و دور هم جمع می‌شدند و از اینجه ممد صحبت می‌کردند. دهاتی‌ها الا روزی دوتا شمر و آواز روی همین موضوع در می‌آوردند.

دو روز بعد از ماجرای نهب‌زار بود که امنیه‌ها به آسیاب چشمه آمدند. صورتهاشان چنان شده بود که انگار برج زهرمار... یک دسته رفتند خانه دورموخ علی، پسر مرد را جلوی خانه‌اش گرفتند و به سوال کشیدند، اما نتوانستند یک کلمه حرف از او در بیاورند، هرچی پرسیدند و تهدید کردند فایده‌ای نداشت که نداشت. انداختندش زیر لنداق تفنگ. زنی مثل مرگی فغان کنان دور او می‌گشت و توسینه‌اش می‌زد و هرچه به زبانش می‌رسید تکرار

امنیه‌ها می‌کرد. يك ضربه فنداق تننگ صدای اورا هم برید.  
 بزمرد و بیزن را هرله درخون در حیات خانه‌شان ول کردند و سراغ  
 بته رفتند. تا عصری عده زیادی از دهاتیا را زیر کتک گرفتند. شب خانه  
 ارباب عبدی مهمان شدند. باید صبح با می‌شدند از نو کتک را شروع  
 می‌کردند. امنیه‌ها از کتک زدن هم دیگر خسته و بیزار شده بودند. دیگر حال  
 کتک زدن هم نداشتند. اما چاره هر مشکلی پیدا می‌شود. دهاتیا را وادار  
 کردند هم‌دیگر را زیر کتک بگیرند. به خاطر اینجه معد شکنجه‌ای مثل کتک  
 از روی دهات کوهپایه می‌گذشت و به طرف قلعه‌ها پیش می‌رفت.

اینجه معد به علیکوه پناهنده شده بود. علیکوه کوهی است صعب،  
 صخره دار و ترسناک. علیکوه کنام گوزنهای درازشاخ و کبودرنگ است.  
 صخره‌هایش تیز و برنده‌اند، مثل دشنه. از روی این کوه نمی‌شود گذشت.  
 صخره و سنگش دست و پا را می‌درد. شنیده‌اید که می‌گویند: کوهی از سنگ  
 چغماق؟... علیکوه چنین کوهی است. در نزدیکی قلعه‌های درختها کمتر  
 کمتر می‌شوند، و هنوز خیلی به قلعه مانده، دیگر درختی دیده نمی‌شود.  
 قلعه برهنه و تمام سنگی است، صخره یکبارچه... در هر چهار فصل، برف از قلعه  
 این کوه کم نمی‌شود.

«علیکوه بلند و قلعه‌های سفید

شباش از سرما همیشه خوابید.»

معد، از روزگاری که به شکار گوزن می‌رفت، این کوه را صخره به صخره،  
 غار به غار، سنگ به سنگ از بر بود. درست در قلعه علیکوه غاری بود، اما  
 این غار راه نداشت. از روی يك صخره پانصدگزی، باید می‌خزیدی  
 و خودت را بالا می‌کشیدی تا به این غار می‌رسیدی.

ولتی از شکوفه دره بیرون آمدند. وضعیتشان برگشت. امنیه‌ها از  
 چهار دوروبر، دنبال آنها بودند. خیر داشتند که ابراهیم سیاه هم دنبال آنهاست.  
 از چوبان و چوبدار و مزرعه کار، همه و همه برای معد خبر می‌آوردند.  
 معد، از هر چه می‌گذشت در همان روز خبردار می‌شد. ابراز و خدیجه خیلی  
 خسته شده بودند. پاهایشان ورم کرده بود. برای همین بود که آنها اجباراً  
 در کوه شکوفه دره مانده بودند.

امنیه‌ها و ابراهیم سیاه، کوه شکوفه دره را درو می‌کردند و به طرف  
 قلعه‌ها می‌راندند. چوبان دایی علی بیچاره، برای معد خبر آورد که: «تو  
 محاصره‌ای... اگه نتوانید فرار کنید کشته شدتون حتمه.»



نوانستند فرار کنند. در يك سپیددم زد و خورد شروع شد، از چهار دروهر حمله می کردند. مدد تیرهایش را خیلی با حساب و قناعت مصرف می کرده فقط آنهایی را که نزدیک می شدند می زد.

وکیل باشی عاصم مرتب نعره می زد «تسلیم شو»

مدد جواب می داد: «باشه» و تیراندازی را از سر می گرفت.

سینه کش کوه، مثل ریگ، بر از امانیه ها بود و از جایشان تکان نمی خوردند. تفنگک مدد داغ کرد و گلوله در لوله تفنگک گیر کرد. برای اینکه تفنگک خنک بشود تو خاک چالش کردند. مدد با طمانجه شروع به تیراندازی کرد. خدیجه از ترس مثل بید می لرزید. مدد می خندید. مدد خیس عرق شده بود. عرق از زهر بغلها و پان کرده اش می جوشید و کف می کرد. عرق خشکیده روی کرده و میان شانه هایش شوره می بست.

ابراز به مدد کمک می کرد. طولی نکشید که تفنگش را خنک کرد و گلوله را از لوله بیرون کشید و به دست مدد داد. مدد وقتی تفنگش را از نو دست گرفت خوشحال شد:

نزدیکی های عصر معلوم نیست چرا آن یکی ها تیراندازی را قطع کردند. این یکی از روشهای ابراهیم سیاه بود. باید تیراندازی را قطع می کردند و وانمود می کردند که از زد و خورد دست کشیده اند، تا اینکه محاصره شده ها با شوند و راه فراری پیدا کنند، و این یکی ها به طرف آنها نشانه گیری کند. مدد متوجه این کلک شد.

امنه ها و دستنه ابراهیم سیاه شروع کرده بودند به خزیدن و پایش رفتن. خزیدن و پایش رفتن آنها دیده می شد. این فرصت خوبی بود برای متواری کردن آنها. حمله به آنها می که به هر عنوان در حال عقب نشینی هستند، راه خوبی است برای متواری کردن آنها.

مدد نعره زنان از سنگرش بیرون برید و به طرف آنها سر از سر شد. خدیجه از پشت سر مدد فریاد را سر داد. مدد اهمیتی نداد. آنها می که می دهند مدد از سنگرش بیرون آمده و تیراندازی کنان به طرف آنها می آمد شروع کردند به فرار به طرف پایش. تا غروب مدد دنبالشان بود. نصف شب شده بود که برگشت. خدیجه گریه کنان دستهایش را به گردن مدد حلقه کرد. ابراز خدیجه را گرفت از مدد جدا کرد:

«چه مرگه دلیل مرده؟ مگه قیامت شده؟ مگه چه خبره، کار پاهی همینه... کسی که میخواد زن پاهی بشه باید بیه این چیزارو به تنش بساله...»

بیر صدائو... خیر ندیده، آخه پسره که تورو از دس امنیه نگرفت که بلای  
جولش شی...»

سعد:

«میخام به چیزی بهتون بگم.»

ابراز:

«بگو.»

سعد:

«اگه اینجا بمونیم حالمون زاره، باید برار کنیم و ردمونو کم کنیم. هر  
جوری شده باید بریم علیکوه، چاردور و ورمونو امنیه گرفته، چاره دهگه نی  
نداریم. برای دهگته خوراکی داریم. دو روزه میرسیم به علیکوه. من به جایی  
رو میشناسم تو علیکوه، میریم همونجا خوله میکنیم. اونجا رو کسی نمیتونه  
بداکته. من به روزه همون روزایی که میرتم شکار گوزن، رد به گوزن زخمی  
رو گرفته بودم. همینجور که دنبال حیون میرتم به هوا و نجا رو پیدا کردم.  
میتونیم تا آخر عمرمون همونجا زندگی کنیم.»

خدایچه:

«نه تا آخر عمرمون، تا روزی که علو عمومی دربیاد. میگن علو  
عمومی سال دهگه درمیاد. میگن حکومتون میخاد روز سر کار آمدنشو جشن  
بگیره و علو عمومی دربیاره، تا اون روز...»

سعد:

«علو عمومی؟... اما من اول باید اون کاری که میخام بکنم، بکنم...»

بعدم... میریم بوره گیر.»

سعد ساکت شد، صدایی از شب در نیامد.

سعد:

«تا روز علو عمومی کارمو میکنم.»

خدایچه:

«باشالا میکنی... اگه تو سوراخ موشم لایم شده باشه.»

سعد:

«باشین را بینم.»

راه التادند. سرما بود، روی آسمان روشن بود. ستارهها انگار روی  
آسمان یخ زده بودند و میقل خورده بودند. شاخه درختها خیس بود. هرچه  
بیشتر می خزیدند خیس تر می شدند. خدایچه خواست لاله ای بکند، اما جلوی

خودش را گرفت. زن یاغی شدن آسان نیست. زن یاغی باید به خیلی چیزها را بدانش بمالد. با احتیاط، وی اینکه صدائی دریاوردند و صدایی از پاشان شنیده شود، پیش می‌رفتند. شاخه درخت سرو صورتشان را پاره می‌کرد. مد از جلوه ابراز پشت سر او و خدیجه هم پشت سر ابراز... از شکوفه کوه پایین آمدند. آلتاب داشت میزد. صورت مد نیمه تاریک و نیمه روشن شد. با خدیجه چشم در چشم آمدند. ابراز آنها را همانجا به حال خودشان ول کرد و با سرعت دور شد و پشت صخره‌ها همیشه زد.

رسیدن به قلعه حلبکوه سخت بود. صخره‌ها مثل سنگ منباده دست و پایشان را خورده بود و سرشان گیج می‌رلت. در پایین‌ها، خاردشت از میان ابرها به کوچکی کف دست دیده می‌شد، و پنج ده خاردشت در آن میان انگار پنج نقطه بود.

به پای همان صخره‌ای رسیدند که غار در بالای آن بود. مدم می‌توانست دوبارهم تا غار برود و برگردد، اما این زنها چه باید می‌کردند؟ سخت بود.

مدم:

«شما همین جا باشین، من اول بارمونو میبرم بالا، بعدم میام و شمارو

میبرم.»

مدم راه افتاد. زنها از طرز راه رفتن مدم روی این دیوار سنگی ماتشان برده بود. مدم نیم‌ساعته برگشت. چشمهایش می‌خندید:

«از به خونم بهتره، محکم‌تره... عقابها پهلومون لونه دارن. با

عقابها همسایه‌ایم.»

دست خدیجه را گرفت بلند کرد:

«تو بیا، خاله ابراز همین جا باشه تا من برگردم. میخام تورو ببرم

بری عقابها تا بخورلنت.»

خدیجه می‌ترسید:

«از این دیوار باید برم بالا؟»

مدم:

«تو با دیوار کاری نداشته باش، منو بگیر.»

شروع کردند به خیزیدن. چشمهای خدیجه سیاهی می رفت. یکی دو بار جمع کشید. مدد تشریح زد. بالا رفتند.

ابراز منتظر نشد. باسد و شروع کرد به بالا رفتن. ترسید. دستهایش چنان بسته شده بود که انگار داشت کنده می شده، اما وقتی مدد می خواست بر گردد، او را در بالای صخره دید:

«تو یالهی مادرزادی خاله.»

«آره... مادرزاد.»

دهانه‌های خارجندان گشاد نبود که سه نفری بتوانند از آن رد بشوند. غار گود بود. دراز بود. خاک جلوی دهانه غار، خاکی بود به نرمی آرد و مثل خاکه ذغال سیاه. روی این خاک پراز لخته پرنده‌ها بود. دیواره غار از رگه‌های سفید رنگ پوشیده بود.

مدد:

«تا امروز پای آدمیزاد به اینجا نرسیده.»

ابراز:

«چه بهتر.»

خدیجه:

«اینجا ده ماس.»

ابراز:

«خونه ماس.»

چشمهای خدیجه از خوشحالی پراز اشک شده بود:

«بالا پاشین خونه مونو جمع و جور کنیم.»

ابراز:

«بالا...»

مدد:

«من مهم‌دم، این طهانچه بیشتون باشه، باید مواظب خودتون پاشین.»

خدیجه:

«به آینه.»

ابراز خندید:

«هی جوونی، هی...»

خدیجه:

«با به بالی و دو تا لعاب، به بیاله و یک بادبه و به ساج و آرد...»

دیگه بقیه سلامتتی. خودت میدونی..

مد:

«بهدا میردمتون.»

لصاف شب بود که مد به خانه علی دورموش رسید. بیرون در را باز کرد. تا چشمی به مد افتاد، هشت هشت کنان او را کشید تو.

مد:

«چی شده، لئه حوری؟»

حوری:

«هشت... صدانکن.»

مد دیگر دهانلی را باز نکرد.

بیرون بهسوز را روشن کرد. پنجره‌ها را سلت و سخت بست و وقت بیرون. دورخانه چرخ زده، کسی را ندید، برگشت تو:

«بچه... چه جوری تونسی باتو بذاری توده؟... توده برامینهس. عموعلی تو زیر کتک لهی کردن. بیچاره رو از ریش گرفتن و کشوندنی روزمینا. تموم دهاتیاروم گرفتن زیر کتک. همه اینا کار همون یزید ریش بزی به. بالاخره نتولسی بکشیش و رلت... از عموعلی ت سراج تورو میگرفتن... عموعلی ت گلت من خبر ندارم. اونوخ بیچارهرو انداختنی زیر قنداق تلتک و اونلد زدنش و زدنش، که هنوزم تو رختخواه. منم کتک زدن، تموم تنم کبوده، زودتر این یزیدو بکشیش.»

مد:

«چه خبر از علی شله؟»

بیرون عصبانی شد و صدایش را بلند کرد:

«آخه چی بهت بگم؟... توهرچی میبینی از چشم خودت میبینی... بهدا باید سرتورو باچالوی کند برهد... وقتی توچنگت بود گفتم بکشیش، اما بهمرلم گوش نکردی که نکردی... حالاشده نوکر ارباب عیدی. ارباب عیدی خونه شمارم داده به اون. باید همون وقت که بهت گفته بودم، حرفمو گوش کرده بودی و کشته بودی، حالا رد تورو گرفته. افتاده جلوی امنیه‌ها و داره رد تورو پیدا می‌کنه، شده مباشر ارباب عیدی. به‌صاحبای ارباب عیدی میرسه. داد تموم دهاتیارو امنیه‌ها زیر کتک له کردن... همه تقصیرا باتوس مد. گفته بودم که بکشیش.»

«علی شله کجا میونه؟»

« می‌خاسی کجا بموله، توخونه شما، دیروزم زن و بچه شو آورد  
و جابه‌جا کرد، حالا توخونه دونه نازنینم، زن ایکیبری اون حروم‌زاده باید  
زندگی کنه. به‌خدا دلسم خون شده. اصلاً خشکم زده. نمیدونم چی بگم.  
همین جوری تماشا کردم و خودمو خوردم. »

ممد:

« من میرم اونجا. »

ممد باشد.

بیرون:

« اونجا بر امنه‌س. پواشکی برو اون پدرسگو بکنی و فرار کن. »  
ممد آمد بیرون. به‌خانه خودشان رسید. بوی شیرداغ و گوساله  
به‌دماش خورد. بوی علف بهاری هم به‌دماش رسید.

ممد:

« علی آقا، علی آقا. »

وقتی علی صدای ممد را شنید، از تورختخواب پرید، باخودش گفت:  
« ممد حتماً دیووله شده... حتماً. »

باصبله از اتاق آمد بیرون. باستنی اشاره کرد که ممد صدا درنیآورد.  
خودش با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن:

« خیلی خوش اومدی برادر... چی؟... اینجه ممد؟... اینجه ممد  
تو آکهاداچه؟ چه خوب که خبرداری، ما می‌طاسیم ردشو طرفای سفید قلعه  
بگیریم. زنده باشی برادر. ممنونم. »  
بعد، درگوشی ممد گفت:

« تو برو خوله علی دورموش، منم الاله مهام اونجا. »  
بعد رفت تو، پیش امنه‌ها:

« حرف راهشو کج کرده طرف آکهاداغ. اونجا میشه مثل کبک شکارش  
کرد. حالا یکی از آدمام غیرآورد، دیگه کارمون راحت شده. می‌تونیم ردشو  
بیدا کنیم بی‌ناموسو. اونجا معاصرهم می‌کنیم و کارشو پسره می‌کنیم. من  
برم به‌زن ارباب عهدی مؤدومو بدم و برگردم. »  
آمد بیرون. شب خیلی تاریک بود، از دل و جرات ممد ماتش  
برده بود.

وقتی شل وارد شد، لنه‌حوری تعجب کرد. نگاهی به‌ممد کرد، به‌این  
معنی که « تو آدم بشو نویسی. »

سعد:

« نه حوری، باید چن تا کلمه با علی آقا حرف بزیم. »

نه حوری:

« هر چقد دلتون میخواد حرف بزین، من اصلا حال و حوصله دیدن

این شل بی ناموسو ندارم. من کاربتون ندارم، حرفتونو بزین. »

شل خندید:

« نمیدونم چرا این نه حوری خاتون دشمن خوئی من شده؟ من که

کارهش نکردم. »

نه حوری از حرص سری تکان داد:

« من میدولم تو کاری کردی بانه. من تورو خوب میشناسم ذلیل

مرده شل، حالام با منیه دس به پکی کردی، مگه نه؟ ... اگه واس خاطر من

لبود، نمیدانستم پاتو از این در بذاری تو. به خدا به سنگ ورمیدانستم اون

سر صاب مرده تو خورد و خاکشهر می کردم. »

نه حوری رفت به گوشه ای.

شل:

« سعد، تورو خدا چه جور می تونی تو این لیاقت و واویلا پاتو توده

بذاری؟ »

سعد:

« به جور می اومدیم بالاخره. »

« ابراهیم سیاه دنبالت. از اون باغهای خونیه. عبدی تهرش کرده،

عبدی و علی صفایک. اولامیگن ابراهیم سیاه از پس سعد برمیاد، خیلی ازش

خاطر جمع می دارن، کلی هم بهش پول دادن، اما ابراهیم سیاه، اون ابراهیم

سیاه اول نیس. خلم شده. با آدماش سر جادو رو گرفتن و منتظرن تو از اولجا

رد شی و بزنت. تو نباید از اون دور و ورا رد شی، وگرنه میزنت. دهگه

برات بگم که من شدم نورچشمی ارباب عبدی، کسی جرأت نداره بگه بالای

چشم علی شله ابروس، هر حرفی داشته باشه به من میگه، هر چیزی بخواد از

خودم می پرسه... این بزند کشته نشد که نشد. کاشکی اول شب که خون رو

به آتش کشیده بودین، اون زنی که رو راش نمیدادین بره تو. »

سعد، السوس خورد:

« ما چه بدونیم، از کجا بلهیمیم. »

« تراره ابراهیم سیاه سرتو ببره و بزنه سر خیزرون و پیاره و بکاره



جلوی خونه ارباب هیدی... علی صفا بیگ تول داده.

محمد:

«ول کن. حالا تو باید بری من، دوتا دشتک و دوتا لحاف و به آهنه و بادیه و آرد و اینجور چیزا فراهم کنی و ببندی روبه اسپ. نمک و روغن و فلنلم پادت نره.»

علی:

«کاری نداره. خدا سابه اربابو از سرم کم نکنه، تو خوندهش تا بغابی اینجور چیزا فراونه.»

و کهل باشی عاصم با يك فوج امنيه و ابراهيم سپاه و دسته اش ، يك پائيز و زمستان را در کوهها ماندگار شدند. دهاتیهای کوهی از دست اینها لغان می زدند. هر دهاتی راه دیگری پیش پای آنها می گذاشت و آنها آنگاه داغ و کاپران داغ و کولور داغ و گردنه های مریم چهل را دور می زدند و می گشتند. نه رخت و لباسی به نشان ماند و نه رمی. هر سوراخ موئی را هم که گیر می آوردند، می گشتند. اما خبری از اینجه ممد نبود. اصلاً انگار مادری اینجه ممد را نزایده بود. نمی از زمستان را در آسباب چشمه ماندند. تمام سوراخ سببهای علیکوه را گشتند. برای شکار گوزن هم بارها به علیکوه رفتند، تا نزدیکی های پای غار هم رسیدند، اما نمی شد بالاتر رفت.

علی شله جلوی امنیه ها می تاد و رجز می خواند که: «حتماً گیرش میاریم.» اما امنیه ها راه طرف دشت هزار کار می برد. مثلاً داشت دنبال ردمی رفت... امنیه ها می گفتند: «پس چی شد هلی آقا؟... همین بود هنررد گیریت؟» علی شله گله از بهری می کرد و می گفت: «چی میشه کرد؟ بهری به.» دهگه چشمام مثل اولاش نمی بینه. دهگه بهر شدیم و گذشت.» هلی شله بهر نشده بود. جوانتر شده بود. مثل کردهادی زرنگ بود. دردلس امیدي شعله می کشید.

بعد از اینکه پائيز و زمستان را در کوهها سوراخ به سوراخ و وجب به وجب دنبال اینجه ممد گشتند، خسته و بی رمی به نصبه برگشتند. در این میان دو دسته باغی دیگر را در کوهها از بین برده بودند. دوتا از دسته های بزرگ و گردن کللت را. اما از اینجه ممد خبری نبود. نصبه هزار شده بود.

ابراهیم سیاه ده سال بزرگتر شده بود. می گفت: « من تا حال همین چیزی ندیده بودم، به سری، به حکمتی تو کار این اینجه مدد هست... انگار شیب شده. اما من هر جوری باشه گیرش میارم و باهاش روبرو میشم. حتماً لهیده میخام باهاش حساب و تمصیه کنم. ولتی تو شکوفه دره باهاش روبرو شده بودم، کله شو نشونه گرفتم و بیشتر از صد تا گوله بهش زدم. اما طوریش نشد. گوله بهش کارگر نیس، و گرنه با همون تیر اول کشته بودمش. »

در يك لحظه این حرف در تمام قصبه شنیده شد و سرزبانها افتاده گوله به اینجه مدد کارگر نیس. این حرف به گوش ارباب عیدی هم رسید. ارباب عیدی داشت آب می شد. اصلاً چیزی هم ازش باقی نمانده بود. شده بود پوست و استخوان. در انتظار خیر سرگ اینجه مدد به روزی افتاده بود که نگفتن است. گاهی سری به علی صلیبک می زد و می گفت: « پس چی شد علی صلیبک؟ پس کو؟ بسکه انتظار کشیدم دهگه نیمه جون شدم، اگه همین جور پیش بره این نیمه جولم هم از بین میره. علی صلیبک هم، جواش همیشه از این لیل بود: « صبر داشته باش ارباب. مگه نشیدی که میگن اگه صبر داشته باشی میتونی از غوره حلوا درس کنی؟ صبر داشته باش، حوصله کن، من بهت لول میدم که سرشو ببرن و بیارن جلوی درخونت بکزن. من حرفه ارباب عیدی، اما تو باید به خورده حوصله داشتی باشی. »

این خبر که « گوله به اینجه مدد کارگر نیس » ارباب عیدی را بکلی دحواله کرد و يك راست رفت سراغ احمد آقا سیاستمدار، مرض حال نویس. موضوع را با او در میان گذاشت و از او خواست فوراً تلگرافی برای آنکارا بنویسد. نهایتاً احقران سیاستمدار احقرانه تر شد. زبانش هم در دهانش و دم کرد و از نطق افتاد.

ارباب عیدی:

« بنویس احمد آقا، همین جوری که میگم بنویس. بنویس تو کوه به باغی پیدا شده که تشنه خونه، بنویس بچه ها رو سرمیبره. بنویس که دخترای جوونو از تو خونه ها میدزده و میبره سر کوه و بی عصمتشون میکنه. بنویس تو کوه حکومت درس کرده و روز به روز اعتبارش داره بالاتر میره. بنویس که زمین لست میکنه، مزرعه لست میکنه، دهاتبارو براه میکنه، بهشون باد میده که زمینای مردمو میون خودشون تست کنن. بنویس احمد آقا، به جوری بنویس که بره تو محشون. اینی که میگم، عیناً همین جوری که میگم بنویس و زهرش به خط بکشی تا حواسشون جا بیاد. بنویس احمد آقا جون. بنویس

بعد از اینکه دخترارو بی سیرت میکنه ، اونوخ شقه شون میکنه ، شقه شونم  
 تیکه تیکه میکنه و آویزان میکنه به درختا . بنویس جامهها و کردله های  
 ماراش تو تصرف دسته هاشه و کسی جرئت نداره اونورا قدم بذاره . بنویس  
 آقا سیاستمدار ، بنویس برادر ، به جوری بنویس که خوب حالی شن ، نوم  
 سواد تو به کار بنداز قریبونت برم ... به جوری بنویس که هر کی تو آنکارا  
 بشننه ، انگشتشو گاز بگیره . به جوری بنویس که فوراً نشون بلمسن . بنویس  
 احمد آقا ، من میرم تمر بخرم و برگردم .»

نصیبه بهم ریخته بود: «اینجه محمد به وجب بچس؟ .. اکه به وجب  
 بچس پس چرا نشون بگیرنش؟»

فرهاد و لغمان ارباب عبدی از طرفی ، و از طرفی هم موش دوانی های  
 علی صفایک ، نصیبه را گنده و گنده ترمی کرد . مادرها برای ترساندن و ساکت  
 کردن بچه هاشان اسم اینجه محمد را می بردند: «ساکت شو ، وگرنه اینجه محمد  
 صدا میکنم.»

بعد از این اخبار و شایعات ، وکیل باشی سعیم با الرادش و نوای  
 امدادی ، از نو مأموریت گرفت که به تعقیب اینجه محمد برود . ابراهیم سیاه  
 هم قسم می خورد که این دلمه هر جوری شده اینجه محمد را خواهد گرفت .

زردك گلی است کوهی، ساقه زردك چنان کوتاه است که می شود گلت  
صلا ساقه ای ندارد. روی خاک چنان دیده می شود که انگار به خاک چسبیده.  
زردك لای صخره ها تنگم می روید، و مثل قالی لای صخره ها را فرش  
می کند. رنگ زرد خورشید...

بلندی سنبل های گیود و بنفش تا زانو است. بنفشه ها مرطوبند. گله  
به گله درآمده اند و می درخشند. سرخک های کوهی شکفته اند. سرخی این گلها  
شبه سرخی های دیگر است... مثل بلور سرخ... شیرین و گرم...  
سبزی چنان همه جا را گرفته که انگار از زمین می جوشد. اگر از بالای  
علیکوه نگاه کنی، خیال خواهی کرد که سبزی باران است و می بارد. صخره ها  
برازلك و پس های رنگارنگ... هوا سبک... هوا بوی مستانه گلها را دارد.  
در دامنه ها، صخره های علیکوه سرخ است و به گیودی می زند. ابرهای  
سفید خودشان را به این صخره ها می مانند و می گذرند. علیکوه انگار در  
گهواره است و تکان می خورد.

در پایین دامنه ها، از آنجایی که دشت هزار گاو دیده می شود، از میان  
درختهای تك و تولك کاج چشمه ای می جوشد. مدآب آشامیدنی تان را از این  
چشمه می آورد.

دروشت زهر آفتاب است، خاردشت محرق روشنایی شده... همه چیز و  
همه جا، درختها، بوته های گیودخار، سنگها و صخره ها نور باران است...  
انگار توی نور دارند آب می شوند، گلها هم همینطور. خدبچه در کنار دهانه  
هارسرها روی زانوی ابراز گذاشته، ابرازشهاش را می کشد. سر خدبچه

شپش زده، و چه فراوان...

تمام زمستان را در غار گذرانند. توی غار را مثل خانه ای تزین کرده بودند. خانه اینها از خانه يك ارباب ثروتمند دهاتی هم بهتر بود. خانه شان را از زهر با برگهای پرپوشان فرش کرده بودند و رویش گلیمهای خوش نفس انداخته بودند. گلیمهای دستباف پورولکها... گلیمهایی که بوی بهار می دادند. این گلیمها را خان پورولکها، کریم اوغلی برای خدیجه جهیز فرستاده بود. دیوارهای غار را با پوست گوزن پوشانده بودند، با پوست گوزنهای دراز شاخ. شاخها انگار صیقل خورده بودند، برق می زدند. موی گوزنها انگار گرد طلا...

زمستان خیلی سخت گذشته بود. در بوران و توفانهای قله علیکوه اگر چه تا صبح آتش روشن می کردند، اما بارها خطر یخ زدن را پشت سر گذاشته بودند. مدد یکماه ونیم تقلا کرده بود و بالاخره توانسته بود سوراخی برای دود کشی در بالای غار باز کند، اما فایده ای نداشت، دود توی غار می پیچید. در توفان و برف و بوران مجبور بودند گاه از غار بیرون بیایند و نفس بکشند. سردشان می شد، یخ می زدند، دست و پایشان بی حس می شد و مجبور می شدند خودشان را از نو توی غار بر از دود بیدارزند.

هر چه پوست گوزن و گلیم و لحاف بود، سه تایی رویشان می کشیدند و به هم می چسبیدند و سلت و سخت به هم می چسبیدند. آفتاب که می زد مدد می رقت شکار گوزن، زنها هم شروع می کردند به پختن نان و پختن جوراب. این پوستهایی که به دیوارها زده بودند مال گوزنهایی بود که مدد شکار می کرد. گوشت گوزن را می خوردند و پوستش را خشک می کردند. تمام زمستان حتی يك روز بی گوشت نمانده بودند. آرد و روغن و نمکشان را علی شله مرتب می آورد و در دامنه توی غاری می گذاشت، مدد هم از آنها اینها را به غار حمل می کرد. جایشان راحتی علی شله هم نمی دانست. برای اینکه وقتی از غار خارج می شدند، جای پایشان روی برف نماند، يك کپه بزرگ سیاه بوته را به دنبال خود می کشیدند. سیاه بوته بهترین وسیله است برای اینکه جای پا روی برف نماند. جای پا هر چند هم که عمیق باشد، کپه سیاه بوته از رویش مثل لعلک سنگین می گذرد و اثری از جای پا باقی نمی گذارد و نیم ساعتی هم طول نمی کشد که از جای خودش هم اثری نمی ماند. از همین رو بود که هر چه علیکوه را گشتند، ردی از آنها پیدا نکردند. بطور امنه ها می توانستند شکی داشته باشند. تمام کوه برف بود، و چه

برفی... صاف، انکار آینه، انکار کف دست.

خدبچه سرش روی زانوی ایراز بود.

«پس کو خاله؟ ... پس چی شد؟ پس کو عنو عمومی؟ ... معلومه که  
عمو مصطفی همچی سرش نمیشه. اگه عنو عمومی میخاس دربیاد که تا  
حالا دراومده بود.»

ایراز:

«درمیاد دخترم، درمیاد... صبر داشته باش. میگن که صبر داشته باشی  
از پشت هر تبه به خورشید درمیاد.»

خدبچه:

«خاله جونم... من لمیغام از پشت هر تبه به خورشید درآدم... من  
میغام فقط به خورشید درآدم... فقط از پشت به تبه... من چیز دیگه ای  
لمیغام.»

ایراز:

«صبر داشته باش.»

خدبچه:

«اینجا سر کوهه خاله. میبینی نسیمو؟ می بینی لوتسه پیشونیمو؟  
انگار دارم خواب می بینم. انکار که خودم دیگه خودم نیسم، معلوم دیگه آمد  
نیس.»

در روزهایی که بیکار بودند، مدد به آنها تعلیم تیراندازی داده بود.  
دست ایراز به تفنگ حسابی عادت کرده بود، شده بود یک تیرانداز حسابی.  
اما خدبچه هر چه زحمت کشیده بود به جایی نرسیده بود، اصلا از تفنگ و  
گلوله متنفر بود، وقتی چشمش به تفنگ می افتاد، اش می گرفت:  
«کی میشه از این وضع خلاص بشیم؟»

ایراز:

«حالا گندم تو چو کوراوا تا زانو بالا اومده، چیزی نمونده خوشه  
بزنن. حالا مورچه ها زیر آفتاب از لوله ها شون ریختن بیرون و راه افتادن.»

خدبچه:

«خاک آداجیک...»

خدبچه چشمهایش را بست:

«حالا لابه لای صغره های آداجیک ایراز لرگه... مگه نه خاله؟»

ایراز:

«آها، پراز لر گنه...»

خدیجه:

«خاله آداجیک چل بربک محصول میده. اگه بریم اونجا سر به سال  
خونمونو می‌سازیم، پولم که داریم.»

پراز:

«البته شو می‌کنیم به اسم مصلحون. تموم خاله آداجیک مال مصلحونه. علوی  
عمومی درمیاد. اگه م‌در لیاده، ما به جای دیگه‌ی پیدا می‌کنیم و میریم اونجا.  
اگه می‌شد مصلحون نصیحتش کنیم که دس از ارباب ورداره خیلی خوب میشه،  
میرفتیم و اسمو لو عوض می‌کردیم، اونوخ وقتی روزش می‌رسید، مصلحون  
علی‌رم می‌زد و لرامی کرد. نه، نه، علی‌رومن باید بادهای خودش بکشمش.  
بری اینه که تیرالدازیرو با شوق یاد گرفتیم.»

خدیجه:

«چقد گرفتار بامونه به هم پیچیده‌س خاله جون.»

پراز:

«خیلی دخترم، خیلی... گاهی وقتا به هو راحت می‌شم، می‌گم به جای  
رضاء، خدا بهم به پیری داد مثل ممد، اما بعضی وقتا چون می‌شم که دیوونه  
زن پیری... همین هستونام، که رضا ازش شیر مکیده، انکار نیشتر خوردن و  
و روش نمک پاشیدن مسوزه. گاهی وقتا دل دیوونه بهم می‌گم و زردار  
تفنگو... و زردار و پرو و بزناون علی‌رو، بعد هرچی شد که شد. صب کن دخترم،  
اون علی‌رو مثل لیمه... ذلیل پیری الهی علی... چه جور دلت اومد پسر  
مثل نهالمو تو خاله و خون بغتونوی.»

خدیجه:

«صبر داشته باش خاله... از پشت هر تپه به آفتاب درمیاد. من می‌ترسم  
خاله. میدونم که درمیاد، اما...»

پراز تشر زد و تو چشمهایش نگاه کرد:

«بازم شروع کردی؟... تو پسر، رو آخرش به کشتن میدی. تو دس‌دسی

میخایی پسر رو به کشتن بدی؟»

خدیجه گردنش را کج کرد:

«به هفته شد که رفته خاله. اولاً که میرفت سه روز بیشتر طول نمیداد،  
اما این دله به هفته شده. آخه این کوهها... آخه پاهیا... می‌ترسم خاله،  
می‌ترسم خاله جونم، کاریم همیشه کرد می‌ترسم، دارم دق می‌کنم خاله، دلم



همچین گفته که نگوی، سه روز بیشتر طول نمیداد خاله، مگه نه؟ .. نکنه  
 بلایی سرش اومده... بذار من برم طرف ده په خبری ازش بگیرم، بذار سر  
 بذارم به کوه، بذار همه جارو بگردم... آگه بلایی سرش نیومده بود، مادم  
 اینقد دهر نیکرد خاله.

خدیجه زار زار گریه می کرد:

«بذار برم خاله جون، بذار برم...»

ایراز انخم کرد و تشر زد:

«بگسی بشین سرجات چنده... به خدا آگه به قدم ورداری با نیر  
 میزلفت. لیمفاد بری واسه پسره دروس درس کنی. آگه تودس وپاش لیمچی  
 نمیتونی کاریش بکنن... میاد.»

خدیجه پاشد و دوید تو خار و خودش را دمرو انداخت روی زمین.  
 حق می گریه می کرد. حق می گریه کرده اش را تکلان می داد. مدت زیادی به  
 همین حال ماند. کسی آرام می گرفت. دوباره گرده اش بالا وپایین می رفت.  
 ایراز آمد بالای سرش:

«دخترم، دخترم... خدیجه خودم، دختر خوشگلم... چرا خودتو  
 هلاک میکنی؟ حرف تو دختر نازنینم نیس که اینجور خودتو هلاک کنی؟ ..  
 خاطر جمع باش که مدد طوریش نشده. مدد به تنه بدنلرو حسیله دخترم،  
 خودتو هلاک نکن.»

«خدیجه آشنک چشمهایش را پاک کرد:

«خدا کنه خاله... خدا از دهنش بشنفته...»

در پایین ها، از روی خار داشت مه بلند می شد. در روی آسمان یک کپه  
 ابرسیاه داشت می چرخید که مدد خیس عرق وپا دست وپای خونین ومانین،  
 نفس به نفس، خودش را انداخت توی خار.

خدیجه همینکه چشمش به مدد افتاد، به طرف او پرید و گریه کنان  
 دست به گردنش انداخت. هرچی گریه می کرد گریه اش بند نمی آمد.

مدد:

«گریه نکن خدیجه، بذار برات تعریف کنم. حالا یک خسورده آروم  
 بگیر و گوش کن.»

مدد، موهای خدیجه را نوازش می کرد.

ایراز عصبانی شد و تشر زنان بازوی خدیجه را گرفت کشید:

«چه خبرته؟... چته؟... مثل ندیده ها... آخرش تو آگه سر این پسر رو

به سنگ نزدی... و لشی کن بسره روزه

مد لبندزد:

«بذارین براتون تعریف کنم بیمن چها به سرم اومده. وقتی از پیش کریم اولی بر میگشتم، طرفای ساریجا، اتادم توتله ابراهیم سیاه، هجیب آدمیه، هم عاله هم بادل و جرته. تا دامنه کوه دنیالم کردن. شاید دیگه اینجارم پیدا کنن. امروز درس سه روزه که داشتیم با ابراهیم سیاه قایم موشک بازی می کردیم، از شون فرار میکردم و فرار میکردم، بعد یهو برسی گشتم تورو شون. تا ساریجا میرتم دنیالمون و بر میگشتم. وقتی من برسی گشتم اولاً دنیالم من میکردن. به قایم موشک بازی داشتیم که لهر سین. ضم از اینه که اولاً جامولو پاد بگیرن. بعد باکمک جبار تو دامنه گنجشون کردیم و ردمو کم کردن و اوسدم. به هتته لباید از تو خار بریم بیرون. حالا شما زخممو ببندین.»

دوزن باکمک همدیگر لباسهای مدرا در آوردند. شانه اش زخم برداشته بود. وقتی گلوله را از توی زخم بیرون می کشیدند، مد تب کرد. چه تبی... زالوهایش را جمع کرد توشکمش و شروع کرد به لرزیدن. خدیجه دست و پایش را کم کرد و عقل از سرش پرید. خدیجه دیوانه شد و نمی دانست چه بکند.

مد در این تب درست یک هفته سوخت. زخمش چرک کرده بود. چه ورمی... یک هفته بعد، حالی شروع کرد به سبک شدن و توانست بنیله حرفش را تمام کند:

«قبل از اینکه به ساریجا برسیم، با امنیها رو برو شدیم. ده نفر بودن. سر کرده شونم وکیل باشی عاصم بود. تیراندازی کردیم. به نظرم بالاخره اجل این وکیل باشی عاصم به دس من میاد سراضش. با میشد وی پروا میومد به طرف من. یه بار گفتم چته وکیل باشی؟ نکنه از لخر جونت گلشتی و تنگو گرفتم روبه سینه ش. وکیل باشی عاصم وقتی یهو چشمش افتاد به من که بالا سرشم، نعره زنون خودشو انداخت روزمین. گفتم نترس وکیل باشی، نوگناهی نداری... آه که میخاسم بکشت که تا حال ده دله کشته بودمت. بانو برویی کورت. تا اینوبهش گفتم باشد و لبندزد تورو می توانیهاشو وردانت و رفت. اصلاً به کلمه جواب نداد. بعد فرار بود به لدر توساریجا به من لشنگ و اسلحه برسونه، وقتی رسیدم اونجایی که قرار گذاشته بودیم، یهو تیر بارونی شد که نگو... ابراهیم سیاه مثل رنگ تیراندازی میکرد. زخمی قدم. تا کوه

دو روز دیالیم بودن. تو این گمرو دار، بد نظر م اومد که صدای چهارو دارم  
 میشتلم. صداعین صدای جبار بود. نگو خودش بود، اومده بود کله من.  
 اونم از اون طرف به ابراهیم سیاه حمله می کرد. ابراهیم سیاه و نستعلیق  
 تاروندیم، اما وقتی برمی گشتیم، باز پیدا شون شد. این دغه جبار گوشون زد و  
 کپشوندنون دنبال خودش و من خلاص شدم. اما خود چهارو ندیدم.  
 حتماً جبار از پس اونا برمیاد. مادیه که باید از اینجا بریم. این و رادیه که امن  
 نیس. همهش دنبال مونن. همه این کارا زهر سر این هلی صفا بیکه.»

مد هکفته دیگر هم تورخت خواب بود. هر دو روزی از پایین دامنه  
 صدای تیراندازی بلند می شد.

زخم مد روز به روز بهتر می شد.

پاییز رسیده بود، مردم خاردرخت باشوق و ذوق کار می کردند. امسال محصول خیلی عالی بود. خوشه ها سنگین بودند، بردانه بودند. ننه حوری مثل باد می خاردشت می چرخید. مثل يك پارچه شعله، مرتب برچانی می کرد، بدو پیراه می گشت. بعد از کتکی که از امیدها خورده بود، دنده راستش صدمه دیده بود. مثل اینکه شکسته بود، دردمی کرد. روی دنده اش ضماض سبز انداخته بود. وقتی نفس می کشید صورتش تلخ می شد و دوباره به حال اول برمی گشت:

« ذلیل مردمهای کور شده؟ ... دهگه از جون من بهره زن چی میخامین... »

بعده تلخی شروع می کرد به گفتن:

« آهای دهاتیا... دهگه امسال کسی نیس که دوسوم محصولتونو ازتون بگیره.. ارباب عبیدی جرئت نمیکنه بیادده، اگه بدین خرین. از خریم بدترین، اصلا بگیرن امسال محصول خوب نبود. خوب؟... دروغم نمیگیم، مگه محصول خوب بود؟... نه، بد بود. اصلا امسال محصولی دس نداد، مگه نه؟ اصلا... فرار نیس که ما از گشنگی بمیریم. میگیم امسال محصول دس نداد. خوب چیکار کنیم، اگه میخایی بیا و جونمونو بگیر. اما محصول... اصلا بگیرم امسال تموم محصول سوخت و ازین رلت. »

ننه حوری از آسباب چشمه به آن ده، از آن ده به آن یکی ده می رلت و میامد. در راه هم با خودش حرف می زد. اگر چشمش به کسی می افتاد که دانت خرمن می کوبید یا گندم درومی کرد، جلوش را می گرفت و شروع می کرد:

«بایند ما کنین به چون اینچه مهد، شب و روز باید دعاش کنین، میلهمین چی میگم؟... دعاش کنین. اگه اینچه مهد نبود، حالا ارباب عیدی، مثل لاشخور داشت بالا سرتون می چرخید. خدارو شکر کنین که دیگه جرئت نمیکنه پاشو بذارلا توده، به دونه گندم بهش نیاید بدین، میلهمین؟ به دونه نباید بدین. بذارین تو قصبه واس خودش آگره و بطوا به.»

دهاتیها می رفتند تو فکر. سرشان را تکان می دادند. گله از سرشان بر می داشتند و سرشان را می خاراندند و می گفتند: «به یینم آخر این کار به کجا می کشه؟... آخرش به کجاها میرسه.»

گندم درو شد و بافته شد و خرمن شد و کوفته شد و بالکشد... محصول را به خانه ها بردند. کسی بکداله گندم به ارباب عیدی نداد. علی و بتیه آدمهای ارباب عیدی توده می چرخیدند، اما سراغ هر کسی می رفتند، این جوابها را می شنیدند:

« چون مالدا ای اربامون. ارباب ما تو همه اربابانکه. ما راضی نیسیم اربامون تو قصبه غریبه سرگردون بشه، اما ولا کن... امسال به دونه گندم دس نداد. چیکار میشه کرد؟ وقتی نیس از کجا بیاریم؟ ایشالا سال دیگه. ایشالا سال دیگه خدا به ما میده و ما به اربامون. ارباب ما نازنینه. اون اینچه مهد بی پدر باعث شد که ارباب گلمون دوشوول کنه بره غربت، اما اربامون ازش نمیگذره. ایشالا سال دیگه که خدا به ما داده، ما همه شو میدیم به اربامون. ما گشتم بمونیم غمی نیس، چون اربامون باید سلامت باشه، لهیدی؟ ما هرچی داریم مال اربامونه. خار دشت پنج تا ده داره، هر پنج تا شم ندای جون اربامون.»

می گفتند:

«چرا حرف بیخودی میزنین؟... از روزی که خار دشت شده خار دشت، همچین محصولی به خودش ندیده بود. شب چرا رک و پوس کنده نمیگین ما حق و حساب سرمون نمیشه؟ چرا رک و پوس کنده نمیگین ما ارباب مر باب سرمون نمیشه؟»

دهاتیها:

«کاش کور میشدیم و لهیدیدیم که ارباب نازلیمون تو قصبه، تو غربت در پدیره... کاش داشتیم و برایش میفرسادییم، کاش... مگه میشه ما حق ارباب خودمونو نشناسیم. الهی خدا اون اینچه مهدو بکشه که...»  
نه حوری سال در آورده بود و می پرید. زحمتش هدر نرفته بود.

نصیحتهایش کارش را کرده بود. هیچکدام از دهاتیها حاضر نشده بودند حتی يك دانه گندم به ارباب عیدی بدهند، نمی دادند...

نمحوری موهای سلیقه‌پراخنا بسته بود، چارقدش را از سرش باز کرده بود و به جایش روسری ابریشمی گلدار، از آن روسری‌هایی که دخترهای جوان در عروسی و جشن سرشان می‌بندند، به سرش بسته بود. پیراهن نیم تنه اش هم ابریشمی بود. سه تا هم سکه طلا زیر گلویش دوخته بود. منجوق‌هایی را که زمان جوانی و دختریش در صندوق قایم کرده بود، درآورده بود و به گردن و سینه‌هایش آویخته بود. صورتش همیشه می‌خندید. از این خانه به آن خانه می‌رفت و می‌آمد و در راه همداش آواز زمزمه می‌کرد. همه می‌گفتند: مثل اینکه ننه حوری طوریش شده... حق هم داشتند، چونکه ننه حوری آوازه‌هایی می‌خواند که دختران جوان از شنیدنش سرخ می‌شدند. از آن آوازه‌های بی‌رو در پستی...

وقتی ارباب عیدی شنید دهاتیها حق اربابی اورانی دهند، پاك جنی شد. باشد و رفت سراخ احمد آقا سیاستمدار و گریه‌کنان داد يك تلگراف خیلی خیلی مؤثر برای آنکارا قلمی کرد، بعد هم باشد و راه افتاد، رفت لصبه و به هر کسی می‌رسید لظاها را از اول تا آخر برایش تعریف می‌کرد. رفت خدمت قائم مقام، رفت خدمت فرمانده امنیه و گریه کرد، زار زد، نالید. قائم مقام و فرمانده امنیه از این اوضاع خیلی عصبانی شدند. امنیه پشت امنیه رواله آسیاب چشمه کردند. امنیه‌ها دهاتی‌ها را اذیت و آزار می‌کردند. ننه حوری راتو يك اطاق حبس کردند، اما دهاتی‌ها و ننه حوری هیچکدام دهان باز نمی‌کردند که حرفی بزنند. كتك خوردند، لعش شنیدند، مثل گله گوسفند از اینجابه آنجا رانده شدند، امالپ تر نکردند، انکار دهاتیهای پنج تا ده از دم لال شده بودند.

کار به جایی رسید که بهشتدار مجبور شد شخصاً به آسیاب چشمه بیاید، اما او هم هر چه گفت نتوانست کاری از پیش ببرد. عداوسی از کسی در نیامد. دهاتیها همینطور بروبر تو صورتش نگاه می‌کردند و دهان باز نمی‌کردند.

برای بار اول، علی شله شروع کرد به حرف و چنان حرف زد که همه دهاتیها شاخ درآوردند:

« چون همه مالداي اربابمون. اون پاهي نیم وجبی، اون اینچه مدد حروم‌زاده‌گی باشه که ماهه حرفش گوش کنیم. اگه به تك دونه گندم ورداش

کرده بودیم که خودمون بامس خودمون میدادیم به اربابمون. اینچه مدد دهگه کدوم پندرسگه؟ اما چیکو کنیم که امسال تعطی بود... اگه امسال همه آماز گشنگی نمیریم معجزه‌س. من خودم همه کاره اربابم، اما امسال منم اگه از گشنگی نسرم خوبه. اگه به تک دونه گندم از این خاک ورداشته بودیم، مال اربابمون بود.»

شل ساکت‌شده، چشمی را روی دهاتی‌هایی که مثل گاو و گوسنند بهم می‌پوینده بودند گرداند:

«شماها بگین... اگه به تک دونه گندم ورداش کرده بودیم، نمیردیم بنیم به ارباب گلمون؟»

دهاتی‌ها موجی زدند و زبانشان باز شد:  
«میدادیم.»

شل:

«اگه اربابمون جونمونو از مون میخاس؟...»

دهاتی‌ها:

«میدادیم.»

شل:

«اگه اینچه مدد بانو بذاره توده؟...»

دهاتی‌ها:

«نمی‌تونه.»

شل:

«اگه بذاره؟»

دهاتی‌ها:

«می‌کشیمش.»

البته آقای بخشدار این حرفها را باور نکرد. خانه به خانه دمر اگشتند، اما در هیچکدام از خانه‌ها يك دانه گندم پیدا نکردند.

خیلی تعجب داشت. راستی دهاتی‌ها آنچه گندم و حبوبات را کجا پنهان کرده بودند؟...

هرچه در خار دشت می‌گشت روز بعد در قصبه شنیده می‌شد. دیگر دروازه خار دشت به دنیا باز شده بود.

ارباب عهدی دیوانه‌شده بود و ریخ و مویش را می‌گند. معلوم بود که همه این کارها زیر سر مدداست. او حتماً باید کشته می‌شد. در همین روزها هم

حسین آقا مختار، در آك توزلو، تورختخواب نبرخورده بود و مرده بود. این قضیه هم روی قضایای قبلی نمك و لیلی باشیده بود. این کار، کار چه کسی می توانست باشد؟ حتماً کار اینجه مدد بود...

وکیل باشی عاصم مرد بود، آدم خوبی هم بود، گرگ این کوهها هم بود... اما چه کند که با همه این اوصاف نمی توانست اینجه مدد را بگیرد.

تویخ پشت تویخ... وکیل باشی عاصم دیگر نمی توانست سرش را بلند نگه دارد و از تو بازارچه قصبه بگذرد. از همه خجالت می کشید. مردم پشت سرش چه حرفهایی که نمی زدند؟ و این حرفها هم الحلب به گوشش می رسید:

«اینجه مدد نیم و جب بچه بیشتر نیس... اما وکیل باشی عاصم به این گردن کلنتی رو همین انگشتر کرده به انگشتش و داره بازیس می ده،»  
وکیل باشی از حرص خودش را می خورد.



• علیکوه پادریخت و صخره و خاک و سنگش زیر برف مانده بود. روی آسمان هم تا چشم کار می کرد سفیدی می زد. يك سفیدی بی سروته، از علیکوه تا خاردشت، و از آنجا تا آکهداخ و شکوفه دره و چوکوراوا و همه جا را زیر گرفته بود. حتی يك خال و يك نقطه در این سفیدی يك دست دیده نمی شد.

آفتاب روی این سفیدی بی سروته می تابید. گاهی يك پاره ابر روی این سفیدی بکندست سایه ای می انداخت و می گذشت. وقتی آفتاب روی سفیدی می خورد، میلولها نور نغ مانند از روی برنها بلند می شدند و به چشم می رفتند.

وضع غاربد بود. نه آرد، نه هیزم و نه چیزی برای خوردن باقی نمانده بود. رهش و موی صد به هم پیچیده بود. ابراز آب شده بود و سیاه شده بود.

از خدیجه نرسید، شکش حسابی بالا آمده بود. آهستن بود. همین امروز و فردا بود که بزاید. ابراز می گشت: «اگه امروز نژاد فردا حتمه.»

خدیجه زرد شده بود. گردنش چنان بارهك شده بود که بند انگشت... موهای سیاه و برافش چنان خشکیده و پژمرده شده بود که علف خشك...

وکیل باغی عاصم امان نمی داد. از پائیز دور و دور آسباب چشمه و دامنه های علیکوه می گشت و می گشت.

ایراز، ممد را بیرون کشید:

«امروز بوران نس پسر م. هر کاری باید بکنی امروز باید بکنی. دختره امروز نژاد لردا میزاد. اگه ماهه ده رفتنی هستیم که بریم، اگه باید اینجا بزاد که باید تدارک ببینیم. هر کاری باید بکنی امروز روز شه.»

ممد ریزه شده بود و لخرق ریش. صورتش تلخ:

«نمیتونیم بریم ده. تموم دهنو خونه به خونه میگردن. چاره ای نداریم

جز اینکه همینجا تدارک ببینیم.»

ایراز:

«دختره شاهدیم تا یکی دو ساعت دیگه بزاد. هر کاری میخایی بکنی

بکن.»

ممد گاهی بده می رفت. اما همیشه غلتک بزرگ سیاه پوته را همینطور

به دنبالش می کشید.

رفتند تو. خدیجه کنار دیواره غار نشسته بود تکیه داده بود. چشمهایش

را انگار به جای دوری دوخته بود، نه تکان می خورد و نه چیزی می گشت.

چشمهایش انگار بغزده بود و همانجور تائنه بود.

ممد:

«خدیجه، من و خاله ایراز میریم ده. توتفنگو پرکن و منتظر ما باش.

ما تاشب برمی گردیم.»

خدیجه:

«من نمیتونم تنها بمونم.»

ممد:

«پس چی کار کنیم خدیجه؟»

خدیجه:

«منم میام.»

ممد:

«خدیجه، نکن.»

خدیجه:

«من اینجا دارم میمیرم.»

ممد:

«خاله ایرازم میمونه پشت.»

خدیجه:

«نشسته.»

مدد:

«چرا همین می‌کنی خدیجه؟»

خدیجه:

«چیکار کنم.»

ابراز:

«همون دخترم.»

خدیجه:

«نمی‌تونم.»

ابراز:

«اصلاً از وقتی اومدیم کوه اخلاقت برگشته.»

خدیجه:

«راس می‌گی.»

مدد:

«خدا خلدت کنه.»

ساکت شد. مدد رفت و گوشه‌ای نشست و صورتش را گرفت میان دستهایش رفت تو فکر. فکرهای بدی می‌کرد. غمابی بالای‌نار می‌پزد و دور می‌زد. بالهایش کشیده...

مدد:

«شما همینجا باشین.»

مدد شروع کرد به پایین رفتن. مثل دیوانه‌ها بود. چنان پایین می‌خزید که انگار داشت می‌دوید.

ابراز به خدیجه تشر می‌زد:

«چی می‌فکری از چون پسر، خیر نبینی الهی... پسر درد خودش بسرا خودش بسه، حلام باید درد تو رو بکشه؟... از به طرف امنیه‌ها... از به طرفم تو...»

خدیجه دهانش را باز نمی‌کرد.

بعد از ظهر ابراز از شمار آمد بیرون، اما او بی‌لا... مدد پادش رفتن بود هلتك سیاه بوته را دنبالش برد. کله سیاه بوته همانجایی که بود، دیوانه وار شروع کرد به داد زدن به طرف دامن‌ها. مدد خیلی وقت بود که دور شده بود. هرچه زور داشت به حنجره‌اش داد و صدای داد کرد. بعد آمد تو خودش

راروی زمین انداخت:

«مصیبت، مصیبت... میترسم که مصیبتی به سرمون بیاد. پادش رفته  
خلتک سیاه بوته روها خودش بره. بورانم نیس که جا باشو بپوشونه هوا صاف  
صافه. اگه بهخام برم و جا باشو خلتک بزیم، از دسم نمیاد. نمیتونم از اونجاها بی  
که اون رفته برم.»

شب روز دوم، ممد برگشت. رنگ به صورتش نمانده بود. زیرباری  
که با خودش آورده بود، له شده بود.

ممد:

«خیلی ترسیدم، وقتی رسیدم پایین، به هو پادم اومد که خلتک سیاه  
بوته رو با خودم لیاوردهم. اما دیگه نمیشد برگردم... اگه میخاستم برگردم و  
خلتکو وردارم و از نو برم، شب میشد. دلم پیش شما بود. زودی برگشتم.  
امنیهما بخت علی شلرو چسبیده نو و ادارش کرده ن ردمتو بگیره. از این بابت  
خیلی میترسم. اگه چشمش به درد بیفته کار تمومه. چونکه طالت نیاره و  
امنیهارو به راس نیاره اینجا. خودش پادم داده بود با سیاه بوته خلتک درس  
کنم. قسم داده بود که هیچوقت پادم نره. خودشم میدونه که اگه چشمش  
به درد بیفته، طالت نیاره، اینده که میترسم. اولم تو این وقت...»

ابراز:

«این بی ناموسی رو نمیکند. بیخودی نرس. شله واسه توجو نشو حاضره

لداکنه.»

ممد:

«میدونم جونشم حاضره بده... اما اگه چشمش به درد بیفته دیگه دس  
خودش نیس، طالت نیاره. حقی بود همون روز اول شلرو زده بودمش...  
امادیکه گذشته.»

وکیل باشی حاصم دیگر از جانش سیر شده بود. می گفت: «ایمن اینچه  
مد شده بالای جون من. کاشکی گور شو کم کنه و بره به جای دیگه و من از  
شرش خلاص شم. از دس این بزه دیگه جون به لیم رسیده.»  
افراد امنیه هم دیگر بیزار شده بودند، می گفتند: «آخه تموم زمستون  
کوههارو بگردیم که چی؟ آخرش چی؟...»

هر کجا به ردی مثل رد آدم بر می خوردند دنبالش را می گرفتند. هر  
کجا روی برف خراشی می دیدند، به شك می افتادند و روزها دنبال اینچه مد  
می گشتند. این تعقیب سبب شده بود که تا حال چندجسته دیگر را ازین ببرند  
و با دستگیر کنند.

حالا هم یکماه بود دوروبر علیکوه کمین کرده بودند. برای اینکه یک  
بچه چوپان زیر کتک اعتراف کرده بود که اینچه مد را این طرفها دیده.  
علیکوه تقریباً در محاصره بود. دور و برش را امنیه گذاشته  
بودند.

وکیل باشی باور نمی کرد که تو این برف و زمستان اینچه مد در  
علیکوه باشد، اما حرفی که از ذهن بچه چوپان در آمده بود، وکیل باشی حاصم را  
دو دل کرده بود و نمی توانست از علیکوه دور شود.

امنیه ای که از آسیاب چشمه تا اینجارا یک نلسه تاخته و برنهارا شکسته  
بود، نفس نفس زنان خودش را به وکیل باشی حاصم رساند:

«وکیل باشی دهمش، دهمش... داش روجاهاش هکنک سیاه بوته  
می کشید. دانش میرفت طرف بالا. مارو که دهنفرار کرد، اصلاً تیراندازی نکرد،

اماردش پاك نمیشه. اگه سیاه بوتهم دنبالش بکشه دیگه. ردش پاك نمیشه، چونکه بر فایغ زده. دیگه سیاه بوته نمیتونه کاری بکنه. رتیم و جا پانوی دیدیم، جاپاش مال حالهیس.»

وکیل باشی عاصم خوشحال شد. بار اول بود که می توانست با محمد درست و حسابی روبرو شود.

بک امنه فرستاد آسیاب چشمه، منزل ارباب عبیدی دنبال علی شله.

شل آمد:

«بفرما وکیل باشی.»

وکیل باشی:

«ردشو پیدا کردیم علی.»

شل:

«من تو برف خوب نمی بینم. رداگه رو خاك باشه میتونم دنبالشو بگیرم.»

همه دهاتیهای که آن دوروبر بودند تصدیق می کردند:

«علی روبرف نمیتونه ردگیری کنه. چشمش رو برف خوب نمیبینه.»

اگه رد رو خاك باشه میتونه.»

اما وکیل باشی ول کن علی نبود:

«اگه نمیتونه باید باما بیاد.»

علی وقتی این حرف را شنید، مثل بید شروع کرد به لرزیدن:

«هاتو میبوسم وکیل باشی. تو این سوز و سرما منو نکش تو گوه.»

حرف وکیل باشی حرف بود:

«نمیشه، باید بیایی.»

شل گردنش را کج کرد و نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد.

وکیل باشی الرادش را به طرف علیکوه راند. در بک چشم به هم زدن

دمزبروروشد:

«رد اینجه معد و پیدا کردن. ردشو گیر آوردن.»

تمام ده تا دامنه علیکوه دنبال امنیه ها رفتند. در دامنه همه دور رد

بای اینجه معد جمع شدند. همه چشمان را به رد دوخته بودند و خشکشان

زده بود.

وقتی چشم علی شله به رد افتاد، دلش تکه پاره شد، ماتش برد، حرف

زد، حرف می زد اما خودش نمی فهمید چه می گوید: زیر لپی می گفت: « این پدر سگ چرا دنبال خودش میاه بوته نکشیده؟ آخه چرا؟... گهرش میارن. ردش حسابی پیداس.»

وکیل باشی عاصم بازوی علی را چسبید و او را کنار زد و پرسید: «چرا البت میجنبه و صدات در نیما؟ داری با خودت حرف میزنی؟ بگو ببینم این رد خودش نیس؟»

شل:

« این رد مال جا پای چوپوله. مال به سال پیشم هس، تازه نیس.»  
وکیل باشی عاصم عصبانی شد. بازوی شل را گرفت و زد زهین و نعره زد:

«نانجیب... نانجیب شل... هم مباحثه راهایی وهم نوکر اینجه ممد؟ لون ونمک اربابو میخوری ونوگری اینجه ممدو میکنی؟... شما هر کدومتون یکی به اینجه ممدین. اما حیف که فرصتی گورتون نیما، آره؟...»

به افرادش فرمان داد:

«دنیال ردو بگیرین.»

دو سه ماهی می زدند. دست و پایشان بی حس شده بود. به همین ترتیب دو روز دنیال رد را گرفتند و قلعه را محاصره کردند.  
ده هزاردار بود.

علی شله گردنش را کج کرده و با صدایی مثل گربه با خودش می گفت:  
«دیگه پیداش کردن. دیگه اینجه ممد مونو پیداش کردن، آخه چرا احتیاط نکردی؟...»

نندحوری می خرید:

« بذار پیداش کنن. بذار پیداش کنن تا اینجه ممد حساب همشونو برسه. اگه هزار نفرم باشن اینجه ممد میسکانشون و میاد بیرون.»

نزدیکی های عصر اولین برخورد روی داد. امندها راهی را که به غار می رفت پیدا کرده بودند و دهانه غار را هم دیده بودند. از پایین به طرف دهانه غار همین جور لارنجک پرتاب می کردند.

ممد برای اینکه آنها به طرف دهانه غار نزدیک نشوند، اولین مقابله را نشان داد. وکیل باشی عاصم را به تیرباران گرفت. می توانستند فرار کنند اما نمی شد، چونکه خدیجه دردش گرفته بود و داشت میزاید، وقتی صدای گلوله بلند شد خدیجه زد زیر گربه.

ابراز:

«من نکلتم؟... واسه اینکه که لختک سیاه بوته پادشاه رفته بود.»

اینچه محمد:

«درسه... واسه اینکه که لختک پادم رفته بود، اما بازم نمیتونسن پیدا مون کنن. به نظرم علی شته طاقت نیاورده. به نظرم باز ردگیری کرده. کاشکی کشته بودمش، اگه بوران شروع بشه، اینا نمیتونن به دقیقه اینجا بندشن، میذارن ومهرون تا به هفته دیگه نمیتونن برگردن... ای شل لعنتی.»

وکیل باشی حاصم بالحن شهرینی انظارمی کرد:

«صد... بصرم، تسلیم شو... دیگه شو تلهیی... از چار دور و ور تو محاصره یی. به زودی عنو عمومی در میاد. بیا و تسلیم شو، من دلم نمیخواد تو کشته شی.»

محمد جوابی نداد. پک گاوله، سنگی را که کنار وکیل باشی حاصم بود، تکه پاره کرد. بعد از آن زدو خورد شدت پیدا کرد. هر دو طرف تیرباران می کردند.

وکیل باشی حاصم:

«به هفتهم شده باشه، به ما هم شده باشه، از اینجایم نمیخوریم اینچه محمد. بالاخره فشنگ تموم میشه.»

محمد، دندان ترچهای کرد و بالاخره به حرف آمد و داد زد:

«میدونم وکیل باشی، میدولم... آخرش همونجور میشه که گفتم... امانا اون وقت به دونه تو نوزنده نمیذارم. همه تو نومیزنم. وکیل باشی بدون که من تسلیم بشولسم. آخرش باید نمش مواز تو این غار در بیارین. فهمیدی وکیل باشی؟»

وکیل باشی:

«حیف توست محمد. حیف به آدمی مثل توست. اگه همه مونو بکشی بازم فایده یی نداره، چونکه از پشت امنیه های دیگه میان. از این کارخیری نمگیری محمد. امسال عنو عمومی در میاد، بیا و تسلیم شو اینچه محمد.»

محمد داد زد:

«هر نزن وکیل باشی، امروز اجلت رسیده. تا امروز نزدمت، اما امروز میزنمت. آخرش ول نکردی دنبال منو.»

تیراندازی چنان شدت پیدا کرده بود که دیگر حرفها شنیده نمی شد. دور و بر محمد پر شده بود از بوکه فشنگ. دو کیسه دیگر براز فشنگ داشت،



اما می ترسید، نمی خواست فشنگها را حرام کند. ابراز سرگرم خدیجه بود.  
خدیجه گاهی آرام می گرفت و يك هو جیغ می کشید.

ابراز:

«توجه روزی، توجه روز بدی.»

بعد خدیجه راول می کرد و تفنگ را برمی داشت و می رفت به کمال محمد و  
تا وقتی که دوباره خدیجه جیغ بکشد، کنار محمد تیراندازی می کرد. همیشه  
جیغ خدیجه بلند می شد، صدراول می کرد می رفت بالای سر خدیجه.

از روی پشانی خدیجه باریکه های عرق سرازیر شده بود. خدیجه مثل  
مار به خودش می پیچید و لغان می کرد:

«نه جونم، نه جونم... کاش منو لزا بیده بودی نه جونم.»

محمد و ابراز تیره و تار شده بودند. توی غار پر شده بود از بوی ترشیدگی

عرق.

محمد يك لحظه فریاد زد:

«سو ختم نه جونم.»

بعد پشیمان شد و لبش را چنان گاز گرفت که خون آمد.

خدیجه که از درد داشت مثل مار به خودش می پیچید، به صدای «سو ختم»

محمد، مثل تیر از کمان در رفت و کنار محمد افتاد روی زمین. می گفت:

«محمد، تیر خوردی؟... من خودمو میکشم.»

ابراز رسید، لباس صدراور آورد:

«تیره شو نهش خورده.»

شروع کرد به بستن زخم.

محمد در همان حال تیراندازی می کرد.

وکیل باشی حسام از اینکه بکنفر این همه فشنگ داشت، شاخ

در آورده بود. فشنگ چند نفر از المرادش تمام شده بود. کم کم داشت قطع

امید می کرد.

خدیجه يك جیغ بلند دیگر کشید. ابراز او را گرفت و نشانید:

«زور بزنی، زور بزنی...»

صورت خدیجه شده بود يك پارچه درد و يك پارچه چروک. بعد يك

هو صدای جیغ و گریه نوزادی بلند شد. محمد به پشت سرش نگاه کرد. بچه ای

عرق خون به چشمش خورد. رنگ به صورت خدیجه نمالده بود. صد سرش

را برگرداند. دستهای محمد می لرزید. دیگر دستهایش گیر نداشت. تفنگ از

دستی و لشد.

ایراز تنگ را برداشت و شروع کرده تیراندازی. خدیجه مثل مردهای  
القاد بود. صمد چند لحظه بعد به خود آمد و خودش را جمع و جور کرد و با  
صدای هواپی گت:  
«خاله تنگوبده».

صمد دستی را دراز کرد. ایراز تنگ را داد دست صمد. ایراز خود را  
به خدیجه رساند، چهار پاگ کرد و نمکزد و گت:  
«پسر».

لبخندی مثل زهر روی صورت صمد پیدا شد:

«پسر...»

تا عصر روز بعد زد و خورد ادامه داشت. صمد با یک دست تیراندازی  
می کرد. ایراز تنگ را بر می کرد. اولوله تنگ را روی سنگی تکیه می داد و  
نشانه می گرفت و تیراندازی می کرد.

دم عصر ایراز با گردن کج آمد بالای سر صمد و گت:  
«دیگه نداریم».

صمد فراموش کرده بود که از نشنگشان چیزی نمانده بود. صدایی از  
گلویش درآمد. مثل اینکه داشتند خنداش می کردند. القاد روی تنگ بعد  
راست شد. چشمهایش از کاسه بیرون زده بود. نمی دانست چه بکند. خشکش  
زده بود. باشد، به چپ و راست تلو تلو می خورد. با همان حال خود را رساند  
بالای سر بچه، روی چهار پا پس زد. مدت زیادی توری بچه نگاه کرد. انگار  
ماتش برده بود. بعد برگشت دم دهانه خار. لبخند می زد.

تنگی را از روی زمین برداشت و دستمالش را از جیبش در آورد و مثل  
برچی به لوله تنگ بست.

برگشت به طرف ایراز. ایراز زیر صغره گودی نشسته بود و با خودش  
گره می کرد. ایراز انگار سنگ شده بود.

صمد:

«خاله ایراز».

ایراز سرش را بلند کرد و به صمد نگاه کرد و گت:  
«خدیجه».

خدیجه به هوش نبود.

صمد:

« گوش نکنن چی میگم. اینامنو زنده نمیدارن. اسم پسرمو بذارین  
مهد.»

« بعد آمد بیرون و تلفنگش را بلند کرد و دادزد:

« تسلیمم... تسلیم شدم و کیل باشی عاصم.»

و کیل باشی عاصم مردی بود خوش سیما، سبیل چمنالی، تنومند، درشت  
چشم، و حالتی پدرا نه داشت. وقتی صدای مهد را شنید باورش نشد. باور نمی کرد  
که مهد تسلیم شود. دادزد:

«تسلیم میشی اینچه مهد؟»

مهد با صدایی مرده جواب داد:

«تسلیمم و کیل باشی... به مرادت رسیدی.»

و کیل باشی برگشت به طرف اترادش:

« شما از سنگراتون تکون نطورین، من میرم بالا. شاید داره کلک

میزنه.»

چند لحظه بعد و کیل باشی رسیده دهاله غار و رفت بالای سر مهد و

دستش را گرفت، می خندید:

«خدا بدلده اینچه مهد.»

اینچه مهد:

«زنده باشی.»

ابراز در گوشه‌ای کز کرده بود، ریزشده بود:

«هنوز باورم نمیشه که تسلیم شده باشی اینچه مهد.»

مهد چیزی نگفت. دستهایش را به طرف دستپند دراز کرد.

ابراز مثل قبری از جادر رفت:

«و کیل باشی، آهای و کیل باشی... خیال نکنی که تو اینچه مهدو تسلیم

کردی!»

و بعد رفت به گوشه غار کلیم را از روی نوزاد پسر زد. بچه پیداشد. چشمهای

بچه بسته بود.

ابراز:

« این تو نیسی که اینچه مهدو تسلیم کردی و کیل باشی... اینه که

اینچه مهدو تسلیم کردی، نه تو. حالاتو برو و کلاتو کج بذار و بگو اینچه مهدو

من تسلیم کردم.»

و کیل باشی عاصم اصلاً منتظر چنین منظره‌ای نبود. نگاهی به

خدیجه و ابراز و محمد کرد، لبخندش روی لبهایش خشکید. دستش را به طرف محمد دراز کرد و دستبند را از دستهایش باز کرد و گفت:

«اینچه آمد...»

اما نتوانست دنبال حرفش را بگیرد. چند لحظه ساکت و بی صداتو چشم هم نگاه کردند:

«اینچه آمد.»

بعد حرفش کرد:

«اینچه آمد. من مردی نیستم که بتوانم تو رو تو این وضع دستگیر کنم.»  
از کمرش پنج خنجر لاشنگه باز کرد انداخت زمین:

«من رفتم، تو از پشت سرم شلیک کن.»

و کیل باشی نعره زنان خودش را از توی غار انداخت بیرون.

محمد از پشت سرش شلیک می کرد.

و کیل باشی خودش را به همقطارهایش رساند:

«این بی ناموس مگه به این آسونیا تسلیم میشه؟ ... کلاک زده بود که منو توتله بندازه و بزنه. اگه خودمو ول نکرده بودم روز زمین تیر خورده بودم، خوب که هوای خودمو داشتم. داره تولا ن میشه، برگردیم طرف دامنه، و گرنه همنون همینجایع میزنیم و میمیریم.»

امنیهها خسته و بی رمق به طرف پایین راه افتادند و می برمی گشتند و به طرف تله نگاه می کردند. ابرهای سیاه روی تله علیکوه می چرخیدند. چیزی نمانده بود که سوران شروع شود. اولین دانهها باریدند، بعد بیشتر و بیشتر شدند. بعدهم باد بلندشد و برف رادیوانهوار به هر طرف می پاشید.

نزدیک غروب در علیکوه نیامتی بود. بوران بیداد می کرد. باد کپه های برف را از این صخره به آن صخره می کوفت. علیکوه و اطراف علیکوه و روی آسمان سفید سفید فند بود. زمین و زمان توی این سفیدی می چرخید.

خبر دربك آن بده، و از آنجا به قصبه رسید: «اینجه مملو زدن. وقتی بوران آروم شد نمشو از سر کوه مپارن پایین.» چشم آسباب چشمه‌ای‌ها به قلله بورالی علیکوه دوخته مانده بود. علیکوه. کوه کوهها... علیکوه... یکه کوه کوهها... علیکوه اینجه ممد را خورد...

همه به‌خانه‌هاشان خزیده بودند. همه منتظر ارباب عهدی بودند. اگر غیر به گوش رسیده باشد، الاله بیداش می‌شود. دهالیه‌ای و ایوای مزرعه‌هاشان را یکی یکی از علی صفاپیکه پی می‌گرفتند. عثمان بزرگه شده بود نوجوانی پانزده‌ساله و برای علی صفاپیکه رجز می‌خواند:

«اینجه ممدون، شاهینمون.»

غیر به و ایوای هم رسید. وقتی غیر به گوش عثمان بزرگه رسید خشکش زد. کارش می‌زدی خوش در نیامد. خنجر هم دهانش را به حرف باز نمی‌کرد. از چشمش اشکی مهربخت که لگو... بعد به حرف آمد:

«واویلا شاهینم، واویلا... چه مردی بودی شاهینم، واویلا... چه چشمای درختی داشتی... ابروها... انگشتات یکی به قلم بود شاهینم... قنط لند بود شاهینم، مرو بود... واویلا شاهینم واویلا... به من گفته بودی عمو عثمان، به روز می‌طام پیام خون‌ت مهرنتشم... قسمت لبود شاهینم... واویلا شاهینم، واویلا... زنتش پیشش بود، خدا میدونه به سر اون بیچاره

حالا چی اومده ... به من گوش بدین دهاتیا ... شاهینون مارو ازدس این کافر اخلاص کرده بود، باید ز نشویا ریمه خودمون ... باید بهش مزرعه بدیم و ازش نگهداری کنیم. اگه امتادن زندون، باید تو زندون بهش رسیدگی کنیم.

دهاتیاها:

«باشه، باشه.»

ترس از علی صفایگ باز آمد در دل دهاتیاها لانه کرد. ارباب عیدی دوان دوان خودش را بدخانه علی صفایگ رساند. علی صفایگ درخانه نبود، زن علی صفایگ گفت:

«دهدی ارباب عیدی؟ ... دهدی حقشو چه جور می گرفت؟ ... چشات

روغن.»

ارباب عیدی:

«چشم همه روغن دخترم، چشم همه.»

ارباب عیدی از آنجا خودش را رساند به قایم مقام و شروع کرده بوسیدن

دست و داماش:

«بخدا حکومتونو از زوال حفظ کنه آقای قایم مقام، وکیل باشی هاسم قهرمونه، مرده. جون فدای اینجور مردا.»

قایم مقام:

«چشات روغن ارباب عیدی، این همه از حکومت گله داشتی. اگه علی صفایگ نبود اسم قصبه رو لکمدار کرده بودی، خدا هم رنده به علی صفایگ که نداش تلگرافاتو مغایره کنی.»

چشمهای ارباب عیدی از کاسه زد بیرون.

قایم مقام خندید:

«بله، نداش تلگرافاتو بزنی.»

ارباب عیدی:

«هیچکدومشو؟ یکی هم نزدن؟»

قایم مقام:

«بله. اگه اون تلگرافارو زده بودن، هم تومی رفتی مر دار هم من. آخه تو دیوونه شده بودی مرد حسابی؟ میشه همچین تلگرافایی به آنکرا زد؟»

ارباب عیدی رفت تو فکر. بعد قهقهه زنان خندید:

« خوب که اون تلکرا اما لرقت آتای لایم مقام، آخه من خیلی عصبانی بودم. خدارو شکر، وگر نه اسم گل نصبه مولودنوم کرده بودم. خدارو شکر. آدم وقتی عصبانیه، حالش نیس که داره چیکار می کنه. آخه راحشو بخایین برام خیلی برخورنده بود که حکومت با اون زورو قدرتمون، زوروش به یه بچه نیم وجبی نرسه. باور بفرمید خیلی بهم برمیخورد. چه خوب که اون تلکرا اارو مطایره نکردن. عجب دیوانگی کرده بودم. شما باید بیخشین آتای لایم مقام.»

ازیش لایم مقام آمد بیرون، رفت خدمت فرمائه امنیه. از او هم تشکر و قدردانی کرد و پرسید که اگر موافقت می‌کنید برای وکیل باشی عاصم تهیه کنه، وخواهش کرد سراینجه مدرا نه در اینجا، بلکه جلوی خانه آسیاب چشمه اش بکارند. فرمائدم قبول کرد.

این خبر را علی شله به نصبه رسانده بود. بعد آمده بود سراخ ارباب عیدی که:

« دشمنت عمرشو داد به شما، چوپونی که از سرکوه اومده، نمششو با چشمای خودش دیده. میگفت وکیل باشی عاصم داش سرشو می برد که یاره... من بری اینکه خبر و زودتر به اربابم برسونم، دیگه معطل نشدم وراه التادم.»

ارباب عیدی اول باور نکرده بود، اما پس از اینکه باور کرده بود، از غوغای دیوانه شله بود.

تازه روز هر کسی هم که از کوه می آمد اخبار را تأیید می کرد.

وقتی ارباب عیدی به خانه برگشت، علی شله را نشانده یک گوشه و شروع کرد به دلداری:

« وکیل باشی عاصم به خورده اقبنت کرده، ندیده بگیر علی. وکیل باشی خیلی مرده، خیلی آدمه... بین دشمنونو چه مجوری ازین برد.»

بعد یک هوبه جوش آمد:

«اون دهاتیا... اون نمک نشناسا... همچین که دیدن من به سال کنونم پیام ده، به دو نیم گندم برام نفرسادن. فردا پس فردا س که پیام ده و بهشون بگم ای بی ناموسا، ای بی فرقا... که سال گذشته قسطی بود، ها؟ قسطی بود و نتونسین حق منو بدین. پشتون به اینجه سد گرم بود، ها؟ حالا اینم اینجه مدتون. حالا اینم سر بریده اینجه مدتون. و در این هر کار میخایین بکنین. اینم اینجه مدتون. حالا من بهتون نشون میدم که قسطی به چی میکن...»

نشوئون میلم.»

دستهای علی شله را در دست گرفت:

«علی.»

«بلرما ارباب.»

«امسال محصول بهتر از سالای دیگه بود مگه نه؟»

علی شله:

«دو برابر سالای دیگه بود ارباب.»

ارباب:

«تومیگی با این دهاتیا چکارکنم؟»

«خود ارباب میدونه.»

عبدی نوترین لباسهایش را پوشید. تسبیحش را عطر زد و رت دکان سلطانی ریش و مویش را تراشید. از خوشحالی نمی دانست چه بکند. رت سراج آقا مصطفی ماراشلی، خنده کنان وارد دکانش شد.

آقا مصطفی ماراشلی:

«آدم بدمرگ دشمنم نباید بخنده، ارباب عبدی. زندگی هزار چشمه

بازی داره.»

دکان به دکان تمام بازار و بازارچه را زبرها گذاشت. خبر را به همه داد. از هر کس بهشت روشن باده می گرفت و می گذشت. بعد سوار اسبی شد و راه دهکده را در پیش گرفته بود که آنچه نباید می شد، شد.

خبر را شنید: «اینجه مهد زخمی شده، اما از دس وکیل باشی فرار کرده.»

«کی میگه؟»

«خود وکیل باشی عاصم میگه.»

«وکیل باشی عاصم کجاس؟»

«داره میاد طرف قصبه. من تو شباهلی دیدمش.»

ارباب عبدی سراسر را به طرف قصبه برگرداند. وکیل باشی عاصم و

افراد خسته و کوفته اش هم وارد قصبه شدند.

عبدی جلوی خانه اش از اسب پیاده شد. اما چه پیاده شدنی؟ انگار از

اسب افتاد. مثل مردمها راه افتاد و رت سراج آقا فخری دیوونه هرگی

حال نویس:

«نویس برادر مستقیمایی خود دعوت پاشا بنویس... بنویس که لایم مقام

وتلگرافچی و علی سنا یگورمانده امنیه و اینجه مهد باشی دس بدیکی کردن،



بنویس آقا نظری... بنویس قربان هرچی تلگر اب بری حضرتت نوشتم دس بیکی  
 کردن و نداشتن به دستت برسه. بنویس آقا نظری بنویس... درس همین چوری  
 که میگم بنویس...»

عثمان بزرگه:

«شاهینم کمر اربا پاروشیکس. علی صفا بیگ هنوزم خیال داره آدمه بفرسه سرکوه. هرچن تا دلس میخاد بفرسه. شاهینم همه شونو میخوره.»  
 زیر دوخت پیری، بیرون ده جمع شده بودند. برگها رو به زردی گذاشته بودند. چیزی نمانده که از شاخه بریزند.

عثمان بزرگه:

«همه مزرعه هامون مال خودمونه مگه نه؟»

گفتند:

«بله، مال خودمونه.»

«اینو از کی داریم؟»

«از اینکه مندم.»

عثمان بزرگه پاسخ داد:

«علی صائب بیگ، وکیل اورفا از آنکرا برگشته.»

دهاتیها سراپا گوش شده بودند.

«با خود عصمت باقا صحبت کرده. تو همین پاییز، روز جشن حکومت، میخاد علو عمومی دربیاد، یعنی پونزده روز تا به ماه دیگه... علو به اینجه مندم میخوره. اینجه مندم بچهارم شده. باید به اینجه مندم زرده بدیم بیاد ده خودمون، مگه نه؟»

دهاتیها پلک زبان جواب دادند:

«دلمش رو چشم... هم جولمون و هم مزرعه هامون فدای همین

جوولردی.»

عثمان بزرگه از حاصلخیزترین مزرعه‌های ده، صدکیله برای اینجه محمد جدا کرد. این صدکیله مزرعه مال اشین بیوه بود. دهاتی‌ها بین خودشان پول جمع کردند این صدکیله زمین را از اشین بیوه خریدند. تمام دهاتی‌ها زمین مسرا شطلم زدند و تمام صدکیله را گندم کاشتند.

عثمان بزرگه خاک شطلم خورده را چنگک زد. خاک مثل آب از لای انگشتهایش ریخت:

«دیگه آگه بهیرم، چشم واز از دنیا نهرم. علی صائب بیگ دروغ نیگه. هونجوری که گفته میشه. هنو در میاد. علی صائب بیگ از آدمای محرم عصمت پاماس.»

در قصبه قیامتی راه افتاده بود. علی صائب بیگ برای اینکه اینجه محمد دستگیر نشده بود هر کاری که از دستش می‌آمد، در حق قائم مقام و فرمانده امنیه کوتاهی نمی‌کرد. آنها را به هندستی و حمایت یالخی‌ها متهم می‌کرد. به آنگارا تلگراف می‌کرد. از آنگارا اوامر مؤکدی برای دستگیری اینجه محمد صادر می‌شد.

باور امنیه شطلماً فرماندهی امنیه‌ها را در دست گرفت. دیگر جان دهاتی‌های توروس بدلب رسیده بود. نه از دست یساعشی‌ها، از دست امنیه‌ها...

اینجه محمد نمی‌توانست در هیچ دهی پناهنده شود. روزها را تشنه و گرسنه، آنها با یک بچه شیری، در کوه‌ها می‌گذراندند. چندبار توتلگ باور فاروق افتادند، اما خلاص شدند. اگر در این روزها کریم اوغلی به‌داد اینجه محمد نمی‌رسید، حال اینجه محمد زار بود. اینجه محمد در هر کجایی که بود کریم اوغلی هر جوری که شده بود برایش اسلحه و تشنگ و آذوقه می‌فرستاد. پولهایی هم که از واپوای می‌فرستادند، توسط کریم اوغلی به اینجه محمد می‌رسید.

کریم اوغلی هم مثل عثمان بزرگه، چارچشمی در انتظار روز جشن حکومت بود. دیگر چیزی هم نمانده بود.

دهاتی‌های سرتاسر خاردشت، از خبر غنوغومی دل خوشی نداشتند. اگر فالون غنودرمی آمد، اینجه محمد هم برمی‌گشت به‌ده و می‌شد یک دهاتی ننگه آنها، و گرفتاری‌های آنها با ارباب عیدی باز همان وضع سابق را پیدا می‌کرد. می‌گفتند:

«علو دیگه چیه؟ یاغی اگه یاغیه باید تو کوه بمونه. من اگه جای  
محدبوم از کوه دس ورنمیداشتم... میخاد بیاد ده و بشه لنگه ما؟... لایدهش  
چیه؟... حالاس که تموم دنیا ازش می ترسه.»

علی تنه:

«شنیدی آنچه آمد؟»

چشمهای ممد روشن بود. خندید:

«نه.»

«چی داری میگویی؟... چطور نه؟»

«به خدا نه.»

علی:

«بس بذار برات بگم.»

ممد:

«بگو.»

علی:

«برات گفته بودم که عثمان بزرگه رو تو شکوفه دره دیده بودم. علی صائب بیگ از آنکرا برگشته، گفته روز جشن حکومت عنو عمومی حتمیه. بعد عثمان بزرگه دهاتیار و جمع کرده و گفته اینجه ممد شاهین خود موله، باید یاد تو ده خودمون، مهون خودمون. همه دهاتیارم گفتن قدمش رو چشممون. بعد پول رو هم گذاشتن برات صد کیله مزرعه خریدن. مزرعه رو خود عثمان بزرگه انتخاب کرده، حالام دلون برات به خوله میسازن. عثمان بزرگه میگه محاله علی صائب بیگه دروغ بگه، به من سفارش کرد بیهت بگم هوای خودتو خوب داشته باشی تا عنو دریاد. میگفت خبر عنو و خودم میخام برایش ببرم. خوب، اخبار چطوره»

اینجه مدد؟

مدد:

«از دس این باور فاروق راحتی ندارم. همه باغیای خوبی رو ول کرده  
و افتاده دلبال من. تا حالا اتلا دودله باهاش رو برو شدیم و ز دو خورد کردیم.  
هرچه بادا باد، ایندله اگه باهاش رو برو بشم، میزنمش.»

علی شله:

« لکن مدد، همین روزا عنو درمیاد.»

مدد:

« چاره بی ندارم. شب و روز دنبالمه. مجبورم بزنمش.»

علی:

« لکن مدد، به خورده دندون رو جگر بذار.»

علی رفت.

از روزی که خدیجه خبر عنورا شنیده بود، خواب به چشمش نرفت.  
خاک طرفهای آلابار مثل خون سرخ است. به سرخی هندوانه خیلی  
سرخ که از وسط نصفش کنی و بگذاری زیر آفتاب، خاک طرفهای آلابار درست  
به همین سرخی است.

سه روز بود در خاکهای سرخ آلابار پناهنده شده بودند. اگرچه باور  
فاروق مثل مرغ شکاری بالای سرشان می چرخید، اما خوشبخت بودند.  
خدیجه و ابراز آوازهایی زمزمه می کردند. اسم پسرشان مدد مانده  
بود. مدد چاق و چله و بزرگ شده بود. مدد با بهترین لالایی ها به خواب  
می رفت.

خدیجه مدد را به هوا می انداخت و می گرفت و می گفت:

« خاله ابراز، کار خدا رو می بینی؟ ... ما از خدا می کیله مسزعه  
میخاستیم، اما خدا بهمون صد کیله داد... به خونم روش... »  
خدیجه چنان شوخی ها، چنان بهگی ها، و چنان دیوانگیهایی می کرد  
که از یک بچه دوازده ساله هم بعید بود. دائم از مدد می پرسید:  
« چته مدد؟ ... تو رو خدا چت شده؟ عنوداره درمیاد، مزرعه داریم،  
خوندم داریم، چرا دیگه اینهمه اخم می کنی؟ چرا نمیفندی؟ »

مدد فقط لبخند تلخی می زد و همین.

قبل از اینکه آفتاب بزنده، در آلابار به معاصره باور فاروق التاند.

باور نعره می زد:

« اینجه معد، من وکیل یائی عاصم نیسم، بیایرون. »  
معد جواب نمی داد. یاد گرفته بود که از چنگ امنیه چه جوری می شود  
خلاص شد. جواب نمی داد، فقط برای سرگرم کردن امنیه ها تیراندازی  
می کرد. فکرمی کرد شب که شد خواهند توانست در تارپکی راهی پیدا کنند  
و از مهلکه خلاص شوند.

ایراز از یائی های خیلی اسم و رسم دار هم، ماهرتر و جسورتر  
و تیراندازتر شده بود. می توانست دست تنها سه روز این امنیه ها را دست به سر  
کند. باور فاروق داشت دیوانه می شد. يك مرد، يك زن، و بدتر از همه، يك  
بچه قندالی...

باور:

« اینجه معد... از دس من نمیتونی فرار کنی. »  
اینجه معد دیگر چاره بی نداشت. به قصد کشتن شروع به تیراندازی  
کرد، و برای همین هم در میان امنیه ها سنگر گرفته بود. این بی احتیاطی را  
بار اول بود که می کرد.

از پشت سر صدای خدیجه را شنید:

« سوختم. »

معد در همانجایی که بود خشکش زده، اما به طرف خدیجه برنگشت.  
سنگر باور را زیر باران گلوله گرفت. به این هم قناعت نکرد، آنجا را زیر  
نارنجك گرفت. بعد خشکین برگشت و آمد بالای سر خدیجه. خدیجه دراز  
به دراز روی زمین افتاده بود و بی جان بود. بچه هم کنارش بود. خدیجه انگار  
به خواب رفته بود و در خواب لیخند می زد.

معد دیوانه شد. مثل مسلسل دروهی کرد. نارنجك پشت نارنجك...  
ایراز هم از يك طرف دیگر.

باور زخمی و خونین و مالین شده بود. امنیه ها دیگر مقاومت نداشتند.  
ایراز روی نمش خدیجه افتاده بود و گریه می کرد. صورت خدیجه درست  
مثل همان روز اول که به زندان آمده بود شده بود.

معد تفنگش را بغل زده بود و سرش را پایین انداخته بود و گریه میکرد.  
ایراز سرش را از روی نمش بلند کرد. به آسمان نگاه کرد. در ته آسمان يك قطار  
در لای در پرواز بود. خون خدیجه و خاک سرخ آلاهای یکی شدند.  
بعد بچه خدیجه گریه را سرداد. معد بچه را بغل کرد و روی سینه اش  
فشرد. برای آرام کردن او شروع کرد به بلند زدن و لالائی خواندن.

مدد:

« خاله ابراز... بده خبر بدیم بیان خدیجه رو خاک کتن. »  
 ابراز راه افتاد طرف ده. مدد بچه بفل...، گوشتهای صورتش  
 خوف انگیز... چشمش را به نمش دوخته بود و سنگ شده بود.  
 دهاتیها که خبر شدند، زن و مرد و بچه و بزرگ شیون کنان و اوپلا  
 کشان آمدند بالای سرش: « اوپلا خدیجه... اوپلا خدیجه بی ستاره  
 اینچه مدد، اوپلا... اوپلا... »

مدد مختار را سدازد، تومشش پول گذاشت:

« خدیجه مو با جلال و عزت بخاک سپرین. »

مدتی چشم به روی خدیجه دوخت، خدیجه داشت لبخند می زد. مدد  
 بچه را گرفت و بفل کرد:  
 « بریم خاله ابراز. »

مدد از جلو و ابراز به دنبالش، سینه کش کوه را پیش گرفتند. در بلندی  
 غاری پیدا کردند و روی سنگی جلوی دهانه اش نشستند.  
 درختهای دوروبرشان برگ خزان می ریختند. مرغی فلان می زد. از  
 تپه رو بروی یک کپه کبوتر سفید پرواز کرد.

مارمولکی از کنده درختی بالا آمد. در این میان بچه که در آغوش مدد  
 بخواب رفته بود، بیدار شد و بعد جیغ و گریه را سرداد...

ابراز آمد. انگشت کوچک مدد را گرفت و توجهشهایش نگاه کرد:

« برادرم... میخام به چیزی بهت بگم، اینچه مدد. »

مدد حرکتی نمی کرد و منتظر بود.

« برادرم، اینچه مدد... این بچه رو بده من ورش دارم برم طرف  
 دهات آتسپ. این بچه تو این کوهها میبیره. از گشتگی و تشنگی... من دیگه  
 از خون رضام گزاشتم. این بچه رضای منه. بدش من ببرمش. بده من ببرم  
 بزرگش کنم طفل معصوم. »

مدد بچه را به آرامی به طرف ابراز دراز کرد. ابراز بچه را گرفت روی

سینه اش نشرد:

« رضام، رضای من. »

پایک دست بچه را بفل زده بود، با دست دیگریش قطار تشنگهایش را

باز می کرد. تمام تشنگهایش را در گوشه ای کپه کرد:

« به خدا سپردمت اینچه مدد. »



مدد رفت و بازوی ابراز را گرفت. بچه ساکت شده بود، مدتی تا مدت  
زیادی نتوانست دل از بچه بکند و چشم از روی بچه بردارد:  
« در امان خدا. »

هراسبی نمی تواند اسپ او باشد. کفل اسپش باید کشیده و تخم مرغی باشد. گوشها تیز و خنجری، پیشانی تخت و صفت مثل صخره، رنگش نه کرندونه بور و نه خاکتری و نه کهره نه ابرش و ابلق، باید خلنگ باشد، خلنگ آهنی و سراها خط و خال.

اسپ راجلوی خانده عثمان بزرگه بسته بودند. شبیه می کشید و سم می زد. کمرش باریک، پاهایش بلند و چشمهایش انگار چشم دختری نو عروس، روشن و درد آنود. دمش روی قوزک پاهایش می ریخت. بالش روی ستر است گردنش الشان بود. وقتی می تاخت، پاهایش انگار باد، انگار هوایی چون در چمن... روز جشن بزرگ فرمان علوم صادر شده بود. خیلی از پاهای های کوهی، تقریباً همه شان به استثنای چند نفری، از کوهها برگشته و اسلحه شان را تعویب می دادند. حیاط اداره امنیتیه پر از پاهای جورا جور بود.

پاهای ما در حیاط اداره امنیتیه انتظار می کشیدند.

عثمان بزرگه پال اسپ را نوازش کرد:

• لایق اینجه مددی، لایق پسر می. •

دهاتیها گفتند:

• لایقشه. •

عثمان بزرگه پرید روی اسپ:

• من تا دوروز دهگه باشانیم بر می گردم. شما پرید ده الدلین، دهل و سرنا زنار و خبر کلین بیان، باید دهاتیهای واپرای اینجه مددگولو اینجور پیشواز کنن. پاهای دهات دهگه پیاده باید برگردن بدهاتشون، اما

اینجه ممد ما سوار بر اسب عربی. ه  
 عثمان بزرگه عنان سبک کرد. اسب تاخت برداشت. تورو حرا مرتاسر  
 آبی تنده بود و به کیودی می زد.

خبر عنو را جبار به اینجه ممد رساند. دو دوست قدیمی همدیگرو  
 در آغوش کشیده و بی حرف کنار هم نشستند. وقتی جبار از اینجه ممد جدا  
 می شد گفت:

ه من مبرم تسلیم میشم. ه

ممد دهانش را باز نکرد و چیزی نگفت. بک روز دم عصر وارد  
 آسیاب چشمه شد. صورتش تار و چشمهایش گود و پشمالیش بک پارچه چین و  
 چروک شده بود. مثل صخره ای بود. چشمهایش که تو صورتش ریزیده میشد،  
 بک پارچه شعله تصمیم و عناد بود.

دلعه اول بود که روز روشن به این راحتی وارد ده می شد. مثل مستها  
 تلوتلو می خورد. مثل اینکه حواسش به جا نبود. زنها از درها سرک کشیده  
 بودند و با ترس و حیرت اورا نگاه می کردند. بچه ها ساکت و ترسان در لاصله ای  
 دور، از پشت سر همراه او می آمدند.

خبر به ننه حوری رسید که اینجه ممد به ده آمده. حوری دوان دوان  
 آمد و گریبان او را در میدانگاهی ده گرفت و با تمام زورش لریاد برداشت:

ممد، ممد، ممد بچه رو دادی اونا خوردن و حالا داری مبری تسلیم  
 بشی؟... میخایی عیدی بازم برگرده ده و مثل خالا زلد گیشو بکنه؟ اونوخ  
 تو داری مبری تسلیم بشی؟ آهای اینجه ممد، دل تو دل مرد نیس، دل زنه...  
 فقط همین امسال بود که آسیاب چشمه گشتگی نکشید. فقط همین امسال بود  
 نون لراوون بود، حالا تو میخایی بازم ارباب عیدی رو بندازی به جون ما؟..  
 کجا داری مبری اینجه ممد زن؟... کجا؟... تو دل مرد نداری اینجه ممد،  
 دل تو دل زنه... آهااای، زن... میخایی بری تسلیم شی؟

در این میان تمام مردم آسیاب چشمه تو میدانگاهی جمع شده بودند و  
 مثل مردها، بی جان و بی صدا ممد را نگاه می کردند.

اینجه ممد زن دل... نگاه کن به این دهاتیا... این همه جماعت  
 چشماتونو دوختن تو چشات... میخایی تسلیم شی؟ میخایی بازم عیدی رو  
 به جونمون بندازی؟ الان استخونای دونه نازلیم داره تو لبر آتیش میگیره،  
 استخونای خدیجه نازلیم... ه

ممد زرد تنده بود. می لرزید و به خاک نگاه می کرد.

حوری گریبانش را ول کرد و دستش را کشید:  
 «برو تسلیم شو زن... برو... هلو درآورنده، مبارکه...»  
 در این میان عثمان بزرگه به ناخت سر رسید. جماعت را می شکافت و  
 به طرف ممد می راند:

«اینچه ممد... شاهینم...»

به ممد رسید، دست در گردنش انداخت:

«شاهینم، خونمت ساختند و حاضره، مزرعه تم دادم کافتن، این  
 اسپم دهاتیا برات فرستادن. ده واپوای با سرنا و دهل چشم بر اهته شاهینم،  
 میخان پیشوازت کنن. پیشوازا دهل و سرنا، نه مثل پانچهای دیگه. سوار شو  
 و برو تا چشم علی سفایگ کور شه.»  
 همه دهاتیا در میدانگاهی انبوه شده بودند. غرش در سرتاسر میدانگاهی  
 موج می زد:

«بیرمرد ذلیل شده، بیرمرد ذلیل شده.»

ممد، عثمان را از دست عثمان بزرگه گرفت. پرید روی اسب. علی شله  
 در آن سر میدانگاهی ایستاده بود. ممد به طرف او راند. تمام سرها به آن  
 طرف برگشت. ممد با سرش اشاره ای به علی کرد، به این معنی که «راه  
 بپلست.»

ممد به ناخت از ده بیرون راند و توی کپهای غبار از ده دور شد و  
 چشم دهاتیا به دلپالشی ماند. همه خشکشان زده بود. اگر به تن هر کدامشان  
 کاردی لرو می کردی از تن هیچکدامشان یک قطره خون در نمی آمد.  
 در شاهین صخره عثمان اسب را کشید. پیاده شد. اسب را برد و به  
 چناری بست. چنار برگ ریخته بود و تا کمردر برگهای زرد و طلایی خود  
 مسالده بود. دوروبر چشمه شاهین صخره سبز شده بود، سبز سلوری...  
 روی سنگی نشست. سرش را میان دستهایش گرفت. بعد از مدتی علی شله  
 رسید. نلس نلس می زد. برتلاش بود. نشست کنار ممد. با انگشت شهادت  
 عرق از پیشانی اش گرفت:

«خسته شدم برادر. نلسم در نمی آید.»

برای اینکه نلسش تازه شود مدتی ساکت ماند. ممد سرش را به آرامی  
 بلند کرد، چشمهایش از همان برق فولاد یک پارچه روشن شده بود. همان  
 تلالو زرد در سرش برق زد و موج زد و گذشت:  
 «داداش علی... میگی نصف شب تو خوندهس؟ آگه برم گهرش

مبارم...»

«حتماً... آگه بری نصبه، حتماً تو خونه گهرش مباری، سب از ترس  
غیرممکنه باشو از خونه بذاره بیرون.»

«به دور دیگه نشونی خونمشورده.»

«دزلبون نصبه رو که میشناسی؟... خوب اداره امنیه پایین تر از زلبونده،

سخت راسته، وقتی از اداره امنیه ردشی، اون سرکوچه فقط به خونه‌یی هست  
که با گچ و لیل سفید کاری شده، اما توشب میخایی بری، رنگشو شبونه  
خوب نمیشه دید، دودکشش خیلی بلنده، مثل مناره... از دودکشش میشناسیش،  
از دودکشش همه خونه‌ها بلندتره و معلوم میکنه. تو بینه خونه‌ها به چشم  
میزنه، خونمش دوطبقه‌س، اما بینه خونه‌ها فقط به طبقه‌ن. هروب که میشه  
ارباب عیدی میره خونه دیگه بیرون نیاد. دروازه خونه از پشت کلون  
داره. در به درز داره، از اون درز خنجر تو میکنی تو و میکشی بالا و کلونو  
پس می‌زنی.»

سعد، بی اینکه چیزی بگوید بائید. اسب را از درخت باز کرد و سوار  
شد. اسب مثل باد می‌تاخت. بالی بیج دربیج. وقتی صدای غرش آسب‌ها به  
گوشش خورد به خود آمد و عنان کشید. لحظه‌ای ایستاد. گوش تیز کرد. بعد  
اسب را به آرامی پیش‌رانید. تفنگش را بر کرد. طپانچه‌اش را هم... در نزدیکی  
خانه تکوک اسب مثل اینکه از چیزی می‌زدید. اسب را مهیژد و از میان  
بازارچه گذشت. چراغ زنبوری نهومخاله‌ها هنوز روشن بود. چند  
لتر او را دیدند و به چشم هربیه نگاهش کردند، اما در این روزها دیدن  
اشخاص مسلح در نصبه چندان تعجبی نداشت، عادی شده بود. حواس سعد  
جای دیگر بود و حتی آنها را ندید. از کوچه بهلوی مسجد به طرف سر بالایی  
راند. خانه ارباب عیدی در سمت چپش مالد. جلوی خانه از اسب پیاده شد.  
اسبش را در جلوخان خانه در تاریکی به شاخه خمیده درخت توت بست.  
خنجرش را از درز در کرد تو و کلون را کشید. در باز شد.

در اتاق بالایی چراغ روشن بود. پله‌ها را سه تا یکی به بالا رفت.  
وقتی چشم زنها و بچه‌ها به سعد افتاد قیامتی راه افتاد. سعد يك راست رفت  
به اتاق بهلوی. ارباب عیدی خواب‌آلود بود. دستهایش را به طرفین باز  
کرده بود و دانت خمیازه می‌کشید و همانطور خمیازه‌کشان تشر می‌زد:

«باز چه خبره؟ باز چه تونده؟»

سعد رسید. بازویش را گرفت و تکانش داد:

«ارباب، ارباب، منم.»

ارباب همدی چشم هایش را باز کرد. اول باور نکرد. بعد همانطور با چشمهای باز خشکی زد و نتوانست حرکت بکند. مهای چشمهای هم سفید شده بود.

در آن یکی اتاق قیامتی راه افتاده بود، ممد تنگیش را راست کرد، سه تیر در سینه ارباب خالی کرد. از باد تشنگها چراحی که در اتاق روشن بود، خاموش شد.

مثل ماهنه از پلهها پایین رفت و سوار اسبی شد. در این میان امنیهها خبر نمده خانه را به تیر باران گرفتند. اسب را به ناخت به طرف تورو سها راند. از پشت سرش مثل ریگ تیر می بارید. ممد با همان سرعت از قصبه دور شد.

آلتاب داشت می زد که به آسیاب چشمه رسید. تو میدانگامی ده هنان اسب را کشید. اسب از زور هرق میاه شده بود. سینه اش مثل دم کوره بالا و پایین می رفت. گردن و کفکش خیس هرق و کف بود. ممد هم خیس هرق بود. هرقی از میان گرده اش فواره می زد، صورت و کاکلش خیس خیس شده بود.

آلتاب به اندازه یک آدم از روی کوه بالا آمد. سایدها به طرف مغرب بی انتها دراز می شد. اسب خیس هرق سرتاپا نور باران شده بود و تمام تنش برق می زد.

دهاتیها ممد را در وسط میدانگامی روی اسب مثل صخره ای دیدند. پواش پواش و بی صدا، کوچک و بزرگ، زن و مرد، پیر و جوان، دور و برش را گرفتند. حالتهای بزرگ شده بودند. اما در این میانه از صدا اثری نبود. صدای نلشان شنیده می شد. همه چشم به او دوخته بودند. مدها چشم روی ممد مانده بود، اما از هیچ کس هیچ صدایی در نمی آمد.

سوار که در وسط میدانگامی مثل صخره ای قرص و راست بی حرکت مانده بود، تکانی خورد. اسب یکی دو لنگ برداشت و از نو ایستاد. سوار سرش را بلند کرد. نگاهش را روی آلبوه دهاتیها گرداند.

ننه حوری که انگار یک قطره خون در تنش نمانده بود، زرد و رنگ برده همانجایی که بود مانده بود و جم نمی خورد. چشمهای گشاد شده و ماتش را به سوار دوخته بود و در انتظار کلمه و حرکتی از او بود. اسب از نو حرکتی کرد. ممد اسب را به طرف ننه حوری راند. وقتی

کنار لنه حوری رسید، همان کشید:

«لنه حوری، لنه حوری... خدا.. حنونو حلالم کین.»  
به طرف علیکوه تاخت. مثل ابری سیاه از دهکده گذشت و از چشمها  
گم شد.

موقع ششم بود. دهاتیهای هر پنج ده خاردشت جمع شدند. دخترهای  
جوان خوشگلترین لباسهاشان را پوشیدند، پیرزنها چارلنهای سفید، چارلنهای  
مثل سبز سفیدشان را به سر بستند، دهلها زده شد... جشنی راه افتاد...  
حتی علی دورموهر هم از تو رختخواب بیاری درآمد و با همان حال رقصید.  
بعد یک روز صبح، همه با هم راه افتادند و خارستانهای خاردشت را  
به آتش کشیدند.

دیگر از اینجه ممد خبری شنیده نشد. نام و نشان گم شد.  
از آنروز تا امروز، دهاتیهای خاردشت هر سال پیش از آنکه خاردشت  
را ششم بزنند، جمع می‌شوند و جشنی می‌گیرند و خارستانهای خاردشت را  
به آتش می‌کشند. آتش سه شبانه‌روز در سرتاسر خاردشت از این خارستان به  
آن خارستان و به هر طرف می‌چرخد و می‌تازد و خاردشت را دیوانه‌وار می‌سپرد.  
از خارستانهایی که می‌سوزد لگالی بر می‌خیزد. در همین وقت در قلعه علیکوه  
هم یک کپه نور می‌ترکد، قلعه علیکوه سه شب چنان سفید می‌شود که انگار  
روز.





بها: ۳۴۰ ریال



با همکاری

نیست

